



نام رمان : سایه های عشق

نویسنده : اعظم فرخزاد

دانلود شده از : انجمن پیچک

www.forums.pichak.net

به ساعتش نگاه کرد؛ عقربه ها دو و نیم بعد از ظهر را نشان می دادند.

هراسان و مضطرب، اطراف را از میان درختان می کاوید مبادا کسی سر برسد. درست یک ساعت بود که اینجا پشت درخت بزرگ گلابی کز کرده و منتظر بود. به خود می گفت، «نکته شکوفه وقت رو اشتباه گفته باشه!»

قلب جوانش با هیجان می تپید. به خوبی حس می کرد این تپشهای فراوان تنها از شوق دیدار لیلی نیست، بلکه ترس از پیدا شدن ناگهانی پاشا خان دارد.

از پشت درخت بیرون آمد، کمی جلوتر رفت و دوروبر را نگرست. صدای آب چشمه زمزمه قشنگی داشت. به پشت شاخه های بزرگ گل‌های ختمی در کنار چشمه رفت و به روبرو خیره ماند. هیچ صدایی از خانواده پاشا که امروز در این باغ بودند به گوش نمی رسید و این امر طبیعی بود. زیرا که باغ بسیار وسیع و بزرگ بود و او در آخرین گوشه های باغ که دیوارهای کاهگی، آن را از کوچه جدا می کرد نشسته و منتظر بود.

ستاره ناگاه دید که لیلی می آید. پیراهن صورتی با طرحهای سیاه رنگ که انگار بال شکسته پروانه ای زیبا بود به تن داشت و ستار نوزده ساله در همین ساعات احساس می کرد عاشق تر می شود. لیلی به نزدیکی اش رسید شرمگین خنده ای بر رویش زد. ستار سریع دست او را گرفته و به حال دو به پشت درخت گلابی کشاند. گونه های لیلی گل انداخته و چشم‌هایش سیاه تر به نظر می رسید. غافلگیرانه نبود این دیدارها کمابیش در مدت سه سال داشتند این عشق را سالها در سینه های کوچکشان پرورش داده بودند. حالا بماند پاشا خان، پدر لیلی، قسم خورده بود که تک گلوله ی آن تپانچه ی کوچک یادگار دوران اشغال آذربایجان توسط روسها را که سالهای طولانی نگه داشته بود، حرام قلب ستار خواهد کرد و این کینه های همیشگی و بی اهمیت را با خون تمام خواهد کرد. ولی ستار در طی این سه سال به سختی که بارها از زبان این و آن عادت کرده بود پنهانی می خندید و می گفت، «پاشاخان امروزه مردی شصت و پنج ساله است و اون تپانچه عهد بوق حالا دیگه از کار افتاده و زنگ زده و مسلما شلیک نخواهد کرد.»

و این مطلب را به خود قبولانده و به نظرش مسخره ترین حرفی بود که همه ی همسایه ها به خصوص ستار تاکنون شنیده بودند. میرزا نصرت قضیه جنگ پاشاخان و قهرمان‌هایش با روسها را صدها بار در شب نشینی ها و میهمانیها، در قهوه خانه و خلاصه هر جایی که پاشا میدانی برای سخنرانی‌هایش داشت از زبانش شنیده بود و میرزا نصرت همیشه پاشاخان را لعنت می فرستاد و به حرف‌هایش می خندید و به همه می گفت، «اون آدمیه که حالا داره با اقتضای زمان پیش می ره و چرخ رو به اون رویی که نفعشه می چرخونه تا شنونده هاشو خام کنه. بهتره از فساد های اخلاقی و نوکریش برای اونا وقتی که روسها وارد ایران شدند و اون غلام حلقه به گوش اونا شد حرف یزنه. از خیانت‌هایش به وطن بگه. از این که این گناهکار سابق حالا لباس پرهیزکاری به تن کرده و منزله جلوه می کنه و...» این حرف‌های میرزا هم از گوشه و کنار به گوش پاشاخان می رسید و واسطه های این حرف‌ها از اختلاف میرزا و پاشاخان اطلاع ÷ داشتند و یک کلاغ می کردند و پاشاخان نمی دانست دهان میرزا را چگونه چفت کند و ستار هر چه بزرگتر می شد آنچه را که لازم بود خودش شخصا از رفتار و هرزگیهای پاشاخان برداشت می کرد و زیاد به سخنان دیگران اهمیت نمی داد.

لیلی شرمگین و سر به زیر نشست و به درخت تکیه داد. دیدارهای پنهانشان که اکثرا با وساطت اهالی خانه انجام می شد آنها را از خجالت بیرون آورده و حالا با هم راحت تر بودند؛ اما در حالت فعلی هر دو بی خبر از تکرار سخنان نهفته دلشان بودند؛ حرفهای نگفته ای که بوی عشق را به مشامشان می رساند. بارها در سکوت و تنها با نگاه به هم حرفها زده بودند ولی این بار که دیدار با حقه و طراحی ننه سلطان و اهالی خانه صورت گرفته بود مهم بود؛ این آخرین دیدار بود. ستار فردا به خدمت سربازی می رفت و باید به هر ترتیب دیدار انجام می شد. ستار گفت:

- من همیشه از نقشه های ننه سلطان راضی هستم البته به جز اون دفعه که منجر به افشای راز ما شد و پدرت موضوع را فهمید. حالا هم احساس می کردم که شاید نتونی از میون جمع، مخصوصا از چشم پدرت دور بشی و به این جا بیایی.

ستار بیشتر به کبودی کم رنگ زیر چشم راست لیلی که حرفهای دیگری برای گفتن داشت نگاه می کرد.

لیلی لبخند محزونی زد:

- می اومدم، باید می اومدم. امکان نداشت نیام. امروز آخرین روز دیدارمونه. شاید ماهها نتونی به مرخصی بیای. می دونی که این فراق و دوری بسیار سخته و می بینی که اومدم. بیچاره ننه سبطان چه حقه ای به بابا پاشا زد و خلاصه با نیرنگ منو راهی این جا کرد.

ستار دستهایش را بیشتر فشرد:

- می بینم که چه طوری اومدی.

لیلی سرش را پائین گرفت.

- ارزشش رو داشت. باید منتظرت می داشتم؟

- ابد لیلی جان حتما می دونستی که بدون دیدار تو امکان نداشت از این جا برم. اگه نمی اومدی خودم برنامه ای جور می کردم تا بتونم ببینمت.

لیلی سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد:

- اگه نمی اومدم چه طور می شد؟

- کاری نداشت لیلی عزیزم. شی از دیوار کنار دستشوئی بالا می رفتم و روی بام لونه مرغا می پریدم و خیلی راحت پیدات می کردم.

لیلی آهسته خندید:

- و جاسوسمون عالم رو خبر می کرد و این خبر زودتر از همه به گوش پدرم می رسید. همین الان هم جاسوس همیشگی ما با غیبت من در حال بو کشیدن تا جریان رو بفهمه که چرا ما بدون اطلاع دادن به اونا به باغ اومدیم و بدون اونا سیزده بدرمون رو این جا می گذرونیم.

- لیلی من خیلی از اون بدم می یاد و یه روزی ادبش می کنم تا بدونه جاسوسی بدترین کاریه که برای خودش انتخاب کرده. اما دوری از تو اونم به مدت دو سال هم خیلی سخته، هم خیلی طولانی و صبر کردن هم بسیار مشکله! من که نمی تونم صبر کنم. تو می تونی لیلی؟

او جوابی نداد و ستار با سماجت گفت:

- بگو دیگه، بگو که نمی تونی. آره لیلی؟

لیلی هم چنان سرش را پائین گرفته و انگار که در کنار سفره عقد نشسته و باید طبق رسوم جواب بله را به عاقد بدهد با هزار شرم گفت:

- بله. البته که نمی تونم صبر کنم.

ستار شاد شد و گفت:

- بعد از چند ماه اگه بتونم مرخصی دو پانزده روزه ای جور کنم می یام و حتما پدرتو راضی می کنم تا ما نامزد بشیم و کارها فیصله می دم. حتی اگه وضع طوری بشه و پدرت مجبور بشه اون یه گلوله ش رو حروم من کنه. ولی ننه سلطان قسم خورده که کارها رو با پدرت تموم خواهد کرد تا ما به یاری خدا مال همدیگه بشیم.

لیلی گفت:

- من چهارده شمع نذر امامزاده کردم تا عروسی من و تو بدون هیچ مشکلی انجام بگیره.

ستار خندید و سرش را تکان داد:

- خدای من، چهارده شمع، نجات بخش من و تو، لیلی با این که تو نذر صادقانه و عارفانه ای کرده ای اما می دونی که ما به کمک های نیرومندتری احتیاج داریم فقط مواظب خودت باش تا اتفاقی نیفته و با حوصله منتظر باش تا من برگردم و با وساطت بزرگان برنامه خواستگاری رو ترتیب بدم.

لیلی حس می کرد هرگز از قفس بازوان ستار رها نخواهد شد و عجیب بود که خودش هم دوست نداشت این حصار را بشکند.

پس از لحظات کوتاه بی خبر، به خود آمدند و شرمگین از هم جدا شده و با بی میلی را از دست هم بیرون کشیدند. لیلی راه رفتن پیش گرفت و گفت:

- ستار معطل نکن و زود از باغ خارج شو! قبل از این که کسی تو رو ببینه. خدا به همراهت باشه خیلی مواظب خودت باش.

سپس با سرعت به میان درختان دوید تا خود را به میان جمع برساند. ستار هم چنان در خلسه، با نگاه بدرقه اش کرد تا وقتی که لیلی در پشت تپه مقابلش از نظر پنهان گشت.

لیلی کمی پشت تپه ایستاد و برای این دوری به شدت گریست. او از دست گا آرای بدجنس فرار کرده و به میعادگاه آمده بود. این آخرین قرارشان برای دیدار هم بود زیرا که فردا روز رفتن ستار

بود. لیلی دیگر نمی توانست در هر گوشه و کنار باغ یا حیاط بزرگ خودشان چشم به گوشه ای از دیوار بدوزد و منتظر ستار باشد جایی که ستار همیشه از آن جا بالا می آمد و پشت دیوار آنها کز می کرد و آنها پنهانی همدیگر را از فاصله دور می دیدند و با نگاه، هزار سخن دل را برای هم بازگو می کردند.

ستار هم چنان مست و گنگ و دلتنگ از جدایی بدون توجه به هشدار لیلی که گفته بود زودتر از باغ خارج شو به درخت تکیه داده، و به مرور گذشته هایش پرداخت. بی اختیار سالهای زندگی نوزده ساله اش را به سناریویی تبدیل کرد و از آن فیلمی ساخت و انگار در سالن سینما نشست، به تماشای فیلم اکران در آمده پرداخت تا به روزی رسید که دل کوچیکش عاشق شد، آن هم عاشق لیلی.

ستار از زمانی که به یاد داشت همسایه دیوار به دیوار پاشا خان بودند هم پاشاخان، پدر لیلی و هم میرزا نصرت پدر ستار متوجه شده بودند که این دو عاشق هم شده اند. میرزا با پنهان کاری و سرپوش گذاشتن بر ماجرا که مبادا این موضوع نزد همسایگان درز پیدا کند و بر سر زبانها بیفتد، و پاشا خان هم با محروم کردن لیلی از ادامه تحصیل هم چنان به نمایشنامه لج و لجبازیهای خود ادامه می دادند. مخصوصا که پاشا خان خیلی از نصرت دل بری داشت و میرزا را مسئول بی آبرویی و اخراجش از اداره می دانست و از اختلافهای ساده، کینه های عمیق ساخته و حق همسایگی سالیان دراز را نادیده گرفته و باعث کارهایی می شد که نزد هیچ کس خوشایند نبود و اختلاف ساده آنها کم داشت به مراحل جدی و دشواری می رسید و این مسائل بیشتر از همه زنان مستاجر و خانواده شان را نگران می کرد.

- فرهاد، فرهاد پسرم کجایی؟ زود دستاشو بشور بیا ناهار بخوریم. پدرت امروز برای ناهار نمیاد.

فتانه خانم به بالای دیوار نگاه کرد و دست روی دست زد:

- وای فرهاد ور پریده! باز که تو رفتی بالای دیوار، زود بیا پائین.

ستار که خیلی گرسنه اش بود به هوای خوردن ناهار، بدون احتیاط زود از بالای دیوار پایین پرید و همان دم صدای فریادش مادر را که تازه به درون اتاق رفته بود به حیاط کشاند.

فتانه خانم سرآسیمه دامن بلندش را با دستهایش بالا کشید و به طرف پسرش دوید:

- آخه پسر! چقدر بهت بگم کم از در و دیوار بپر. به خدا به روزی می افتی و دست و پات حسابی می شکنه و بلایی سرت می یاد.

- وای مامان کمکم کن. نمی تونم از جام بلند شم. مچ پام درد می کنه.

مادر دستش را زیر بغلش انداخت و او را انداخت و او را از زمین بلند کرد. ستار به روی یک پا ایستاد و با پای دیگرش لی لی کنان رفت تا وارد اتاق شد. بعد روی زمین دراز کشید و گفت:

- فکر می کنم باز هم مچ پام پیچ خورده. اصلا نمی تونم حرکتش بدم.

فتانه سریع به سمت حیاط دوید و از نردبان که به دیوار حیاط تکیه داده شده بود و ستار از آن جا پائین پریده بود بالا رفت و بلند صدا زد:

- ننه سلطان صدامو می شنوی؟

ننه سلطان که در ایوان نشسته و داشت با هاون برنج می کوبید گفت:

- چی شده فتانه؟ بازم که هوارت به آسمون رفت.

- وای ننه سلطان برات زحمتی دارم. کسی خونه نیست. لطفا برو بیوک خانوم رو صدا بزن بیاد اینجا. باز پای فرهاد فرهاد دررفتگی پیدا کرد، و حالا هم دردش زیاده.

ننه سلطان به سنگینی بلند شد و چادر را محکم به دور کمرش بست و از بالکن به سوی پله ها آمد:

- صداتو پائین بیار نانجیب! باز تو خجالت نمی کشی؟ صد دفعه نگفتم رعایت کن یه کمی به در و برت نگاهی بنداز و بعد فرهاد فرهاد کن. زن جون سخت! شوهر میر غضبت همی پرپرور با شلاق نوازشت داد و همه جای بدنشو خونین و مالین کرد. نمی گی باز یهویی شوهرت سر می رسه و فرهاد فرهاد گفتنو می شنوه!

فتانه که هم چنان بالای دیوار بود جواب داد:

- درسته نوازش سختی هم داد. اگه قراره هم کتک بخورم هم از خواسته ام محروم باشم دیگه از ترس اون پنهانی پسر رو فرهاد صدا نمی کنم. حالا کتک نمی خورم و دیگه پنهونش نمی کنم.

- هی ور پریده، قر نریز! یه زمانی یه مرگت بوده عاشق شده بودی. بعد بیست سال هنوز آدم نشدی و آن عاشق گم و گور شده ت رو از یاد نبردی؟

- بین ننه سلطان! تا دم مرگ روی حرفم می مومنم و پسرمو فریاد صدا می زنم تا مردها بدونن همیشه نباید حرف، حرف خودشون باشه و بعد این سالها به قول شما هی من کوتاه پیام و اون روش بیشتر بشه و گردن کلفت تر بشه.

- آخه فتانه، می دانم ننه جان خون جگر شدی اما دیگه تمامش کن بچه گناه داره. وقتی تو کتک می خوری آن طفل معصوم نصفه جون می شه.

در آن سوی حیاط تهمینه خانم در حال شستن پیراهن پسرش بود، با شنیدن صحبهای آن دو گفت:

- فتانه همه توی زندگیشون یک سرنوشت غم بار داشتند. تنها تو نوبرشو که نیاوردی. مدام اون بچه رو زجر می دی. میرزا حالیش نیست، لااقل تو حالت باشه.

ننه سلطان ادامه داد:

- دیگه با اون فرهاد صدا زدنش اهل خانه همه فهمیدن. اهل محل فهمیدن. عالم فهمیده که تو یه زمونی هوا به سرت زده بوده و عاشق مردی به نام فرهاد شده بودی. خاک عالم بر سر شده دیگه تمومش کن. با این کارت، شوهرت رو هم زجرکش کردی.

تهمینه خانم هم که در حیاط بود در جواب ننه سلطان گفت:

- حالا ننه سلطان شما هم تمومش کنین و برید بینید به سر اون پسر چی اومده برو دنبال بیوک خانوم تا بیاد در رفتگی پاشو جا بیندازه.

- آی داد فتانه! برو پائین برم بیوک خانوم را بیارم. خدا ازت نگذره. هی تن اون ننه بیچاره رو تو قبر بلرزون که میرزا براش روزی صد دفعه لعنت می خونه. آی داد و آی بیداد.

سپس به سرعت چفت در را کشید و بیرون رفت. تهمینه خانم هم چنان که بالای دیوار را نگاه می کرد گفت:

- فتانه می دونی امشب پاشاخان هوس ساز و دنبک کرده: از چند روز پیش در تکاپوی کار و در حال تدارک این مهمونی هستن. به پسر جوون رو هم آورده تا کمک دست مشهدی کاظم باشه.

فتانه خانم کمی بیشتر به طرف خم شد:

- باز چه هوسی به سرش زده؟ بگو دیگه تا صبح راحتی نخواهیم داشت.

تهمینه صدایش را پائین آورد:

- نگران نباش فتانه. اون طور که شنیدم گویا شما رو هم دعوت کرده، یعنی فقط شوهرت رو دعوت کرده. این از زرنگی پاشاست. کم نمی یاره و پیش همه نشون می ده که چه قدر ادب داره و مثلا داره همسایه داری می کنه و این جور نمی شه واست تعریف کنم برو پائین به کازات برس. الان می یام اون جا بهت می گم.

فتانه سریع از پله های نردبان پائین آمد و به کنار حوض رفت، دسته تلمبه را گرفت و با فشار بالا و پائین برد، آفتابه را از آب پر کرده و جلوی دستشوئی گذاشت. رختها را از بند جمع کرد و سریع به درون اتاق رفت. ستار پایش را گرفته و آهسته ناله می کرد. فتانه مقابلش نشست تا رختها را تا بزند و گفت:

- آخه پسر، قند عسلم چه قدر بهت گفتم کم از در و دیوار بپر و این طور بلای جونت نشو؟ الان جواب اون پدر میرغضب رو چه جوری بدم؟ مگه بهت نگفتم از دیوار بالا نرو و کم حیاط همسایه رو دید بزنی؟ اصلا اون جا چی میخوای بینی؟ حالا هم که این جوری شدی نمی تونیم به پدرت جز حقیقت چیز دیگه ای بگیم. آدم اگه راستشو بگه حتی ارزش کتک خوردنشو هم داره تا این که فردا مچش سر دروغاش را بشه. مثلا تو پسر گلم تا حالا که به من دروغ نگفتی درسته؟

ستار که پوست صورتش نازه از موهای ریز و سیاه پر شده و از حال و هوای نوجوانی بیرون می آمد گفت:

- اگه همین حالا در جواب این سوالت بگم نه دروغ گفتم چون من به شما دروغ گفتم.

فتانه آه بلند کشید:

- ها... چی گفتی؟ تو به من دروغ گفتی؟

- ای مامان شلوغش نکن. دروف آن چنانی نیست که باعث ناراحتیت بشه. فقط یه دروغ مصلحتیه، اونم در مورد کاری که کردم و به شما نگفتم.

- به من نگفتی پسر، آخه چرا؟

- برای این که بدونی و متوجه بشی که من دیگه بچه نیستم و برای هر کاری نباید انگشت بالا ببریم و از شما اجازه بگیریم و یا هر کاری کردم به شما بگم.

فتانه یکی از پیراهنها را به سویش پرت کرد:

- خبه پسر جان. از حالا گردنتو کلفت نکن. اما از شوخی گذشته حالا که اعتراف کردی بهم دروغ گفتی، اما برای این که صمیمیت همیشگمون حفظ بشه بهم بگو چی رو ازم پنهون کردی؟

فتانه تا لب باز گرد چیز دیگری بگوید در خانه به صدا درآمد و حرفشان ناتمام ماند. او سریع بلند شد و به سمت حیاط دوید، وارد دالان باریک و تاریک شد و در را باز کرد. یک لنگه در را بدن بیوک خانم پوشانده بود و داخل کوچه دیده نمی شد. بیوک خانم با هن و هن به سختی خودش را از میان لنگه در به داخل کشاند. سینه های آویزان فتانه را به عقب هل داد. فتانه کنار رفت.

- سلام فتانه! باز این پسر دردانه ت شر به پا کرده؟ دفعه قبل که گفته بودم پایش به دررفتگی عادت کرده. از بس مواظبت نمی کنه به روزی بدتر از اینام می شه.

پشت سرش صدای ننه سلطان هم شنیده شد:

- صبر کن ننه درو نبند منم پیام. خودم رو هم چلاق کردن. خدا انشا الله اون شوهر منو چلاقش کنه دستم به پشتم نمیره. الهی خدا دست و بالشو بشکونه.

- وا ننه سلطان! اون جوری که در دسر خودت زیاد می شه؛ باید با همه مصیبتهای بداخلاقیش، چلاقیشو هم جمع و جور کنی، نفرین نکن! خدا بزرگه و برنامه ای برای همه بنده هاش داره. آخه انسان باید ریشه خونوادگی داشته باشه یعنی ذاتش درست باشه یه جو آدمیت در خونش داشته باشه وگرنه با نصیحت و حرف دیگرون آدم خصلتشو عوض نمی کنه.

ننه سلطان خم شد و چهار دست و پا پله ها را بالا رفت:

- ای داد. باز که این فتانه به سوادش رجوع کرد و دستمان را بست. بیا ننه این یکی دستوم رو بگیر و بالام بکش.

- می گم ننه سلطان باز این شوهرت چه مرگش شده بود که زد و چلاقت کرد؟

- وای آخه چی بگم؟ بابا کار همیشگیشه. بیا مادر در رو بگیر، انگار از چله کمان رها شده یهویی به صورتم می خوره. می خواستی چی بشه؟

وقت تریاکش گذشته به جان من افتاده، ای خدا عمر بده پاشا خان را، امشب برنامه داره. این لعنت خدا شده هم دلی از عزا در می یاره و شاید که یه مدتی آروم بشه.

در همین اثنا باز صدای در شنیده شد. ننه سلطان فس فس کنان وارد اتاق شد:

- وای ننه جان نیامده باز در زده شد. برو در رو باز کن.

فتانه گفت:

- در رو نبسته بودم، بازه. حتما تهمینه خانومه.

پرده را کنار زد و حیاط را نگاه کرد. تهمینه خانم که نیمی از چادرش زمین را جارو می زد، تند و سریع وارد اتاق شد. در حالی که نفس نفس می زد گفت:

- باز ستار کار داد دست فتانه؟ خدا کنه پدرش شر نشه و باز این پسر رو نکوبه. بیوک خانوم پاش زود خوب می شه؟

- هی تهمینه حرف دهننت رو ببر! کی پدرش این پسر رو کوبیده؟ همیشه حرفش را زده ولی به مرحله اجرا در نیآورده.

سپس به سنگینی روی تشکچه کنار طاوچه جا به جا شد و نفس عمیقی کشید.

- فتانه واسه چی وایستادی و منو تماشا می کنی؟ ده دفعه پای پسر تو جا انداختم تا حالا نفهمیدی چی لازم دارم؟ برو آب ولرم بیار. یه زرده تخم مرغ و آرد و...

فتانه از اتاق خارج شده بود چون به این برنامه ها عادت داشت. در آشپزخانه دنبال پیاله می گشت که آخ بلند ستار خاطرش را آسوده کرد که بیوک خانوم کارش را تمام کرده. تهمینه به سرعت به طرف آشپزخانه رفت.

- فتانه من عجله دارم باید زود برم و ناهار را آماده کنم. راجه به اتاقهامون عزا خانوم به تو چیزی نگفته؟ گویا پاشا خان تصمیم داره مستاجرهایش عوض کنه و در اتاق پائینی رو هم برای خودش داشته باشه و دیگه اجاره اش نده.

فتانه گفت:

- عزت خانوم راجعه به این مسئله چیزی به من نگفته. ولی پاشا خان اتاقارو واسه چه منظوری لازم داره؟

- به هر منظوری. بلاخره منزل خودشه و اختیارش دست مبارک خودشه، تمت من چی از دل پر دردم بگم که دیشب تا صبح چشم روی هم نذاشتم و کلی گریه کردم. آخه به مدیر مدرسه گفته بودم که بابک رو همون جا نام نویسی خواهم کرد. تازه می دونی که من به این جاها عادت کردم و نمی تونم به محله دیگه ای برم. دیروز از لیلی هم پرسیدم که چه خبر شده و پدرش اتاقا رو برای چه کاری لازم داره. لیلی گفت که چیزی در این باره نمی دونه.

- پس تهمینه اشک چشمتو پاک کن که از این خبرا نیست. چون حتما لیلی اطلاع پیدا می کرد. اصلا تو این حرفو از کی شنیدی؟

- والله فتانه چند روز پیش از مهرنوش خانوم همسایه شنیدم.

- واه واه باز تو با اون حرف می زنی؟ همه ازش دوری می کنن و تو به پای محبتای دروغش می شینی؟ هر چی که اون بگه مطمئن باش انجام نمی شه. اون دروغگوی محله ست. درست مَث چوپان دروغگو. اگه احيانا حرف راست هم از دهنش بیرون بیاد هیچ کس باور نمی کنه. از ده تا حرفاش نه تاش که صد در صد دروغه. واسه اون یه دونه اش هم توی شک می مونم که دروغه یا داره راست می گه. فعلا اینا رو ول کن و خبرای اصلی رو بگو.

- والله پاشا خان قراره امشب مهمونی بده ولی مناسبتش معلوم نیست مثل همیشه بی دلیل جشن به راه خواهد انداخت.

- تهمینه اینو که می دونم می خواد مهمونی بده.

- تو از کجا شنیدی فتانه؟ می گن از تهران چند رقاصه و آوازه خoon هم آورده که از چند زور پیش توی روستای تنگه رود هستن و فعلا تا وقت مهمونی اونجا ازشون پذیرایی می شه اما فکر کنم تا ساعتی دیگه به اینجا برسن. زنش عزت خانوم که از برپائی این برنامه ها راضی نبود از صبح به حالت قهر به خونه خواهرش رفته و فعلا یه نوکر جدید آوردن و با مدیریت مشهدی کاظم تموم برنامه ها رو جور کردن. مشهدی در حال تدارک دیدن شامه. بیا بین تو خونه چه قیامتیه. تا شب همه چی مرتب باشه و از مهمونا حسابی پذیرایی بشه و...

- فتانه واسه مردن رفتی؟ کجا موندی؟

صدای بیوک خانوم مثل بمب ترکید ولگن مسی که پر از آب ولرم بود از دستهای فتانه به زمین افتاد. فتانه فریادی از درد کشید و انگشت پایش را گرفت.

- وای خدا انگشتم! چلاق شدم.

و روی زمین نشست و پایش را در بغل گرفت.

تهمینه زود لگن را برداشته و دوباره از آب گرم سماور پرش کرد و برای بیوک خانوم برد و باز سریع به آشپزخانه برگشت:

- چیزی که نشده فتانه؟ خب داشتم می گفتم پاشا از شوهر تو، و شوهر ننه سلطان و از اون زن و مزد ارمنی مستاجرش هم دعوت کرده. البته از ما فقط شوهرهامون دعوت شدن ولی.. چی بگم والله مردم شانس دارن. خودم عصر دیدم که مادام فلور داشت پیراهن آبی رنگش رو برای مهمانی امشب پرو می کرد و راجع به شیک و مناسب بودن پیراهن برای مهمونی شب از من نظر می خواست. از همسایه ها اون تنها زنی که دعوت شده. امشب برنامه های پاشا از اول تا آخرش که نحس بود حالا اگه دو تا نحس رو هم دعوت کنه چی می شه!

- وای تهمینه حرف دهننو بفهم. زشته که داری درباره اون زن و مرد بیچاره این طور نظر می دی. الان یه ساله دارم واسه همه شما می گم که این حرفها تلقینهای عامیانه ست. که از دهن بعضی افراد قدیمی و کوتاه فکر دهن به دهن شده. یعنی چی اونا نجسن؟ این حرفها اصلا معنا نداره تو که خودت دو کلاس سواد داری باید اینا رو بفهمی ولی همش حرف خودتونو می زنید.

- والله تهمینه خانوم، اونا اشتباه فکر می کردن اما جای تاسف اینه که شما در این زمون دوباره دارید اشتباه اونا رو تکرار می کنید! چه قدر مادام فلور و شوهرش آرمناک آدمای تمیز و مرتبی هستن، چه قدر آدمای بی آزاری هستن. ما که نام مسلمان به روی خودمون گذاشتیم راحت از صبح تا شب غیبت اینو اونو می کنیم و اصلا هم مهم نمی دونیم که کسی دل آزارده می شه یا نه، ولی تا حالا شنیدید اونا غیبت کسی رو بکنند و پشت سر کسی حرف بزنند؟

تهمینه دستش را تکان داد:

- حالا وقت این حرفا نیست ما چی کار به اونا داریم! اون بیچاره ها که تو دو اتاق ته باغ زندگی خودشونو می کنند. اما بیچاره عزا خانوم از دست کارهای پاشا ذله شده. آخه خدا رو خوش میاد زنی چنان عقیف و مهربون اسیر این جشن های هرزگی و ریخت و پاشهای یک مرد بشه؟ حالا خدا رو شکر پاشا زن دیگه شو تو سنندج نگه داشته و اینجا نیاورده، وقتی که هر ماه برای دیدنش به اونجا می ره، بهترین روزهای زندگی عزا خانومه و نفسی به آسودگی می کشه و مثل مرغ جوجه هاشو زیر بال و پرش می گیره و تربیتشون می کنه. پاشا که عین خیالش نیست.

صدای بلند ننه سلطان صحبتشان را نیمه تمام گذاشت. آی داد. ای امان از دست شما! فتانه ما رو اینجا گذاشته، اونجا دارید چه کار می کنید؟ تهمینه و فتانه تند وارد اتاق شدند و فتانه سینی چای را بر زمین گذاشت و تعارف کرد. ستار که دردش کمی تخفیف پیدا کرده بود حالا به فکر شکمش افتاده بود، گفت:

- مادر جان گرسنه ام شده پس کی ناهار می خوریم؟

- پسر من که تو رو برای ناهار خوردن صدا کردم، که این جور شد. کمی صبر کن الان سفره رو پهن می کنم.

ننه سلطان پرسید:

- شوهرت واسه ناهار نمیداد خونه؟

- از وقتی که بعد از ظهر ها به کارخونه کبریت آقای یوسفی می ره دیگه واسه ناهار نمی یاد، معمولا عصرها ساعت چهار بر می گرده.

ننه سلطان موهای سپیدش را زیر روسری فرو کرد و گفت:

- خدا را شکر ننه جان. آن دست شکسته من هم امروز ناهار نمی یاد. از صبح زود رفته به ده قرانقوش و شب برمی گرده، ها بلند شو به چیزی بسیار بخوریم.

بیوک خانوم که از بستن پای ستار فارغ شده بود گفت:

- ما هم نهار رو ساعت دوازده می خوریم حالا ساعت چنده؟

فتانه نگاهی بالای دیوار که ساعت دیواری را به آنجا کوبیده بود، انداخت و گفت:

- ساعت یک و نیمه. چه زود نهار خوردید!

بیوک خانوم خندید و گفت:

- می گم چرا گرسنم شده خیلی از وقت نهار خوردنم گذشته.

تهمینه گفت:

- من باید برم خونه. نمی تونم واسه نهار بمونم. الان بابک با پدرش میاد، رفته بودند حموم به زودی می رسند، فتانه یادت باشه تو هم بعد شام بیا منزل ما تا بینم این پاشاخان چه برنامه هایی رو تدارک دیده، من می گم عزت خانوم اشتباه کرد و نباید قهر می کرد و می داشت می رفت خونه خواهرش. این که کار همیشگی پاشاخانه، مگه تو این سالها اخلاقت عوض شده که حالا قهر عزت خانوم در اون اثری داشته باشه. فتانه تعجبم اینه چطور شده پاشا که سایه شوهر تو با تیر می زنه. اونو هم دعوت کرده؟

فتانه گفت:

- اولاً تموم مردهای همسایه رو دعوا کرده ثانياً حاما خواسته حربه و بهانه به دست همسایه ها بده که پشت سرش غیبت کنن که مثلاً چرا میرزا نصرت را دعوت نکرده و کار به گلایه بکشه و... مبادا وقفه ای در کار اجرای برنامه های رقصها و بزن و بکوبهایش به وجود بیاد.

نه سلطان گفت:

- آئی داد، آئی بیداد! این همه مدت همسایه داری کردین هنوز از اخلاق پاشا چیزی نمی دانید. عزیزانم پاشاخان امشب هم به گمونم باز می خواد از شجاعتهایش در جنگ با روسها تعریف کنه و رشادتهایش را به رخ همه بکشه.

فتانه خندید و گفت:

- از رشادتها یا رذالتهاش خواهد گفت؟ حداقل در این موارد حرف میرزا رو قبول دارم.

بیوک خانوم گفت:

- بابا صد دفعه به شما گفتم همسایه داری کنین و احترام پاشا رو داشته باشین. وقتی چیزی و خطایی از اون می بینید شتر دیدید، ندیدید. وقتی باهانش رو در رو می شنید تعظیم کنید. وقتی اون حرف می زنه طوری رفتار کنین که مثلاً شدیداً به حرفهایش ایمان دارین و مقابلش قیافه حق به جانب متفکر و ناراحتی به خود بگیرین. اون وقت پشت سرش به حرفهایش قاه قاه بخندین، چه می شه کرد، همسایه سالهای دوره و خیلی وقتاً ناگهانی میرزا نصرت برای یک لحظه زنها را غافلگیر کرد.

تهمینه به سرعت به گوشه اتاق خزید و چادرش را بر سر کشید و ننه سلطان تند رویش را با چادر گرفت و فتانه دست به دهان ماند که چه شده میرزا ناگهانی به خانه آمده.

میرزا با آن قد بلند و سر و وضع آراسته اش با یالله گفقی وارد شد. آمدنش چنان سرزده بود که گویا حرفای زنها را شنیده بود، چون گفت:

- آفرین بیوک خانوم الحق که دانای خردمندی هستین جدای این که طبیب این محله این می تونین با فکر بکر خود به این نادان ها چیزی یاد بدین. ولی من رسم پاشا خان رو می دونم برای همین امشب به مهمانی اش می رم تا یه بار دیگه دروغهای فانی بودنشو بشنوم. اون در جنگ با روسها و اشغال آذربایجان یکی از زرنگ ترین جاسوس هایی بود که با هوش جوانش به نفع روسها کار می کرد و می توانست کارها و نقشه های بسیار مخفی رو هم پیدا کنه و به اونا گزارش بده و درجه و نشان شجاعت بگیره و حاضر بود همه چی.... تزار رو هم با به به و چه چه نوش جان کنه. پاشا خان اون رو خدای قدرت برتر روی زمین می دونست و... رشادت و جان نثاری برای ملت و وطن گرفته، شما این قصه رو باور دارید؟

ننه سلطان که رویش را محکم گرفته بود، گفت:

- به خدا اگه تزار حالا هم زنده بود بازم... همه چیزشو می خورد و حلوا حلواش می کرد. شما درست می فرمائید من در اشغال آذربایجان و وارد شدن روسها به ایران یه دختر کوچکی بودم و زیر چادر ننه م قائم شده بودم از لای در نیمه باز می دیدم که سرباز های روس در کوچه ها قدم می زنند تا به مال و ناموس مردم تجاوز کنند و یادم می یاد پدرم نمی گذاشت مادرم و حتی ما بچه ها به کوچه بریم.

ننه سلطان کمی مکث کرد و وقتی میرزا سرش را پائین گرفت و مشغول گرداندن تسبیح شد آهسته سر در گوش تهمینه که به کنارش آمده بود گذاشت و گفت:

- دستت بشکنه زن، چرا در رو باز گذاشته بودی؟ شاید ما غیبت این شمر رو می کردیم. می دانی اگه می شنید چی می شد؟ دیگه اینقد از همسایه داری و احترام همسایه نمی گفتید.

تهمینه لبش را گزید و گفت:

- آخه فکر می کردم زود بر می گردم خونه، برای همین وقت نکردم، مرد گنده رو باش مته گربه آروم خزیده خونه و صداش رو هم نشنیدیم.

فتانه چشم غره ای به تهمینه رفت که ساکت شود. تهمینه هراسان از جایش برخاست و قصد رفتن کرد میرزا نصرت که در درگاهی پنجره نشسته بود گفت:

- تهمینه خانوم چرا می روید؟ شما که می خواستید ناهار رو با اینها بخورید.

- نه خیر آقا میرزا من نمی مونم. باید باید برم الان حتما بابک و حیدر آقا اومدن.

میرزا گفت:

- فتانه بلند شو، شناسنامه و یک عکس برام از صندوقچه بیار، کار بانکی دارم برای همین زود اومدم.

وقتی فتانه از اتاق بیرون رفت میرزا هم به دنبالش رفت. فتانه وارد پستوی پشت اتاق شد و تا در صندوقچه را باز کرد میرزا پشت سرش وارد شد و یک پس گردنی به او زد:

- همین پریروز کتک خوردی باز عقل به کله ت نیومده و داشتی ستار رو فرهاد صدا می زدی، خجالت نمی کشی؟ با این کارت میخوای به همه چی بگی و چی رو ثابت کنی؟ اینکه هرزه عالم بودی و من بی غیرت تو رو زن خورم کردم؟ هیچ می دونی زن هرچائی لنگ حمومه؟ من باید از یک چیز عمومی چه انتظاری داشته باشم؟ می خوای اینو به همه ثابت کنی که یه زمونی...

فتانه با صدایی عصبی ولی کنترل شده گفت:

- چی گفتی میرزا؟ من یه زمانی هر جائی بودم؟ تو این حرفو به من می گی؟

میرزا با حرص خندید و گفت:

من می گم؟ من غلط می کنم. خودت داری جار می زنی و به همه می گی که یه زمونی یه نره خر به اسم فرهاد عشق قبلی من بوده و...

فتانه به سرعت از زیر دستش در رفت و از پستو خارج شد و گفت:

- اون اون جریان فرق می کنه این کلمه ای که تو الان به کار بردی معنی دیگه ای رو می رسونه. یادت ننگه دار که من چهارده ساله بودم که با تو ازدواج کردم و اون موقع هیچی حالیم نمی شد.

- آها، الان که سی و پنج سالته مثلا خیلی حالت می شه؟ زن، وسط حرف صد تا شاخ ننداز، حوصبه جرو بحث ندارم. هر چی می گم حالت نمی شه و حرف تو گوشت فرو نمی ره حالا هم فقط یه کلمه می گم، شب حسابتو می رسم. اسم فرهاد رو از روی صحنه روزگار حذف می کنم، مادر مرده اول فکر کن بعد حرف بزنی و کم حرف بزنی پیش اون زنا بی غیرت نشون بده.

- وای میرزا؟ انقدر واسه اسم فرهاد حساسیت نشون می دی. یا یک کلمه فرهاد صدا زدن من تو بی غیرت نمی شی. من فقط یه دونه پسر داشتم چرا اون موقع زور گفتی و نداشتی از اول اسمشو فرهاد بذارم؟ من از این اسم خوشم می یاد قبلا هم هرچی بوده...

میرزا به سوبش خیز برداشت و کلامش نیمه تمام ماند و فتانه به سرعت از اتاق خارج شد.

بیوک خانوم داشت کوه سنگین بدنش را حرکت می داد تا به منزلش برود فتانه با عجله رسید و با دست به شانه هایش فشار داد:

- بشین بیوک خانوم کجا می ری؟ میرزا هم مدارکشو برداشت داره می ره.

تهمینه به بیوک خانوم اشاره ای داد و از اتاق خارج شد تا به منزلش برود. ننه سلطان آهسته گفت:

- ننه جان به نظر من جاسوس تزار روس همین میرزا نصرت بوده، خوب می تونه گوش وایسته. انتظار داشت از چند تا زن چی بشنوه؟ غیر فحش و غیبت چیز دیگه ای هم بود که بگیم؟

فتانه انگشتش را روی بینی اش گذاشت و گفت:

- هیس! آروم باشید بذارید شوهرم بره بعد حرف بزنید.

صدای میرزا بلند شد:

- آهای ستار بیا اینجا بینم کارت دارم.

ستار که بعد از جا افتادن پایش در کنار بیوک خانوم چرت میزد جوابی نداد و بیوک خانوم گفت:

- آقا میرزا ساعتی پیش باز پاش در رفته بود و حالا نمی تونه راه بره.

میرزا که در حیاط بود به سرعت برگشت در اتاق را باز کرده و وارد شد:

- باز این پسره حرومزاده از دیوار مطبخ پریده. اصلا معلومه چه مرگشه و بالای دیوار چه می کنه؟

تا فتانه لب باز کرد تا چیزی بگوید بیوک خانوم گفت:

- آقا میرزا این پاش عادت کردست ویا کوچکتین پیچی که می خوره دررفتگی پیدا می کنه. یه مدتی همین طور می مونه وقتی بزرگتر شد استخوانش محکمتر می شه و این عادت خود به خود درست می شه.

ستار به بیوک خانم چسبیده و هراسان پدرش را نگاه می کرد. پسرک نوزده ساله کم مانده بود از ترس شلوارش را خیس کند. میرزا نصرت همان طور که سریع آمده بود سریع هم رفت و از حرص، آفتابه رو با پا به گوشه حیاط پرت کرد. آفتابه ی مسی با صدای بلند چرخ زد و به دیوار خورد. فتانه به سمت پنجره آمد و ننه سلطان از پنجره اتاق به حیاط سرک کشید:

- آی داد، آی بیداد. باز که این مرد مثل سگ شده، ها فتانه چی شده باز کفرش بالا آمده؟

و با نگاهی منتظر جواب ماند.

- والله چیزی نشده. ولی می گم... بهتره تا شب اینجا بمونید، اون برمی گرده و...

ننه سلطان به قهقهه خندید:

- ها ننه می یاد و کتکت می زنه، آسوده خاطر باش حداقل امشبو هیچ غلطی نمی تونه بکنه. واسه مهمونی امشب از حالا دلش غنچ می زنه و زود همه چی یادش می زه.

ستار که تا این لحظه ساکت بود فوراً بلند شد و انگشتش را به طرف مومه سلطان نشانه رفت:

- ننه سلطان حق ندارید به پدر من فحش بدیدها. چرا به پدرم توهین می کنید؟

بیوک خانوم بلند خندید و ننه سلطان چادر از سرش پائین افتاد و از زیر روسری موهای سفیدش دیده شد:

- آره پسر! ها شدی؟ آب غوره ت زود گرفته شده. تو حالا شلوارتو بکش بالا.

- آهای ننه سلطان! من بچه نیستم. می گم حق ندارید به پدرم فحش بدید.

در میان خنده های فتانه و بیوک خانم باز صدای ننه سلطان بلند شد:

- نمی شه ننه، باور نمی کنم مگر همانی که گفتم، شلوارتو بکش...

ستار می خواست از اتاق خارج شود، اما بیوک خانم دستش را کشید و او را نشانند:

- آتشی نشو پسر، مواظب پات باش هنوز جا نیفتاده. مگه ما داریم چی می گیم؟ خیلی بزرگ شدی، مرد شدی؟

ستار داد کشید:

- بس کنید! شما حق ندارید درباره پدرم این طور حرف بزنید.

- راستی آقا پسر؟ اگه بزرگ شدی وقتی ننه ت رو زیر شلاق سیاه می کنه غیرت داشته باش و شلاق رو ازش بگیر و مردیتو ثابت کن تا پدرت هم متوجه بشه که مرد بزرگی شدی و کمی خودشو جمع و جور کنه.

فتانه دخالت کرد:

- باور کنید پسر، واقعا یه مرد شده، خوبم جلوی باباش وامیسته. حتی اگه چند صربه ای هم بخوره. به هارت و پورت میرزا نگاه نکنین از فرهاد جونم حساب می بره. بین پسر چه ریش نرم و نازکی داره در میاره، پشت لبش سبز شده.

ننه سلطان سرش را تکون داد:

- ننه! داد از شما. باید احترام ریششو نگه می داشتم و لال می شدم.

در میان صحبتها و خنده هایی که به وجود آمده بود فتانه تند و سریع سفره را گشود و آبگوشتی را که بار گذاشته بود سر سفره آورد.

ستار انگار با این حرف اساسی ننه سلطان احساس بزرگی و مردی کرد و از مادرش پرسید:

- پدر امشب به میهمانی پاشا خان می ره؟

به جای مادرش ننه سلطان جواب داد:

- چرا که نره ننه جان! این برنامه ها باب میل پدرت و همه ی مردهاست ولی اصلا باب میل عزت خانم نیست و برای فرار از دیدن این برنامه های شوهرش به خانه خواهرش رفته.

ستار پرسید:

- عزت خانم با بچه هاش به منزل خواهرشون رفته اند؟

- آی امان ستار جان! بچه ها چه گناهی دارند؟ عزت خانوم قهر کرده نه بچه هاش، لیلی امشب پیش من می یادو یوسف که از این برنامه های پدرش راضی نیست قسم خورده که از پستو بیرون نیاد و همون جا درسهایش رو بخونه. اما می دونم که زود حوصله ش سر رفته و از اون سوراخ بیرون میاد. فعلا شکوفه هم همراه برادرش در پستو درس می خونن. بگذار بخوانن مگر عیب داره.

فتانه آهی کشید:

- عیبی که نداره ولی اون بیچاره ها چه کار کنند؟ نمی تونند که مدام با بودن این برنامه ها آواره منزل این اون بشن.

بیو خانم لقمه بزرگ را در را در دهانش جا به جا کرد وبا دهان پر گفت:

- حالا چرا لیل پیش اونا نمونده؟

برای این که لیلی درسهایش را خوتنده و دوست نداره اونجا زندونی بشه، حوصله ش سر می ره.

بیوک خانم خندید:

- و تو ننه سلطان چه حرفهایی برای اون داری که پیش تو حوصله اش سر نمی ره؟

ننه سلطان با دهان پر از غذا خندید و با صدای خفه ای گفت:

- اون جاش دیگه به تو مربوط نیست. مگر نمی دانید که آنها مدام پیش من هستند و از شنیدن خاطرات دوران جوانی و ازدواجم لذت می برند؟ آنگاه مرا دوست دارند.

ستار که این حرف را شنید احساس کرد باید تلاش کند و بیشتر با ننه سلطان انس بگیرد و با او مهربان تر باشد چون لیلی شب را منزل او بود و شاید می توانست به طریقی لیلی را ببیند.

فصل 2

در حیاط بزرگ پاشا خان باز بود و میهمانا یکی کی در حال آمد بودند حیاط بزرگ در شب با انواع چراغهای رنگا رنگ چراغانی و نورانی شده بود و این نورها به باغچه بزرگ وسط حیاط که مثل باغ کوچکی بود سایه می انداخت حیاط از چهار طرف دور تا دور اتاق داشت که با ایوانهای پهلو عریض مقابلشان باغچه بزرگ را محصور کرده بودند و در مقابل هر بالکنی اعضای خانواده ای نشسته بودند و گاهی از روی زرده ها سرک میکشیدند تا بلکه از پنجره های بسته اتاق اندرونی پاشا بتوانند صدای ضرب و تار و صدای خواننده را بشنوند

ننه سلطان همراه تهمینه و پسرش فتانه در بالکن اتاقش که با گلیم مفرشو شده بود نشسته بودند و چشمهای لیلی بی قرار اطراق را میکاوید فتانه گفت:

-جای خورشید خانم و ثریا هم خالیه کاش انها هم از ده برگشته بودند

بعد از دقایقی همسایه شان گلاب خانم هم همراه دو دخترش حوریه و عارفه آمد و به جمع آنان پیوست و مشغول بگو بخند شدند ننه سلطان بساط چای را در گوشه ایوان آماده کرده بود و برای انها چای ریخت و گاه برای لیلی با شماره ابرو بالا میا نداشت و لیلی منظورش را نمیفهمید ولی منتظر بود که ببیند ننه سلطان چه زمانی فرصت را مناسب خواهد دید و او را راهی دیدار ستار خواهد کرد

پاشا خان در کت و شلوار سرمه ای راه راهش بالای مجلس نشسته بود تسبیح البالویی رنگ با دانه های درشتش را در دست میچرخان زن آوازه خان و ارکسترش بعد از اجرای چند آهنگ ساکت شدند تا کمی استراحت کنند و به خوردن میوه و شیرینی پردازند

دقایقی که در سکوت برگزار شد همه به خوردن شیرینی و میوه مشغول بودند و پاشا خان که از این سکوت ایجاد شده لذت میبرد و فرصت را مناسب میدید داشت زمینه سازی میکرد تا قبل از اینکه خواننده از خوردن فارغ شده و دوباره شروع به خواندن کند باب صحبت را بگشاید باز شرحی از دوران جنگاوری اش را به رح همه بکشد نوازده در حال کوکو کردن تارش بود و ان را برای نواختن آهنگی دیگر آماده میکرد و در همین فاصله پاشا خان فرصت را غنیمت شمرده و سخنرانی اش را شروع کرد:

-دوستان بذارید کمی از زمون های قدیم صحبت کنیم منظورم از زمان وارد شدن روسها به اذربایجان باور کنید هنوز از اون زمون تپانچه ناغان روسی را نگه داشته ام یادگار دورانهای افتاخارمه وقتی که با تجاوزگران و اشغالگران میجنگیدم اون تپانچه عتیقه رو دادم دست مشدی کاظم تا ازش خوب مراقبت کنه مشهدی کاظم همیشه و هر زمان همراه و یاور من چه در زمان گذشته و چه در حال حاضر بوده اون سلیقه عجیبی برای نگهداری آثار گذشته و وسایل قدیم داره و درواقع عاشق وسایل عتیقه س مخصوصا اگر اسلحه باشه اگه مشهدی کاظم اونو بیاره میبینید که از گلوله هاش هنوز چند تایی مونده ولی فکر نکن حالا به درد بخوره وب ش باهاش شلیک کرد شاید از کار افتاده باش اما یک تپانچه براونینگ کوچک دارم که فقط یک فشنگ داره و بسیار هم خوب کار میکنه و تو دست خودمه

میرزا زیر لی گفت: "لعنت به تو این هم هزارمین بار که تکراریش کردی بخوره تو سرت یا خدا رحمی بکنه و کسی ازت بدزده و از شرش راحت شی و فکر ما هم راحت بشه و کم سر و گوشمون با اون عتیقت ببری"

پاشا خان لبخند موزیانه ای زد و به شوخی گفت:

-باید بینم قسمت کی هست و اون تک گلوله ش رو حروم چه کسی میکنم

عده ای به قهقه خنددیند و میرزا اهسته در گوش شوهر تهمنه که داشت غش غش میخندید گفت:

-حیدی اقا کارمون در امود باز گیر افتادیم حرومزاده جاسوس باز شروع کرد و حتما ساعتی را با چرندیاتش سر و گوشمون رو خواهد برد

حیدر اقا که مردی شوخ طبع بود ابروی بالا انداخت:

-میرزا حرص نخور و اهمین نده چه کاریش داری؟ تو هم از ما پیروی کن و به دروغ حرفهاشونو تایید کن عقده ای ها همیشه باید به طوری خودشونو خالی کنن و این کارها از پاشاخان بعید نیست حسود هرگز نیاسود اون حسود اون رتبه اظافی توئه و مثلا داره با این حرفاش عقده و کینه دلشو خالی میکنه حالا با دقت به حرفاش گوش بده

پاشا خان نگاهی هب میرزا کرد و ادامه داد:

-دوستان اخه شما که نمیدونید اون زمون روسها با ما چه کار کردند مبارزه با روسها جزو اصلی مرام ما بود از کجا میدونید وقتی که تمدن روسیه کبیر را به ایران آوردند اما چی کشیدیم و مجبور شدیم به مبارزه ای ریشه ای پردازیم

قدرت خان شوهر مهنوش خانم دروغگو که بیش از هفتاد و هشت سال داشت گفت:

-پاشا مگه ما اون وقت نبودیم و مرده بودیم که ندونیم چه کشیدیم؟ از اون دوران زیاد میگذره و جوانها ی امروزی هم اتفاقات و تاریخ ان زمان را نمیدونستند حالا در کتابهای تاریخ خوانده اند باز قصه کهنه رو شروع نکن و حالمون رو نگیر بذار امشبو تو حال خودمون باشیم و این طوری حس کنیم که هرگز و هیچ زمانی مرد جنگ و نبرد نبودیم و مثل ادما ی بیخیال تمام عمر را خورده و خوابیده وب ه خوشگذرانی مشغول بدیم

قدرت خان اینها را گفته و به بالمش نرمی که زیر بغشل داشت لم داد و قلیان را مقابلش را با شدت پک زد و از زیر ابروان پریش به پاشا خان نگاه کرد از قیافه ی گرفته ی چاشا که با این اعراض او ساکت شده بود بیشتر لذت برد و بعد از چند دقیقه نفس که از قلیان گرفت نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

-راست نمیگم؟ با پای خود نیومدیم که به تله گذشته ها بیفتیم هی تار زن کوک کردن تموم نشد؟ شروع کن دیگه معطل چی هستی؟

میرزا اهسته به حیدر اقا گفت:

-قربون دهنش برم خفه ش کرد مرحبا قدرت خان

حیدر اقا بشقاب میوه مقابلش را کنار کشید و از جایش برخاست و دوری زد و با اشاره هایش سعی داشت نواختن موسیقی زود شروع شود

قدرت خان دست زد:

-هان مرحبا حیدر خوب میکنی بلند شو مجلس رو گرم کن تا اخم های پاشاخان واشه

صدای ساز و تاری که نواخته میشد همراه صدای خواننده بلافاصله بلند شد و بعضی از مردها از جمله حیدر اقا با صدای اواز بلند او را همراهی کردند و هیهوی شاید در فضای بزرگ اتاق به پا خاست

صدای بلند دنبک و تار و آواز که میهمانان با صدای بلند آن را همراهی میکردند در حیاط پخش میشد و تهمینه را وا میداشت تا مثل شوهرش که داشت در اتاق هنرنامه‌ی میکرد به بذله‌گویی بپردازد

تهمینه شال بزرگی به کمرش بسته و چینهای متعدد دانتش از زیر شال هزار تکان میخوردند زنها و دخترها دست میزدند و از سر و صدای اتاق اندرونی که در حیاط پخش میشد به وجد آمده بودند

ستار از نردبان بالا رفت و روی بام مطبخ پاشا خان اهسته و به چابکی گربه از دیوار به درون باغ پشت حیاط پاشا خان پرید و کنار درخت گیلاس نزدیک دیوار کز کرد صدای زمزمه اهسته جویبار با هیاهوی بزن و بکوب داخل حیاط که آرام به داخل و این طرف باغ میرسید عاشق ترش میکرد در تاریکی مضطرب و بی قرار منتظر لیلی بود میدانست که لیلی از شلوغی استفاده میکند و با بهانه‌ای به این سمت می‌آید ستار میدانست به جز شکوفه خواهر لیلی تنها ننه سلطان به راز عشق آنها پی برده است و ننه سلطان با مهربانی و بی صدا او را همراهی میکرد

صدای خواننده که این ترانه قشنگ را میخواند همه را به خلسه خوشی فرو برده بود

ستار با صدایی که ناگهان از پشت سرش شنید ترسیده و برگشت و لیلی را در چند قدمی خود دید صورتش در نور اندیک ماه به سختی دیده میشد آن دو خیره در چهره هم به صداهای حیاط گوش سپردند حالا صدای ننه سلطان رساتر به گوش میرسید چون توانسته بود لیلی را از جمع دور کرده و به دیدار ستار بفرستد

-ای داد خدا قوت بده پاشا خان را که خود ندانسته به همسایه‌هایش هم شادی داده عجب شومیه برای عاشق و معشوق عجب شومیه

افراد جمع شده به دور ننه سلطان با شادی دست میزدند و ب ه لهجه عجیب ننه سلطان میخندیدند

ستار گوشه‌ی چارقد لیلی را گرفت:

لیلی مطمئنی که نفهمیدند این جا اومدی؟

لیلی خندید:

-تهمینه خانوم در میان افراد حاضر شیرینی‌زبانی میکنه و با شوخی به همه حرف می‌پرونه و کلی همه رو مشغول حرکات خودش کرده و مطمئنم به این زودیا متوجه غیبتم نمی‌شن.

ستار هم خندید:

-تو یواشکی اومدی؟

-نه ستار اون جا که زیاد شلوغ نیست نمی‌شه کلکی زد و اومد. دخترا دنبالم می‌افتادن.

ستار پرسید:

-با این حساب پس چطوري اومدي؟

-مثلا ديگه ننه سلطان، منو دنبال کاري فرستاد و حالا هم تا کنجکاویشون گل نکرده که کجا رفته ام. باید زود برگردم.

هر دو در سکوت زیر درخت گلابي نشستند. تاریکي باغ کمي ترس آور بود و ماه آن شب چندان مهتابي نبود و نور داخل حیاط به این سمت باغ نمي رسید.

تهمینه میان جمع، با صدای بلند تار و دنبک که از داخل منزل پاشا خان به گوش مي رسید، هیاهو به راه انداخته بود. او دست فتانه را گرفت و او را به وسط کشید:

-بیا برقص فتانه، شوهرت تو جشن داره کیف مي کنه و هزار چشمي به تماشاي رقص کمر رقص خانوم مشغوله و داره حظ میکنه. بعدش هم نصف شبی میاد که حق و حساب فرهاد صدا زدنتو کف دستت بذاره. بی خیالش باش...

فتانه با رقص تهمینه را همراهي کرد. بیوک خانم دست انداخت و از جیبش مقداری نقلهای رنگی درآورد و به دست ننه سلطان داد و او هم آن ها را به درون نعلبکی ریخته و به همه تعارف کرد و در همه حال نگران لیلی و ستار بود که مبادا اتفاقي بیافتد.

صدای خواننده يك ریز به گوش رسید:

تو میگون عشق ما ورد زبون بود سر زبون هر پیر و جوون بود

عجب شبی بود

لیلی آهسته خندید و بیخ گوش ستار گفت:

-ولی ما نباید بذاریم عشق ما ورد زبون هر پیر و جوونی بشه. من می ترسم، اگه بابا پاشه بفهمه روزگام سیاهه که... عجب شبی میشه! ستار که در تاریکي شب فقط سفیدی دندانهایش دیده می شد، در ادامه حرف لیلی گفت:

-پدرت تپانچه ای با يك گلوله داره، همون تپانچه معروف با تك گلوله ش رو، شاید اونو حرام قلب من کنه شنیده ام گفته، هرکسي به خونواده ش خیانت کنه اون گلوله مال اونه. نمی دونم آیا عشق من به تو خیانت به خونواده ی شماسه یا نه. به هر حال ما با این که موضوع رو می دونیم ولی به یاری خدا هم چنان به پیش می ریم.

لیلی گفت: البته به جز ما ننه سلطان هم موضوع دیدارهای ما رو می دونه.

-از کجا و چطور فهمیده بود لیلی؟

-عصر برام تعریف می کرد که ستار می گفت من دیگه مرد شدم.

گویا وقتی مج پات را جا می انداختند تو به اونا گفتی!

-عجب حرفیه! این کجا راز ما رو فاش می کنه؟ از اون گذشته مگه پسر هجده ساله که تا چند ماه دیگه نوزده ساله می شه و به سربازی می ره مرد نیست؟ زن ها هم حرفا می زنن.

-اگر غیر از اینه پس چرا من این قدر عاشقم؟

بعد انگار که از حرف های خود شرمگین شده باشه دیگه حرفی نزد و در سکوت گوش به زمزمه ها و صداهای داخل حیاط سپردند.

ننه سلطان محکم به سینی می کوبید و می خواند:

-کاش شب شومی نشه، عاشق و معشوق دور نشن، عجب شب شومیه!

صدای ناگهانی پاشا خان که از پله ها سرازیر می شد به گوش زن ها رسید:

-ننه سلطان شما که صداتون این قدر قشنگه و به این زیبایی می تونین بخونین چرا قبلا نگفتین تا دیگه زحمت نکشم و خواننده نیارم و شما برامون هنرنمایی کنین و بخونین؟

تهمینه سریع پشت ستون قایم شد و ننه سلطان به صورتش زد:

-خاک عالم تو سرم پاشا خان، شما کی اومدید؟ این چه حرفیه! اگه این حرفو فتح الله بشنوه شمر میشه و به جونم می افته تا صدامو خفه کنه.

پاشا خان با تمسخر گفت:

-حتما تو این همه سال که از زندگی مشترکتون گذشته صدای قشنگو نشنفته و گرنه... شایدم اگه می شنید بدش نمی اومد به پای آوازت بشینه و زحمت ما رو هم کم کنه. عجب! «آب در کوزه و ما گرد جهان می گردیم.»

بعد با خنده و سرفه ای بلند به طرف مطبخ راه افتاد.

ننه سلطان وقتی دید پاشا به سمت مطبخ می رود به همان جایی که راه به باغ داشت-کم مانده بود سخته کند. نمی دانست که با آن هیکل بزرگش چگونه بال در بیاورد و زود آن ها را خبر کند یا چه کسی را بفرستد تا آمدن پاشا را به آن ها اطلاع دهد. دیگه فرصت از دست رفته بود. صدای پاهایی که آهسته سبزه ها را لگد می کرد و نزدیک می شد بی اختیار لیلی و ستار را از هم دور کرد و ستار به چالاکي بالای دیوار پرید تا احيانا دردسري براي ليلي پيش نياید ولي صدای پریدن کسی به بالای دیوار خیلی هم خوب به گوش پاشا خان رسیده بود.

لیلی کمی گوش به اطراف سپرد ولی صدایی نشنید و آهسته گفت:

-فرهاد بهتره دیگه بري. کار از محکم کاری عیب نمی کنه. من خیلی می ترسم.

ستار از بالای دیوار به سمت باغ برگشت:

-می بینم که خیلی ترسیدی باشه می رم تو هم زود برگرد برو اون یکی حیاطتون.

-فرهاد مواظب پات باش دوباره پیچ نخوره. از نردبون برو پایین. نشنیدی؟
صدای زمخت مردی لیلی را ترساند و لیلی هیکلای را نزدیک به خود دید.

-چشمم روشن! حالا دیدارهای پنهانی انجام میدی؟

-باور کن پدر اون هنوز به این ور نیومده بود.

-صداتو بیر دختر بی حیا. ازت توضیح نخواستم. زود برو پیش ننه سلطان تا اون مادر با نزاکت بیاد و تکلیفتو روشن کنم.

و هم زمان هر دو وارد حیاط شدند. پاشا زیر لبی گفت:

-فکر می کنی نمی دونستم با این پسر قرتی قرار مدار می ذاری؟ امشب هم حدس می زدم چنین کاری بکنی. دیدی که حدسم درست بود دیگه پرونده ات رو شده.

لیلی با خودداری بسیار جلوی اشکش را گرفت و به سمت ایوان ننه سلطان دوید و آهسته خود را به گوشه ایوان که تاریک تر بود کشاند.

ننه سلطان بیشتر از او ناراحت بود و می دانست دیگر بند را به آب داده اند ولی به روی خود نیاورد تا دیگران متوجه ناراحتی لیلی و علت آن نشوند و با خنده ای مصنوعی گفت:

-بین لیلی جان، چه آهنگ شادی می زنند بی خیال باش و بلند شو برقص... یاالله دخترا همتون بلند شید برقصید.

و برای رد گم کردن شروع به دست زدن کرد و باز با صدای بلند خواند:

«عجب شومیه»

فتانه دست لیلی را کشید:

-بلند شو دختر بیا برقصیم. خیلی شب خوبی و همه مون خوش هستیم. غم و غصه معنی نداره.

تهمینه مسخره اش کرد:

-آره فتانه، حداقل امشب معنی غم و غصه رو نمی فهمی.

تهمینه که با رفتن پاشا خان از پشت ستون بیرون آمده و دوباره داشت می رقصید گفت:

-برقص لیلی. پدرت امشب با این ارکستری که آورده واقعا چه قیامتی کرده فقط برای داشتن یک شب خوش. به این ترتیب بین در عروسی تو چه خواهد کرد. حتما هفت شبانه روز جشن می گیره و بزنی و بکوبی به راه میندازه. از سر کوچه تا حیاط منزلتون رو چراغانی می کنه.

آهی که لیلی از درون پر دردش کشید برای کسی مفهوم نشد و به نرده تکیه داده و چشم به هیاهوی زن ها دوخت. صداها کم کم در اتاق اندرونی پاشا خان به سکوت می گرائید و همهمه ها کم تر می شد. همراه سکوت داخل منزل زن ها و دخترهای جمع شده در ایوان ننه سلطان

هم آرام گرفته و آهسته تر صحبت می کردند گویی داشتند خستگی رقص و کار روزانه را از تن بیرون می کردند بعد از نیم ساعتی که گذشت فتانه صدای میرزا نصرت را که یاالله گویان از ایوان سرازیر می شد شنید و به سرعت از جایش بلند شد، چادرش را به کمر زدو به زن ها گفت:

-میرزا داره می ره خونه منم باید باهاش برمفشب همگی تون بخیر، شب بدی نبود خوش گذشت.

تهمینه خندید:

-هنوز کاملا نمی دونی که واسه ات شب خوبی بوده یا نه، حرف صبح میرزا یادت نره.

فتانه شکلکی در آورد و به همراه میرزا به منزل شان رفتند و فتانه با پیش کشیدن صحبت های متفرقه سعی داشت فکر میرزا را مشغول کند.

در اتاق اندرونی پاشا خان میهمانان گروه گروه شده و به پای منقل های تریاک نشستند. دو خدمتکار که پاشا با خود آورده بود در حال تدارک راحتی میهمانان و پذیرایی از آنان بودند، ننه سلطان گفت:

-ای خدا حالا دیگر خفه خون گرفتند. انگار دارند نشئه می شوند حتما همون دست شکسته من هم به پاش نشسته.

و برای غصه های درونش آه بلندی کشید و ساکت شد. زن هایی که تا دقایقی قبل از صدای تار و دنیك به وجد آمده بودند و کلی می خندیدند و می رقصیدند يك باره خاموش شده هر از چندی آه می کشیدند. لیلی حال دیگری داشت و از ترس مجازاتی که در انتظارش بود نگران شده و سخت می ترسید. او می دانست پدرش از این کار او به آسانی نمی گذرد و به شدت تنبیه اش می کند. اگر پسر دیگری بود شاید پاشا کمی کوتاه می آمد اما چون ستار پسر میرزا بود و لیلی او را برای دوستی انتخاب کرده بود مشکل باور داشت پدرش به سادگی از گناهش بگذرد. می دانست این از نظر پدرش يك گناه نابخشودنی است. در میان جمع، ننه سلطان حال لیلی را می فهمید و عصبانی بود که پاشا با لیلی چه خواهد کرد و در زهنش پی نقشه ای بود تا.....

پاشا خان را رام کند با سکوتی که میان جمع افتاد انگار که دیگر برای کسی دل و دماغ شادی کردن نماند شکوفه و یوسف که قرار بود از پستو بیرون یابند ساعتی میشد که زیر قول و قرار خود زده و به جمع آنان پیوسته بودند و دختر های گلناب خانم با شکوفه به صحبت های در گوشه پرداخته بودند عارفه گفت:

-ننه سلطان کمی برامون از خاطرات دوران جوونیت تعریف کن اصلا ماجرا ازدواجت با فتح الله را بگو که چطوری باهاش ازدواج کردی فکر کنم خاطرات قشنگی از ازدواجت داشته باشی مخصوصا که در روستا مراسم عروسی ها خیلی با اداب و رسوم برگزار میشد

ننه سلطان اهی کشید و چون فرصت را مناسب میدید پذیرفت و گفت:

-اره دخترا فکر میکنید چه خبر بوده و من چقدر دختر خوشبختی بودم گوش کنید

دخترها خود را به ننه سلطان نزدیک تر کردند و گردش حلقه زدند آنها به شنیدن ماجراها و به قولی به مصیبت‌هایی که ننه سلطان کشیده بود علاقه داشتند دیگر از هیاهو و ساز خبری نبود گوی افراد داخل اتاق اندرونی پاشا به خواب رفته بودند فقط چند نفری از میهمانان بعد از کار مطرب‌ها مرخص شده و رفتند بقیه ماندند و گاهی صدایی از خدمتکارها و مشهدی کاظم که بی صدا به وظایف خود مشغول بودند شنیده میشد سکوت حزن انگیز افراد روی بالکن هم ننه سلطان را وادار کرد تا شروع به گفتن یکی از ماجراهای زندگی‌اش بکند همه چش به دهان او دوخته بودند ننه سلطان بالش را در پشتش جاله جا کرد و پاهایش را دراز نمود و گفت:

-جانم بهتون بگه فقط سیزده سال داشتم که به عنوان عروس وارد روستای قرانقوش شدم دعای خیر و بدریقه ی مادرم فقط یک جمله بود "دخترم دل را نشانه تیر بلا کن و چشمانت را بر روی مصائب زندگی ببند و به عنوان عروس یک خان و یک ارباب به انجا برو و باید همیشه مطیع و با ادب باشی و سعی کن که عروس خوبی برایشان باشی" من به مادرم گفتم "اگه دل به پسرش داده بودم و عاشق میرفتم دل را نشان تمام تیره‌های بلای روزگار میکردم و همه بدبختی‌ها را به جان میخریدم" ولی من که چشم و گوش بسته میرفتم عروسکهای پارچه ای را که مادرم برایم دوخته بود و سالها با آنها بازی میکردم به زور از دستم گرفتند و همراه همین مرد که حالا شوهرم هست مرا راهی ان روستا کردند

پدرم که مردی ساده و فقط بود در واقع مرا به بیست درخت فروخت بیست درختی که باید از باغهای بیشمار پدر فتح الله بر میداشت و پدر فتح الله که دست کمی از یک خان ظالم نداشت همراه پسرش چه بلاهایی به سرم نیاورند پس بذارین لا ستم روزگار شرح بدهم که با من چه ها کرد و حالا این طور بدون هیچ فرزندی و بدون خانه ای مستاجر اینجا نشسته ام چهارماه بعد از ماندن به روستای قرانقوش فتحالله به سربازی رفت و من هر روز در ان خانه بزرگ به همراه خدمتکاران کار میکردم و تقریبا فرقی با اونها نداشتم موقع ناهار همه بزرگان خانه و مردها به دور سفره مینشستند و غذا میخوردن و ما پشت سرشان می ایستادیم و تماشا میکردیم و حق نداشتم سر سفره بنشینیم و باید بعد از خوردن وسیر شدن آنها غذا میخوردیم کلید همه صندوق‌ها و کمد‌ها دست مادر شوهرم بود و ما اگر در طول روز از گرسنگی هم میمردیم حق نداشتم چیزی بخوریم تا وقتی فتح الله به سربازی نرفته بود و در ده بود کمی اوضاع قابل تحمل میشد ولی در نبود او خیلی زجرم میدادند و تنها کسی که در ان تنهایی کمکم میکرد جوانکی بود که نوکر اونا محسوب میشد و گاهی پنهانی برایم چیزهای خوردنی می آورد با این حال چون جوان بودم و زیادی شور و هیجان داشتم اوضاع را خوب تحمل میکردم و زیاد به دل نمیگرفتم مدام میخندیدم و گاهی پنهانی با بعضی دخترها و زنهای خانه در باغ دنبال هم میدویدیم و بازی میکردیم یک سال در میان غم و غصه‌ها گذشت تا این که وارد چهارده سالگی شدم ولی دیگر ان قدر عرصه را برایم تنگ کرده بودند که نمیتوانستم وضع موجود را تحمل کنم مخصوصا که فتح الله هم خیلی کم به مرخصی می آمد یک روز از شدت سرما مریض شدم و علت مریض شدنم این بود که روز قبل برف سنگینی باریده بود وان روز هوا به شدت سرد و سوزناک بود و من یخهای حوض وسط حیاط را شکسته و لباسهای کثیف خودم و فتح الله را میشستم که مادر شوهرم مقدرآ زیادی لباس نشسته از خودش و شوهرش را هم به من داد تا بشویم و من ساعتها در ان سرما کنار حوض اب ماندم و برف که دوباره شروع به باریدن کرده بود مدام بر سرم میریخت و همه اینها سبب شد که همان شب به سختی تب کردم و مریض شدم اما اون وقت

زیاد به عروس اهمیت نمیدادند و من را با آن بیماری زجر میدادند و غذای درست و حسابی نمیخوردم و بعد از چند روز که فتح الله به مرخصی آمد مراقبت بهتری ازم شد و تقریباً سالم بهبود یافت و بعد از یک ماه متوجه شدم که حامله ام آن موقع فتح الله به سر خدمت بازگشته بود و من که سالم هنوز جندان خوب نبود سه روز مدام به جلیل نوکر خانه خان که مرد جوانی بود و همیشه به من محبت میکرد اصرار کردم که مرا به ده خودمان ببرد چون پدر شوهرم و مادر شوهرم در این مدت اصلاً نگذاشته بودند به ده خودمان به دیدن پدر و مادرم بروم و به هیچ وجه اجازه نمیدادند اسمی از پدر و مادرم برده شود در طول سه روز آنقدر هب جلیل اصرار و گریه کردم که بیچاره به رحم آمد و راضی شد مرا به روستایمان ببرد او از وضع من ناراحت میشد و با این کارش تمامی مشکلات بعدی را به جان خرید و یک شب در حالی که برف شدید باریده بود گفت که نیمه های شب منتظرش باشم تا از روستا خارج شویم تا آنجا که توانستم لباس گرم پوشیدم سالم به شدت بد بود و حالت تهوع رمق و نای مرا به تحلیل برده بود ولی میخواستم اگر قرار بود بمیرم در روستای خودمان و در کنار پدر و مادرم که بیشتر از یک سال میشد آنها را ندیده بودم باشم چکمه های بلندم را به پا کردم و آماده پشت در اتاق گوش ایستادم منتظر جلیل ماندم.

نیمه های شب بود که صدای پاهای اهسته ی جلیل را که روی برق خشخش میکرد از پنجره شنیدم و اهسته چفت در را باز کردم و بیرون آمدم میدانستم که جلیل دست به کار خطرناکی میزند که عروس حشمت خان را در شب و به تنهایی فرار میدهد

جلیل هم این را میدانست ولی چون میدید که من چگونه هرروز از دست حشمت خان کتک میخورم دلش به سالم میسوخت و یک بار هم دیده بود که چگونه حشمت خان گیس های بافته شده ام را گرفته و در حیاط میچرخاند انموقع هم دلش به سالم سوخته و در کنار حشمت خان رفته و اهسته بهش گفت: ((جناب حشمت خان انصاف داشته باشین بالاخره این دختر بیپناه عروس شماست و حالش هم خوب نیست احترام عروستان را داشته باشید))

ولی حشمت خان که از فضولی و گستاخی او خوشش نیامده بود بدون حرفی چنان قنناق تفنگش را که روی شانه اش بود برداشته و بر صورت جلیل کوبید که صورتش را خون فرا گرفت و به زمین پرت شد و اگر خسرو خان پسر خان مانع نشده بود حشمت خان با یک گلوله کارش را تمام کرده بود چون از نظر حشمت خان هیچ خدمتکاری حق دخالت و نظر دادن در کارهایش را نداشت .

آن روز تقریباً به خیر گذشت اما بینی جدید از شدت ضربه شکسته شد و چون درمانی نشد بینی اش تا آخر کج ماند شدت ضربه ی قنناق تفنگ چنان بود که بینی اش را شکسته بود و او ماه ها همچنان درد میکشید تا آخر هم استخوان بینی اش همانطور کج جوش خورد و به زودی در میان زنان و مردان خدمتکار لقب((جلیل دماغ کج))را گرفت ولی من که میدانستم او به خاطر من به این روز افتاده هرکس نزد من او را به این نام صدا میکرد عصبانی میشدم بهش پرخاش میکردم و خیلی ناراحت میشدم تا این که آن شب جانم از دست حشمت خان به لب رسید به همراه جلیل به روستای خودمان فرار کردم میدانستم که این بار جلیل مجازات سختتری را در پیش دارد

جلیل بهم گفت: "سلطان خانم من به خاطر رنج هایی که شما میکشیدید این کار را کردم و بعد از این دیگر راه بازگشتی برام وجود نداره باید بینم کجا میتونم برم و کاری پیدا کنم و بعد از تحویل دادن تو به خانواده به یه روستای دور افتاده میرم تا ابها از آسیاب بیفته و..."

من به خودم قول دادم که اگه روزی کاری از دستم بر بیاد براش انجام بدم و در هر کاری کمکش کنم

هوا سرد و برفی بود همراه جلیل با چوب بلند و محکمی که در دست داشت در دشت ها میرفتیم و گاه صدای گرگ ها را میشنیدیم وقتی جلیل بهم گفت اگر با حمله ی گرگها روبرو شدیم تو زود به بالای یک درخت برو برای اولین بار احساس ترس کردم و از کارم پشیمان شدم فکر نمی کردم سالم به روستای خودمان برسیم و جلیل گاه که مرا ناتوان و خسته میدید می ایستاد تا نفسی تازه کنم در میان برف ها به سختی و سنگینی راه میرفتم و وقتی که سپیده ی سحر زد به روستای خودمان رسیدیم و من از شدت شوق دیدار پدر و مادر به روستای خودم کهمدت ها ازش دور بودم سعی میکردم سریع تر راه بروم ولی نا و قدرت نداشتم و جلیل تقریبا مرا کشان کشان همراه خودش کنار در منزلمان برد

وقتی وارد حیاط شدیم مادرم داشت برفها را از حیاط جمع میکرد و توی کوچه میریخت و با دیدن ناگهانی من جارو از دستش افتاد و انگار که ازرائیل دیده است زانوهایش خم شد و نالان بر روی برفها افتاد پدرم که از پنجره ی اتاق مرا دیده بود زود بیرون آمد و با دیدن سر و وضع نامناسبم فهمید که خودسر به انجا آمده ام و بدون جواب دادن سلامم داد زد

-هان دختر واسه چی اومدی؟

و برای اطمینان با احتیاط پرسید:

-حشمت خان خودش تو رو به اینجا فرستاده!

رویش را به سمت جلیل گرفت و منتظر جواب ماند من با شوقی که شاید انها بعد از این همه مدت از آمدنم شاد شوند جلوتر رفتم و گفتم:

-مگه اونها میذارن من نفس بکشم؟ از دستشون به ستوه اومدم و جلیل کمکم کرد و منم فرار کردم! اونا دارن منو میکشن

مادرم محکم به سرش کوبید

-خاک بر سرم شد ای وای

پدرم فریادش بلند تر شد

-اگه توی این مدت کشته بودنت که الان به جای خودت جنازتو می آوردن تو بدون اجازه ی حشمت خان اومدی؟ دختره ی احمق خیره سر از خانه ی خان فرار کردی که در منزل گدای ما چی بخوری؟ به بوی کباب امدی اما نمیدانی اینجا خر داغ میکنن

-پدر پس واسه ی همین سراغی ازم نمیگرفتی منتظر بودی تا جنازمو از اونا تحویل بگیری؟

پدرم به سرعت و بدون توجه به حال زارم و بدون توجه به این که دختری کوچک و محنت کشیده هستم و نوزادی هم در شکم دارم با خشم به عقب هولم داد و دستم را به دست جلیل داد

-ای امان پسر جاهل و غافل! بعد از اون همه نوکری که کردی خان رو نشناختی از اخلاق سگش خبر نداری بدون معطلی زود برشگردون این خطای توست سلطان حق ندازه قدم به داخل بذاره که اگه حشمت خان به اینجا برسه خودم که سهله روستا رو به خون میکشه

مادرم به طرفم دوید:

-سلطان دختر قشنگم واسه چی از خونه ی شوهر فرار کردی ادم با لباس سفید عروسی به منزل شوهر میره و با کفن هم از اونجا بیرون می اد

با بیحالی تمام گفتم:

-اخه من که شوهر ندارم حشمت خان زندگی واسم نمیداره وقتی هم که بعضی وقتا فتح الله میاد اونو به اتاق خودش میبره و شبها هم نمیداره پیشم بیاد و خیلی اذیتم میکنه و من نمیخوام به اونجا برگردم

مادرم باز به سرش کوبید:

-ای امان مگه تو خدسری که اونجا برنگردی مگه ما حق داریم چچیزی به خان بگیم؟ دخترم یعنی میخوای از فتح الله جدا بشی؟ این دیگه خیلی بدتره جدای این که ورد زبان تمام عالم میشوی و همه بهت میخندند مگه حشمت خان میداره عروسش انقدر خودش باشه و بی اجازه ی اون طلاق بگیره؟ مگه این که خودشان بخوانند این کار ننگه دخترم((تو که کلاه قرمز نیستی که سری برداشته شده و بر سر دیگری گذاشته بشی)) در تمام روستا انگشت نما میشی شوهر یکی گور هم یکی

با گریه گفتم:

-باشه پس من گور رو میخوام ببرید منو دفن کنید ولی نذارید زجر بکشم مدر من همیشه گرسنه و در عذاب هستن

پدر دوباره دستم را گرفتو در دست جلیل گذاشت:

-جلیل! اشتباه بزرگی کردی حشمت خان خونتو میریزه اگه بفهمه که به اون خیانت کردی و عروسش رو فراری دادی پس معطل نکن قبل از اینکه متوجه بشن برش گردون

جلیل نگاهم کرد و پدرم ادامه داد:

-همان که گفتم جلیل بدون چون و چرا سلطان رو برمیداردونی و خودت همه چی رو بهش توضیح میدی یا بهانه ای برای غیبتان می اوری من با حشمت خان در نمی افتم که اون زندگیمو و بیرون کنه همین زندگی ویران شدمو به اتیش میکشونه

مادرم از روی دلسوزی وقتی دید پدرم با بی رحمی داره منو بر میگرددونه به سمت خانه دوید و سپس لقمه بزرگی از نان به دستم داد:

-بخور دخترم تو باید به رسم و رسومها عادت کنی و صداتو در نیاری تو که عروس ادم معمولی نشدی

جلیل با زاری گفت:

-کلثوم خانم گوش کنید چی میگم دخترتون حامله س وقتی این قدر گرسنه میمونه زجر میکشه هیچ میدونید چگونه فرزندی به دنیا خواهد آورد میخواهید با به دنیا آوردن یه بچه ناقص و عقب مانده بعدا خودشون دخترتونو با سرکوفت و بی ابرویی به ده بفرستند؟ بعد هم با سر بلندی همه جا بگم عروس بهنری میگیریم تا پسری ریشد به دنیا بیاره تو رو خدا رحم کنید این دختر خسته ست این همه راهو اومده و استراحتی نکرده برای بچه اش هم خوب نیستی بذارید امروزو بمونه تا بعد بینم چه کار باید بکنیم

پدرم گفت:

-کلثوم من دارم میرم اما زود بر میگردم نذار برن تو خونه ها شنیدی چی گفتم؟

جلیل واسه این کارش تاوان سختی خواهد داد اما من جرات و قدرت تاوان دادن را ندارم

سپس به سرعت از در خارج شد من التماس میکردم:

-تو رو خدا مادر نذارید پدر منو برگردونه حشمت خان منو میکشه

جلیل ومادر هر دو با گریه نگاهم میکردند متوجه بودم مادرم درست مقابلم ایستاده و مانع بود که مبادا قدمی جلو بذارم و وارد اتاق بشم

جلیل گفت:

-مگه نمیبینید از شدت سرما صورتش سوخته و قرمز شده /؟یک امروز رو بذارید باشه بعد...

مادر با پشت درست اشکهایش را پاک کرد:

-اخره شوهرم ولی الله هم منو میکشه اگه به حرفش گوش ندم بدنمو با شلاق سیاه میکنه من که کاره ای نیستم

دقایفی طولانی در سرمای سوزان حیاط ایستادیم دقایقم در ناامیدی گذشت پاهایم درون چکمه پلاستیکی یخ زده بود و ایستادن بر روی برفها شدت و سوزش را بیشتر میکرد صدای اسب باعث شد تا به سمت در برگردیم پرد هیجان زده و عصبی وارد شد و گفت:

-پیاده نمیری سلطان برات گاری مش رحیم گرفتم اون شما رو به قرانقوش میرسونه و تو جلیل خودت باید یه طوری به خان توضیح بدی و معذرت بخوای

مادر از زیر بغلم گرفته و از زمین بلندم کرد تا درون گاری بنشینم آنها از ترس حشمت خان اصلا به حالات زارم توجه نداشتند و پدرم میکوشید تا زودتر منو راهی قرانقوش کند سپس مادرم از شال بزرگی که بر کمرش بسته بود بچه کوچکی را به دستم داد:

-سلطان بگیر حتما توی راه بخور تا گرسنگی ات رفع بشه انشالله پدرت به زودی به اون جا میداد و از خان اجازه میگیرد و برای مدتی تو را به اینجا می آورد شاید خان اجازه دهدو تا وقت زایمانت اینجا بمانی

دل شکسته و خسته بودم مرا سوار گاریکردند تا دوباره راه آمده را در سرماو برف طی کنم و به منزل خان بازگردم جلیل هم حالش بدتر از من بود و مقابلم نشسته بود مش رحیم با ترکه اش ضربه ای به اسم زد و اسب به حرکت در آمد پدر و مادرم مسافتی را با ناراحتی به دنبال آمدند پدرم از ترس حشمت خان میخواست که هرچه زودتر از ده خارج شویم وارد کوچه ای شدیم که از انجا به جاده ی قرانقوش وارد میشد پدر و مادرم هنوز سر کوچه ایستاده بودند و نگاهمان میکردند از همون فاصبه هم اشکهای مادرم را میدیدم در همان لحظه سه اسب سوار از جاده وارد کوچه شدند و از شدت ترس احساس کردم چیزی از نافم کنده شد و به شکم درد مبتلا شد با صدای یک تیر که از کنار گوش چپم گذشت همه چیز را فراموش کردم و دنیای اطرافم تاریک شد دیدم که جلیل از روی گاری به زمین پرت شد و خودم ته گاری افتادم این گوش چپم از همان روز شنوایی اش کم شد باز خدا را شکر به کلی کر نشدم یکی از مردها افسار اسب را به دست گرفت و گاری را از کوچه بیرون کشید صدای فریاد و شیون مادرم ما را تا وقتی که از کوچه خارج میشدیم همراهی میکرد

مرد به سرعت گاری رادر جاده پر از برف میراند و من که بشدت بی حال بودم کم کم با تکانهای گاری به خودم امدم بعد از ساعاتی جرات و قدرتی به خودم داد و بلند شدم و نشستم خسرو خان بادر شوهرم را شناختم مثل شمر شلاق را بر بدن اسب بیچاره میکوفت تا تندتر برود در اطرافم جز دشت و کوههایی پر از برق چیزی نبودو سفیدی برفها در زیر نور کم رنگ خورشید برق میزدند و چشمانم را پر از اشک میکرد ندانستم حشمت خان پس از این جنایت به کجا رفت شاید هنوز در ده ما بود و داشت به جسد غرق در خون حلیل را جلوی گرگها می انداخت یا شاید هم به جان پدرم افتاد و او را هم در خونش غلتان کرده بود

وای که چه ارباب بی رحم و جباری بود غصه میخوردم و نگران بودم که شاید هم بعد از حلیل دارد پدرم را میزند که بین دخترت چه کرده و از شدت حرص و بی ابرو شدن همان طور که نعش جلیل را بر زمین افکند شاید نفش پدرم را هم بر زمین انداخته باشد با ان که خیلی گریسته بودم ولی گلویم بسته شده و نمیتوانستم از نانهایی که مادرم داده بود بخورم دلم مثل سیر و سرکه میجوشید نمیتوانستم برنامه بعدی حشمت خان با من چه خواهد بود ایا تاب تحمل مجازات و تنبیهش را خواهم داشت؟

وقتی وارد قرانقوش شدیم خسرو خان ترکه را بیشتر بر پشت اسب کوبید و او را با سرعت به درون حیاط بزرگ آورد

مادر شوهرم و عروس دیگرشان فاطمه کهاون هم جاری چندان دلسوزی نبود زیرا که خواهر زاده ی مادرشوهرم بود در کنار پله ها ایستاده بودند و با دیدنمان جلو آمدند

مادر شوهرم گفت:

-پیاده شو دختر خوب ابرومونو بردی میرفتی خانه پدرت کدام گوهها را بخوری؟ اگر داشتند که خدشان میخوردد اخی معمولاً دختر فکر میکنه از خانه پدر که بیرون بره بعد از اون پرش دارا شده و میتونه واسه اونا ناز کنه و شکمشو سیر کنه دختره گدا مگه خانواده تو چی دارن که خودشون بخورن که به تو هم بدن؟ به قولی گدا چی داره به گرسنه چی بده؟"

فاطمه دستم را گرفت و کمک کرد تا از گاری پایین اومدم دستم را گرفته و داشت منو به داخل منزل میبرد که یه دفعه خسرو خان از کنار اصطبل که چندین اسب را انجا نگهداری میکردند فریاد زد:

-اهای فاطمه کجا داری میبریش؟ حشمت خان گفته تا وقت اومدنش حق رفتن توی خونه رو نداره با دست اشاره ای داد و جلوتر آمد و مرا به طرف طویله هل داد :

-برو همون جا منتظر بمون باید بزرگ خونه بیاد تا در موردت تصمیم گرفته بشه که تکلیف چیه حداقل طویله گرمتر بود به طرف یونجه هایی که در بالای سکو جمع کرده بودند رفتم و میانشان نشستم و ناچار بقچه مادرم را باز کردم و با زور چند لقمه ای از نان و پنیر را خوردم و همانجا دراز کشیدم و خوابیدم

نمیدانستم چه ساعتی از روز است از روزنه کوچک پنجره مانندی که به دیوار بود حیاط را نگاه کردم افتاب کم رنگ از حیاط خودش را به سمت بالای دیوار کشانده بود و داشت بالا تر میرفت حدس زدم باید عصر باشد و ساعت حدود پنج، ناگهان سم اسبها را شنیدم که وارد حیات شدند و همراهِ آنها صدای حشمت خان که بلند بلند صحبت میکرد دلم اشوب کشاند انگار تمام تنم به لرزه در آمد قلم چنان تند تند میزد که پیراهنم تکان میخورد

زود خودم را میان یونجه ها پنهان کردم اما چه خیال خامی وقتی در طویله گشوده شد حس کردم گرمایی وجودم را گرفت و تقریباً از حال رفتم دستی قوی مرا از میان یونجه ها بیرون کشید و از همان بلندی سکو به پایین پرتاب کرد محکم به گوساله بسته شده به تیرک اخور خوردم و گوساله پای سنگینش را به روی بازویم گذاشت ولی وزد عقب کشید فریادی از درد کشیدم حشمت خان بدون توجه به درد بازویم از زمین بلندم کرد و به آخرین قسمت اخور هلم داد

-من عروس هرزه لازم ندارم میخواستی ننگ را بر پیشانی ام داغ کنی که مثلاً عروس حشمت خان هرزه شده و نیمه شب همراه نوکر جوان منزلش فرار کرده و هر غلطی دلش میخواد میکنه؟ حیف که جلیل زود کشته شد وگرنه تکه تکه اش میکردم تا حرف بزنی که منظورش از این کار چی بود؟

شاید تو را به نیتی دیگر میبرد شاید تو بهش پیشنهاد داده بودی؟ جزای عروس نافرمانی مثل تو فقط مرگ است و من این کار را خواهم کرد

دردها در وجودم انقدر زیاد بود که دیگر حسشان نمیکردم گرمایی درد آورد بدنم را احاطه کرده بود ولی نالان و اهسته گفتم:

-خان اون گناهی نداشت گناهکار من بودم باید منو میکشید چرا خون اون جوان بی گناهی را که فقط از دست التماسهای عاجزانه ی من به تنگ آمده بود ریختید؟ من از اون خواسته بودم که مرا به ده خودمان ببرد

حشمت خان چنان عصبانی شد که احساس کردم خون جلوی چشمانش را گرفت دست برد چنگکی را که با ان پهن گاو را جمع میکردند و برداشت و از لای دندانهای کلید شده اش گفت:

-با تو هم همان کار ار میکنم تا پیش همون جلیل بری هرزه ی بی حیا

با دسته ی چنگم چنان محکم بر پشتم کوبید که حس کردن دو نیم شدم من که از ترس پشتم را به او کرده بودم دویم ضربه را خوردم لی دسته چنگگ از دستش رها شد و من از پشت بر زمین افتادم و دیدم این بار بیلی در دستهایش دارد این بار بیل را نه با دسته اش بلکه با خود بیل چنان بر شکمم کوبید که نفسم قطع شد ولی جان جوونی یه چیز دیگه است خیلی جون سخت بودم زود نفسم رها شد و اون دوباره با بیل چندین بار ضربه بر پهلو و شکمم کوبید و این بار حس کردم مایعی گرم از میان پاهایم روان شد و دیگر از هوش رفتم

چه ساعتی بود و من تا کی بیهوش بودم را نمیدانم وقتی به خودم امدم مایع گرم میان پاهام حالا سرد شده بود و پاهایم رو سرد میکرد و جویی از خون هنوز از بدنم جاری بود در این زمان فاطمه را دیدم که اهسته در را باز کرد و با شتاب به سویم دوید :

-سلطان حالت خوبه؟ نمردی که...؟

وقتی نزدیکترم شد احساس کرد پاهایش به میان چیزی فرو رفت با فریادی بلند پایش را کشید و به سرعت از در خارج شد چشمانم تیره میدید و سرم مثل سرب سنگین بود انگار روحم به تماشای جسم خونینم نشسته نعش سنگینی کهب ر روی زمین دراز شده بود ور حی سبک و رها در کنار جسمم به تماشا ایستاده بود

بدرالسادات مادر شوهرم با عجله در حالی که فانوسی در دستهایش داشت بالای سرم امد

-خدا لعنتت کند دختر اخر چرا میخواستی ما را بی ابرو کنی؟ این طور شر به پا کردی< صبر کن فاطمه را فرستادم دنبال منصور خانم قابله تا بیاد ببینه چت شده درد داری؟

گفتم:

-درد شدید از کمرم میگردد و از زیر شکمم رد میشود

خاک عالم بر سرت دختر یه دفعه بگو که بچه فتح الله را کشتی دیگه دیدی چه دسته گلی به اب دادی

نا و توان نداشتم جوابش را بدهم من کشتن؟ شما دارید خودم رو هم میکشید ولی این حرفها نیز مانند دردهای دیگرم در دلم ماند

بدرالسادات به نزدیکی در رفته و دستش را به چارچوب گرفته و مکرم زن خدمتکار را صدا زد مکرم وارد شد با هیکل چاقش منو روی دستاش گرفته و بلندم کرد و وارد حیاط شد هوای سرد بیرون کمی حال را جاورد بعد منو وارد اتاق زیر پله ها کرد و من ساعتها میان درد و خون تقلا میکردم
قابله گفت:

-سلاخ خونه باز کردید؟ این بیچاره رو که در خونش غلتان کردید بچه اش سقط شده شاید خودش هم از دست بره فقط خدا رحم کنه خودش زنده بمونه و مدام دستوراتی به مکرم و فاطمه که کنار دستش بود میداد و اهسته زیر لب به من میگفت:

-دخترم هر چه قدرت داری تلاش کن و زور بده خدا قوت میده بذار جفت بچه رو هم بگیرم بعد کار تمومه

من در دنیایی از مه بودم همه جا رنگ خون بود و روحم سبکبال میان مهی که به رنگ قرمز تیره بود دست و پا میزد بعد از اون هیچی نفهمیدم بعدا شنیدم که بیشتر از یک ماه بیمار بوده ام وب ه قول زن قابله بین مرگ و زندگی دست و پا میزدم و با مرگ کلنچار میرفتم زمانی که چشمام به خوبی اطراف را دید و حالم بهتر شد فتح الله را در کنار خود دیدم اون خیلی خونسرد نشان میداد اما عصبانیتش را حدس میزدم فعلا یا رعایت حال را میکرد یا دی میان جمع نمیخواست چیزی بهم بگوید سکوت کرده بود او هم بدتر از پدرش عین میرغضب بود کار مرا یک ننگ برای خودشان میدانستند

ننه سلطان اهی کشیدو از گفتن باز ایستادو به جمع اشاره کرد:

-حالا منو نگاه کنید بدون اولاد موندم همون ماجرا منو برای همیشه از بچه دار شدن محروم کردو دیگر صاحب اولاد نشدم ما بعد از ده سال که حشمت خان فوت کرد به شهر اومدیم و وضعمان همین است که میبینید پسر های دیگر حشمت خان مثل منوچهر خان و خسرو خان ثروت خان را به نام خودو به نام فرزندان نشان کردند و حشمت خان تنها به خاطر من که ان را یک بی ابروویی و ننگ همیشگی برای خانواده اش میدانست فتح الله را از ارث محروم کرد و فتح الله دست شکسته من که دست بزنش را از مادر به ارث برده درسته که تا به این سن با من زندگی کرده اما مثل پدرش خیلی عذابم میده دست بزنش به مادر خدا بیامرزش رفته که رسات میرفت تو سر یک خدمتکار میکوبید چپ میرفت به سر یکی دیگه میکوبی و همه اهل خانه از نوگر گرفته تا عروسهایش همیشه سعی میکردند زیاد نزدیکش نباشند و همیشه از یک متریش رد میشدند

ننه سلطان اه عمیق دیگری کشید و ادامه داد:

-فتح الله هم به خاطر انیکه دردهایش را فراموش کند شروع کرد به تریاک کشیدن ولی عقلش نرسید که پولش رو از کجا باید بیاره به مزد کارگری مگه میشه زندگی کرد ؟ تازه ان را هم تابستان کار کنی و زمستان بی کار بتمرگی چرا؟ که خدا روزی رسان است اره خیلی ذلت کشیدم ولی خدا رفتگان پاشاخان را رحمت کند خیلی کمک دستمان هست و همسرش عزت خانوم که از خواهر هم بیشتر به گردنم حق دارد کاش لااقل امشب اینجا بود و به خانه ی خواهرش نمیرفت مگر این مردها از حرف خودشان بر میگرددند که پاشاخان نوبرش باشه؟ ما زنها مجبوریم به سازشان برقصیم هر وقت هم میلشان کشید کتک هم بزنند

ماجرا ننه سلطان خلسه و سکوتی در میان جمع ایجاد کرده بود همه گوئی در حال چرت زدن بودند برخی با چشمهای خمار و برخی از شنیدن رنجهای او هوشیارتر به حرفهایش گوش سپرده بودند

در اتاق اندرونی پاشا هم وضع تقریبا به همین منوال بود پاشا خان یکی از واهور ها را برداشت مشهدی کاظم با انبر ذغال بر افروخته را برداشته و روی تریاک گذاشت و پاشا خان شروع به مکیدن وافور و بلعیدن دود تریاک کرد سپس دود را از دماغ خارج میکرد و دیگران هم به تبعیت از او به این کار مشغول بودند و به تدریج همهها ها و زمزه ها به خاموشی میگرانید پاشا خان حدس زده بود که دیگران دیگر به شنیدن سخنان زمان جنگش ا همین نمیدهند و داشت از حرص صولت و حلالا و صلابتی را که از دست داده بود در دنیای نشئگی فراموش میکرد دیگر داستانهایش شنونده نداشت و حتی مورد انتقاد قرار میگرفت دیگر نمیتوانست مثل سابق در میهمانی ها از قدرت و کارائی خود رد جنگ با روسها تعریف کند و مجبور میشد مانند یک خان احمق تنها با دیگران در دود و پیاله ها شریک شود و در نشئه هایش خود و دنیا را فراموش کند همسرش عزت خانم از دست کارهایش به تنگ آمده بود ولی قدرت مخالفت چندانی نداشت سالها پیش که اکثرا در میهمانی هایش خانه اش مثل لانه مورچه شلوغ میشد و ریخت و پاشش بیشتر بود ارج و قرب میزبانی و عزتیش هم بیشتر بود ولی حالا مثل یک روستای زلزله زده دیده میشد که معدودی میهمانان در گوشه و کنار منزلش پرانده بوند و نسبت به صلابت سابقش بی تفاوت میشدند

پاشا خان در همان حال که پای منقل نشسته بود از فکر لیل غافل نمیشد میدانست که دخترش دارد با دم شیر بازی میکند و شیطنت خطرناکی را شروع کرده ان هم با پسر میرزا نصرتی که پاشا فقط به خاطر حفظ ظاهر در میان جمع دوستان و همسایگان تحملش میکرد و به هیچ وجه چشم دیدنش را نداشت و از همسایگی با میرزا رنج میبرد

صبح که افتاب نورش را کاملا در گوشه و کنار حیاط کشیده بود عزت خانم هم از خانه خواهرش آمده و حیاط را جمع و جور میکرد اما مثل فشفشه بود و مدام میپرید غرولندهایش به گوش مستاجرین میرسید و انها منتظر جواب پاشا بودند که در مقابل عزت اتشفشان چه خواهد کرد پاشا خان هنوز خوابیده بود ولی گهگاهی غر زدنهای عزت به گوشش میرسید

فصل سوم

ساعت ده صبح بود که پاشا خان وارد حیاط شد. مستاجرین که با صدای عزت خانم به تدریج در کنار حوض دور او جمع شده بودند با دیدن پاشا خان که به ایوان آمد، هریک خود را به کاری مشغول ساختند. عزت خانم هم تند و عصبی از یک گوشه حیاط شروع کرد به جارو زدن.

پاشا خان در ایوان ایستاد و سیگاری روشن نمود و درحالی که به سیگار میان دو انگشتش پک میزد، گفت:

- عزت بیا اینجا کارت دارم، خیلی سر و صدا به راه انداختی. او جارو رو بذار کنار، تو چرا حیاط رو جارو میزنی؟ مشهدی اینکارو انجام میده.

عزت خانم قدش را راست کرد و و نگاهی به او انداخت.

پاشا اشاره داد:

- بیا بالا بینم کارت دارم

تهمینه زیر لب گفت:

- پناه بر خدا یه چیزی هم دستت میخواد!

عزت هم آهسته جوابش را داد:

- آره والله. حتما گله هام به مذاق آقا خوش نیومده و طلبکار هم شده.

با تمام این حرف ها پاشا خان احترام زن و بچه اش را خیلی نگه میداشت، هرچند بخاطر بعضی از امرو نهی ها و اخلاق تقریباً بی تفاوتش مستاجر ها از او مستبدی مغرور ساخته بودند ولی در مجموع رعایت حال همه مستاجرین را میکرد و مثل صاحبخانه های قرقرو و بهانه گیر نبود اما غیبت و کنجکاوای زن ها در کار یکدیگر جیره روزانه اهل منزل و خانه بود.

خانه ای که وسیع و در چهارگوشه آن دور تا دور اتاق بود و از مقابل در اتاق با پله هایی به سمت ایوان ختم میشد. چهار خانواده در آن سکونت داشتند که با حرف ها و هیاهو هایشان روزهای خوشی را میگذراندند ولی زمانی که پاشا خان در منزل بود حتی یک بچه هم جرات صدا کردن نداشت و زن ها نمیتوانستند در اواسط روز که پاشا خان احياناً در اتاق بیرونی خوابیده بود تلمبه را به کار بیندازند و شستشو کنند، یا دور هم جمع شده و بلند بلند صحبت کنند.

همان روز از صبح خیلی زود نانوا ها آمده بودند و در مطبخ آن سر حیاط به پخت نان ماهانه مشغول بودند و تهمینه هر از چندی که از کار خود فارغ میشد به عزت خانم در جمع یا در پهن کردن نان ها در حیاط کمک میکرد و گاه نان ها را دسته دسته کرده و به انباری می برد و روی هم می چید.

ننه سلطان نگران لیلی بود ولی نمیتوانست از عزت خانم بپرسد که چرا لیلی دیده نمیشود. و در دل مدام خودش را شماتت میکرد که دیشب تنها بخاطر آن که کسی متوجه ملاقات لیلی و ستار نشود زود یکی را به باغ نفرستاد تا لیلی را از آمدن پاشا خان به باغ آگاه کند و البته راضی بود که صبح زود توانست به لیلی یاد بدهد که چگونه جواب پدرش را بدهد و اگر پدر توبیخش کرد به او چه بگوید تا پاشا به کارش شک نکند و نگران بود که پاشا چه رفتاری با لیلی خواهد کرد.

عزت خانم ناراحت و عصبی پله ها را بالا رفت و پشت سر پاشا خان وارد اتاق شد. پاشا خان به شکوفه که در حال تدارک صبحانه ی پدرش بود اشاره کرد که از اتاق خارج شود سپس در کنار درگاهی پنجره نشست و سیگارش را در زیر سیگاری خاموش نمود آهسته گفت:

- حتما میدونی که دخترت چه دسته گلی به آب داده؟ دیشب مچش رو گرفتم البته قبلاً هم حدسهایی زده بودم.

عزت خانم قلبش تپید:

- بسم الله چیکار کرده پاشا خان؟ چه خطايي ازش سر زده؟ حتي از يوسف و شکوفه هم پرسیدم اونا هم نمیدونستند واسه چي اونو تو پستو زندوني کردی

پاشا خان لبخندي زد:

- عجله نکن الان بهت میگم. افتخار کن عزت که مثلا از تمام کارهاي بچه هات خبر داری.

- چرا ندارم پاشا خان؟ اونا بدون اجازه من آب نمیخورند و مثل دسته گل هستند.

پاشا با حرص خندید:

- حرفهاي ميگي عزت که خنده م میگیره، پس برو از دخترت بپرس که بهت توضیح بده.

- پاشا حرف اصلیت رو بگو و حاشیه رو، حوصله ندارم. دیشب تا صبح با ساز و دنیکت اعصابمو خراب کردی و تو این سن و سال مثل نو عروس ها مثلا قهر کردم و آواره خونه این و اون شدم. حالا هم که از صبح اومدم دارم مثل کلفت ریخت و پاشاي دیشبت رو جمع میکنم با این حرفها و حدسها خسته م نکن.

خیلی عجله داری عزت تا گندکاری دخترتو بدونی؟ باشه میگم و بدون که مواظبت هاي تو از اونا در این سن و سال و شرایطی که دارن بی نتیجه بوده و سودی نداشت. دخترت داره نادونی میکنه. هیچ میدونی دخترت عاشق شده و تو داری میگی که خیلی خوب مراقبشون بودی؟

- وای خدا مرگم بده، چه حرفیه پاشا؟

- اول همه گوش بده بعد به سر و روت بکوب. دخترت پنهونی با اون پسره چغله تو باغ تاریک قرار میداره و به عشق و عاشقی می پردازه، خب حقم داره، وقتی می بینه کسی مواظبش نیست سر به هوا میشه حالا حرص نخور و برو ازش بپرس ببین دیگه چه کارهاي کرده و گل به سرت نکاشته و خودشو به باد نداده؟

- بس کن پاشا، خجالت بکش! امکان نداره لیلی به همچین کاری بکنه. حتما اونا اتفاقی همدیگرو تو باغ دیدن و تو اشتباهی بد فکرایي کردی. پاشا خان به سرت زده؟

پاشا انگشتش را نشانه گرفت:

- بین زن با یک تعصب کورکورانه و به صرف طرفداری از دخترت چشماتو به روی حقایق نبند و الکی سینه جلو نده و خودتو براش سپر نکن که تو این میدون فقط ضررش به خودت میرسه. خودم دو ساعت باهاش کلنجار رفتم. دختره لجاز یک کلمه اعتراف نکرد و بر عکس همه چي رو انکار کرد و گفت که اون دیدار اتفاقی بوده. ستار بالای پشت بام بود و با هم حرف می زدند و مسلما به تو هم نخواهد گفت چه غلطايي کرده. باور نداری برو ازش بپرس اگه به کلمه چیزی گفت.

عزت انگشت به دهان گرفت:

- حالا چرا انقدر مطمئنی؟ شاید واقعا همینطور بوده.

- بس کن زن. من هزار تا گوسفند رو مثل اون چروندم من اشتباه کنم؟ ولي بعد از این بیشتر مواظبش باش تا دست از پا خطا نکنه و من اولین درس ادب رو بهش میدم و سزای کارش اینه که از همین امروز مدرسه رفتن و درس خوندن تعطیله. دختری که سر و گوشش بجنبه دیگه فکرش به درس نمیره. الکی وقت خودشو دیگرونو به هدر میده و باید زودتر شوهرش داد تا هوایي نشه.

عزت دست روی دست زد:

- خدا کرگم بده یعنی میخوای به همین ستار نیم وجبی شوهرش بدی؟

پاشا خان بلند و با تمسخر خندید:

- عجب حرفی میزنی! اون پسر مثل پدرش یکدنده و لجباز و هردوشون مغز خر خوردن. اون یه الف بچه که دست راست و چپشو نمشناسه، به اون بچه که هنوز نمیدونه مرد شدن یعنی چه و دهنش بوی شیر میده، من به اون دختر بدم؟

عزت خانم با حیرت پرسید:

- چه کسی رو زیر سر داری؟ پس میخوای به کی شوهرش بدی؟

پاشا خان از جایش بلند شد و به قدم زدن پرداخت:

- هنوز فرد بخصوصی رو در نظر ندارم ولی حالا اگه دختری دلش وشهر میخواد و گوشش هوس شنیدن زمزمه های عاشقانه نه رو کرده لااقل برایش یه مرد درست و حسابی پیدا میکنم، مثلاً پسر اسدالله خان که چند بار بهم اشاره کرد که اجازه بدم بیان خواستگاری. بهمن رو میگم.

عزت تقریباً بلند فریاد زد:

- از روی نعشم رد میشی پاشا خان، مگه دخترمو از سر راه پیدا کردم که دست یه نره غول بدیش. حالا گیرم لیلی خطایی کرد، تو چرا بدتر از اون خطا میکنی؟ یادت رفته ما چطور لیلی مونو با نذر و نیاز و التماس ها بزرگش کردیم! از قدیم گفتن: از کوچکتر خطا، از بزرگتر عطا. این مسئله ساده رو بزرگش نکن.

-بین عزت. اینجور چیزها یا بقول تو خطاها عطا و بخشش برنمیداره. اصلاً دیده نشده یه دختر که الکی دل به هوس یه پسر بست بتونه

ازش دل بکنه و از این و اون نصیحت بشنوه. همین امروز فرداست که دور از چشم من و تو به هر نحوی که هست می ره به دیدنش و این دیدارها ادامه پیدا می کنه و بالاخره گندی بالا می یاره. حالا برو مجازاتهای منو برایش توضیح بده و بگو که بابات می گه اگه هوسه همین یه دفعه بسه. اگه یه بار دیگه یه همچی چیزی ببینم هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. هر چند می دونم اون نزد تو هم انکار خواهد کرد همین طور که يك ذره گفته های منو قبول نداشت و اولین نشونه این کارها همین انکارهاست و یادت نگه دار عزت. حالا واسم مهم نیست اون چه اعتراف بکنه چه نکنه حق نداره از پستو بیرون بیاد تا ببینم چی کار باید بکنم.

عزت که هنوز در بهت بود هیچ باور نمی کرد که دختر چهارده ساله اش عاشق بشود و پنهانی به دیدار ستار برود. آنها همیشه چه در منزل فتانه چه در منزل خودشان از کوچکی همبازی بودند و با هم بزرگ شده بودند و حالا... اما چرا چیزی را حدس نزده و حس نکرده بود؟ عزت با اطمینان به این که پاشا خان صد در صد اشتباه کرده و بین آنها مسئله به خصوصی نبوده و مطمئناً لیلی به او حقیقت را خواهد گفت که هرگز عاشق نبوده و نیست و پدرش بد برداشت کرده به طرف پستو به راه افتاد تا در اتاق را باز کرده و وارد راهرو شد شکوفه به سویش دوید:

- مامان جون ژدر چي مي گفتم؟ اونو از پستو بیرون میارین؟

عزت با دست شکوفه را ژس زد:

- برو بشین درساتو بخون دختر. امروز فرداست که امتحانات ثلث سوم شروع می شه، کاری نکن که پدرت مجازاتی مثل مجازات لیلی برای تو هم در نظر بگیره.

- مامان، یعنی چون لیلی خوب درس نمی خونه پدر نمی ذاره به مدرسه بره؟

- همین طوره دخترم. حالا برو تو اتاق ژشتی و در رو ببند.

شکوفه بدون سوالی دیگر رفت و در را بست.

عزت خانم در دلش به خود نوید می داد، «پاشا خان دیشب مست و نشئه بوده اصلاً با کدوم هوش و حواس سراغ لیلی رفته تا ببیند او چه می کند؟ چشمه‌پیش عوضی دیده یا توی رویا راه می رفته. بیچاره دخترم! اون به من قول داده بود که تا آخر دبیرستان درسش را بخواند و دیپلم بگیرد و حالا پاشا تمام کارهایش یک طرف این مجازاتش هم یک طرف، و با این حدسیات اشتباه می خواهد مانع پیشرفت دخترم شود.»

با همین افکار قفل پستو را باز کرده و صدا زد:

- لیلی، دخترم، بیا بیرون ببینم این پدرت چي می گه.

لیلی آهسته جواب داد:

- ولی بابا پاشا گفته اگه قدمتو از اینجا بیرون بذاری قلم پاتو می شکنم، شما بیائین همین جا حرفهاتونو بزنیند.

عزت خانم دستش دنبال کلید برق گشت و چراغ را روشن نمود و دید که لیلی در گوشه پستو نشسته و کتابی در بغلش باز است.

- لیلی تو در این تاریکی چه طور درس می خوندي؟

- مامان داشتم شعری رو حفظ می کردم.

- بین لیلی جان! خوب فك کن و بعد درست و حسابی جوابم رو بده و بدون که اگه جواب درست ندي برای همیشه از درس خوندن محروم می شی. پدرت اینو گفته. تو که نمی خواهی اینجوری بشه، می دونم که تو عاقلی و به من قول داده بودی که مفه به دختر خوب سرتو پائین بندازی و

تا آخر دبیرستان درست رو بخونی. برای همین من حرفهای پدرتو باور نمی کنم و به خودش هم گفتم که تو اتفاقی ستار رو بالای پشت بام دیدی و با اون صحبت معمولی می کردی و ناگهان پدرت سر رسیده و برداشت دیگری کرده. اصلا عاشق شدن برای تو معنا نداره و تو اون هنوز خیلی کوچیکید. ژس بگو که عاشق ستار نیستی.

لحظاتی سکوت برقرار شد و عزت خانم انتظار داشت لیلی سریع جوابش را بدهد و بگوید که در موردش اشتباه می کنند و اصلا رابطه ای بین او و ستار نیست. از سکوت لیلی کمی تعجب کرده و پرسید:

- لیلی چرا جواب نمیدی؟ نمی دونی چجوری تنکار کنی دخترم؟ من مث پدرت زیاد بازخواست نمی کنم فقط به کلمه بگو عاشق نیستی همه چی تموم بشه.

باز لحظاتی سکوت شد.

- حرف بزنی دخترم، منم که مثل پدرت واست مجازاتی در نظر نگرفتم بگو که عاشق نیستی.

لیلی همان طور که سرش پئین بود آهسته جواب داد:

- ولی آخه هستم و....

- ها... هان... تو چی هستی یعنی؟

- من واقعا عاشق هستم و فرهاد رو دوست دارم.

عزت خانم که به هیچ وجه انتظار شنیدن این جملات را نداشت تند به خودش آمد و با یک خیز دو تا موهای بافته شده ی لیلی را گرفته و از زمین بلندش کرد و سیلی سختی به صورتش زد:

- سلیطه بی حیا! حداقل همون طور که جلوی پدرت دو ساعت انکار کردی از روی حیا و شرم پنج دقیقه ای هم برای من انکار می کردی بعد... الهی ذلیل بشی وروجک...

نیشگونی از بازویش گرفته و به عقب هلش داد.

لیلی رنگش پریده بود. ولی گونه هایش از شدت حرارت و تب قرمز شده و گل انداخته بود و به شدت می سوخت:

- مامان من بهتون قول می دم تا آخر درسم رو بخونم و....

عزت خانم حیرتش بیشتر شد:

- هان دختر! زبون در آوردی؟ کدوم عقل و حواست رو متوجه درس می کنی؟ به عشق فکر می کنی یا به درس خوندن؟

و لیلی با ز راحت آنچه را که ننه سلطان یادش داده بود گفت:

- وقتی خیالم از عشقم راحت باشه درسمو می خونم اون موقع حواسم کاملا جمعه. تا چند ماه دیگه فرهاد به سربازی می ره و من تا بازگشت اون فرصت زیادی دارم تا درسم رو تموم کنم و...

- هنوزم ادامه می دی لیلی؟ یعنی سخنرانیت تموم نشده؟ یعنی تا این حد وقیح شدی؟ من اصلا فکر نمی کردم تو همچین دختری باشی.

- مامان مگه چي شده؟ من که کاری نکردم؟

- درد و بلا گرفته دیگه بیشتر از این می خواستی چه کار کنی؟ تازه شنیدم پدرت می گفت شاید خودت را به باد داده باشی.

باز لیلی دقایقی ساکت ماند و سپس گفت:

- مامان از شما بعیده که این حرفا رو به زبون بیارین. دیدگاه شما و پدر خیلی با عم فرق داره. او با چنان میهمانی هایی که به راه می اندازه و زنهای *** رو به خونه می یاره و مجلس رقص به پا می کنه می تونه افکار منحرفی داشته باشه، شاید من کمی سر به هوا باشم ولی نه آنقدر که آبروی شما رو ندیده بگیرم. شما که این دردها رو می دونین. نباید زود قضاوت کنید که دخترتون با یک مسئله طبیعی برای یک عمر شما رو سرافکننده کنه، من اینارو می دونم مامان.

چشمهای عزت را اشک فرا گرفت. لیلی در حالی که قلبش به تندی می تپید، اینها را می گفت و چقدر از ننه سلطان خوشش می آمد که با این حرفها به او جسارت داد و یادش داد که همه چیز را به مادرش بگوید ولی نزد

پدرش کلمه ای اعتراف نکند چرا که او از مسائل وارونه برداشت میکند و قیامت کربلا به پا میکند عزت خانم دستش را دراز کرد و لیلی را جلوتر کشید:

-دخترم این حرفها درسته اما با تمامی این احوالات باز کار تو نسنجیده ست و درست نیست تار که هنوز..

-مامان جان شما اعتقاد دارین ستار پسر بدیه؟

-زبونم لالا دختر اینو وصله پسر مردم بکنم؟ بیچاره ستار که همیشه دم دست منه و پسر بسیار خوبی و لی اخه.. باز اینا دلیلی نمیشه که تو

لیلی جسارتش بیشتر شد:

-هروقت من کار نسنجیده ای کردم شما هم مثل پدر منو از خیلی کارهایی که به اونا علاقه دارم محروم کنین ولی مطمئن باشین من کار ناشایستی نمیکنم و هر وقت که شما اجازه بدید به دیدنش میرم

عزت خانم به خودش آمد:

-به دیدار اون میری دخترم؟ این چه حرفیه؟ شما که هررو همدیگه رو میبینید از بدو تولد با هم بودین یادت میاد وقتی با همدیگه دعوا میکردین چی میشد بادم میاد یه روز ستار گیسواتو

کشیده بود تو هم اونو به جوب ابا هلش دادی و صدای دعواتون همه جای کوچه پیچیده بود اه خدا چه زود گذشت انگار همین دیروز بود

لیلی لبخندی زد چشمهای سایهش که به اشک نشسته بود براقتر شد:

-اخه مامان من نگرانم امکان داره بعد از این جریان دیگه نذارید همدیگرو ببینیم

-نمیدونم لیلی بزرگتر از سنت حرف میزنی واقعا نمیدونم چه جوری حالیت کنم اما همین قدر میتونم بگم اینهایی رو که تو میگی عشق نیست هوی و هوسهای جوونیه که شما دخترا به دامش گرفتار میشین اگه به کمی باد کله تون بره بعدا میفهمید چه کارای احمقانه ای میکردید واسه شما زوده که بدونید اصلا معنی دوست داشتن چیه هنوز دست چپ و راستتونو نمیشناسید چه طوری انتظار دارین بهتون اجازه بدیم مثلا واسه خودتون زندگی بسازید؟ مگه ازدواج شوخیه و اه خدایا لیلی میدونم که این حرفام به گوشت فرو نمیره و بچگانه دروازه دلت رو باز کردی و ستار رو به درون دلت راه دادی و احساس میکنی دست کشیدن ازش برات مشکله ولی کاش شما جوونا کمی عاقلانه به آینده فکر میکردید و ما را عذاب نمیدادید

سپس از پستو خارج شد

لیلی با شدامانی دوباره به گشوه پستو خزید و با خوشحالی نشست او ضمن این که با پندهای ننه سلطان راحت توانسه بود این عشق را نزد مادرش اعتراف کند کتک هم نخورده بود البته به جز یک سیلی ناقابل حتی اجازه و قول دیدار را هم گرفته بود میدانست مادرش بالاخره مجبور خواهد شد با خواسته او پیش برود و ننه سلطان که از اتفاق دیشب ناراحت شده و نگران لیلی بود و شب را تا صبح نتوانسته بود بخوابد صبح خیلی زود بیدار شده و به سمت اتاق اندرونی در ان سوی ساختمان که معمولا ایای و شکوفه و یوسف در انجا میخوابیدند رفته و اهسته لیلی را صدا زده بود ووقتی به جای لیلی شکوفه به ننه سلطان جواب داده بود ننه سلطان گفته بود که شکوفه برو به لیل بگو قولنج شده م به اتاقم بیاد قولنم را بشکاند و همان صبح زود قبل از این که عزت خانم از خانه خواهرش بیاید و پاشاخان نشئه تریاک از خواب بیدار شود لیلی درسهایش را فرا گرفت و حالا نقشش را خوب ایفا میکرد بد نبود بالاخره به خیر گذشته بود و با این برنامه ای که اجرا شد لیل همین دم احساس کرد ستار را هزار ها برابر بیشتر دوست دارد او هم ستار مثل فتانه خانم فرهاد صدا میزد البته وقتی که میرزا نصرت حضور نداشت لیلی هم مثل فتانه از اسم فرهاد بیشتر خوشش می آمد و جریان عشق جوانی فتانه را هم از زبان ننه سلطن شنیده بود و میدانست که فتانه خانم حتما مثل پدر و مادرش نخواهد بود و عشق پسرش را درک خواهد کرد

پاشاخان در کوچه با میرزا روبرو شد با اخم بسیار سلام میرزا را جواب داد

میرزا نصرت چند عدد نان سنگک در دستهایش داشت و به پاشا خان تعارف کرد اما پاشاخان اهمیتی به تعارف میرزا نداده و اولین کنایه را از کمان رها ساخت:

-دستت درد نکنه میرزا زحمت نکش خودم داشتم میرفتم بخرم ببر بده اون یکی به دونت بخوره که خیلی برای مرد شدن عجله داره

میرزا خندید و این را به حساب خوشی میهمانی دیشب گذاشت و یک شوخی تلقی اش کرد و دوباره مقابل پاشا سر خم کرد و دو عدد نون را بر روی دست پاشا گذاشت:

-تعارف نکن نون تازست بوش رو بشنو اشتها آورده بفرمایید برای صبحانه میل کنین پاشا خان نمیخواست به این زودی راز میان دخترش و ستار را فاش سازد ولی خیلی میل داشت میرزا نصرت را که در اداره یک رتبه از او بالاتر بود تحقیر کند و کمابیش در هر جایی که فرصت دستش افتاده بود این کار را کرده و با هم ادامه میداد البته از نظر اصل و نصب پاشا خان خانواده با اصلتی بود و پدرش سابقا یکی از بزرگان و اربابان چندین روستا محسوب میشد و خودش هم فرد مهمی در اداره مالیات بود و سابقه کار درخشانی داشت ولی هرچه بود فهلا میرزا نصرت از ترفیع رتبه ی اداره ی بالاتر از او بود و تقریبا پاشاخان از او دستور میگرفت و مجبور بود دورادور هر دستوری را که میرزا صادر میکند از طریق نامه یا در جلسه یا به وسیله ی همکاران دیگر اجرا کند و در مقابلش سر فرود آورد و این باب میل پاشاخان نبود و به همین علت همیشه کج میرفت و میرزا را تحویل نمیگرفت ولی در بیرون از اداره برای پاشا خان میرزا نصرت فرقی با مشهدی کاظم که نوکرش بود نداشت مشهدی کاظم هم دوستش و هم مباشرش محسوب میشد و از نظر پاشاخان مشهدی کاظم لیاقتش از میرزا بیشتر بود مشهدی کاظم سالیان دراز بود که در منزل اشاخان و در تک اتاق پایین حیاط نزدیک به دالان که به درب کوچه ختم میشد سکنی داشت اهل و عیالی نداشت و حدود بیست سالی را که در منزل پاشا بود هرگز کسی نشنیده بود به دنبال زنی باشد یا از چشم هیزی یا از کارهای خطای او صحبتی بشود مخصوصا که میان یک دسته زن مستاجر زندگی میکرد هیچ وقت زنان منزل را با دیدنش تند کنار نمیکشیدند و سریع چادر را بر سر نماینداختند چون مطمئن بودند که مشهدی کاظم به ندرت سر را بالا میکند تا چیزی یا کسی را خوب ببیند و تهمینه که زنی شوخ بود میگفت:

-ما که دیگه باور کردیم او خواجه ست و شوهرامون هم فکرشون ازاین بابت راحته اونا هم فهمیدند

فتانه هم به شوخی ادامه داد:

-من بارها اونو مورد آزمایش قرار داده ام و مطمئن هستم حس مردی نداره و ..اون محجوبه و ما در این سالها هیزی و چشم چرانی ازش ندیدیم

نه ساطان با خنده بلندش پنان که سینه های اویرانش تکان میخورد دستش را از دو طرف روی صورتش گرفت و گفت:

-را جماعت انگاری وقتی که در بچگی میخواستند اند ختنه اش کنند دلاک ناشیگری کرده و...بیچاره چی بگم والله مرد بریخت برا یه عمر بیچاره شده

قهقهه و جیغ ریز فتانه و تهمینه عزتت خانم را وادار به خنده کرد و بیوک خانم میگفت:

-اخه نه سلطان تو از کجا میدونی و داری از خودت قصه میسازی مگه خودش نشسته برات تعریف کرده؟

نه سلطان به صورتش زد:

-این بمیره فتح الله میگفت گویا یک بار به جایی از دهن ننه اش درز کرده و بعضی ها این اتفاق را شنیدند

فتانه دستهایش را بالا برد و گفت:

-پس با این حساب ملاحظه بفرمایید که با حرف ننه سلطان بالاخره اون مقام گرفت و شد "خواجه کاظم"

صدای قهقهه زنها که به اتفاق مشهدی کاظم نفوذ میکرد مشهدی کاظم را بهباور میرساند که زنها درباره او سخن میگویند و البته از این موضوع زیاد ناراحتی به دل راه نمیداد او از شوخی های پنهانی یا احیانا ظاهری زنها ناراحت نمیشد میدانست که همه بدون غرض است و فقط برای خنده هایشان بهانه میتراشند و عقیده داشت که وقتی آنها با این صحبتها تفریح میکنند بگذار به تفریحشان ادامه بدهند و هرگز ندانند که او در جوانی ازدواج کرده و چچند سالی زندگی مشترک داشته اما به خاطر خیانت زنش او را طلاق داده و برای همیشه دور ازدواج را خط کشیده است

به هر حال پاشا خان که دید بالاخره به نحوی مطلبی را به میرزا رسانده خواست بحث را ادامه دهد هر چند زود فهمید اشتباه کرده و نباید به این زودی او را در جریان روابط دخترش و ستار قرار میداد ولی کاری بود که شده بود و چاره ای نداشت به ناچار ادامه داد:

-گوش کن میرزا امشب باهات به حرف خصوصی دارم شب بیا منزل ما...و البته کسی با خبر نشه

میرزا نصرت نگران شد:

-اتفاقی افتاده پاشاخان؟

البته که اتفاقی افتاده باید فکری برای پسرت بکنی که زیادی پاشو از گلیمش درازتر کرده میدونی که من در ندانم کاری های بعضی ها بدحوصله هستم و...

میرزا به میان کلامش پرید:

-چی شده همسایه ی دلسوز ما؟ حالا دیگه چشم دیدن به دونه پسر ما رو ندارین؟ خواب دیدین نقشه ای برایش دارین؟

پاشاخان نانها را دوباره روی دست میرزا قرار داد:

-وقتی بچه نااهل باشه به دونه ش هم زیاده بچه که تربیتش درست نباشه و سر به هوا بزرگ بشه نتیجه اش بهتر از این نیست

میرزا از کوره در رفت:

-پسر من نااهل شده ناباب شده تربیت نداره و سر به هوا بزرگ شده؟! بهم بگید بینم چه توهینی به شما کرده تا دخلشو بیارم اما من پسرمو خوب میشناسم و الکی یکی به دونه عزیز

دردونه اش نمیکنم سر تا سر این محله رو بگردی سربزیر تر و ارومتر و با وقارتر از اون پیدا
نمیکنی اینو من نمیگم اهل محل میگن اگه باور نداری برو تحقیق کن

پاشاخان گفت:

-درسته صفت‌های پسر تو جالبه خوب گفتن که از اون نترس که های و هو داره از اون بترس که
سر به زیر داره قبول نداری؟ پسر تو اب زیرکانه عمل میکنه اما منم عقلم میرسه چی کار کنم

-پاشاخان وصله های ناجور به پسرمن نبند و اول صبحی خلقم را تنک نکن و بدون که تعلیم و
تربیت مادرش که میدونی زن باسوادیه روی پسرمن زیاد بوده و تربیتش الکی نبوده

پاشاخان دید دو زن چادری که رویشان را محکم گرفته اند دارند نزدیک میشوند صدایش را برید اما
میرزا سریع گفت:

-لطف میکنین قدم رنجه میفرمایید و خودتان به منزل محقر ما تشریف می اورید

پاشا احساس کرد میرزا باز حس ریاستش در اداره بالا گرفته و دارد دستور میدهد از این جهت
گفت:

-میرزا اینجا اداره نیست که مجبور به اطاعت از تو باشم میگم..

میرزا خندید:

-پاشاخان عجب ما کجا از این جسارتها میکنیم شما بزرگ و سرور ما هستید

در همین حال ستار در حالی که قابلمه شیر در دست‌هایش بود و پایش کمی لنگ میزد به آنها
رسید با دیدن پاشاخان دست و پایش را گم کرد و اب دهانش را قورت داد و به حالات هر دو دقیق
شد او از جریان آن شب خیلی میترسید و نمیدانست پاشا در مقابل این جسارت و بی ادبی اش
چه خواهد کرد موهایش را عقب زد و انگار منتظر دستوری از جانب آنها باشد اهسته سلامی داد
و منتظر ایستاد

پاشاخان با لبهای بسته خندید:

-اقا زاده میرزا ماشللاه هزار ماشالله مرد شدن بزرگ شدن بینم اقا پسر لبگیدن پات حاصب
پریدن اون شب از دیوار مطبخ به باغ نبود؟

ستار که بوی بد لو رفتن به مشامش خورده بود و میدانست که پاشا به این زودپها دست بردار
نیتس گفت:

-پربروز ظهر موقع پریدن از دیوار خودمون به حیاط اینطور شدم

پاشا لبخندی زد:

-اهان پس ربطی به دیوار ما نداره

ستار من و من جواب داد:

-جناب پاشاخان مطمئن باشید دیوار شما مثل دیوار ما کوتاه نیست تا هرکسی بتونه ازش راحت بپره شما دوتا دختر دارید و باید دیوارتون بلند باشه تا دزد نتونه وارد منزلتون بشه

این شوخی پاشاخان را خوش نیامد و گفت:

-خوشمزمگی میکنی ولی بدون جواب این حرفها بدمزه است

ستار در دل کمی خوشحال شد که حداقل پاشا او را کوچک و بچه نمیبیند و شاید بتواند در مقابلش بایستد و بتواند با ترفندی پاشا را متقاعد کند تا با آنها رفتار ملایم تری داشته باشد بهار سال 54 در حال اتمام بود و با همه زیبایی و طراوتش میرفت که خود را به دست تابستان گرم بسپارد لیلی در این فصل زیبا و سرسبز نتوانسته بود از هوای مطبوع و صفای باغ منزلشان بهره ای ببرد و روزهای جوان و قشنگش در آن پستو گذشته بود محکومیت لیلی در زندانی شدن در پستوی خانه هنوز به پایان نرسیده بود پاشاخان هم به التماسها و خواهش های زنش اهمیت نداد و توجهی نکرد و لیلی را از ادامه تحصیل بازداشت در ضمن اجازه نداد که لیلی بتواند ازادانه در خانه رفت و آمد کند

شکوفه که این سختگیریها را میدید حسابی ترسیده بود و با جدیت بیشتری درس میخواند تا امتحان آخر سال را با موفقیت به پایان برساند مبادا پدرش به خاطر تجدید آوردن او را هم از درس خواندن باز دارد دستوره های پدرش قاطع و محکم بود و هیچ کس حتی زنش نمیتوانست آنها را برهم بزند زنهای مستجر و خود عزت خانم دست به یکی شده روزها وقتی که پاشاخان در منزل نبود لیلی را از پستو بیرون می آوردند و او یا به کارهای خانه میپرداخت یا در حیاط با همسایه ها گفتگو میکرد زنهای مدام گوش به زنگ بودند که تا پاشا وارد منزل شد او را روانه پستو کنند هوا گرمتر شده بود و درختان وسط حیاط حالا دیگر پر بار از میوه شده بودند و میرفتند که با گرمای بیشتر تابستان رسیده تر شود راههای سنگفرش شده

میان درختان و باغچه ها کشیده شده بود و در چهار سوی باغچه بزرگ و باغ مانند به راحتی می شد گشت زد. بچه های منزل اغلب اوقاتشان در بازی میان باغ می گذشت. عزت خانم خیلی دلش از پاشا پر بود که سر هیچ و پوچ مانع پیشرفت دخترش شده و او را به علتی نه چندان مهم از درس خواندن محروم کرده بود. بر این اساس یک بار دیگر به طور جدی با شوهرش سر همین موضوع بگو مگو کرد. شب بود و شکوفه سفره را پهن کرده و برای خوردن شام آماده می شدند. مشهدی کاظم در مطبخ پایین حیاط غذا را طبخ کرده بود، همان جا غذاها را کشیده و درون سینی قرار می داد، بعد یکی یکی تا نزدیک پله ها می آورد و آنجا سینی ها را به دست شکوفه می داد. آن شب خواهر عزت خانم و دخترانش هم میهمان آن ها بودند. دو دختر اقدس خانم در حال آماده کردن سفره شام بودند و وقتی غذای طبخ شده مشهدی کاظم درون سفره قرار گرفت عزت خانم رو به پاشا کرده و گفت:

-پاشا لااقل بذار امشب که مهمان داریم، لیلی هم سر سفره بیاد، جنایت که نکرده، جوونه و نادونه و یه اشتباهی کرده و تموم شده و رفته.

پاشا خان سیگارش را در زیر سیگاری خاموش نمود و سر سفره نشست و گفت:

-کاش جنایت کرده بود، سرافکندگی اش کمتر بود. تو مطمئنی اون به اشتباه خودش واقف شده و دیگه اشتباهشو تکرار نمی کنه؟

عزت خانم جوابی به پاشا نداد. حرف های آن روز لیلی معنای دیگری داشت. او معتقد بود اشتباه نکرده و هم چنان از ستار و عشق خود دفاع می کرد.

اقدس خانم که جریان را تمام و کمال از خواهرش عزت شنیده بود، گفت:

-آخه پاشا خان، مگه اون چه کار کرده؟ والله طوری باهاش رفتار می کنید که با دختری که عفتش رو به باد داده این طور رفتار نمی کنند. دوکلام با پسره حرف زده که مسلما حرف های بچه گانه هم بوده. حالا دیگه این قدر تنبیه کردن نداره!

عزت خانم می دانست شوهر اقدس اجازه نمی دهد زنش در مسائل خانوادگی کسی دخالت کند و مجال قضاوت کردن نخواهد داد. می خواست در ادامه حرف اقدس چیزی بگوید که شوهر اقدس گفت:

-اقدس تو دخالت نکن. این يك مسئله خانوادگیه و به ما ربطی نداره، دختر مال پاشاست. به قول معروف زمین مال خودشه بذار هر طور دوست داره بکاره.

عزت گفت:

-عجب نشانی به دختری می زنی و مدال افتخار به گردنش میندازی! مونده که دستشو بگیری و در حیاط و محله بگردونی و به همه اهل محل نشونش بدی. با این کارت از کاه کوه ساختی و همه رو بیخودی به کنجکاو و غیبت های بیشتر وادار کردی. همه فکر میکنن دختری راستی راستی خلاف بزرگی کرده...

پاشا خان رو به شکوفه و دخترهای اقدس خانم کرد و گفت:

-دخترها چند دقیقه ای از اتاق بیرون باشید.

به دنبال او بلافاصله اقدس گفت:

-دختر، نینم پشت در گوش ایستاده باشید. به ایوان برید تا صداتون بزوم.

عزت خانم گفت:

-کجا برن؟ شام سردمیشه، به این پاشا میدون بدی هنوز هزار تا وصله ناجور دیگه داره که به دخترش بچسبونه. طوری باهاش رفتار می کنه که گاهی شك می کنم نکنه شوهر دیگری کرده بودم و لیلی ازون بوده که این طور چشم دیدنش رو نداره.

-عزت صداتو ببر و حرف های احمقانه زن! بعدا به حرفم می رسی. حالا جبهه گیری کن و به نصیحت های من ایراد بگیر و به دخترات میدون بده که فردا برن بتازن و ازون بدترشو هم بکنند.

عزت دست روی دست زد:

-الله اكبر! آخه مرد، مگه دختر بیچاره م چیکار کرده؟

پاشا رویش را به باجناقش کرد:

-می بینید جواد آقا! بعد يك من تنباکو سوزاندن تازه میگه چیکار کرده.

عزت با حرص گفت:

-می دونم چیکار کرده، تو با این کارات نه دخترتو مجازات می کنی، نه اون پسر رو. به خیال خودت میرزا نصرت رو داری ادب می کنی. می دونید چرا جواد آقا؟ اون شب که ایشان تشریف بردند منزل میرزا تا چغلی پسر رو بکنند، میرزا به حرفاشون خندیده و در جوابشون گفته بود، «ماشالله پسر مرد شده و دنبال دخترا افتاده، جای خوشحالیه!» و فتانه از این حرف میرزا شدیداً خوشش اومده و در ادامه حرف شوهرش گفته «آقا پاشا فرهاد من از الان داره ناز شیرین رو می کشه مگه عیبی داره؟! به هر حال یه دختر مال یه پسره شاید قسمت اینا هم اینه که مال هم باشن. آدم يك سال عمر کنه ولی با عشق خودش زندگی کنه. نه اینکه هشتاد سال در کنار کسی عمر کنه که دوستش نداره. این يك سال به اون هشتاد سال می ارزه.»

پاشا با لحن تندي گفت:

-آره عزت، از حرف فتانه خوشت اومده. می دونی وقتی اینو گفت میرزا چه حالی پیدا کرد؟ کم مونده بود بلند شه و زنشو زیر مشت و لگد بگیره. اما خودداری کردو کوتاه اومد.

-بین پاشا، البته فتانه اونا رو واسه شوخی گفته و این شوخی ها به مذاق شما خوش نیومده. انتظار داشتی میرزا و فتانه بلند شن به خاطر گلایه های تو، یه دونه پسرشونو بکوبند که مثلاً ستار چرا عاشق شدی؟

پاشا چهار زانو خودش را جلوتر کشید و سر سفره نشست:

-هان پس پسرشون دلش هر غلطی میخواد بکنه و اونا ایراد نگیرن چون یکی یه دونه ست! منظورت همین بود؟

عزت که دید پاشا سر سفره امد خودش هم جلوتر رفت و گفت:

-بفرمایید جواد آقا، خواهر، بچه ها رو صدا بزن بیان سر سفره. شام از دهن می افته. این بحثها بیهوده ست. بدونید که به خدا راستشو می گم اینا همه بهونه ستو عقده هاییه که از میرزا نصرت داره و آقا داره بی جهت سر دختر بی گناه من می ریزه.

پاشا کمی بلند گفت:

-بس کن عزت، بفهم دخترت گناه کرده، خویم گناه کرده. گور بابای میرزا با اون رتبه در به در شده ش که حالا هر غلطی بکنیم به اون رتبه ربط میدن. البته همسر محترم ما خودش مشعل دار معرکه میشه تا دیگرون آتیش به پا کنند.

شکوفه و دخترهای اقدس در بالکن محکم سرهایشان را به پنجره ي کوچک که رو به ایوان باز می شد، چسبانده بودند و این ها را می شنیدند. شکوفه با شنیدن حرف های پدر و مادرش اندیشید، «آه خدایا، هنوز خیجی نشده بین پدرم چه قیامتی کرده! با این حساب اصلا صلاح نیست به پسرعموم فکر کنم. اگر پدر بدونه من همون شب مهمانی دو ساعت از توی پستوی پشت اتاق بیرونی که پنجره ای رو به کوچه داره، داشتم با مجید صحبت می کردم، با این حساب حتما منو می کشه و به خون برادر زاده اش هم تشنه می شه. من که قبل از شروع مهمانی به همه گفته بودم از صندوقونه بیرون نیام و اون جا درس می خونم. نقشه من بیشتر از نقشه لیلی بیچاره گرفت و راحت مجید رو...»

ملاقات کردم. اما لیلی لو رفت. البته زود هم لو نرفت. دوسال و نیم هم مدت کمی نیست که لیلی و ستار دوستی میکنند و بعد از این همه مدت لو رفتند. ستار بی قرار و بی حوصله بود یک ماه میشد که لیلی را ندیده بود. باز مثل همیشه از حیاطشان بالای نردبان رفته و خود را به گوشه دیوار دستشویی کشانده و گوش به سرو صداهای منزل پاشا خان داده بود تا شاید خبری از لیلی بگیرد.

تهمینه مستاجر جوان و مشهدی کاظم و گلتاب خانم کنار حوض ایستاده و صحبت میکردند. ستار به راحتی صدایشان را میشنید. تهمینه گفت:

-بازم بحث این دختر بیچارست. این پاشا خان عجب مرد یک دنده و بی رحمیه. انگار دختره رو از سر راه پیدا کرده که اینطور باهاش رفتار میکنه

مشهدی کاظم درحالی که جوی آب را باز میکرد تا آب حوض به درون باغچه ها برود گفت:

- والله تهمینه خانوم، بنظرم اینها فقط لجبازی میکنند. همین پاشا خان که این قدر سنگ عفت دخترشو به سینه میزنه و تعصب نشون میده بهتون قول میدم اگه فردا میرزا نصرت اون زهرمار رتبه اداریش رو به پاشا خان تقدیم کنه بدون معطلی اونم عفت دخترشو تقدیم میکنه. بچه های بیگناه همیشه چوب اختلاف بزرگترا رو میخورن و فدا میشن من سالهاست با اون زندگی کردم و قبل از اون هم دتی خدمتکار پدرش بودم. خیلی خوب به اخلاق پدرش آشنا بودم و هستم. از کینه های پدر پاشا هم راجع به هر مسئله ای به خوبی خبر دارم.

ننه سلطان که در لبه حوض نشسته و نیمی از باسنش درون آب قرار گرفته بود گفت:

- م شهدی آی قربان دهانت برم. تو که بیشتر از مو درکنار اربابت بودی. اور مَشناسی، حرف همینه دیگه ننه جان.

مشهدی کاظم که همیشه از لهجه ننه سلطان خنده اش میگرفت در جوابش گفت:

- ای سلطان خانم، تو با این لهجه ای که داری هنوزم ندونستیم از کدوم شهر یا روستا هستی؟

ننه سلطان تکانی به خود داد و آب حوض تکان خورد:

-چرا مش کاظم نمیدانی، همه مان دهاتی هستیم دیگه ازوقتی چشم باز کردم ننه م و آقام اینطوری حرف میزدند حالا به فکر لهجه من نباش. فکری واسه لیلی بکنین.

صدای مشاجره در اتاق تمام شده بود. دخترها به درون اتاق رفته و در حال خوردن شام بودند. بعد از دقایقی که همه به اتاق هایشان رفتند تهمینه هم به همراه گلناب خانم به سمت اتاقشان می رفتند که صدای پایین آمدن عزت خانم از پله ها آنها را متوجه ساخت گلناب خانم خداحافظی کرد و به منزلشان رفت. وقتی عزت خانم صدای بسته شدن در کوچه را شنید تهمینه را صدا زد. تهمینه به کنارش رفت و دید که عزت خانم خیلی عصبی و ناراحت است. عزت خانم گفت:

- میدونی چیه مادرا! این مرد اعصاب منو کاملا بهم ریخته می ترسم زیاد باهانش دریغتم اونم ملاحظه نکنه و پیش خواهرم و شوهر خواهرم بدرفتاری کنه. دخترمو عین نی قلیون کرده باز دست بردار نیست.

تهمینه دست رو دست زد:

- آره والله طفل معصوم دو کلمه با پسره حرف زده از زندگی کردن محروم شده، آخه این چه کاریه؟

عزت برای اینکه کسی حرف هایشان را نشنود، بازوی تهمینه را گرفت و هر دو وارد باریکه میان درختان شدند که به دیوار همسایه یعنی میرزا نصرت نزدیک بود. همان جایی که ستار روی نردبان ایستاده و به سر و صداهای درون حیاط پاشا گوش سپرده بود و این شانسی بود که به ستار روی کرده بود.

-منم همینو میگم تهمینه. ولی پاشا که به حرفم اهمیت نمیده. گوش کن بین چی میگم. توی این خونه فقط تو دهن قرص و محکمی داری میخوام حرفی که بهت میزنم مثل یه راز بین من و تو بمونه فهمیدی؟

تهمینه نزدیکتر شد:

- خدا مرگم بده اگه بخوام گفته های شما رو نزد کسی فاش کنم. مطمئن باشین.

- آره مادرجون، دختر مد اونقدر نجابت داره که که با مادرش روراست باشه. همون روز عین حقیقت رو بهم گفت و حداقل با مادرش یه رنگی کرد.

-درسته عزت خانوم، عاشق ستاره که باشه. پس تموم مردم دنیا گناهکارن! دیگه چرا به این دختر سرکوفت بزنینم؟ من یه چیزایی میگم ناراحت نشی ها عزت خانوم، من تو رو مثل خواهر خودم میدونم. مگه پاشا درسفري که سه سال پیش به سنندج رفت و به قول خودتون از طرف یه اداره به ماموریت رفت، درخونه همکارش عاشق دختر بیوه همکارش نشد و همون جا بدون نظر و مشورت شما عقدش نکرد و داغ روی دل شما گذاشت؟

تهمینه به هیجان آمده بود و بدون توجه به ناراحتی عزت خانم داغ دلش را تازه میکرد.

- درست نمیگم؟ اون گناهکار نبود< اشتباه نبود؟ ولی حالا عشق برای افراد خانواده اش اخ شده؟ برای دختری که به هر حال جوون و نادونه و باید با نصیحت و پند پیز یادش داد.

بعد ناگهان به خودش آمد و لبش را گزید:

- بگذریم عزت خانوم. همون طور که از اسمتون پیداست خیلی عزت و احترام دارین، سراپا خانم هستین. از گفتن اون حرفا غرضی نداشتم به لحظه دلم براتون سوخت.

عزت خانم از رنجش لحظه ای بیرون آمد و گفت:

-تهمینه حاشیه نرو، اون مسئله رو ولش کن. بالاخره بلایی بود که پاشا به سرم آورد. گوش بده بین چی میگم. همین حالا میری بیرون بدون اینکه کسی چیزی بدونه یواشکی ستار رو مبین و بهش میگي...
ستار که ناگهان اسم خودش را شنید محکم دستش را به لبه دیوار گرفت و سعی کرد ادامه حرفهایشان را بهتر بشنود و بداند چه گار باید بکند و به کجا باید فرار کند که کسی دستش به او نرسد.

-شنیدی تهمینه؟ حتی اون مادرش تهمینه هم نباید چیزی بدونه، هرچند فتانه زن خوبی و زمانی خودش هم عاشق بوده و این چیزا بهتر حالیش میشه. اگه چیزی هم در این مایه ها از بابت پسرش بشنوه عین خیالش نیست. ولی میترسم حرفی از زبانش پیش کسی بیرونه و این حرف دهن به دهن بشه و زن های دیه بو ببرند. بیچاره دخترم جلوی همه میشه سکه به پول و بیشتر از این عذاب میکشه.

تهمینه دست هایش را به هم مالید:

-اصلا نگران نباشین. دهن من قرصه و طوری پسره رو در جریان قرار میدم که روح هیچکس خبردار نشه حالا حرفتون چی هست؟

ستار که قلبش به شدت می تپید پیش خود گفت: جونتون بالا بیاد حرفتون رو بگید تا برای خودم چاره ای پیدا کنم.

-خلاصه تهمینه، گفته باشم از این بابت لالی تا ابد، فهمیدی؟

-مطمئن باشید عزت خانم من به شما اطمینان دادم.

- می ری به بهانه اینکه با ستار کاری درای به طوری تنها گیرش میاری و بهش

می گی... وای تهمینه مبادا فتانه گیر بده که ستار رو چیکارش داری تو بمونی و حرف پیدا نکنی و همه چیزو لو بدی. بالاخره زنه دیگه. چون شوهرش هم از جریان باخبره شاید به این حرف زیاد سختگیری نشون نده و فتانه خوشحال بشه و بره همه چیز رو کف دست شوهرش بذاره. شوهرش هم از این که سوژه ای پیدا کرده و می تونه پاشا خان را بکوبه خوشحال بشه... وای که دیگه وامصیبتا! هزار دردسر دیگه درست می شه که نمی شه حدس زد چیه.

ستار از شدت عصبانیت دستش را میان موهای خود فرو برد و آنها را کشید:

- وای خدا! جون به لب شدم، چقدر حاشیه می رن و وراجی می کنن و درد اصلی رو نمی گن!

سپس محکم به لبه دیوار کوبید. دستش درد گرفت:

- اي جونت بالا بياذ عزت خانوم! بگو، ديگه واسم چه خوابي ديدي تا به موقع بدونم چه خاكي بايد رو سرم بريزم.

عزت خانم ادامه داد:

- شب پاشا به چند دستي با جواد آقا ورق بازي خواهد كرد. وقتي پاش مي شينه مشكل از بازي دست مي كشه و حالا حالاها سرش گرم مي شه. اون هر وقت مهموني منزلمون باشه، امكان نداره چند دست بازي نكرده طرف رو رها كنه و...

ستار از حرف عزت خانم چنان به خود لرزيد كه كم مانده بود اختيارش را از دست بدهد و از نردبان سرنگون شود. محكم دو سر نردبان را گرفته و راست ايستاد.

- شنيدي تهمينه؟ يواشكي به ستار مي گي شب از همون ديوار کنار دستشويي با نردبون پائين مي ياد...

و با دست گوشه اي از باغچه بزرگ را كه با درختان ميوه پوشيده شده بود، نشان داد.

- مي گي همون جا صبر مي كنه تا ليلي رو بفرستم همدیگه رو ببينند. بيچاره ها الان بيشتتر از يه ماهه دندون رو جيگر گذاشتن و دلشون مي سوزه. براي چي بايد از عشقشون محروم بشن، مگه ستار عيبي داره؟ مثل دسته گله، بكدونه پسره، پدرش انسان پاك و شريفه. شريفتر از پاشا خان كه خودش رو واقعا يك خان و بالاتر از اون به حساب مي ياره. شايد اين دو تا جوون به ياري خدا يكي دو سال ديگه با هم ازدواج كردن. مگه اشكالي داره؟

تهمينه ريز خنديد:

- اصلا خانوم بزرگ چه عيب و اشكالي داره؟ ستار هم پسر خوييه، هم نورزده سالشه و به زودي به خدمت سربازي مي ره. انشالله بعد از پايان خدمت، ليلي رو به او مي ديم و جشن مفصل به راه مي نيازيم. تا اون وقت پاشا خان رو راضي مي كنيم.

عزت هم مثل تهمينه ريز خنديد:

- حرفها مي زني تهمينه! قسمت هر چي باشه همون مي شه. فعلا در آينده چي پيش بياذ معلو نيست.

اين قسمت از حرفهايشان را ستار نشنيد. عزت ادامه داد:

- من شوهرمو مي شناسم، فردا مي ره يه غول بي شاخ و دم رو پيدا مي كنه و ليلي رو به اون مي ده، فقط براي اين كه دماغ ميرزا رو بسوزونه. وگرنه چه علتی داره كه مخالفت كنه؟ از عيبي ستار بگه، تا شرم كنم كه دخترم چه احمقيه و عاشق چه كسي شده. ميرزا نصرت امروز و فرداست كه دست ستار رو مي گيره و توي همون اداره استخدامش مي كنه. مال و منال هم كه زياد دارن كه همه مال اون يه دونه پسره، ديگه غصه چي رو بخورم؟

ستار كم مانده بود از ديوار پائين بپرد و سر تا پاي عزت خانم را غرق بوسه كند. حتي چنان از شنيدن اين حرفها هيچان برش داشته بود كه روي ديوار هم آمد ولي زود متوجه كار احمقانه

خودش شد و دوباره بر سر جایش قرار گرفت. از وقتی که عاشق شده بود، کمابیش دست از کارهای بچگانه برداشته بود و دوست داشت کارهای مردانه بکند که مثلا بزرگ شده. چون مادرش گفته بود هر کس که عاشق بشود یعنی مرد شده.

پایش را روی اولین پله گذاشت و سریع پله های دیگر را هم پائین آمد و به درون اتاق خزید. چراغ را روشن کرد و از شدت هیجان دیدار لیلی آن هم با نقشه عزت خانم، کمی در اتاق قدم زد، بعد خود را با مطالعه کتاب کلیله و دمنه مشغول کرد و به انتظاری شیرین نشست که هم اکنون قاصدک شادی بخش در می زند و پیغام خوشی را به گوشش می رساند و به دیدار وصل بار نایل می شود. یک ماه برای عاشق، زمان کمی نبود و او در این مدت سرگردان و عصبی از غم نبود. لیلی روزها و شبهای طولانی همه جا را گشته و به حیاط آنها سرک کشیده بود تا لیلی را ببیند. یک بار نیز احساس کرده بود لیلی در ایوان ننه سلطان نشسته است ولی شاخ و برگ درختان اجازه نمی داد او را خوب ببیند. ستار در رویاهایش غرق بود که دید پدر و مادرش دارند به حیاط می روند ولی او هم چنان به مطالعه کتاب ادامه داد.

فتانه ظرفها را شسته و آنها را درون سبد بالای پله ها گذاشت ، تا خشک شوند. میرزا نصرت سیگاری روشن کرد و بر روی پله ها نشست و دود آنرا به هوا فرستاد. از وقتی که پاشاخان به آنها هشدار داده بود تا مواظب رفتار پسرشان باشند تا جری تر نشود، آنها به این هشدار لبخند زده بودند و احساس می کردند پسرشان مردی شده و خود را پیرتر می دیدند و فکر می کردند باید کمی در رفتار و کردارشان تجدید نظر کنند و اختلافات ساده را کنار بگذارند و بیشتر به آینده ی پسرشان بیندیشند تا اگر فردا عروسی آوردند با همین اختلافات ساده مقابل عروسشان هم مثل خروس جنگی به هم نپرند. در این یک ماه و اندکی هیچ همسایه ای از آنها بگو مگو نشنیده بود که هیچ ، حتی آنها را نسبت به یکدیگر مهربان تر هم می دیدند. میرزا هم آن شب کیفش کوک بود و سر شوخی اش باز شده بود.

وقتی فتانه از پارچ شستن فارغ شد ، پارچ مسی را هم پر از آب کرده و در کنار سبد مسی قرار داد. دست برد و پایین پیراهنش را بالا گرفت تا دستش را خشک کند ، میرزا دستش را گرفته و او را جلو کشید. دندان های ردیف و مصنوعی اش در تاریکی درخشید:

_ میگم فتانه جان ، خانم خانوما ، حالا همیشه تو هم کمی لطف کنی و رحمی به ما بکنی و ما رو به فرهادی خودت قبول کنی ؟ من هم تصمیم گرفتم از همین امشب شیرین صدات بزنم ، خوشت میاد؟

فتانه دلش لرزید و حس کرد که کنایه می زند و سرزنش خواهد کرد که چرا ستار را فرهاد صدا می زند. ولی نوازش میرزا آرامش کرد و فهمید میرزا قصد تحقیر یا سرزنش ندارد . پس فتانه هم مهرش نسبت به او نمایان تر شد. بالاتر کنارش نشست و دستش را به دور پای شوهرش حلقه زد:

_ وای میرزا خیلی خوشحالم کردی ، پس قبول داری که من اسم پسرمنو دیگه نه پنهانی بلکه نزد همه حتی خودت فرهاد صداس بزنم؟

میرزا کمی اخم کرد :

_ یعنی با این کارت عشق سابقت رو پیش همه رو کنی؟

فتانه بیشتر ناز کرد:

_ اونو تو بهتر می دونی که اصلا مسئله ی مهمی نبود و هیچ کس هم فکر بد نمی کند. من فقط از این اسم خوشم میاد. وای نصرت! فرهاد من توهستی , من به روی پسر اسم تو رو می دارم , مگه این بده؟ مگه الان نگفتی منم شیرین توام؟

میرزا که خیلی خوشش آمده بود , بیشتر او را به سمت خود کشاند. سیگار را از میان دو لبش برداشت و به باغچه پرت کرد.

_ حالا اگه بخوام تو رو ببوسم , میگی دهننت بوی سیگار میده.

فتانه کمی بلند خندید :

_ کی گفت بدم میاد؟ هرچه از دوست رسد نیکوست!

_ حتی اگه بوی سیگار باشه؟

آنها می خندیدند و شوخی می کردند که در کوچه زده شد و صدای تهمینه را از کوچه شنیدند که می گفت:

_ مشهدی درو نبندی ها , یه کاری با ستار دارم , یه سر میرم منزل میرزا و میام.

فتانه در را گشود. میرزا با این که دید تهمینه وارد شد ولی همان طور که روی پله ها نشسته بود , باقی ماند. تهمینه سرکی به درون حیاط کشید و آهسته گفت:

_ هان فتانه , می بینم امشب کیفیت خیلی کوکه. حتما میرزا رو با نازها بیچاره کردی , داریم می بینیم که این یه ماهه خیلی بهت خوش گذشته.

فتانه انگشتش را روی بینی گذاشت و تهمینه متوجه شد که میرزا در حیاط است, بلند گفت:

_ فتانه جان ستار خونه است؟ این ورپریده کوچک من بابک جان در انداختن و پرتاب وسایل روی پشت بام خیلی مهارت داره , لنگ کفش منو به بالای پشت بام پرت کرده . گفتم پیام بگم آقا ستار زحمت بکشن و اونو برام بیارن. من که می ترسم از اون نریان بلند به پشت بوم برم.

و حین حرف زدن وارد حیاط شد و به میرزا سلام داد.

میرزا در حالی که می خندید گفت:

_ تهمینه خانم مگه نمی دونی آقا ستار دیگه مرد شده و نمی تونه پشت بام بره و جولان بده؟ همسایه ها صداشون در میاد و فکرای بد می کنن!

تهمینه دست روی دست زد : _ واه واه , خیلی برای مادر بزرگ شدن و پدر بزرگ شدن عجله می کنید , ولی هرکاری کنید نمی توید ما رو گول بزنید. شما هردوتاتون خیلی جوونین و مثل تازه عروس دومادا هستین .

فتانه گفت:

_ میرزا جون , فرهاد رو از اتاقش صدا بزگو بیاد که تهمینه خانم کارش داره.

تهمینه اه بلندی کشید:

-پناه بر خدا به حق چیزهای نشنیده الان وقت فرهاد گفتته ؟

و انتظار داشت میرزا باز با این حرف فتانه بر رویش پریده و او را زیر مشتم و لگد بگیرد یعنی کاری را که اگر احيانا اتفاقی این کلمه را میشنید میکرد ولی در کمال حیرت دید که میرزا رویش را به سمت راهرو کرد و صدا زد:

-فرهاد جان بدو بیا پسرمدادرت کارت دار

تهمینه خودش را به سمت فتانه کشید و اهسته گفت:

-لعنتی چطوری دلشو به دست آوردی ؟خدا ذلیلت کنه به ما هم یادب ده تا شوهرمون یک کلمه از ما حرف بشنوه

ستار بر عکس سابق که با پیژامه ای جلوی هر کس میدوید حالا شلووار پوشیده بود و پیراهن سفیدش را داخل شلووار گذاشته بود و با وقار پله ها را پایین آمد تهمینه با حیرت نگاهش میکرد البته از مدت ها پیش همه ی همسایه ها متوجه سر و وضع اراسته ی او شده بودند حالا تهمینه باز با دیدنش از گفتن این که به پشت بام برو و لنگ کفش مرا بیاور خجالت کشید وب ا لکنت گفت:

-راستش ستار خان من میترسم از نردبون بالا برم برای همین دنبالت اومد به هر حال اقا...وای خدا اخه چی صدات کنم؟پدر مادرت سر درگموم گذاشتن فرهاد یا ستار ؟چی صدات کنم؟

ستار خندید:

-هرچی که دوست دارید و راحت تر هستید صدام بزندی دیگه گوشام به شنیدن این دو اسم عادت کرده و غافل گیر نمیشم

فتانه و تهمینه میخندیدند و ستار که میداسنت تهمینه برای چه به سراغش آمده بی قرار بود گرچه ظاهری آرام و بی تفاوت داشت ولی با قلبی که تپشش وجودش را میلرزاند عجله داشت تا تهمینه راهی شود و او هم به همراهش برود تهمینه به سوی در کوچه روان شد فتانه گفت:

-زودی برگرد فرهاد جان منتظرت هستیم

-وای فتانه چی ها میشنوم؟اگه فردا دم در آوردی تعجب نمیکنم با دلبریت خوب اختیار شوهرت رو به دست گرفتی

فتانه خندید و در را پشت سرشان بست و باز به کنار میرزا بازگشت میرزا از جایش برخاست
-بیا بریم تو اتاق شیرین قشنگ من دل دادن به خواسته های تو چندانم مشکل نیست فقط ما
مردا کمی سخت گیر هستیم

فتانه راضی شد و به دنبالش وارد اتاق شد

ستار و تهمینه در کوچه ایستاده و اهنسته حرف میزدند ستار گفت:

-حالا تهمینه خانم به بار دیگه حرفهای عزت خانم را تکرار کنید به خدا که عزت خانم تنها یک مادر
فداکار نیست به فرشته است

تهمینه که هنوز از دیدن رفتار میرزا و فتانه از بهت بیرون نیامده بود با این حرف ستار یکه خورد
عجب امشب همه ساحره شده اند میگی چی کار کنم پسر؟؟

-اولا پسر نکید....ستار یا فرهاد هرچی که دوست دارید صدام کنید ثانيا میدونم که لنگه کفش
روی بامتون نیست از همین حالا همراهتون بیام و اونجا منتظرتون بمونم تا ساعت یازده بشه
حالا زوده؟

تهمینه اه بلندی کشید و دستش را بر روی قلبش گذاشت:

-ای وای خاک عالم تو سرم تو باز روی دیوار بودی و حرفای ما رو شنیدی؟اگه احساس میکنی
مرد شدی دیگه این کاراتو ترک کن چون برازدت نیست

ستار خندید و با دست موهایش را بازی داد و در حالی که یک دستاش همچنان درون جیب
شلوارش بود گفت:

-تهمینه خانم دستپاچه نشید و ای داد و بیداد ننه سلطان رو به راه نندازید عشق که دیگه در و
دیوار نمیشناسه تازه این امتیاز رو هم داره که کار شما رو اسون کردم

تهمینه به قد و هیکلش نگاه کردحالا او را پسر بزرگی میدید که بیسیار هم خوشتیپ بود مسلما
همون گونه که عزت خانم میگفت روزی پدرش او را وارد اداره میکرد و او کارمند باشخصیتی
میشد بنابر این تهمینه احترامش را نسبت به او بیشتر کرد:

-واا.. نمیدونم اقا ستار میل خودته میتونی تا اون موقع اونجا صبر کنی خسته نمیشی بیا بریم

ستار همراه تهمینه وارد حیاط پاشا شد و با هم به زیر درختان رفتند دستش را به تنه ی درختی
گگرفت و به ان تکیه داد

-تهمینه خانم صد سال هم بگذره خسته نمیشم فقط اگه بدونم لیلی میاد ولی تو رو خدا همون
طور که عزت خانم گفت راز دار باشید من نمیخوام کسی چیزی بفهمه و با حرفای دیگه باعث
عذاب لیلی بشم و خدایی نکرده به گوش پاشا خان هم برسه و لیلی بیچاره را بیشتر مجازات
بکنه

تهمینه گفت:

-حق عزت خانم به گردن ما خیلی زیاده من توی این سالها اونوی ه صاحبخونه ندونستم برام از خواهر هم بیشتر عزیزه مطمئن باش

-تهمینه خانم شما در حق من و لیلی خیلی بزرگواری میکنید و من قول میدم در شب عروسیم با لیلی هزینه ی سفرتون به کربلا رو بدم که میدونم به این زیارت علاقه دارید مادرم بارها اینو گفته اگه برنامهتون جور بشه با مادرم هردوتاتون رو راهی این سفر میکنم مگه ارزوش رو ندارید

تهمینه گوشه ی چادرش را بیشتر به صورتش کشید حالا او را یک مرد کامل میدید و خیلی لقب های خوب بهش تعلق میگرفت

-هی اقا ستار شما چقدر عاقلید خدا از بزرگی کمتون نکنه و انسانیت و مردیتون رو از دستتون نگیره من شرمنده ی شما هستم و انشالله.. زده باشم و عروسی شما رو ببینم قربون معرفت برم

-من این قول رو به شما میدم منو مته پسرتون بدونید که اون هم مته من یدونست

تهمینه خندید:

-ارزو میکنم شب و روز دعا میکنم تا به وصال هم برسید

و ته دلش گفت و تو هم وعده ی خودت را فراموش نکنی بعد از این اندیشه ادامه داد:

-من تا وقتی که تو خونه ی پاشا هستم تلاشم را میکنم تا پاشا فکر و نظرش نسبت به شما عوض بشه و شما دو عاشق به هم برسید

ستار هم در دلش اندیشید «میدونم که به طمع این زیارت تلاش نمیکنی زیرا زیارت اما تشنه لب شهید برای همه یه ارزوی پاک و جاویده و اندیشید» چرا خواسته اش را طمع بدونم بلکه اونو عشق میدونم» و به خودش وعده داد اگر عمری باقی باشد حتما این وعده را فراموش نکند وان را عملی سازد ستار گفت:

-تهمینه خانم چون به اون وقتی که شما گفتید هنوز زیاد مونده فعلا میرم که خدایی نکرده حادثه ای پیش نیاد و درست سر وعده ی مقرر میام

-باشه برو از روی دیوار میپری و...

-اصلا تهمینه خانم اینا دیگه در شان من نیست در و باز میکنید و بعد از اومدنم دوباره میبندید و به منزلتون میرید

تهمینه سریع گفت:

-وقتی خواستی برگردی چی کار میکنی؟

فکر اون قسمتش رو نکن. من ولیلی چاره و فکری می کنیم.

وبه سرعت وارد دالان شد و طول دالان را پیمود و از در خارج شد.

عزت خانم در پستو را گشود. لیلی دراز کشیده بود و زیر نور کمی از شمع که به اطراف پراکنده می شد، کتاب می خواند. شکوفه این کتاب را در راه مدرسه از مجید گرفته بود. کتاب رمان عشقی بود که داستان شیرین و بسیار جالبی داشت. شکوفه تصمیم داشت گاهی از این کتاب ها برای لیلی بیاورد تا در زندان خود مطالعه کند و حوصله اش سر نرود. یک بار وقتی شکوفه، مجید را در راه مدرسه ملاقات کرد، مجید از شکوفه پرسید، «چرا لیلی همراهِ به مدرسه نمی یادی؟» و شکوفه به ناچار جریان را برایش تعریف کرد و مجید که از تنبیه عمویش در مورد لیلی بسیار ناراحت و نگران شده بود، به شکوفه گفت، «بذار به مادرم بگم بیاد عموم رو قانع کنه تا از خر شیطون پایین بیاد و به خاطر پسر مردم لیلی رو از درس خوندن محروم نکنه.» ولی شکوفه با ترس به او گفت، «اصلا نباید این موضوع رو در منزلتون مطرح کنی، پدر اگر بشنوه ناراحت میشه و کنجکاو میشه که چه کسی این قضیه رو لو داده. حالا خر بیار و باقالی بار کن و منتظر سختی های بعدی باش.» مجید پذیرفت که با خانواده اش حرفی نزنند و مجید و شکوفه تصمیم گرفتند هر طوری که شده به لیلی کمک کنند و با بردن کتاب های خواندنی برایش او را سرگرم کنند.

لیلی در جواب مادرش گفت:

-این یکی از کتاب های درسی شکوفه ست که دارم مطالعه ش می کنم.

آره دخترم امشب خاله و دختراش اینجا هستن ولی پدرت اجازه نداد حداقل امشب رو بیرون بیای ویا ما شام بخوری.

لیلی لبخند غمگینی زد:

-اشکالی نداره مامان، ناراحت نباشین من اینجا راحت هستم.

عزت با دست محکم بر رانش کوبید:

-کور شم من الهی! دخترم، رنگ صورتت نشون میده چی میکشی اما من از دست فکرهای اشتباه پدرت خسته شدم و امشب یه تصمیمی گرفته ام.

اما مادر فکر پدر اشتباه نیست. من و تو هم می دونیم.

-آره دختر بدبخت، ازش طرفداری هم بکن، شماها که عین خیالتون نیست. حالا حرفمو گوش بده. اگر به خاطر کار اشتباه تو بود، دلم نمی سوخت ولی بیشتر به خاطر میرزا لجبازی می کنه. همین دیروز مجید، پسرعموت می گفت عموجان در جلسه ای که میرزا نصرت در اداره ترتیبش را داده بود برای یه سری کارهای اداری، چه می دونم درخواست حقوق و مزایای اداری و این حرف ها شرکت نکرده وحتی به وسیله ی کسی به گوشش رسونده که میرزا طمعکار شده و نمي دونه که چگونه و از چه راهی اداره رو بچاپه و اندوخته بیشتری را برای پسرش انبار کنه وگویا میرزا اینارو شنیده و تصمیم گرفته دیگه حق همسایه داری رو از یاد ببره وپیش همه همکارا جوابش رو بده و آب پاکی روی دستش بریزه.

لیلی که کنجکاو شده بود می خواست ببیند مادرش چه تصمیمی گرفته. منتظر ماند تا مادرش بعد این حاشیه پردازی ها به حرف اصلی اش برسد.

-به هر حال لیلی جان، انگار این کار به لچ و لچ بازی کشیده و آبشون تو یه جوب نمی ره و منم به خاطر لچبازی با پاشا که داره در حق تو زور میگیره امشب در پستو رو باز میذارم تا وقتی که پدرت با جواد آقا مشغول قمار شد بتونی به حیاط بری و کمی توی باغ بگردی و هوا بخوری. راستی راستی که نباید زندونی بشی. ولی یادت باشه باید مواظب باشی تا هیچ کس تو رو نبینه.. مخصوصا که دخترخاله هات هم اینجا هستند و خودت هم این مسئله رو به کسی بروز نده که مثلا من در پستو رو باز گذاشته بودم و به طوری پشت درختا برو که ننه سلطان و تهمینه تو رو از پنجره نبینن. آخرای باغچه باش که درختا کاملا جلوی دید را گرفته ن. هوای بیرون تو رو از افسردگی بیرون میاره.

لیلی از مادرش تشکر کرد، مادر ادامه داد:

-سعی کن از ساعت 12 به بعد تو حیاط نمونی، یه دفعه پدرت بیرون میاد و خودت میدونی که چی میشه.

لیلی با رفتن مادرش دوباره کتاب را باز و شروع به خواندن کرد. داستان به قسمت های جذاب و حساسی رسیده بود و لیلی میل بستن کتاب را نداشت، ولی چند روز بود که به حیاط نرفته بود و خیلی دلش می خواست در هوای آزاد و تمیز بگردد و عطر میوه های درختان و گل های زیبای باغچه شان را استشمام کند. بعد از ساعتی کتاب را بست و آهسته از پستو خارج شد. از راهروی پشت اتاق اندرونی، آهسته وارد ایوان شد و از پله ها پایین رفت. نگاهی به بالکنهای اطراف انداخت تا ببیند کسی از همسایه ها در حیاط نباشد و چون کسی را ندید به سمت باغچه بزرگ روان شد.

تهمینه به خاطر قولی که به ستار داده بود، خواب از سرش پریده و در رختخوابش بیدار بود. ولی شوهر و پسرش در خواب بودند. پس از ساعتی از اتاق بیرون آمد و کنار ستون بالکنی کز کرد و منتظر ماند. لیلی را دید که در تاریکی به سمت باغچه می رود. لیلی از این که بعد آن همه تذکر های مادرش، تهمینه او را دید خیلی ناراحت شد. دقایقی طولانی در باغچه قدم زد و نگران این بود که مبادا تهمینه خانم چیزی به مادرش بگوید. به نزدیکی های پنجره اتاق بیرونی شان که همه آن جا جمع شده بودند رفت و از گوشه ای که پرده اتاق کمی کشیده شده بود دید که مادر خاله اش همراه بچه ها در حال شکستن تخمه و چای خوردن هستند. و پدرش و جواد آقا ورق بازی می کنند. می خواست از قدم زدن دست بردارد و باز به پستوی خودش برود که دید تهمینه خانم به سرعت از پله ها پایین آمد. هراسی به دل لیلی افتاد. علت بیدار بودن تهمینه در این ساعت شب را نمی دانست. تهمینه در مقابلش قرار گرفت:

-لیلی جان، کجا میری؟

لیلی به تته پته افتاد:

-هیچی دور از چشم همه اومدم بیرون کمی قدم بزنم. تو رو خدا به کسی نگي ها؟

-چرا بگم دختر؟ مگه دیوونه شدم؟ حالا برو دوباره توي باغچه کمی قدم بزن و...

-نه... نمی خوام تهمینه خانم می ترسم، می رم بخوابم.

-نه عزیزم من امشب کاری کردم که تو وستار بتونید همدیگه رو ببینید.همین الان پیداش میشه.

-چی گفتی تهمینه خانم؟من نمی خوام ببینمش...درسته که دلم واسه اش...ولی نه خواهش می کنم نمی خوام دردرس دیگه ای درست بشه و پدر و مادرم فکر کنند من چقدر بی حیا شدم.

-لیلی جان، به خدا توکل کن چیزی نمیشه.

-وای خدای من، تهمینه خانم.فرهاد داره می یاد اونم اینجا،اگر پدر بفهمه منو می کشه.

-آروم باش لیلی!اگر پدرت بفهمه که ساده نمی کشدت و رو به قبله می خوابونتت،ولی اگر نفهمه که سرت مال خودته.

لیلی مردد بود و اصلا از این خبر شاد نشده بود گفت:

-با این حال تهمینه خانوم باز نمی خوام.اگر مادرم بشنوه بد میشه.اون فکر میکنه من از آزادی که بهم داد زود سو استفاده کردم و با هر ترتیبی فرهاد رو خبر کردم.من نمی تونم هم تنبیه های پدر رو تحمل کنم،هم تنبیه های مادر رو خواهش می کنم از خیر این کار بگذر.خود شما می گید جلوی کار شر رو از هر کجا بگیرید خیره.

تهمینه آهسته خندید:

-لیلی جان،من به تو قول میدم هیچ اتفاقی نخواهد افتاد و مادرت هم...

نمی فهمه. با من کلنجار نرو. به من کسی دستمزد نمیده که این همه بی خوابی و نگرانی می کشم. فقط بخاطر دل شما دو تا جوون این کارو میکنم والله ثواب داره. کار دله دیگه هیچ کاریش نمیشه کرد.

و یا دست لیلی را به سمت باغچه هل داد. لیلی سریع به داخل انبوه درختان رفت و روی کنده درختی نشست و منتظر ماند. هرچند از تاریکی و جانوران کوچک که گاهی درباغ به این سو و آن سو می رفتند می ترسید مخصوصا وقتی که دید راسویی به نرمی و آهستگی از سوراخ دیوار مابین باغ و باغچه به آن سو خزید. ولی شوق دیدار فرهاد دلش را مالمال از شورکرده بود.

لحظه ای شبحی را دید و دلش لرزید. فکر کرد روح دیده و کم مانده بود از ترس فریاد بزند. به یاد قصه های ننه سلطان افتاد که میگفت ارواح رها هستند و به مکان هایی که در زمان حیات دلبستگی داشتند می آیند و در آن جا ها دیده میشوند و لیلی اینطور بنظرش آمد که کسانی قبل از خودشان در این منزل بزرگ زندگی کرده و وفات یافته اند و حال... از ترس دست هایش را بر روی دهانش قرار داد تا فریاد نکشد و چشمهایش را محکم بست. پس از لحظه ای صدای خش و خشی شنید و آهسته چشم هایش را گشود و مضطرب به همان نقطه نگاه کرد. هیکل ستار از میان درختان آشکار شد و لیلی او را دید و نفسی به آسودگی کشید. او را که بیشتر از یک ماه ندیده بود. لیلی او را خوشتیپ تر و بزرگتر می دید و موهایش که لیلی را دیوانه میکرد.

ستار به شتاب به سویش دوید و مقابلش زانو زد:

- لیلی من که هزار بار مردم و زنده شدم لیلی من که بی قرار شدم. لیلی منم که دیوونه شدم
چیکار کنم؟

لیلی هم شرمگین مقابلش نشست و دقایقی طولانی در چهره هم خیره ماندند هرچند چهره
شان در تاریکی زیاد دیده نمیشد:

وای فرهاد، آگه بدونی امشب چه اتفاق جالبی افتاد، مادرم اجازه داد که امشب برای هواخوری
بیام بیرون و تهمینه ترتیب این دیدار رو داد. فکر نمیکنی من و تو خوش شانس هستیم؟
ستار خندید:

- مامانت بهت چی گفت؟

- چیزی نگفت. فقط دید که دارم توی اون پستو می پوسم. اجازه داد کمی اینجا بگردم البته بدون
اجازه پدرم. اون امشب سرش با جواد آقا گرمه و مشغول بازیه.

ستار که دید عزت خانم چیزی به دخترش بروز نداده، نخواست با توضیح اینکه عزت خانم خودش
ترتیب این ملاقات را داده کار او را بی ارزش کند و آن را لو دهد. ستار خود را به ندانستن زد:

- واسه آدم هیچکس دلسوز تر از مادر نیست، لیلی مادر مهربونی داری قدرش رو بدون.

- درسته فرهاد. مادرم مهربونه ولی حیف که در برابر پدرم قدرت به کرسی نشوندن حرفهاش رو
نداره.

هر دو چهار زانو بر روی زمین نشستند. فرهاد زمزمه کرد:

- لیلی، من هیچی نگرانی ای از طرف پدر و مادرم ندارم و آگه خودم بخوام همین امشب تو رو
برام خواستگاری می کنن، از وقتی که پدرت به منزلمون اومده و پدرم رو در جریان ماجرای ما قرار
داده، عجیبه که پدر و مادرم خیلی نسبت به هم مهربون شدند، انگار از سالها قبل عاشق هم
بودن و خبر نداشتن و پدرت اونا رو آگاه کرده که به خودشون اومدن و حالا خاطر همدیگه رو خیلی
میخوان و حتی پدرم اجازه داد که مادرم منو برای همیشه فرهاد صدا بزنه، جالب نیست لیلی؟

لیلی سرش پایین بود و قدری از موهایش بر پیشانی ریخته بود.

-نمیدونم فرهاد، مثل اینکه افشای این راز برای شما خوش یمن بوده ولی برای خانواده ما اصلا
جالب نبود، البته منظورم پدره و میدونی که من هنوز زندانی ام و مادرم از زیر بار طعنه های پدر
بیرون نیومده.

ستار گفت:

- حدس میزنم پدرت با پدرم لجاجت میکنه تاهزونا اختلاف مهمی هم برای دشمنی ندارن فقط
پدرم گاهی مواقع بزرگ بینی های پدرت رو قبول نداره. یه اختلاف کوچیک کاری که اونا بی جهت
اینطوری بزرگش کردند به خدا لیلی پدرم میگه آگه به این پاشا خان بگم غلط کردم و من دهاتی

گدا کجا وو شما کجا، باز پدرت اونو بخاطر اون رتبه لعنتي قبول نمي کنه. مي بيني گرفتار اختلاف بزرگتر ها شدیم و ما داریم توي آتیش اونا میسوزیم. گناه ما چیه؟

ليلي دست هاي ستار را گرفت:

- خواهش میکنم فرهاد، ناراحت نشو. ما هرچي بگیم اونا کار خودشونو میکنن و به خواسته هاي ما اهمیت نمیدن و خلاصه سرنوشتمون رو اونا تعیین میکنن. حالا چه باعث بدبختي مون بشه چه باعث خوشبختي مون. مهم اینه که خر خودشون از پل بگذره حتي اگه ما لنگ بمونیم. بیا توي این فرصت کمی که داریم از خودمون بگیم و حرف بزیم.

ستار از که قرار گرفتن دست هایش در دست ليلي به شوق آمده بود حس خوشي وجودش را فراگرفت و آرامتر شد و صدایش به زمزمه اي تبدیل گشت:

- راست میگی ليلي، خونواده تو بالاخره...

ليلي انگشتش را بر لب هاي ستار قرار داد، ستار جسور تر شد و دستش را محکم تر فشرد. و با شیطنت پرسید:

- عزیزم، مادرت سفارش دیگه اي بهت نکرده؟

- وای فرهاد بهت که گفتم مامانم اصلا نمیدونه. من و تو امشب همدیگه رو اتفاقي دیدیم. اگه بدونه گیسام رو میکنه و دیگه نمیداره به قدم هم توي حیاط بذارم و باید توي اون پستو بیوسم.

باز ستار خندید:

- راست میگی یادم رفته بود که مامانت نمیدونه. برای همین میگم قدرش رو بدون.

ليلي رویش را برگرداند و ستار گفت:

- خانواده ها خیلی سعي دارن که جریان عشق ما به گوش کسی نرسه ولي مگه اونشب در باغ که هر دو لو رفتیم و مچمون باز شد تو نگفتي مه ننه سلطان از کار ما خبر داره و خودش تو رو به دیدنم فرستاد؟

- چرا یادم میاد.

ستار هم آهسته خندید:

- مادرت هم که جاي خودش رو داره. چه کسی میمونه که ماجرای عشق ما رو ندونه؟ همون گناب خانوم و بیوک خانم که اونا رو هم فردا یکی از همین ها خبر مي کنند.

ليلي دستش را بر روي دست ستار که شانه اش را نوازش میداد قرار داد:

-بیوک خانم سلطان محله، کلانتر محله، پزشک محله، فکر نکنم بي خبر مونده باشه و تا حالا رونوشت دقیق اجرائي ما برایش فرستاده شده باشه. اون از هیچ کاری بي خبر نمیمونه.

هر دو ریز می خندیدند و سعی میکردند صدایشان به گوش تهمینه - هر دو می دانستند در گوشه ای از باغ ایستاده و مراقب آنهاست- نرسد. ستار حدس میزد تهمینه خانم تمام جریان و صحبت هایشان را برای لیلی تعریف خواهد کرد و به اصطلاح سر به سرش خواهد گذاشت. لیلی گفت:

- حدس می زنی که حالا تهمینه در پشت درختی پنهان شده و مواظب ماست؟
- البته که حدس می زنم.

هر دو آهی کشیدند. ستار گفت:

- لیلی، کاش یکی پیدا بشه گره کار من و تو رو باز کنه تا قبل از دفتن به سربازی با هم نامزد بشیم و من با خیال آسوده برم.

- هر چی خدا بخواد مصلحت همونه، شب روز آدمو سیاه می کنه.

- وای لیلی آخه درد عشق درد ناعلاجیه، شب روز آدمو سیاه می کنه.

سپس از جایش برخاست:

- لیلی جان، برای امشب کافیه، خدا رو شکر تا این ساعت بدون دردسر در کنار هم بودیم. به لطف خدا روزای دیگه هم همدیگه رو می بینیم. به دلم افتاده که از این به بعد زود به زود می بینمت. حالا بیا من برم و تو در رو پشت سرم چفت کن.

و سریع دست لیلی را گرفته و چند بار بر آن بوسه زد. صدای تهمینه هر دو را گیج کرد:

- می بخشید آقا ستار، لیلی باید سریع به خونه برگرده. تو بیا برو من خودم در رو می بندم.

و از پشت درختی که آنجا ایستاده بود بیرون آمد. ستار دست لیلی را فشرد در رو می بندم.

و از پشت درختی که آنجا ایستاده بود بیرون آمد. ستار دست لیلی را فشرد و سر در گوشش گذاشت:

- دیدی تهمینه خانوم مواظبون بود! وای چه خوب شد که با صدای آهسته حرف زدیم وگرنه چه ها که به مادرت نمی گفت.

سپس به سوی دالان رفت و تهمینه به دنبالش روان شد.

لیلی به سرعت به سمت خانه رفت و قبل این که از پله ها بالا برود از پنجره سرکی به داخل اتاق کشید، پدر و شوهر خاله اش هنوز مشغول بازی بودند ولی از بچه ها و خاله و مادرش خبری نبود. کفشهایش را در آورد و پا برهنه به سمت پله های اتاق اندرونی دوید. تا خواست داخل اتاق شود، سایه مادرش را دید که کنار چارچوب در راهروی آن سمت ایوان، خود را کنار کشید. لیلی نفسی به آسودگی کشید و با خود اندیشیدند، «خوب شد زود اومدم و مادرم متوجه اومدن فرهاد نشد. حوصله مجازاتهای دیگران رو ندارم.»

و آسوده و شاد به داخل پستو خزید و درون رختخوابش فرو رفت. بعد از دقایقی با اندیشیدن به فرهاد یا رویای خوش او، چشمهایش گرم خواب شد. عزت خانم نیز بی صدا در پستو را قفل زد که پاشاخان متوجه چیزی نشود.

سپیده سر زده بود که عزت خانم و اقدس خانم به نماز ایستادند، بوی مطبوع نان تازه در فضای بزرگ خانه پراکنده بود. عزت خانم فهمید که در منزل گلناب خانم نان پخته می شود. بوی نان تا آن سر کوچه هم می رفت.

آن دو بعد از پایان نماز رفتند که کمی به گلناب خانم در جمع کردن نانها کمک کنند. گلناب خانم همسایه دست راستی و فتانه همسایه ی دست چپی آنها محسوب می شدند. بچه های اقدس به همراه شکوفه که صبح زود بیدار شده بودند، به منزل گلناب خانم رفتند. در حیاط چشمه ای بود که آبی زلال و شفاف داشت طوری که سنگهای زیر آب برق می زدند. آب از زمین بیرون می آمد و در گدالی کم عمق و حوض مانند می ریخت که در تابستان بسیار خنک بود و مزه شیرینی داشت و برای نوشیدن هم از آن استفاده می کردند و در زمستان گرم بود. دخترها آبی به صورتشان زدند و درون مطبخ خزیدند. آن جا خیلی گرم بود و نانواها مشغول نان پختن بودند. نانوا ی اول زمرد خانم کنار تنور نشسته و جورابهای بلند بر دستهایش پوشیده بودتا وقتی دستش را برای برداشتن نانها داخل تنور می کتد نسوزد. او با مهارت و سریع خمیر وردنه کشیده شده را به داخل تنور می برد و آن را به دیوارش می چسباند. صورتش از حرارت تنور مثل لبو قرمز شده بود و نانوا ی دومی، که دخترها او را بادی خاله می گفتند خمیر را وردنه می کشید و به دست زمرد خانم می داد. نانوا ی سومی، نویر خانم، خمیرها را به صورت گلوله های بزرگی دو می آورد و زمرد خانم در حالی که خمیرهای پهن شده را به تنور می چسباند نان های پخته شده را از تنور بیرون می کشید. زن زرنگ و کار آمدی بود و در همان حال برای دخترها از ماجراهای عشقی پسران و دختران قدیم تعریف می کرد و آنها را می خنداند و به شوخی می گفت:

- دخترا، عزت خانوم را فراموش کنید جریان ازدواج او با پاشاخان خیلی جالبه و یه روزی و در فرصتی مناسب اون قدر کلافه اش کنین تا عروسیشو براتون تعریف کنه.

عزت خانم که تازه وارد مطبخ شده و این حرفها را شنید خندید:

- آهای زمرد خانم، ذهن دخترها رو خراب نکن! فکر می کنن واقعا چه خبره و اونایی که ازدواج او به کجا رسیدن کجا رو گرفتن، دختر توی خونه پدرش سلطانه و مثل شاه زندگی می کنه هر چند خونواده متوسطی هم باشن. اما بعد از ازدواج زیلوی زیر پای خونواده شوهر می شه و باید به امر و نهی های ایل شوهر جواب بده و اصلا هم عزیز رددونه ش نمی کنن...

گلناب خانم بلند خندید:

- آره والله، مگه ما عروس شدیم روی سرمون چه گلی کاشتن؟ هی ازمون کار کشیدن و به قول عزت جلوی ایل و تبار شوهر دولا و راست شدیم... نوکر این همه بچه شدیم و با مصیبت بزرگشون کردیم... و حالا که دخترامون بزرگ شدن به فکر شوهر دانشون هستیم... هی این

رسم تکرار می شه تا دنیا به کار چرخشش ادامه بده... ای اصلا نفهمیدیم جوونیمون چه طوری گذشت.

نوبر خانم گفت:

- والله دختر من مریم هم که ازدواج کرد ولی...

زمره خانم دو عدد نان از تنور بیرون کشیده و به سمت گلناب خانم پرت کرد تا دسته اش کند، و بلند گفت:

- بس کنید، اول صبحی آیه باس نخونید. همتون در عین سختی خیلی هم خوش گذروندید و حالا اونا رو فراموش کردید و از بدیهای ازدواج واسه دخترتون می گید و نسبت به ازدواج دل سردشون می کنین. اصلا دخترا اینطور که اینا می گن نیست. ازدواج خیلی هم خوبه و فکر جوون رو از هوا و هوس های دیوونگی دور می کنه و محدود به خانواده تشکیل داده اش می کنه، خوب کمی هم بستگی به شانس داره و بعضی دخترا زیادی خوشبخت می شن. بعضی هم با بد بیاری و بد اقبالی روبرو می شن و.. به هر حال انسان با ازدواج به تکامل می رسه، وگرنه از عزت بپرسید اگه ازدواج بد بود چرا خودش وقتی دختر بود به پشت اسب پاشا سوار سد و با اون فرار کرد و... عزت خانم تند استکان چای را بر زمین گذاشت و نانها را روی هم چید...

- زمره خانم از خودت حرف در نیار...! شما دخترا بلند شید برید ظرفها رو بشورید سر حوض به عالمه ظرف هست.

گلناب خانم حرف عزت خانم را برید:

- ای وای چرا دخترا بشورن؟ الان خدیجه بیدار می شه و خودش می یاد می شوره.

دخترها ریز و بدون صدا به حرفهای بامزه زمره خانم می خندیدند و به هم اشاره می کردند. عزت خانم نان هارا به درون حیاط می برد و روی پارچه های بزرگی که گلناب خانم بر زمین سنگفرش پهن کرده بود، می گسترده تا خشک شوند و قبل از آنکه سری دیگر نانها از تنور بیرون بیاید، نانهای خشک شده را دسته دسته می کرد و به اتاقی که آنها را انبار می کردند، می برد. این نانها خوراک دو ماه یک خانواده بود. اکثرا همسایه ها در این گونه مواقع به کمک هم می آمدند و گلناب خانم زن با سلیقه ای بود که برنامه و کارهای منزلش

به دقت در زمان مقرر و رو به وقت آن انجام می گرفت و سه دختر کاری داشت که درس می خواندند.

افدس و عصمت خانم ساعتی را به گلناب خانم کمک می کردند و سپس برای تهیه صبحانه به خانه بازمیگشتند. پاشا خان نیم ساعت قبل از آمدن آنها سماور را روشن کرده و بساط صبحانه را در حیاط چیده بود. عزت خانم که چند عدد نان تازه در دست داشت وارد شد. شکوفه و دختر خاله ها دور و بر پستو منی چرخیدند، تا تا پاشا در قفل را باز کند. شکوفه فکر می کرد که این طوری نمی شود، باید جایی یا روزنه ای را برای رد و بدل کردن چیزی پیدا کند. سفره ی صبحانه چیده شد و همه دور سفره جمع شده و به خوردن صبحانه مشغول شدند.

افدس خانم تکه ی بزرگ نان و پنیر برای لیلی درست کرد و به دست شکوفه داد:

_ شکوفه جان , نان تازه است , بلند شو اینو برای لیلی ببر خونه.

بعد بی توجه به هشدار جواد آقا که به او گفته بود در مسائل خانوادگی پاشا دخالت نکند , گفت :

_ آخه پاشا خان همیشه که حرف نزنم , اون دختر بیچاره رو اونجا زندانی کردی که چی بشه؟؟
اون دختره بزرگیه که فردا پس فردا باید به خونه ی شوهر بره. از درس خوندن که محرومش کردی , لاقل بذار به کارای خونه برسه و کار یاد بگیره.

پاشا خان بی توجه به حرف های اقدس چای شیرین را هم زد و سرش پایین بود.

افدس خانم که سعی می کرد چیزی نگوید و ساکت باشد , از حرص بی توجهی پاشا , باز نتوانست خودش را نگه دارد و گفت:

_ والله خوبه , پسر مردم که گناهکاره , بعد از اون جریان خونوادش ترگل و ورگلش کردن و نازشو میکشن. به آقای حسابی کردنش و شاید پنهونی بهش دستت درد نکنه هم گفتن. اون وقت شما دخترتون رو ...

پاشا خان به میان کلامش آمد :

_ اقدس خانم اشتباه نکنین , میرزا نصرت که آدم درست و حسابی نیست. از توله اش هم هیچی درنمیاد. به اون پسر با موهای روغن زدن نگاه نکنین. همون مشخصه که آخرش هیچی همیشه به جز این که یه قرطی حسابی ازش درمیاد. حالا که قرطیش کردن , موهاشو روغن مالیده و مقداریش رو روی پیشونی ریخته و مثلاً خوش تیپش کردن .دلیل همیشه که آدم درست و حسابی شده باشه.

افدس خانم جواب داد:

_ آقا پاشا این دیگه بی انصافیه . آخه پسر مردم که نوزده سال بیشتر نداره و هنوز راه طولانی باید بره تا به جایی برسه و پیشرفت کنه و به قول شما کسی بشه , شما از حالا ازش چه انتظاری دارین؟ صبر کنین بینین آینده چی میگه , از قدیم گفتن جوجه رو آخر پاییز می شمرن!
پاشو گفت:

_ من با اینا کاری ندارم , عزت بلند شو لیلی رو اینجا بیار کارش دارم. باید پیش همین خاله و شوهر خاله اش به من قولی بده. شاید که امتیازات محروم شده رو دوباره به دست بیاره و شما دخترا زود صبحونه تونو قبول کنین و برید دنبال بازی هاتون. بین بزرگتر ها مسئله ای هست که باید حل بشه.

صدای ننه سلطان مثل زلزله آنها را در ایوان تکان داد:

_ آی داد! آی بیداد! عجب این گلناب خانم زن سربه هواییه! پس نان تازه ما کو؟ چرا نمی فرسته؟ آهای شکوفه جان، بیا برو دو سه تا نان ازش بگیر بیار صبحونه بخورم.

پاشا خان سرش را تکان داد و رو به آقا جواد کرد:

_ ملاحظه می فرمایید جواد آقا؟ بعضی ها به جای تشکر دستور میدن. این ها همه از مشکلات مستاجر داریه که آرامش خونه ی خودتو نداری.

عزت دو عدد نان از سفره برداشت و به دست شکوفه داد:

_ ببر بهش بده، فعلا صبحونه شو بخوره.

بعد سریع برخاست و به سراغ لیلی رفت. لیلی انگار پشت در منتظر بود، با دیدن مادرش سلام کرد و عزت بدون این که جواب سلامش را بدهد با هیجان گفت:

_ گوش کن لیلی چی میگم، پدرت تو رو صدا می کنه تا پیش خاله و شوهر خاله ات یه قولی ازت بگیره. لیلی هراسان پرسید:

_ نمی دونی چه قولی می خواد؟

_ درسته که چیزی نگفته اما لابد می خواد بگه دیگه نباید به عنوان این که با ستار همسایه دیوار به دیوار هستیم، یه کلمه باهاش صحبت کنی.

لیلی پرسید:

_ خودش به شما گفت؟

_ نه مادر بهت که گفتم حدس میزنم این قول رو ازت بخواد. تو می دونی که چطور باید جواب بدی؟

لیلی سرش را پایین گرفت و با شرم گفت:

_ مامان جون اون موقع هم به شما گفتم که نمی دونم. چون فرهاد رو دوست دارم.

پاسخ عزت لیلی را مبهوت کرد:

_ منظورم همینه دخترم، یه قدم عقب نمی ذاری و میگی ستار رو دوس داری و ما هم یه چیزایی میگیریم تا شاید مجبور بشه رضایت بده تا روزی شما با هم ازدواج کنین. من از پدرت انتقام نمی گیرم، ولی دخترم روزی رو یادت بیار که سه سال پیش توی منزل چه غوغایی شد. چه مصیبت و عذابی بود. یادت میاد؟

_ چرا نمیاد، شما شب و روز گریه می کردین و از دست پدر که سرتون هوو آورده بود شب و روز نداشتین و اون زن رو نفرین می کردین. نگران بودین که زندگیتون داره به هم میریزه و ویرون میشه....

عزت آه عمیقی کشید و بر زانویش کوبید ، تا خواست حرفی بگوید لیلی ادامه داد:

_ یادم میاد یه شب خیلی ناراحت بودین و منم نتونسته بودم بخوابم. نصفه شب بود و شما هم چنان به پدر التماس می کردین که بعد از چند ماهی اون زن رو طلاق بده و پدر می گفت امکان نداره طلاقش بده. چون اون زن با دو تا بچه اش به سرپرستی احتیاج دارن و پدر پیرش نمی تونه مخارجش رو تامین کنه و ...

عزت ناگهان دست برد و نیشگون محکمی از بازوی لیلی گرفت:

_ ورپریده ، اون وقت شب پشت در چرا گوش ایستاده بودی؟ صحبت های ما به تو چه ربطی داشت؟

لیلی از درد آخ بلندی کشید :

_ وای مامان جون ، اون موقع شما انقدر ناراحت بودین که من نگران حال شما بودم و منتظر بودم تا اگه احیانا حالتون بد شد زود کاری بکنم. من می فهمیدم که بابا چقدر نسبت به شما و حرف های شما بی توجهی می کرد و تا امروز هم اون زن و دو تا بچه اش رو نگه داشته. حتی یادم میاد که ننه سلطان یه روزی به گلتاب خانم می گفت : " مرد گنده با این سن و سال تازه عاشق شده و برای اون زن سلیطه گونی گونی برنج و سوغاتی و خرت و پرت می خره و به سنندج می فرسته . داره از شکم زن و بچه هاش میزنه و برای اونا بار می کنه."

گلتاب خانم هم بهش گفت "بی خود بهتون نزنین پاشاخان کی از این کارها کرده که ما خبر نداری؟اون همیشه به خونواده اش خوب رسید"و ننه سلطان هم در جوابش میگفت"حتما انتظار داشتین شیپور بگیره و همه ی عالم رو خبر کنه مش جعفر قلی خودش به فتح الله شوهرم گفته بود که پاشاخان بیشتر درامدش رو به سنندج میفرسته"

عزت دوباره نیشگونش گرفت:

-امان از دست شما بچه ها که بهتر از ما همه چی رو میدونید حالا برام قصه نگو الان صدای پدرت در میاد میخوام بگم به خاطر تموم طعنه هایی کهز ده و دعوایایی که به خاطر اون با من داشته همه رو به رخش بکش چرا وقتی خودش در اون سن و سال عاشق شد عیب نبود؟غیبت و گله مردم مهم نبود شکستن دل من مهم نبود فکر میکرد ول من از اهنه که نشنکنه و چیزیش نشه و باید تحمل کنه ولی حالا وقتشه هرچی دلم میخواد بهش بگم حالا باید حرفامو بشنوه امروز عقده هامو خالی میکنم امروز که دخترش در شرایطی که خوشد سه سال پیش به وجود آورد قرار گرفته شاید پرده ی جلوی گوشاش کنار بره و خوب بشنوه دیگه امرز حرفام مثل میخ به اهن کوبیدن نیست خوب گفتن حرف رو نگه دار به موقعش بگو حالا چرا باید برای دختر و پسر جوانی که عاشق شدن حقشونه این کارا عیب باشه ولی بار اون توی اون سن و سال عیب نباشه؟اون باید خوب وب د رو امروز بشناسه

-تو رو خدا مامان جون میخواین چه قیامتی بکنین؟قسمتون میدم به خدا منو قربونی اختلافات خودتون نکنین با این حرفهای کهنه و تکراری شما که بارها گفته شده و پدر ترتیب اثر نداده یهو عصبانی میشه وب الاهای بدتری سرم میاره اونو که میشناسید به حرف شما اهمیت نمیده

این جریان مال چند سال پیشه چرا تلافیشو واسه امروز نگه داشتی؟ یه دفعه میبینی از روی عصبانیت یکی از این مستاجر ها رو بیرون میکنه و هوو رو به سرت میاره و تاج سرت میکنه اون وقت چی کار متونی بکنی؟ خونه کدوم بابات میداری میری تا ازت حمایت کنه؟ حالا که اونو دور از شما و نوب شهر دیگه ای نگه داشته نعمت بزرگیه در حق شما

عزت کمی به فکر فرو رفت بعد به لیلی خیره شد و گفت:

-پس به پدرت قول میدی که از ستار بگذری؟

لیلی فریاد کوتاهی کشید:

-امکان نداره من کی گفتم / فقط حرفم اینه که خداینکرده بلایی سر فرهاد میاره و گناه داره

عزت ادامه داد:

-نگفتی؟ این حرفها به پدرت یعنی خفه شدن من و میدون دادن به اون پس من لال میشم و خودت جوابش رو بده

-مامان جون تو رو خدا تنهام نذارید هر طور صلاح میدونین منو همراهی کنین قسمتون میدم اسم اون زنه رو به میون نیارین جلوی خاله اقدس و شوهرش خون به راه میندازه از راه دیگه ای وارد بشین

عزت خانم ناامید گفت:

-حالا بیا بریم من این طور صلاح میدیدم که راحت بتونی از ستار دفاع کنی

لیلی همراه مادرش به ایوان رفت و به همه سلام داد و کنار تر از سفره نشست خاله اقدس دستش را گرفته و به کنار خود کشاند دستی به سر و صورتش کشید:

-دختر خوشگل سیاه چشم من بیا صبحونه بخور عزیزم مثل مقوا شدی

پاشا جان کهز یر چشمی نگاهش میکرد گفت

-اقدس خانم لازم نکرده لوسش کنین خودش هم میدونه که وقت لوس کردنش گذشته و به همه ما هم این طور فهمونده که دیگه دختر بچه نیست

اقدس خانم چشم غره ای رفت:

-اره دیگه از سر راه پیداش کردیم که به خاطر یه اشتباه کوچیک عذابش بدیم و اون وقت پسر همسایه رو به قول خودتون نوازشش کنن که دستت درد نکنه که با دختر همسایه چه کردی برو بهتر از اونشم بکن

لیلی زیر لب گفت:

-خاله جون چی دارید میگوید؟ مگه اون چه کار کرده و...

جواد اقا که صحبت اهسته لیلی با اقدس را شنید گفت:

-اقدس هیچی نشدهب از قیامت نکن بذار حرفاشونو بزبن پاشاخان شما صحبتتونو بفرمایید به این زنا مهلت بدی تا صبح شعار میدن

عزت گفت:

-جواد اقا شما شاهد باشید که پاشا باید چنتا جمله حرف منطقی و درست و حسابی بگه تا برای ما قابل قبول باشه الات دیگه وقت زور گفتن نیست امروز که در کنار شما تکلیفی روشن خواهد شد باید ببینیم عاقبتش بدبختیه یا خوشبختی

ننه سلطان سریع نان را در سفره گذاشت و در بالکن مقابل اتاقش ولو شد تا صحبت‌های آنها را بشنود تهمینه در کنار پنجره باز اتاق خود پشت پرده گوش نشسته بود و پسر کوچکش بابک در بالکن بازی میکرد و احیانا اگر صدایی در می آورد تهمینه دستش را دراز میکرد و تلنگری به بچه میزد تا ساکت شود آنها میدانستند که اگر پاشاخان بداند همسایه ای در خانه اش برای شنیدن حرفهای دیگری گوش ایستاده بدون معطلی عذرش را خواهد خواست ولی چون هر دو ماجرای لیلی را میدانستند به نحوی در دیدار ان دو دل داده نقش داستند خیلی دلشان میخواست کمکی به عزت و لیلی بکنند وب دانند که این پاشا چه خوابی برای دخترش دیده است و امروز چگونه شیشه عمرش را بر سنگ خواهد کوبید

پاشاخان گفت:

-عزت واسه من خط و نشون میکشی حالا من منطق سرم نمیشه و تو برام معلمی میکنی و چیز یادم میدی؟

عزت خانم نخواست در همین دقایق اولیه جوابش را بدهد و به اصطلاح زود ماشه را بکشد و انفجار به پا کند صبر کرد تا حداقل حرفهایش را بشنود و ببیند کجا باید چه بگوید از این رو ساکت ماند

جواد اقا گفت:

-من نمیخوام در این مسئله دخالتی بکنم مسئله خونوادگی هر کس به خودش ربط داره ولی حال که به قولی میخوایین منو شاهد قرار بدین باید بهتونب گم اقا پاشا و شما عزت خانوم میون مسئله مرگ و زندگی نموندید که چاره نداشته باشید دو تا بچه هستن که هنوز نمیدونن عقلشون سر شون هست یا در پاشنه پاشون مثلا عاشق شدن هوی و هوسهای بچگانه اس اونا که از عشق معنا و درکی ندارن شما اروم باشید بنشینید و بی صدا و با حوصله موضوع رو حلش کنید زیاد مشکل نیست من مطمئنم توی انی مدتی که لیلی در حبس بوده عقل به سرش برگشته و خوب فکر کرده و له این نتیجه رسیده که اصلا کارش از اول اشتباه بوده و باید با جدیت به ادامه تحصیلاتش پردازه و موقع ازدواج هم هرچی پدر و مادرش صلاحش بدون قبول میکنه این طرو نیست لیلی جان؟

پاشا خان به لیلی نگاه کرد و منتظر بود تا جواب شوهر خاله اش را بدهد و گفته های او را تصدیق کند لیلی هم به عزت خانم نگاه میکرد عزت با ابرو چیزهایی را به او میرساند

جواد اقا دوباره گفت

-بگو لیلی جان به پدرت قول بده که با ستار بدون غرض حرف میزدی و حالا هم پشیمان هستی و دیگه به فکر چنین کارایی نیستی.

اقدس خانم چشمکي زد و با کنایه گفت:

- لیلی جان تو که از درس خوندن محروم شدی، امکان داره از امتیازات دیگه ای هم بی بهره بشی، در نتیجه حقیقت رو به پدرت بگو تا اگه پدرت واقف شد که تو اشتباه کردی، دوباره امتیازات گرفته رو بهت پس بده و همه چی به حال عادی و سابق برگرده.

اما بر خلاف حرفهایش یک ابرو را طوری بالا انداخت که لیلی دستگیرش شد چه باید بگوید.

لیلی دقایقی مکث کرد و بعد گفت:

- من توی این مدت خیلی فکر کردم و به نتیجه ی کلی رسیدم. من از روی احساسات عاطفی خود که فکر می کنید غالب شده حرف نمیزنم... هر دختری روزی باید ازدواج کنه و چه اشکالی داره دو طرف مقابل با علاقه و مهر ازدواج کنند و ... فرهاد تک پسر خونواده شه و موقعیت خوبی هم داره و در آینده فرد موفق خواهد شد... قبل از رفتن اون به خدمت سربازی، میتونیم ما نامزد بمونیم و ...

ولی اصلا ندانست چه شد که زبانش از کار ایستاد و دردی آنی وجودش را فراگرفت . قندان به پیشانی اش خورد و افتاد و شکست و به یکباره خون از صورتش جاری شد. لیلی دستش را بر روی صورتش گرفت.

-وای خدا مرگم بده! آقا پاشا اول صبحی خون راه انداختید؟ از صبح میدیدم که خیلی بد عتق هستید اصلا اجازه دادید ببینید دختر بیچاره حرفش چیه و چی میگه؟ اول حرفشو می شنیدید بعد می زدید و خونیش می کردید.

-اقدس خانوم، انتظار داشتین بیشتر از اون چی بگه؟ دختر بی حیا توی روم وایستاده و غزل عاشقانه می خونه و آینده رو حدس میزنه.

-آخه آقا پاشا، این که حرفی نبود، چیزی داشت میگفت شما باید با جوابهای درست قانعش می کردید.

پاشا خان با انگشت نشانه رفت:

- همین طوری قانعش میکنم، زیاد تر از قد و هیکلش حرف میزنه و واسه آینده ش برنامه می چینه

- به هر حال آقا پاشا اصلا رسمش نبود. شما که با این کارتون دهنشو برای همیشه با گچ و سیمان بستید.

عزت خانم با دیدن خونی که شرشر از پیشانی لیلی می ریخت، حالش منقلب شد و گفت:

-ملاحظه کردید جواد آقا، رفتارش با یه دختر نیم وجبی صحیح بود؟ به خدا این سزای دخترم نیست که می‌ده بلکه توی عالم خودش مثلا حق میرزا نصرته که کف دستش می‌ذاره، تمام کاسه کوزه‌ها رو سر دخترم می‌شکنه فکر می‌کنین نمیدونم همین دیروز تو اداره باز با هم اختلاف پیدا کردن؟ اون وقت حالیشون نیست که با این کارها و لجبازی‌هاشون آبروی خودشونو خواهند برد. میرزا اون کسری بودجه از صندوق رو از چشم پاشا می‌بینه و نامه ای که از بابت همین ماجراهای فساد مالی به تهران فرستاده شده. من نمیگم کار میرزا درسته چون به حق پاشا این نوع مفت خوری‌ها نیست و حلال و حرام سرش میشه. به این اخلاقش آشنایی دارم ولی اون هم که خر نیست و حالیشه که چی به چیه، وقتی می‌بینه پاشا سر هیچ و پوچ برنامه‌هایی راه میندازه و همه جا رجزخونی می‌کنه و به پسرش بد و بیراه میگه و از اون تپانچه براونینگ با تک گلوله‌ش که حرام قلب ستار خواهد کرد حرفها میزنه مسلما اونم حق داره، حالا حق یا ناحق برای پاشا درست کنه. یا نکنه نکنه دست و پاس اونو لولو خورده که نتونه کاری کنه.

جواد آقا سریع جلوی پاشا را که از جایش بلند شد گرفت. حالا پاشا خان به چه نیتی بلند شده بود خدا میداند چون پاشا تا کنون دست به روی عزت بلند نکرده بود. جواد آقا به پاشا نزدیکتر شد:

- والله پاشا، این حرفها خوب نیست که شما این جا و اون جا می‌گید، فردا اگه برنامه ای شد و یکی زد اون پسر رو کشت، والله پدرش بی چون و چرا یقه شما رو می‌گیره و خونشو به گردن شما میندازه که کار، کار شماست و می‌گه شما از اول به خون پسر تمسک بودید. ده تا هم شاهد میاره اون موقع بیا و درستش کن. مثلا اومدید ابروشو درست کنید زدید چشمشو در آوردید! درست نمیگم؟

پاشا خان گفت:

- اقدس خانوم من یه بار فقط این حرف رو زدم و ...

به جای اقدس خانم عزت خانم جواب داد:

- یک بار نه! چندبار تکرار کردید. همین ماه پیش توی مهمونی که به راه انداختی و صدای تار و کمنوچه رو به عرش اعلا رسونده بودی اینو باز گفتی. حتی همون غلام رضای وافور به دست، به جعفر آقایی بقال گفته بوده که پاشا خان چشم دیدن یه دونه پسر میرزا رو نداره و میخواد به بهونه ای اون گلوله رو حرامش کنه و جعفر قلی صدای خنده‌ش به آن سر بازار میرفته و در میان خنده‌ش گفته، « بله پاشا گلوله رو حرومش کنه و پسر بی گناهی رو شهیدش کنه » و هم چنان با همه شوخی میکرده و باز وراجی هاش رو ادامه میداده که « اون پسر، بی گناه پیش چشمای پاشا خواره، وای به وقتی که خدایی نکرده بچه یه خطایی بکنه وای که چی میشه! مثلا پسر کم عقلی کنه و از پشت بوم سنگی به وسط مرغهای پاشا خان بندازه و پر مزغها رو بریزه، حتما پاشا خان به جای پر مرغهاش، خون میریزه. » خلاصه اون روز کلی از این حرفها رو توی بقالی برای عده ای که دور خودش جمع کرده بود زده و خندیدند، حالا یا جدی گفته یا گیرم که شوخی میکرده ولی بدونین که مهم ترین حرفها رو تو شوخی می‌گن.

-عزت حاشیه میری و خبررسانت هم غلط کرده همچین خبری آورده، من قبل از اون چیزی نگفتم. تاه مگه ستار گناه نکرده زن؟ من خودم همون شب مهمونی مچشون رو گرفتم.

-مثلا دو رکعت نماز خوندي مرد. چرا دروغ میگی؟ بعد از گفتن اون حرفا جلوي مهمونات مچشون رو گرفتی؟ اگه بعد از مچ گیری شون میگفتی شاید اگه به گوش کسی هم میرسید می گفتند بیچاره پدر، حق داشته از شرافت دخترش دفاع کنه و ازون تپانچه نمیدونم چی ... چی... با یک گلوله ش حرف بزنه.

پاشا خان تند تند دانه های تسبیحش را گرداند و کلاه نمدي را در سر چرخاند:

-الله اکبر، استغفرواللخ، اول صبحي این زن عجب معرکه ای گرفته!

-پناه بر خدا با بنده های دروغگوش، من چیزی گفتم؟ خودت ليلي رو خواستی و هیچی نشده قندون رو سرش شکوندي؟

-باشه عزت! لي لي به لالاش بذار تا فردا روش بیشتر بشه. اون موقع چطور جمع و جورش میکنی؟

اقدس خانم که ليلي را به اتاق برده و سرش را پانسماں کرده بود همراه ليلي دوباره به ایوان بازگشت و نشست و به نرده ها تکیه داد و ليلي را پیش خو نشانند:

-والله پاشا خان، نمیدونم چرا اینطوري می کنین. اینا اصلا برازنده شما نیست. چند تا خونوار مستاجر دورتان جمع کرده این لاقلا احترام و عزتتون رو پیش اونا نگه دارین. فعلا برای همسایه های دیگه تون در بسته س. ولي اینا می بینن و میشنون، زشته.

جواد آقا تند گفت:

- بس کن اقدس، هنوز به مسئله کوچیک خونوادگی حل نشده زود پای همسایه ها رو به میون نکش. اگه مستاجرای اینجا دخالتی توی زندگی پاشا بکنن پاشا خیلی راحت گوششونو میگیره و بیرون میکنه

ننه سلطان که این را شنید تکانی به خودش داد: ای لال بش شوهر اقدس، حرف تو دهنش میذاری؟

عزت خانم گفت:

- مصیبت که از آسمون نازل نشده، این پاشا خان هستند که کینه ها و کارهای بیرون رو توی خونه می یارن و به افراد اون ربط میدن و و اسه ما دردرس می سازن.

-بین جواد آقا، من احترام این زن رو خیلی نگه داشتم که در طول بیست سال زندگی دست روش بلند نکدرم و اونم جرئت نمی کرد یک کلمه حرف روی حرف من بزنه ولي حالا سه ساله مرتب پرده دري میکنه و کنایه و طعنه می زنه. با در و دیوار حرف میزنه و گاهی هم به زمین و زمان فحش میدهد.

جواد آقا سرش را تکان داد:

- حتما علت داشته پاشا! چرا در عرض سه سال اخلاقش عوض شده، علتش رو نمیدونید؟

عزت چادر را بیشتر بر سرش کشید:

- چرا نمی دونه! خوب هم میدونه. حالا اگه حرف بزنم بزنم درازي کردم نزنم دلم میسوزه و حرفها و گلایه هام توي دلم تلنبار شده و ...

بغض گلویم را شکست و به هق هق و گریه ای بلند تبدیل شد و میان گریه فریاد کوتاهی کشید:

- بلند شید دخترا برید تو اتاق یا برید تو باغ بازی کنید. شما واسه چي دورمون جمع شدین؟

دخترها سرآسیمه از جا برخاستند و از پله ها سرازیر شدن و دوان دوان به درون باغ رفتند. شکوفه هم که خود را بزرگ میدانست و لحظه ای از یاد مجید غافل نبود، غمگین به زیر درخت گلابی رفت و آنجا کز کرد و در حالی که چشمهایش در میان انواع درختان سرگردان بود اندیشید، آیا روزی پدرش با مجید هم همینطور رفتار خواهد کرد؟

لیلی هم بعد از رفتن بچه ه اقدری صبر کرد و وقتی دید بحث به جاهای باریک کشیده شده خواست بلند شود و برود که خاله اقدس مانع شد و گفت:

- تو بمون دختر، مثلا این جریانات سر توست و باید از مسئله مطرح شده درباره تو نتیجه ای گرفته بشه.

- ولي هنوز کلمه ای گفته نشده و تصمیمي گرفته نشده اینطور طوفان برخاسته.

عزت گفت:

- آقا سه سال پیش از طرف اداره برای ماموریتی به سنندج رفتند یکی از همکارانش در آن جا لطف میکنه و شب اونو مهمان میکنه و پاشا شب به منزلش میره و اون جا یه دل نه صد دل عاشق دختر بیوه اون با دو بچه ش میشه و گوشا نظر خودشو به همکارش میگه. پدر دختر که از خداهش بود اونو از سرش وا کنه و پاشا رو از نظر مالی مناسب می دید دخترش رو تقدیم پاشا میکنه. شوهر بنده هم به التماس ها و گریه های من توجهی نکرد و هم چنان راه خودش رو رفت. هر چي بهش گفتم که از خر شیطان پایین بیا و رحمی به بچه هات بکن قبول نکرد که نکرد و بالاخره اونو عقد کرد. حالا هم همه آن کرده های خودش نادیده گرفته شده و به خواست دخترش بی توجهی میکنه و بر سرش می کوبه که چرا عاشق شده. جواد آقا ازش پرسید اگه این کار بده، گانه، زشته، پس چرا برای شما توي اون سن...

پاشا خان دوباره قندان را برداشت، جواد آقا دستش را گرفت:

- تو رو خدا تمومش کنین، قباحه داره، بالاخره انقدر این حرفای کهنه رو بیرون می ریزید که کار به کتک کاری میکشه و اینا هیچکدوم برای لیلی نتیجه نمی شه.

پاشا خان گفت:

- عزت روی بچه رو باز نکن، چرا بهونه دستش می دی تا فردا نتونم جلوش وایستم؟

- نتیجه همون کارهای سه سال پیشه. بذر انداختی به ثمر نشست، چرا ناراحتی؟ اون قدر حرمتت رو داشتیم و با خوب و بدت ساختیم، با غم ها و مصیبت هات زندگی کردم منقل تریاکت رو خودم مهیا کردم فقط به اطر اینکه تو راضی باشی. هرچی ناراحتی داشتیم توی دلم می ریختم و خودمو از کارات راضی نشون می دادم فقط برای اینکه تو راضی باشی، فکر میکنی من مصیبت های تو رو کم کشیدم. وقتی که تا سپیده صبح با رفیقات پای منقل بودی و از بچه هات غافل میموندی بنظرت چه کسی بزرگشون میکرد؟ ولی دستمزدم چی بود؟ رفتی زن دیگه گرفتی. توی این سال ها فقط به خواهش ازت کردم، ذره ای منو راضی نکردی. نگفتی که داری از دهن به زن التماس می شنوی آخه فکر نکردی حرف از دهن آدم بیرون میاد نه از دهن بز؟! حالا چرا باید دخترمو بخاطر تو بدبخت کنم؟ تو که ورقه بدبختی اش رو با محروم کردن از درسش به دستش دادی حالا که وسطای امتحانات ثلث سومه بقیه ش هم تموم میشه و دخترم مردوده. حالا که چی؟ ستارو میخواد! خوب بخواد، چه کسی بهتر از اون...؟

پاشا فریاد کشید:

- چقدر سینه جلو دادی عزت و سپرشون میشی. اگه اختیارشو دستت بدم خوشبختش میکنی؟ تو میرزا رو به من ترجیح میدی. تو اونو قبول داری؟

به جای عزت خانم، اقدس جواب داد:

- پاشا خان از گناهان ستار بشمر و ایرادهاشو برامون بگو تا ما هم بدونیم!

- وای وای اقدس خانم، شما از دونسته ها غافلید و اینطور خطا می کنید، وای به زمونی که از ندونست هها خطا کنین!

فتانه هم که خودش را بالای دیوار و کنار ستار رسانده بود دستش را دور شانه پسرش حلقه زد و خود را محکم بر روی نردبان نگه داشت. آنها سرشان را دزدیده بودند تا از منزل پاشا دیده نشوند. آهسته خندیدند.

فتانه ستار را بیشتر به خود فشرد:

- عزیزم برای عشق شما فقط یک نفر مانعه اون هم...

ستار آهسته بیخ گوش مادرش گفت:

- اون به نفر هم به صد نفر می ارزه! مانع سخت و صعب العبوریه! من و لیلی جوونیم و راه طولانی برای پیمودن داریم، اما به یاری خدا فرصت پیمودن این جاده های پر فراز و نشیب زندگی رو خواهیم داشت و قدرت پاهامون زیاده و زود از پا نخواهیم افتاد.

فتانه ریز خندید.

- آره پسر، مخصوصا که من و پودرت هم مثل تو لیلی رو خیلی دوست داریم و من دوست دارم روزی لیلی عروس قشنگ خونه ما باشه.

از صبح خیلی زود ننه سلطان، فتانه را در جریان قرار داده بود و به او گفته بود که گویا امروز اتفاقاتی بر سر لیلی خواهد ریخت و تصمیماتی برای ستار و لیلی گرفته خواهد شد. همین خبر ستار و فتانه را وادار کرده بود خود را به بالای دیوار بکشانند و گوش بایستند تا از احوال لیلی با خبر بشوند و ستار که دید چطور پاشا قندان را بر سر لیلی کوبید، از شدت ناراحتی به مادرش گفت:

-مامان، بذار وقتش برسه. یه روزی همون قندون رو چنان به سر پاشا خان می کوبم تا دلم خنک بشه، حتما لیلی حالا از درد بیهوش شده.

- بیهوش نشده پسر من از این جا می بینمش. کنار دست خاله اش نشسته ولی سرش باندپیچی شده و سرشو با دستمال سفیدی بستن.

ننه سلطان که هم چنان در بالکن درازکش مانده و از نفس های تند، شکمش مثل بالون بالا و پائین می رفت و از آن طرز خوابیدن دچار تنگی نفس شده بود دیگر بیشتر از این استراق سمع را جایز ندانست، به سنگینی یک کوه جا به جا شد و به چهار دست و پا خود را از پنجره به داخل اتاق کشاند و هن هن کنان زیر لب گفت، «کاش اون شب زبونم لال می شد که گفتم لیلی به دیدن آن یه الف بچه برو که حالا قیامت به پا شده. کاش قلم پای لیلی می شکست و به کنار ستار نمی رسید، خدا رحم کنه و کار بدتر از این نشه.

تهمینه که پشت پرده اتاقش سنگر گرفته و یک گوشش را از لای پرده بیرون گذاشته بود تا صحبتها را بهتر بشنود، خوشحال بود که همه آن جا داشتند پاشا خان را محکوم می کردند، «تا پاشا بدونه سزای هوو آوردنش همینه!» شاید درسی برای شوهر چشم چرانیش می شد که بداند هوو آوردن آنقدر ها هم ساده نیست. از سوپی فتانه هم که با ستار روی آخرین پله نردبان ایستاده بودند شاد بود که پسرش از سوی افراد جمع شد و در بالکن پاشا خان تحسین می شود. در واقع او و ستار از همه شادتر بودند

صدای پاشا خان کمی اوج گرفته بود:

- زن واسه من در صندوق باز نکن و اسرار کهنه رو بیرون نریز! هر چی بوده تموم شده رفته. فعلا باید مشکل حالا حل بشه و...

عزت که جراتش بیشتر شده بود ادامه داد:

- اصلا هم تموم نشده و مدام فکرم از اون بابت ناراحته، اون زن هنوز ازت توله پس ننداخته و تنها دو تا توله های شوهر قبلی اش رو داره. اگه مردی و واقعا به سرنوشت بچه هات اهمیت می دی برو طلاقش بده و سر زندگی خودت برگرد. اون موقع بیشتر می تونی به فکر بچه هات باشی.

- زن با پیش کشیدن پای اون زن و بچه هاش نخواه که مثلا مسئله رو بغرنج ترش کنی. مگه من به بچه هام فکر نمی کنم، به امون خدا رهاشون کردم؟ آگه ولشون کرده بودم الان به خاطر همین دختر خانومت که دردسر ساز شده این طور الم شنگه به پا نمی شد. آگه می رفت و فردا شکم بالا اومده اش رو تحویل من و تو داد خوب بود؟ ت هم حالا زیونت برای من دراز نبود و از این جریان حظ می کردی. این مسئولیت پذیری نیست؟ چرا فکر تو داری به اون زن بی آزار که توی خونه ی پدرش نشسته و ذره کار به تو نداره؟

- حالا این طوره همه چی اولش شیرینه و آخرش تلخه، عیب نداره پاشا خان صبر کن. نمی میره خدیجه می بینه توه و نتیجه! تو هم این طور نمی مونی، آدم که یه ظلم کرد و حسابی هم ندید، فردا جسارت پیدا می کنه دستش برای ظلمهای بیشتر قوی میشه. حالا داشتی میرزا رو مثال میزدی. بیست روز مرخصی می گیری و به سنندج می ری و کنارش می مونی و نازشو می کشی بعد اون قدر خسته بر می گردی که حوصله اداره رفتن رو هم نداری. روزی هم میرسه که خسته تر از اینا می شی و بعد با افتخار نه با شرم راستی راستی به سرم هوو می یاری، ورش می داری میاریش این جا ور دلم می شونی و قصه هزار و یک شب می سازی که تا دم مرگ هم تمومی نداره و...

اقدش با فریاد کوتاهی گفت:

- تمومش کن عزت، حرفا می زنی مگه پاشا خان تا این حد پست می شه که خودشو در این شهر کوچک سکه یک پول کنه. اون شرافت و انسانیت داره و نزد همسایه ها اداره احترام داره و فرد سرشناسیه. تو با اون زن چی کار داری که اون جا چه جور زندگی می کنه؟

ناهید دختر اقدس داشت از پله ها بالا می آمد و پاشا خان وقتی رویش را به شمت او گرفت اقدس آهسته گفت:

- خاک بر سرت عزت.

و با دست به سرش کوبید که تنها جواد آقا و لیلی آن حرکت را دیدند. ناهید که از همه چیز بی خبر بود تند گفت:

- وای مامان چرا خاله جون رو می زنی؟

اقدس خودش را به نداشتن زود و آهسته گفت:

- نه مادر، داشتم چادرشو بالا می کشیدم.

تهمینه که هم چنان گوش ایستاده صحبتها را می شنید با دو دست روی زانویش کوبید:

- خاک عالم به سرمان شد و بیشتر بر سر تو عزت! که حرف تو دهن شوهرت گذاشتیو خواب بود و بیدارش کرد، از خواب خرگوشی در آوردیش، به زیون بی زیونی گفتی که مرد بیچاره بیست روز رو از اداره با هزار تلاش و منت مرخصی می گیری و به دیدنش می ری و بعد خسته و کوفته می آئی که هر چی خوشی هم کردی زهر مارت می شه. اصلا چرا این همه راه رو می ری؟ خونه به این بزرگی و با این همه اتاقهای متعدد داری، ورش دار بیار بذار روی سرم بشینه. چرا خودتو

خسته می کنی؟ نمی دونستی حالا یاد بگیر که، خرگوش هر چقدر بخوابه همون قدر هم می دوه!

به راستی که در آن واحد تمام این فکرهای تهمینه از ذهن پاشا خان هم گذشت و لبخندی زد و در دل گفت، «خوب گفתי عزت، این همه اتاق، چرا راه دور برم...؟»

اما سکوت کرد و این بار راحت تر و با دلی پر از آرامش به صحبت‌های گوش سپرد.

تهمینه از سادگی عزت خانم، به شدت عصبانی شده و اختیار از کفش ربوده شده بود، پارچ بزرگ مسی را برداشت. به بهانه پر کردن آب به سر تلمبه آمد و با حرص تمام دسته تلمبه را گرفت و بالا و پائین کرد. ننه سلطان با دیدن او بدون اضطراب از دیده شدن روی اولین پله نشست و مشغول به پاک کردن شد و در حالی که عدسها را در سینی این ور و آن ور می کرد تا صدا تولید کند، آهسته گفت:

- شنیدی تهوبنه؟ کلاغ سیاه و شوم با قارقارش پاشا رو بیدار کر، عالم رو خبر کرد. پاشا دیگه معطل نمی کنه و هوو رو به سرش می بازه و تاج سرش می کنه.

- آره ننه سلطان، شنیدم که به این حال افتادمو با دستش گور خودشو کند. چه درسی بهش داد! عزت رو اینقد نادون نمی دونستم.

- تهمینه اون زن نادون نیست، از حرص و حسادت هوو یک لحظه حواسش رو از دست داد. ندانست چه بگه، مثلا عقده هاشو بیرون می ریخت ولی غفلت کرد. درسته غفلت کرد و با دست خودش تاج به سرش زد.

سپس تهمینه با دست به شورت خود سیلی زد:

- این روی من، روش تف کن، اگه تا همین ساعتی دیگه رفتار پاشا رو طور دیگه ای ندیدی. از همین حالا از خوشحالی قر تو کمرش اومده و بشکن زنان به زودی یکی از ما رو جواب می کنه و حکم تخلیه اتاقشو به دستمون می ده تا واسه هوو آماده اش کنه. حالا من رو بیرون می کنه با تو رو ننه سلطان؟! نظرت چیه؟

ننه سلطان باز یک پله خودش را پائین تر کشید:

- حالا ننه جان به نظری به اتاقای من و تو میندازه، هر جا رو واسه عشقش مناسب دید، انتخاب کنه. اما به نظرم اتاقای تو دل بازتره و تابستان و زمستان از پنجره هاش آفتاب می گیره.

تهمینه پارچ آب را بر روی پله گذاشت و به کنار ننه سلطان آمد و آهسته گفت:

- شاید هم اون زن و مرد ارمنی که ساختمان ته باغ رو با دو تا اتاق بزرگ و

یک مطبخ و حمام و انباری آشغال کردن بیرون کنه! اونجا از هیاهوی این خونه دورتره و ضمن این که بیشتر بهشون خوش می گذره فاصله ی دو هوو هم از هم بیشتره و به قولی هرکسی کار خودش، بار خودش، آتیش به انبار خودش. هر چقدر فاصله ی دو هوو از هم بیشتر باشه، احتمال جنگ و دعوا کمتره و پاشا هم حتما اینو می دونه.

_ ته‌مینه جان , من و تو که نمی‌تونیم تکلیف معین کنیم ولی ننه جان ما هنوز خبر نداریم پاشا چه خواهد کرد , پس اصلاً حرف تو دهن کسی ننداز. فقط رفتار پاشا خان و آمد و رفتش و نگاهش به گوشه کنار حیاط رو در نظر بگیر. من که حداقل امروز از اینجا جم نمی‌خورم تا ببینم پاشا چی کار می‌کنه.

_ خوب کاری می‌کنی ننه سلطان ! همینجا بشین و کشیک بده , اما من کار دارم و باید اتاقا رو جارو بزنم و ناهار درست کنم. حیدر واسه ناهار میاد خونه.

_ بهتر ننه جان , من که اینجا دست و بالم بسته میشه پس واسه من هم ناهاری میاری. از شانس امروز آن دست شکسته واسه ناهار نیما. منم که باید کشیک بدم.

_ باشه ناهار درست می‌کنم. اگه هوا رو پس دیدی باید زود پیش بیوک خانم بریم. تا اون چاره‌ای پیدا کنه و واسه این درد درمونی پیدا کنه.

_ خوب ننه جان , غصه نخور ته‌مینه , اگه درمان هم پیدا نشه و یکی از ما رو به بیرون پرت کردن و دلمون درد گرفت , بیوک خانم به مرحمی روش می‌ذاره تا زیادی نسوزه. سپس هر دو خندیدند.

افراد نشستند در بالکن با دیدن ته‌مینه خانم , موقتاً صحبت را قطع کردند , ولی بعد از دیدن ننه سلطان که روی پله‌ها جا خوش کرده و معلوم بود حالا حالا‌ها قصد بلند شدن ندارد , به ناچار از ادامه‌ی صحبت منصرف شدند. پاشا خان از جایش بلند شد و در حالی که به طرف راهرو می‌رفت گفت :

_ واسه عزت فرقی نمی‌کنه که همسایه‌ها همه چی رو بشنون. البته شکی نیست که همسایه‌ها اینجوری هم نشنون , بعد از زبون عزت خواهند شنید.

عزت با غیض نگاهش کرد و پاشا به درون اتاق رفت. با رفتن او و جواد آقا , اقدس ناگهان خم شد و دوباره بر سر عزت کوبید:

_ ای خواهر بدبخت , مثلاً حرف زدی و گل کاشتی؟؟ گند زدی! مثل گنجشک اون قدر این شاخه و اون شاخه پریدی تا آخر به جایی رسیدی که حرفت باب میل شوهرت بود.

عزت که هنوز دلش پر و حواسش پرت بود و نمی‌دانست چه گلی کاشته , پرسید :

_ مگه چی گفتم؟

_ هان خواهر , دیگه می‌خواستی چی بگی , تو با زبون خودت حرف تو دهنش گذاشتی , یادش دادی که چرا اون همه راهو می‌کوبی و به سنندج میری , بیارش همینجا و جلوی چشم من عیشت رو بکن.

عزت که انگار از خواب سنگینی بیدار شده بود , گفت :

_ اقدس یعنی اون حرفامو این طور تعبیر کرد؟

اقدس با حرص خندید :

_ پس چی؟؟ یا فکر می کنی این طور تعبیر کرد که بلند شه بره طلاقش بده و دل تو رو شاد کنه , خواب دیدی خیر باشه ! حیف که شر شد.

عزت که از رفتار ها و کار های پاشا عاجز مانده بود , متوجه شد که نتیجه ای از رفتار های امروز نگرفته و همه چیز برخلاف میل او و مطابق میل پاشا پیش رفته است . با عصبانیت گفت :

_ اگه اسم اون زن رو تو این خونه بیاره , دیگه به سیم آخر می زنم و خونه رو روی سرش خراب می کنم

ننه سلطان که دیگه حضورش را علنی کرده بود , گفت :

_ ها ... عزت هیچ کاری نمی تانی بکنی , خانه ی خودش است. دوست داره آتشش بزنه , تو رو سخته نه؟ اضافه حرف بزنی دستت رو می گیره و بیرونت می اندازه. همون طور که اقدس گفت , معلم خوبی هستی . خوب درسی یادش دادی.

در یک آن عزت خانم احساس بیچارگی کرد و ناامیدی بر وجودش غالب شد و چشم به آنها دوخت تا راه تازه ای پیدا کنند. حریص و گرسنه شد تا حرفی عاقلانه از زبان آنها ببلعد و سیر شود و از افتضاح پیش آمده جلوگیری کند. هراسان گفت:

_ ها , ننه سلطان .می گی چی کار کنم تا پاشا حالا که از شر اون زن دست برنمی داره , لااقل به فکر آوردنش به اینجا نباشه .

_ ای داد , ای امان عزت ... من چه بدانم تو چه بکنی؟ یک روزی آن فتانه دیپلم گرفته و باسواد به من گفت " چاره ی آدم بیچاره و گرسنه و نادان فقط مرگه. " اینو حالا می فهمی که داری این جور از حسادت دق می کنی , تو با خوبیهای کفاره ی گناه بقیه رو می دهی , با این حال ننه جان , فکر بد به دل راه نده , بلکه انشالله خیر باشه.

اقدس آهی کشید :

_ بیچاره عزت , پاشا به سرت چه بلایی نازل کرد! به خدا جواد آقا با این نداریش آنقدر مهر و وفا داره که نگو. اگه بعضی وقتا هم من از نداریش گله می کنم تقصیر منه , خوب اون چی کار کنه نون حلال بیشتر از این در نیما. نمی تونه که از دیوار مردم بالا بره و دزدی کنه , ما هم قانعیم. ولی پاشا خان با این همه درآمد و سود هایی که از باغهایش می بره , همه چیز رو واسه ی شما زهرمار کرده. درسته خواهر , ائن هنوز مار خوش خط و خال اینجا نیست و دوره با این حال فکر تو دائما خرابه , اگه نزدیکتر بیاد , ور دلت بشینه که دیگه وایلا!

عزت خانم روی پله ها نشست و دستش را به صورتش گرفته و تکان می خورد :

_ حالا چی کار کنم؟ طوری هولم کردید که انگار وصیت قبل از مرگم رو کردم.

زنها در حیاط جمع شده بودند و نمی دانستند چه کار کنند. لیلی که می دید تا حال هیچ صحبت اساسی راجع به ستار نشده , اوضاع این طور در هم ریخته شده , به پستو پناه برد و در گوشه

ای کز کرد. احساس می کرد با این وضعی که پدرش در پیش گرفته این موضوع هیچ گاه حل نخواهد شد.

پاشا خان و جواد آقا درون اتاق بدون صدا به کشیدن سیگار مشغول بودند. پس از لختی جواد آقا از میان دود سیگار نگاهی به پاشا خان انداخت و گفت :

_ پاشا خان وقتی به مسئله و گرفتاری در خانواده ای پیش میاد , چند نفری جمع میشن تا مثلا با نظرات خودشون اون حل و فصل کنند ولی همیشه مشکلیش رو بیشتر می کنند و طول و تفصیل پیدا می کنه , من میگم الکی جریان لیلی رو سر زبونا ننداز . تا اینجا هم که افتاده بسه . به مدت ازش مواظبت می کنین و نمیذارین پسره رو ببینه بعدشم تموم میشه میره. اصلا مشکل خاصی به وجود نیومده , به سوتفاهم که به طریقی ساده حل شدنیه.

_ بین جواد آقا , حالا که دو تائیمون تنهائیم , بذار راستشو بگم. عزت راس میگه , حقیقت اینه که من بیشتر از پسره از بابای پسره بدم میاد. اون توی اداره پا تو کفش من می کنه , چوب توی آستینم می کنه , قدرتشو نشون

میده البته تا خودی هم اختیار اداری دست اونه من نمیتونم باهاش کنار بیام چرا دختر به چنین مردی بدم؟

-پاشا اولاً تو دختر به دست پسرش میدی نه خودش ثانیاً شاید به جورایی راضی بشه دختر تو برای پسرش نامزد کنی اون وقت تموم اختلافات به قول تو پاپوشها و مزاحمت ها رو تمومش کنه سووما اگه ازش خوشتر نیاد چرا در آخرین مهمونیت دعوتش کردی؟اون وقت ازش بدت نمیآومد به پسرش که میرسه به طور دیگه میگی؟

-جواد اقا من حق همسایه داری رو به جا اوردم و اون موقع کدورت هم کم بود نمیخواستم همسایه ها بدونن با هم دیگه قهر کردیم و رفت و آمد نداریم من در واقع دهن همسایه ها رو بستم میدونی که دهنشون رو با جوادوز هم همیشه دوخت از به گاه کوه میسازن به خدا در دروازهرو به راحتی میشه بست اما دهن این زنا رو همیشه چفت کرد

جواد اقا خندید:

-حالا فکر میکنی ساکت نشستن و از گاه کوه نمیسازن؟از کجا معلوم که حالا توی این تله زندونی نشدی؟پاشا از شما بعیده که نشستنی و به حرف زنا که همش غر میزنن و قار قار میکنن گوش سپردی منطق رو دادی دست به سری حرفهای پوچ و تهی که اکثراً پایه و اساس هم نداره؟

پاشا ته سیگارش را در زیر سیگاری خاموش نمود و خنده ای کرد:"-حرف زنها من کلی دارم حرف میزنم به هر حال مادرش باید مواظب لیلی باشه اوناهنوز کوچیک هستن حرف حالیشون نیست وقتی اون پسر با سربازی رفت گم و گور شد شاید لیلی هم خواستگار خوبی گیرش اومد و شوهرش دادم حالا برو به عزت و لیلی بگو لیلی میتونه از این به بعد از پستو بیرون بیاد و به کارهای برسه ولی درس خوندن بی درس خوندن تا همین جا که خونده کافیه نمیخواه بره وزیر و وکیل بشه دو کلاس سواد داشته باشه کور نباشه کافیه

جواد اقا اهی کشید:

-چی بگم والله میل خودتونه حالا که خیلی جدی راجع به ازدواج اونا بحث نمیکردیم و شما از من میشنوبین به اون دختر بیچاره زیاد سخت نگیرین اونا تا دیروز مثل بچه ها توی باغ و کوچه دنبال هم میدوین و گرگم به هوا بازی میکردن و چون تو اون شب اونا رو در حال صحبت دیدی فکر کردی خبرهایی است

پاسا تسبیحش را چرخاند:

-جواد اقا این تنها فکر من نیست مگه نشنیدی همین الان لیلی گفت که با ستار نامزد بشه؟ این حرفش یعنی صحت داشتن حدسهای من -والله پاشا من حرفی ندارم باور کن آگه تو دختر بهش بدی اب از اب تکان نمیخوره هرچند منم عقیده دارم ستار هنوز کوچیکه ولی بعد از پایان خدمت سربازی فکری براشون میکنیم تازه از کجا میدونی که میرزا راجع به این موضوع چی میگه؟ حتما این جا و اون جا کرکری میخونه که «پاشا لیلی رو به ما نمیده نده خان منو گرفت به اتاق حجله بردتش موند پاشا ببینه اصلا دخترشو میگیرم که این قدر رجز خوانی میکنه؟» پاشا نذار این حرفها به دهن مردم بیفته قضیه لیلی رو تموم شده بدونین

پاشا دیگر جوابی نداد جواد اقا از اتاق خارج شد در واقع پاشا خان از همان موقع که عزت ان حرفها را راجع به زن دومش گفت قضیه را تمام شده دانست و فکرش به مسئله بهتری معطوف گشت بد فکری نبود نازلی خانم را از سنندج بر میدارد و به همین جا می آورد و ضمن راحت شدن از دردسرهای مسافرت میتواند انها را به گرد خود جمع کند و سیاه اش مدام بر سر خانواده دومش باشد شادی پنهانی دلش را فراگرفت ولی خودداری کرد و ان را نزد جواد اقا ابراز نکرد اما دنبال بهانه ای میگشت تا کمی از نیت های دلش را نزد جواد اقا مطرح کند و به اصطلاح قدم اول را بردارد و نظر او را بداند مهم گام اول بود تا راه را هموار شود بعد از ان برداشتن گامهای بعدی در جاده ای هموار مشکل نداشت

جواد اقا منتظر بود تا اقدس آماده شود و به منزلشان برگردند پاشا قدم زنان به کنارش رسید و جواد اقا منتظر ماند تا باز گلایه هایش را بشنود

پاشا اهسته گفت:

-جواد اقا واقعا مستاجر داری هم سخته هیچ وقت توی خونه خودت راحت نیستی ندیدی مثلا نشستیم چند کلامی حرف بزیم اما تهمینه خانم برای این که حرفها رو بهتر بشنوه و بدون علت سر و صدا چیه اب رو بهونه کرد و به حیاط اومد مثل غذایی که با اشتها به گردش نشستیم تا بخوریم ولی با مسئله ای موافقتان شد اونم ما رو خفه خونمان داد و باقی حرفا نیمه تموم موند

جواد اقا خندید و باز سیگاری روشن کرد:

-پاشا خان اینا مصیبت مستاجر داری نیست مصیبت داشتن خانه ی بزرگه اون همه اتاق رو میخوای چی کارش کنی؟ خالی و بلا استفاده میمونه ولی تو داری صواب میکنی که خونواده ای رو توی اونا جا میدی آگه خونه داشتن که مستاجر نمیشدن

-باید فکری بکنم جواد اقا این طوری نیشه حداقل یکشون رو جواب کنم اون اتاقا رو لازم داریم این طوری هم عده کمتر میشه و مسلما از سر و صدا هیاهو کاسته میشه

-اینا به خودتون مربوطه پاشا به قول معروف صلاح مملکت خویش خسروا دانند آرامش رو هرطور دوست دارین به وجود بیارین

جواد اقا وارد ایوان شد و دوباره اقدس را صدا زد:

-بچه زودتر آماده شید دیر نکنیم و به موقع به خونه برسیم دیروز به کربلائی قاسم سفارش پنج گونی ارد دادم میاد و دم در میمونه ها..

اقدس هنوز دلش نمیخواست برود تا بداند پاشا دیگر چه چیز های برای گفتن دارد ولی با این خبر شوهرش محبور شد دخترهایش را صدا بزند:

-ناهدید خواهرتو هو صدا بزن زودتر بیاین بریم اگه محسن رو امروز اط طرف مدرسه اردو نبردن و حالا توی خونه بدو و عجله ای برای رفتن نداشتیم ولی کربلائی قاسم با بارهانش پشت در میمونه زود باشین

دختر های اقدس که میل رفتن نداشتند اصرار کردد

-مامان پس بذارین ما بمونیم فردا با یکی بر میگردیم

اقدس خانم که جریانات امروز بوی بدی به مشامش خورده بود تمایل داشت دخترانش بمانند و بعد از انها بپرسد که بعد از رفتنش چه اتفاقیایی افتاده وقتی عزت خانم هم اصرار کرد دختر ها بمانند اقدس پذیرفت و به دخترهایش گفت:

-اگه تونستم خودم فردا پس فردا برای بردنتون میام مواظب خودتون باشین

دختر ها شادی کنان همراه یوسف و بابک به طرف باغچه بزرگ دیودند سر به دنبال هم گذاشتند پسر تهمینه هم قاطی انها شده بود و سر و صدایشان به هواب لند بود در همین فاصله در نیمه باز کوچه گشوده شد و گلتاب خانم در حالی که دسته ای نان تازه در دست داشت وارد شد و از همان دالان بلند گفت:

-اهای تهمینه خانم بیا ببینم

نه سلطان که نان ها را در دستهای گلتاب خانم دید صحبتهای عزت و اقدس را رها کرده و به سویش رفت و چند عدد نان از روی دستهای او برداشت:

دستت درد نکنه نه جان، بوش از صبح ما رو مست کرده!

-بیخشید کارم زیاد بود وقت نکردم به موقع واسه تون بیارم و صبحونه بخورید. دخترام تو این گیرو دار حموم رفتند و دست تنهام.

تهمینه به سرعت از پله ها سرازیر شد. در همین حال جوادآقا هم با پاشا خان دست داده و خداحافظی کرد و به درون حیاط آمد زنها با دیدنش عقب تر رفتند و سلام دادند.

گلناب خانم نان تعارف کرد، جواد آقا تشکر کرد:

-آورده بودند، صرف شد، خدا از همسایگی کمتون نکنه، از قدیم گفتن، همسایه خوب نعمته، از پدر و مادر هم نزدیکتره و خدا رو شکر! پاشا اینا همسایه های خوبی مثل شما رو دارن.

پاشا گفت:

-کاملا درسته، از تمام اقوام آدم، همسایه نزدیکتره. کاملاً... آدم نباید هیچ زمونی حق همسایه داری رو فراموش کنه و همیشه به یادش باشه و احياناً اگه همسایه های آدم به جايي نقل مکان کردند و جاي دوری رفتن باز باید به دیدن اونا بره.

وبا خنده ي کنایه داری تسبیحش را گرداند:

-حتماً تهمینه خانم هم بعد رفتن فراموش نمی کنن و برای دیدار این همسایه ها به اینجا میان...

بعد به سمت دالان رفت و از نظر ناپدید شد. مشهدي کاظم هم که در حیاط بود با این حرف او خندید و به دنبال او رفت. جواد آقا تیر بلا را دانسته یا ندانسته به شوخی یا جدی به سوی آن ها انداخته بود و آن دو نفر که مدتی می شد منتظر این حادثه بودند، احساس کردند تیر درست به قلبشان اصابت کرد و یکی از آن دو از اینجا رفتنی هستند.

ننه سلطان سریع نان را روی پله گذاشت و گفت:

-ای داد، خدا به ما رحم کنه کجا گم و گور خواهیم شد؟ اصلاً کی حوصله جابجایی داره؟

-وای چه روز نحسی! ننه سلطان دیدی چی شد و حدسمون درست دراومد؟ پاشا اتاقای منو نشونه گرفته.

گلناب خانم که از صحبت های آن ها چیزی دستگیرش نمی شد، پرسید:

-شما رو چی شده مثل جن زده ها شدید؟ عقرب نیشتون زده؟

و دورو بر حیاط را نگاه کرد ببیند عقربی، ماری آن ها را گزیده است.

ننه سلطان بر سرش زد:

-بیچاره من! با آن دست شکسته ي بی خیالم چه جور بلند شم برم شهرو بگردم و خانه پیدا کنم؟ کسی رو ندارم.

تهمینه که رنگش پریده بود گفت:

-ننه سلطان تو چرا خودتو ناراحت می کنی؟ مگه نشنیدی جواد آقا چی گفت؟ تیر بلا به من اصابت کرده. من باید بلند شم برم به خراب مونده دیگه پیدا کنم تا اون جا بتمرگم... آه خدایا... چی می شد به گوشه مستراح هم به اسم اتاق به من می دادی که مال خودم باشه و بدون منت باشم و این طور در به در آواره نشم.

اقدس و عزت خانم هم به کنارشان آمده بودند. هنوز چیزی از این حرفها دستگیرشان نشده بود و هم چنان ساکت به حرکات آن ها نگاه می کردند.

-خداپا، مگه اول صبحی به روی سگ بیدار شده بودم؟ آخه دو رکعت نماز خوندم، دعا کردم، حاجت خواستم این طوری جوابم رو دادی؟ خدای من حقا که صبرت زیاده که اون نعمت بزرگ رو به پیامبرت ایوب دادی و مارو هم حیوون حساب نکردی.. پس لااقل لطف کن و کمی از صبر ایوبت به من بده تا در مقابل سختیها طاقت بیارم.

اقدس که شصتش خبر دار شد این ها از چه چیزی ناراحت هستند، پرسید:

-هان تهمینه، چي شده؟ چرا این قدر التماس خدا می کنی و ناله و لابه ات گرفته و دماغ هستی؟

-وای اقدس خانم، دیگه می خواستی چي بشه؟ خواهرت دم صبحی مارو خونه خراب کرد. چشم و گوش شوهرش رو باز کرد و ما رو دچار مصیبت ساخت.

عزت محکم بر رانش کوبید:

-وای خدا مرگم بده! به درد ناعلاجی گرفتارم کنه آگه من از شما چیزی به پاشا گفته باشم، اصلا حرف مستاجر به میون نکشیدم و...

صدای بلند جوادآقا از دالان شنیده شد:

-آخه زن بیا و تمومش کن چقدر حرف می زنی. دیر شد.

اقدس که ترسید شوهرش عصبانی شود تند گفت:

-من رفتم عزت تو هم برو بشین با پاشا اساسی صحبت کن. احيانا اگر حرفی از هوویت آورد باید جلوش رو بگیری. مبادا به کله اش زده باشه اونو ورداره بیاره کنج دلت مهمونش کنه. آگه همچین هوسی کرده باشه باید هوسشو بکشی...

سپس رویش را به سمت همسایه ها گرفت:

-شما هم زیاد اینجا جمع نشید و جلسه تشکیل ندید و پاشا رو برای اجرای برنامه هاش راغب نکنین، شاید اون دنبال بهونه ای باشه، شما با حرفا و رفتارتون بهونه به دستش ندید.

و از آنها خداحافظی کرده و سریع بع سمت دالان رفت و همان دم درون دالان با فتانه سینه به سینه شد. با هم سلام و احوالپرسی کردند. اقدس با هیجان بازوی فتانه را گرفته و ضمن اینکه با هیجان به سمت درکوچه می برد گفت:

-فتانه امروز اوضاع خوب نیست، هوا پسه، فعلا برگرد برو... شاید پاشا با دیدن تو بیشتر سگی بشه.

فتانه نگران پرسید:

-پاشا، منو از اومدن به اینجا ممنوع کرده؟

-نه بابا، فقط اوضاع کمی خرابه و پاشا حال درست و حسابی نداره و احيانا با دیدن تو می گه روی پسر تو زیاد کردی و...از این حرفا دیگه، حالا هم به خاطر عزت برگرد تا ببینم چي میشه. فتانه به همراه اقدس از در بیرون رفت و در کوچه به او گفت:

-راست می گي، امروز رو آفتابی نشم خوبه، پاشا انگار مارو گرگ می بینه و با هربار دیدن ما بیچاره مثل گوسفند گوشت تنش آب میشه.

صدای خنده شان در کوچه، جواد آقا را ناراحت کرد و عجلوانه از هم خداحافظی کردند.

زنهای درون حیاط که هنوز گزد هم تجمع کرده بودند با دیدن پاشا خان که از پله ها پایین می آمد به آهستگی از هم متفرق شدند. اما ننه سلطان نشسته سه پله خودش را بالاتر کشید و هم چنان به پاك کردن عدس ادامه داد.

گلناب خانم که هنوز نان را بهانه کرده بود با عزت به صحبت پرداخت و با دیدن پاشا صبح بخیر گفت.

-صبحتون بخیر گلناب خانم! دست نانوهارتون درد نکنه خیلی نون خوبی پخت کرده ان.

گلناب خانم با چارقدي که به سر داشت رویش را محکم تر گرفت:

-والله آقا پاشا، این بار آقا غلامعلي این آردها را از جای دیگری خریده بود و می گفت نسبت به اردها ی قبلی خیلی آرد مرغوبیه. دوازده گونی بزرگ هم دیروز آرد فروش برامون آورد.

پاشا خان از پشت دست هایش را به هم قلاب زده و داشت گوشه و زوایای حیاط را با نگاه خریداری از نظر می گذراند و به افکار نقش گرفته در ذهنش بیشتر میدان میداد. او پشتش را به زن ها کرد و داشت به ردیف اتاق هایی که در...

قسمتی با دیوار حیاط میرزا همسایه بود نگاه میکرد. انگار اولین بار بود که این حیاط را می دید و با دقت همه جای منزل را می سنجید.

ننه سلطان از عدس پاک کردن دست کشیده و زیر چشمی او را زیر نظر گرفته بود. پسر تهمنه با ناهید یکی از دختر های اقدس سر به دنبال هم گذاشته و با فریاد های شادی بچگانه خود دور حوض بزرگ می چرخیدند و بازی می کردند و همین سر و صدای آنها بهانه شد تا پاشا خان داد بزند:

- هی بابک، چه خبرته؟ چرا اینقدر داد میزنی و شلوغ میکنی؟ از دست شما آسایشمون گرفته شده و راحتی نداریم...

تهمنه با این حرف پاشا کنار پنجره اتاقش از حال رفت و دانست که حکم تخلیه خانه را گرفته است.

ننه سلطان گفت:

- آره پاشا خان، به سر مبارکتون قسم در طی روز همه ش به این پسر تذکر می دم که ساکت بازی کنه تا سر و صداش شما رو اذیت نکنه ولی خب بچه ست دیگه زبون نمی فهمه.

تهمینه که آتشفشان شده بود بی محابا سرش را از پنجره بیرون آورد:

-ننه سلطان، حالا دیگه چشم دیدن یه دونه پسر منو نداري و چغلي اش رو میکني؟ خود شیرینی واسه چي؟ بچه س بازی میکنه، قصد آزار کسی رو نداره.

ننه سلطان که بدون غرض این حرف را زده بود به خود آمد و جواب داد:

- اي داد ننه جان، من که چیزی نگفتم! فقط میگم باید رعایت حال دیگران را کرد و هوای صاحبخانه را داشت.

تهمینه هنوز پر بود:

- تو رعایت حال خودتو میکني نه پاشا خان رو، چون دلت رو شاد کرده و ...

-تهمینه بس کن، برو تو و پنجره رو ببند! چرا امروز همه یک به دو میکنن و خلقشون تنگه؟ تهمینه که احترام عزت خانم را بسیار نگه میداشت پسرش را صدا زد و به درون رفت و پنجره را بست. پاشا خان سرش را تکان داد:

-مصیبت های مستاجرین همینه. درد خودت کم نیست بشین برای دعوا مرافعه دیگران هم حوصله خرج بده!

عزت گفت:

- پاشا حالا اینو هم مصیبت نکن خون که نشده. هیجده ساله که خونه اجاره میدیم و انواع مستاجرها اومدن و رفتن، چي شده امروز حوصلتو سر بردن و فکرای دیگه ای به سرت زده؟

پاشا خان میدانست هرچه بگوید عزت از سوپی راهش را خواهد بست پس با احتیاط گفت:

- آخه زن، اون وقتا جوون تر بودیم و حوصله مون هم بیشتر بود. حالا که پا به سن گذاشتیم به آرامش احتیاج داریم شرایط فرق میکنه، هی... امان که جوونی چه زود گذشت و قدرش رو ندونستیم.

گلتاب خانم که در سیر واقعه صبح قرار نداشت، بی خبر گفت:

- آره والله آدم هرچی سنش بیشتر میشه بی حوصله تر میشه.

عزت خانم پرخاش کرد:

-اصلا اینطور نیست خودمون مقصریم که با کارای نسنجیده مون زجر می کشیم و حوصله مون سر میره. من که کاملا حوصله مستاجرداری رو دارم و تا دم مرگ هم همین مستاجر ها همین جا خواهند موند. بهتره بگیم هرچی سنمون بالاتر میره مثل بچه ها بهانه جو تر میشیم و بیشتر نق میزنیم.

عزت مثلا به دختر گفت تا عروس بشنود.

- عزت باز شروع نکن... از کله صبح تا حالا که بیدار شدیم تا حالا یکریز گلایه و ...

ولی حرفش را خورد و نزدگلتاب خانم زیاد بحث نکرد. گلتاب خانم گفت:

- من خیلی کار دارم باید برم ناهار نانوا ها رو آماده کنم الان نون ها هم روی هم تلنبار شده.

و خداحافظی کرد و رفت.

فصل پنج

پاشا در باغچه کنار حوض کمی قدم زد و زیر درخت سیبی که به سکوی سنگفرش حیاط نزدیکتر بود رفت و سیبهای کردم خورده را از درخت کند و بر زمین ریخت. عزت که هنوز دلش پر بود به کنارش رفت. پاشا دنباله حرف نیمه تمام خود را گرفت و آهسته گفت:

- عزت تو داری رویی به من نشون می دی که شاید بعد از این سالها که احترامتو داشتم نتونم خوددار باشم و نزد کس و ناکس بهت بی احترامی کنم و...

عزت جلوتر رفت تا آهسته تر سخن بگوید و ننه سلطان که هم چنان روی پله ها جا خوش کرده بوده حداقل این حرفهای خصوصی را نشوند، عزت گفت:

- پاشا تقصیر تو یک مرد نیست. تقصیر تموم مردای دو زنه ست که با شرایط پیش آورده خودشون بهانه جو می شوند. زن اول هرچقدر حیا و حجب داشته باشه، هرچقدر گذشت داشته باشه، بالاخره بعد اومدن زن دوم می تونه یه بی حیای نانجیب بشه، طوری که گویی از اول نجابت نداشته و مردا به خاطر زن دیگه زن اول رو می کوبند و کس و ناکس هم سرشون نمی شه. تو هم طوری داری همین نقش رو بازی می کنی، خوبه حالا ازم دوره، وای به زمونی که وردلم بیاریش که اون رو هم به خواب ببینی پاشا خان!

- مثلا چه کار می کنی؟ عزت روت خیلی زیاد شده و خودسر شدی ولی روتو کم می کنم. صبح هم پیش خواهر و شوهر خواهرت دور گرفته بودی و من کوتاه اومدم اما...

عزت قدرت عجیبی گرفته بود و عصبی از کارهای شوهرش که همیشه باعث عذابش بود، بی اختیار گفت:

- شاید زودتر از نوه من همون تپانچه بر اولی.. چی چی ات رو بردارم و تک گلوله ش رو به قلب تو پا نازلی ت نشونه برم. اگه دو تا گلوله داشت عالی می شد، می دونستم دومیش رو کی شلیک کنم.

سپس خندید و حرفش را به اصطلاح به حساب شوخی گذاشت. اما پاشا کمی از جرات و جسارت عزت ترسید و احساس خطر کرد. هوو آوردن به سر زنی که یک عمر در خانه ی مردی زحمت کشیده و فداکاری کرده بود آسان نبود و پاشا دید که روی زنش واقعا باز شده و واقعا شاید دست به عمل نسنجیده ای بزند. می دانست که تمام زنهای جمع شده در منزلش این طور زنش را شجاع کرده اند که او و شیر شده است ولی نمی توانست به زنش زور بگوید که

باید تمام مستاجرها را بیرون بریزد و خانه را از وجودشان تخلیه کند. شاید این بار زنش واقعا درنده شود و مثل زنهای بی حیای کنار چشمه دامنش را بر سر بکشد و آبرویش را نزد همه بریزد. پس کمی ملایمتر شد و خود را به ندانستن زد تا زنش فکر کند او واقعا داشته شوخی می کرده:

- عزت به مشهدی کاظم بگو این سیبها رو جمع کنه و مربا درست کنه. این جوری حیف و میل می شه. به سبد بزرگ هم پر کن بفرست برای مهنوش خانم درغگو تا بچه هاش غارت کنن.

بعد همراه حرفهای خندید راستی عزت جریان چوپان درغگو رو واسه اش تعریف کردین؟

و چون عزت جوابی نداد ادامه داد:

- به هر حال این چند صباح رو که هنوز از این محل نرفتن طوری باهاش رفتار کنین که مثلا حرفاشو قبول دارین. طوری که مثلا باور کنه اصلا فکر نمی کنید اون همیشه دروغ می گفته و شما هم می دونستید راستی می دونی که شوهرش قدرت خان، خونه ای در محله قاسم باغی خریده که از آلونک فعلی شون بزرگتره و لشگر بچه هاش اونجا راحت تر جفتک میندازن؟

ولی عزت که حرفهای پاشا را نمی شنید افکارش را به زبان آورد:

- پاشا تو به آرامش در کنار اون زن احتیاج داری و پیری و فلان رو هم بهونه می کنی، ولی بدون اصلا هم پیر نشدی دل جوونی داری. وقتی احساس پیری می کنی که نتونی زنی رو قانع کنی و... ولی تو که داری یکی دیگه رو هم می یاری و کنار دست چیت می شونی! کجات پیر شده؟ بعد هم آرامش رو بهونه می کنی! مردم به موهای سفیدت نگاه نمی کنند، به دل جوونت نگاه می کنند که بیوه رو گرفته و زنت کردی دیدی که تنها به خودت فکر می کنی و ته دلت می گی به جهنم بذار این عزت که سه تا بچه واسم پس انداخته و هزار تا مصیبت داره هر غلطی دلش می خواد بکنه و توله هاشو نگه داره، به من چه. ولی خویه که اونا رو از خونه پدرم یا از شوهر دیگه ام نیاوردم از کمر خودت اومدن گناه من چیه؟

پاشا خان کلاه نمدی را دور سرش چرخاند.

عزت حرمت تو نزد من زیاده. چرا می خوای سر هیچی بلوا به پا کنی؟

- نه بابا، شوهر خوبم، می دونم حرمت من چقدره، همون قدر که تو می خوای با اون درآرامش باشی و تازه تو همین دور و برها داری دنبال آرامش می گردی، مقابل چشمای من! وقاحت داره. منم تنها هستم که باشم. برای تو فرقی نمی کنه دست تنها با دعواها و نق زدنهای بچه ها در عذاب باشم، اصلا بعد از اومدن نازلی دنیا رو آب ببره چه فرقی به حال شما داره شما رو خواب خوش می بره برات این مهمه. من که بچه نیستم گول بخورم.

پاشا که نسبت به ساعات اولیه صبح که بد عنق بود سعی می کرد حالا آرام و مهربان باشد گفت:

عزت من کجا برای تو از این خواب و خیال ها دیدم؟ ولی باید از زن های بی پناهی مثل اون هم کمی نگه داری کنیم تا سرپناهی داشته باشن . به خدا تو اشتباه میکنی , اون زن بسیار خوب

...

_ خجالت بکش پاشا , تو دختر دم بخت داری , اونا هزار تا کار و مصیبت دارن که فعلا شروعشو مدتی که داری تماشا می کنی , بدون این که برای رفعش به حلی رسیده باشی. باید به فکر جهیزیه و مشکلات اونا باشی. تازه داری زن بازی می کنی؟ پسرت دوازده سالش شده , براش یه جایی رو پیدا کن تا تابستونا بره کار کنه , من که دست تنها کاری ازم ساخته نیست. البته گفتی این حرفا بی فایده اس , چون چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است! اما با فتانه خانم همسایه ی دیوار به دیواریم و به قول تو , پسر اون و دختر تو عاشق و معشوقند. تکلیف من چیه و چجوری جمع و جورشون کنم؟ شاید به قول خودت فردا شکمش رو بالا آورد , من چی کار کنم؟ تو باید بشینی به اینا فکر کنی. می دونم به سرت زده نازلی رو بیاری اینجا , ولی با این کارت ضمن این که گره کوری باز نخواهد شد بلکه گرهت سفت تر خواهد شد و تازه اگه این کارو بکنی بدون دنیا رو بهم می ریزم. گیساشو می کنم و به دستش میدم , حتی اگه اون گلوله ی لعنت شده ات رو حروم قلبم کنی. فقط اگه اون پا به این خونه بذاره , اون که با آفتابی شدن وجود نحسش قصد بدبختی بچه های منو داره.

_ صداتو بیار پایین زن! کم من و تهدید کن و بهم هشدار بده. فکر می کنی من دست و پا چلفتی موندم که از پست برنیام! نازلی رو خارجشمت کرده ای؟

عزت گفت:

_ واه واه ... یواشتر ... اشتباه گفتم آقا, بدت اومد؟ پس می خوام نورچشمم بکنمش؟ برو از تموم زنای دنیا که دچار بدبختی من شدن , سوال کن ببین کی هوو رو نورچشمش کرده تا منم یاد بگیرم والا , با آوردن اون توی خونه اوضاع رو خراب تر خواهی کرد. مدام دنبال بهونه خواهی گشت. فتنه ها به وجود خواهد آمد و اون موقع تو دردرسرها رو از چشم من می بینی و به سرم می کوبی. ولی من از حالا گفته باشم , آب از سر چشمه گل آلوده و باید اون رو درمان کرد. پاشا تو آب را گل آلود کردی تقصیر من چیه؟ من که داشتم بدون سر و صدا زندگی رو می کردم.

پاشا خان جوابش را نداد و دست ها را از پشت به هم گره زده و باز روی باریکه ی میان سنگفرش میان باغچه ها به گردش پرداخت. حوصله ی جنجال به پا کردن عزت را نداشت تا همسایه ها بشنوند و بگویند که به دیوانه زمین بده و به دستش بیل بده تا همه جا را شخم بزند و ویران کند. به هر حال آنها سرد و گرم روزگار را چشیده بودند , پاشا دعوا با زن را نزد دیگران بد می دانست و در شان خود نمی دید تا به این وسیله شخصیت و احترامش زیر سوال برود. عزت که دید پاشا مقابل او کم آورد , به طریقی کوتاه آمد. اما شاد بود از این که تقریباً جلوی گند کاریهای صحبت شوهرش را گرفته و به میدان عمل برای تاخت نداده است. خود را تقریباً سواره و پاشا را پیاده می دید. با رفتن پاشا از باغ به آن طرف حیاط به سمت پله های ننه سلطان دوید و با دست که از پنجره نگاه می کرد اشاره داد تا او هم بیاید. تمهینه مثل فشفشه جهید و خودش را در اتاق ننه سلطان انداخت:

_ هان چی شده عزت خانم؟ دیدیم که با پاشا دارید گل می گید و گل می شنوید. شکر خدا که پاشا در آرامش و به آرامی به باغ رفت.

عزت بشکنی زد:

_ حالا دیگه فهمیدم باید مثل شیر باشم تا بتونم جلوی پاشا بایستم وگرنه اون مهر و محبت و گذشت سرش نمیشه. خیالتون تخت باشه , چنان بخار کله ش رو هوا دادم که نپرسید . تا حالا هرچی می ریختم توی گوشش می رفت توی ... ولی حالا دیگه درست میره می ریزه توی دلش و آدم میشه. خیلی ترس برش داشته و مطمئن باشین شما رو جواب نخواهد کرد.

_ بهش گفتمی که تهمینه رو نباید جواب کنی؟

عزت با دست به سرش زد و گفت :

_ مگه من بچه ام که اسم شما رو پیشش ببرم و از خواب خرگوشی بیدارش کنم؟ بهش گفتم حق نداره با مستاجرین اینجا کاری داشته باشه و اینا همیشه تا وقتی که خونه ای بخرن اینجا می موند.

تهمینه و ننه سلطان کف زدند و عزت کمی به خودش آمد و خودش را جمع کرد تا مبادا همین مستاجرین رویشان زیاد شده و به سرش بپزند. پس بادی به غیغ انداخت و ادامه داد :

_ البته بهش گفتم پاشا من هر وقت خودم بخوام کسی رو بیرون می کنم یا بهش اجازه ی نشستن میدم.

ننه سلطان پرسید :

_ ننه جان , اونم قبول کرد؟

_ چرا نکنه؟ یعنی نمی تونست نکنه. اون ممه رو لولو برد که من مدام لال بشم و اون بتازه! همین طور بهش گفتم از این پس اختیار خونه دست منه و باید به فکر دخترای دم بختمون باشیم , اینجا شهر کوچیکه و رسمه که دختر رو زود شوهر میدن باید فکری کرد.

بیوک خانم هم که تازه به جمع پیوسته بود , غرید:

_ عزت یه باره بگو , تو رو سلطان همه کاره خونه کرده و جانت رو خلاص کن. حالا چرا خدا می دونه . این رضایت های پاشا بدون علت نیست.

ننه سلطان گفت :

_ آی داد بیوک خانم ... جای خدا ما هم می دونیم چرا این کارو کرده , برای این که دهن عزت رو ببندد تا راحت یتانه نازلی خانم رو به اینجا بیاره.

عزت خانم که ناگهان از شوکت و برگی که برای خود ساخته بود به پایین پرت شد , احساس خطر کرد و ته دل اندیشید " میگن ها فواره ها چو بلند شود سرنگون گردد , ولی نه به این زودی که من سرنگون شدم و دنیا روی سرم خراب شد. "

تهمینه آهی کشید:

_ درسته ننه سلطان , كاملا درسته . اين كارا علت داره , براي همين پاشا خان آرام گرفت. چون نخواست بيشتري از اين خودش رو بيشتري از اين كوچيك كنه , خود را به ندانستن زد و به درون باغ رفت تا به اصطلاح بگردد. چون نقشه هایش را كشيده است.

عزت با اين حرف تهمينه از پنجره اتاق به ايوان پريد و از نرده ها سر ك كشيده و پاشا را در حياط نديد. دانست كه او از مطبخ وارد باغ پشت حياط شده . فكري مثل برق از ذهنش گذشت و انديشيد " درسته پاشا اينجا را كوتاه آمد و به اصطلاح بهم حق داد , حتما علت داشته و حالا هم رفته اتاقهاي ته باغ را وارسى كند تا زهر قولهايي را كه به من داده را برتن مادام فلور و آقا آرمناك بريزد. بيچاره آن زن و شوهر ارمني كه بي سر و صدا قرباني حرف هاي بيدار كننده و هشدار دهنده ي من به پاشا شدند. " در واقع پاشا خان هم حوصله ي الم شنگه ي عزت را نداشت , آن هم در حياطي كه عزت سكونت داشت. از دردسر هاي دو زن داشتن نيز خبر داشت. ولي اين باغ كه ديگر به عزت ربطى نداشت و كاملا جداگانه بود. ساختمان درون باغ فاصله ي زيادى با حياط عزت داشت و ساكنين اين حياط خيلى كم و به ندرت زن و مرد ارمني را چه در باغ و چه در كوچه و خيابان مى ديدند. بعضى وقت ها كه عزت براي گردش يا چيدن سبزي ها و ميوه ها به باغ مى آمد , آنها را مى ديد. عزت فكر پاشا را حدس زد ولي نزد آن ها چيزى نگفت تا ببيند چه بر سرش مى آيد و زياد هم از اين كار شوهرش نگران نشد. مى دانست اگر در اين كار

پاشا هم دخالت كند. ديگر پاشا خوددارى نخواهد كرد و جلوى همه او را زير كتك واهد گرفت و او احترامش را بين همسايه ها از دست خواهد داد.

عزت انديشيد: هرچقدر سگ عو عو كند كاروان به راه خودش ادامه ميدهد! پاشا خان با حرف او كه از تصميمش بر نميدارد ثانيا همه آن زن و مرد ارمني را نجس ميدانند و رفتنشان را صلاح ميدانست. ثالثا اتاق هاي ته باغ به چه دردى ميخورند؟ اصلا نازلى را به آنجا بياورد او به هوويش چكار دارد؟

درحاليكه اين افكار از ذهن عزت ميگذشت قسم خورد كه تا جان در بدن دارد نگذارد هوويش يك قدم از در مطبخ به اين طرف كه به حياط آنان ميرسيد, قدم بگذارد و چشم به چشمش بدوزد. اصلا آن باغ و اتاق هایش مال او باشد اين يكي حياط به حد كفايت بزرگ بود ولي آن باغ احتياج به نگهدارى و رسيدگى بسيار داشت و كار رسيدگى اش با مشهدي كاظم بود و عزت ميتوانست طى سالها قيافه ي نحس هوويش را ببيند. ولي اينها را در دل خود نگه داشت و به مستاجرين چيزى نگفت تا ببيند بعدا چه ميشود. از اين دورنماي تخيلاتش چندان هم راضى نبود و حتى شاد هم گشت و انديشيد:

- بالاخره من هرچقدر به پاشا بگويم و كار خودش را خواهد كرد. يك مرد بايد عاقل و سر به راه باشد و بر سر زنش هوو نياورد و اگر اين كار را كرد خواهى خواهى اختلافاتى پيش خواهد آمد.

حالا عزت بايد سعى ميكرد قدرت خود را در همين محدوده حفظ كند و آن را به گوش پاشا برساند. ممكن بود با حركت و رفتارى با زبان بي زباني او را وادار به پذيرش خواسته هایش كند. بعدا ميتوانست نتيجه را ببيند و حتى به پاشا بفهماند كه مثلا ديگر از كسى خجالت نخواهد

کشید و اگر هوویش از همان باغ دست به اقداماتی علیه او یا خانواده ش بزند در همان باغ گیسهایش را خواهند کند و زندگی را برای پاشا جهنم خواهد کرد. تصمیم داشت لااقل در این شرایط گریه را دم حجله بکشد تا پاشا متوجه بشود تا حالا زن مثل موش ترسو نداشته، بلکه شیرزن داشته و خبر نداشته و با فکر همین شیرزن بترسد و حد خود را بداند و پا را از گلیم خود دراز تر نکنند و آنها در همان باغ، هر غلطی دلشان میخواهد، بکنند.

عزت با همین افکار درحالی که تهمینه کنارش نشسته بود و نگاهش میکرد متفکرانه دو سنگ کوچک و گرد آسیاب دستی را که روی هم قرار گرفته بودند می گرداند. نخود های سیاه رنگ را درون سوراخ وسط آسیاب دستی میریخت و با چوبی که به سنگ آسیاب وصل بود سنگ روتی را میچرخاند و نخود ها تبدیل به لپه میشدند و از درون پوست سیاه بیرون می آمدند. عزت خانم با چرخش سنگ و خش خش نخود ها افکارش را هیجانی تر میشد و در یک آن دنیا برایش دگرگون شده و آن را طور دیگری می دید و همه چیز برایش جذاب و شیرین شده بود.

پاشا خان از در مطبخ دوباره وارد حیاط شد و تهمینه خانم از دیدن او کنار عزت خانم برخاست و به سوی اتاق خودش روان شد.

پاشا صدای عزت را شنید و حس کرد مسخره اش میکند:

-قدمتان روی چشم قربان. قدم رنجه فرمودید به این یکی منزل محقر خودتون خوش آمدید.

تهمینه خانم با دست به صورتش زد و تغییر مسیر داد و به سوی اتاق ننه سلطان دوید و دوباره به صورتش زد:

-به حق چیزای نشنیده و ندیده! ننه سلطان دیدی عزت چقدر داره پاشا خان رو حلوا حلوا میکنه و قربون صدقه ش میره؟

بیوک خانم که در منزل ننه سلطان بود غلٹی در جایش خورد و از سنگینی بدنش هنی گفت که انگار بمب ترکید:

-ها به تو چه زن بی حیا! میخوای جلوی زن و شوهریشونو بگیری؟

دیگه بسه، بیا تو و زیاد فضولی نکن. شنیدید که الان عزت چی می گفت و چه التیماتومهایی میداد حالا همه تون به جای پاشا خان باید از عزت حساب ببرید چون اگه عصبانیش کنین گوشتونو می گیره و خودش به بیرون پرتتون میکنه.

پاشا خان که از حرف و کنایه عزت تعجب کرده بود به آهستگی و خندان به کنارش رفت و مقابلش نشست:

-هان چی شده زن! همیشه نقشه های کشیده شده از طرف زن ها خطرناکه باید مواظب باشیم توی تله نیفتیم.

عزت آسیاب را رها کرد و به طرف باغچه رفت. خاک جوی کوچک کنار حوض را با بیلچه کنار زد تا آب به سمت گلهای دم حوض برود و ضمن کار آهسته گفت:

-پاشا، این تو هستی که نقشه کشیدی و در فکر اجرای اون هستی، مرد باش، صادقانه نقشه ت رو واسه زنت تعریف کن. من که بد تو رو نمیخوام و خودتم میدونی که من پای به پای تو با این زندگی راه اومدم و به این جا رسیدم. یادت میاد خونه اون باغ رو چطور خریدیم؟ تموم طلاها و فرشهایی رو که خودم بافته بودمو فروختیم و اینجا رو خریدیم. چهارسال روی زبلو نشستیم و با کم و بد زندگیمون ساختیم تو با کار بیشتر و ن با شبانه روز قالی بافتن این زندگی مرفه رو ذره ذره ساختیم. پس بدون که هیچ کس نمیتونه به اندازه من برات صادق باشه و تو رو به اندازه من دوست داشته باشه. تنها کسانی که با مشکلات و مصائب زندگی در کنار هم و با پشت سر گذاشتن فراز و نشیب های آن زندگی را ساخته باشند میتونن قدر هم رو بدونن. من تو رو به اندازه دو تا چشمام دوست دارم. پس چه کسی بهتر از من صلاح تو رو میخواد و در هر حالتی به آرامش و رضایت تو فکر میکنه؟ خودت قاضی باش و منصفانه حکم صادر کن و از حق دفاع کن. پاشا که تعجب کرده بود نزدیک تر آمده بود و از حرفهای به حق زنش حالش منقلب شد:

-زن هوا به سرت زده، خیلی احساساتی شدی، حالا چه کسی منکر اینایی که گفتی هست؟ بر منکرش لعنت! من هر خطا و اشتباهی هم که بکنم هیچوقت حق و فداکاری تو رو از یاد نمی برم و تو جایگاه ویژه ای برای خودت داری. تو در واقع ریشه ی زندگی من هستی! هرچی که بعد تو میاد و یا اتفاق میفته حاشیه و شاخ و برگي هستن که دور ریشه را فرا گرفتن و قدر ریشه رو که به اونا حیات و نیرو داده میدونن. بالاخره زندگی بی رحمه و عاری از هوس و وسوسه نیست. من بیشتر از روی حس انسان دوستی عمل کردم و ...

عزت که زنی چهل و پنج ساله و بلند بالا بود و هنوز زیبایی و جوانی را در چهره اش حفظ کرده بود، گفت:

-آخه بعضی وقتا حس میکنم تو اصلا به من توجهی نداری و ... اون حس هات مال قبل بود.

-حالا چی عزت؟ بعد از این اعترافات صادقانه بازم بهم شک میکنی؟

عزت از جا بلند شده و به میان درختان رفت و پاشا هم قدم زنان به او رسید:

-عزت به اون توهمات تو میگن افکار مالیخولیایی، خودخوری، چون ندونسته بذر بدبینی رو در دل کاشتی. تموم اینا رو دور بریز و حقیقت رو ساده قبول کن. اگه از خودت انسانیت و خویشتن داری نشون بدی و بپذیری که اون زن بسیار خوش قلبیه... مشکلی پیش نیاد.

پاشا زنش را بوسید و به او دلداری داد. عزت آهسته در گوشش میخواند:

-میدونم که تو بخاطر دل رحمی اون زن رو به همسری خودت در آوردی نه از روی هوسهای دلت. من صبح دو رکعت نماز خواندم. دروغ

نمیگم، پس بگو چه فکر و نظری داری.

پاشا خان آهسته گونه اش را نیشگون گرفت:

-باغ و خانه باغ را که تو لازم نداری. اون جا هم مال اون میشه و هر کسی زندگی خودش رو میکنه.

و دوباره او را بوسید. عزت گفت:

- هر چي تو بگي، قبول دارم. انسان بايد توي زندگي قانع باشه. اين رو خدا مي گه اماما ميگن، اما پاشا قسمت ميدم به روح پدرت که آدم بزرگي و شريفی بود، بعد از اومدن اون، سرنوشت دو دخترت رو فراموش نکن. اونا به تو احتياج دارن تا به خونه ي بخت بفرستيشون.

پاشا که هيچاني بي سابقه وجودش را فرا گرفته بود روي زانو نشسته و به بستن راه آب پرداخت:

-سرنوشت بچه ها همیشه با دست بزرگتر ها ساخته يشه. چه طور انتظار داري به اين امر حياتي بي توجه باشم.

عزت که همیشه و دورادور نظرش نسبت به هوويش بد بود و در طي سالهاي زندگيش از اجراهاي دو هوو زياد شنیده بود هم چنان مردد ايستاده و منتظر صحتي ديگر از جانب شوهرش بود. اما پاشا خان که شادي بي سابقه اي وجودش را فرا گرفته بود گفت:

-عزت برو داخل منزل. الان ميام صحبت مي كنيم.

با تمام شكی که عزت داشت با شادي به درون خانه خزید و شادان به سمت پستو دوید. ليلي غمگين و رنگ پریده دراز کشیده بود. عزت دستش را گرفت و بلندش کرد و بوسه آبداري بر گونه اش زد:

-بسه ديگه دخترم. خيلي غصه خوردي بلند شو برو توي باغ و با بچه هاي خاله ت بازي کن، شكوفه هم اونجاست برو مثل سابق شاد و سرحال باش.

ليلي سرش را شرمگين پايين گرفت:

-من نميخوام بازي کنم

عزت به قهقهه خندید:

-ميدونم بزرگ شدي، عاشق شدي و ديگه بازي با بچه ها مناسب تو نيست. برو توي باغ قدم بزن و به روياهاي شيرينت فكر كن.

-اما پدر چي ميشه؟ اگه منو بينه که بيرون اومدم دعواي ميکنه.

-من که خودسر اينو بهت نميگم دخترم! پدرت بهم گفت که محكوميت تو به سر اومده ولي فعلا به درس خوندن رضايت نداده... حالا صبر کن ملايم تر هم ميشه...

صداي پاشا صحبت آن دو را قطع کرد عزت سريع با دو دست به سمت در اتاق هلهش داد:

- برو بيرون، برو دخترم، بر توي اتاق گردش کن حالت جا مياد.

و خود با حس خوشي از رضايت که وجودش را فرا گرفته بود به سمت اتاقي که پاشا خان آنجا بود، رفت.

ليلي دور از چشم پدر از راهروي اتاق اندروني وارد حياط شد و به حالت دو به درون باغ خزید. بچه ها که ناگهاني او را دیدند و از آمدنش خوشحال شدند با شادمانی و هلهله او را به میان باغ کشاندند. هرکدام از بچه ها میخواستند برایش خودشیرینی کنند. هرکدام میوه ای را از درخت چیده و در آب تمیز و زلال جوی شسته و به دستش میداد.

ليلي که خیلی گرسنه بود با رضایت آنها را گرفته و میخورد. پسر تهمنه داشت کنار جوی آب با گل خانه ای درست میکرد، ليلي به کنارش رفت و روی علف ها نشست و به تماشای کارش پرداخت، بعد از دقایقی پرسید:

=بابک، حياط بزرگي ساختی، چند تا اتاق درست میکنی؟

بابک گفت:

- این سر حياط در اتاق هست و چندتای دیگه هم درست خواهم کرد.

او دیوار درازی بین اتاق های دیگر کشیده بود:

- بین ليلي این راهرو به حياط راه داره... اما نمیدونم پله ها رو کجا درست کنم.

ليلي گفت:

-پله های رو پشت اتاق ها بذار و ... با دست به اتاق دیگر که باز با راهروي دراز به آن جا ختم میشد، اشاره کرد:

-نمیشه ليلي، اون جا اتاق منه!

-بابک پس چرا اتاق خودتو دور از دیگران درست کردی؟

بابک با سادگی گفت:

-میخوام وقتی زخم رو آوردم، اون جا نگهش دارم تا پدر و مادرم اذیت نشن. عروس ها همیشه با اونا دعوا میکنند. نمی بینی خونه ی مهنوش خانوم همیشه دعواست. اگه اونا اتاقاشون از هم دور بود دعواشون نمی شد.

ليلي بلند خندید:

-آی شیطون؛ پس معلومه تو از دعوا خوشت نیاد.

دخترخاله های ليلي هم با جان و دل به بابک کمک میکردند و کنده کنده برای او گل می آوردند تا زودتر خانه اش را درست کند. شکوفه هم ساعتی در کنار آنان بود ولی بعد از آن ليلي هرچرا را گشت پیدایش نکرد. از دختر خاله اش پرسید:

-فاطمه، نمیدونی شکوفه کجا رفت؟

فاطمه گفت:

-مثل اینکه رفت اون یکی حیاط. قراره گرگم به هوا بازی کنیم الان میاد. در این لحظه برادرش یوسف هم به کنارش آمد و گفت:

-لایلی میخوای برم برات شکلات یا آبنبات قلمی بخرم؟

دخترخاله ها بسرعت از پریدند:

- یوسف برای ما هم بخر، لواشک و تخمه هم بخر.

یوسف پرسید:

-لایلی برای تو چی بخر؟

لایلی گفت:

از اون آب نباتای قلمی دو قلو بخر.

ناهد گفت:

-برای منم از اون بخر. لواشک نمیخوام.

بعد از نیم ساعت شکوفه هم به کنارشان آمد و کنار لایلی نشست و هم چنان به کار ساختن خانه بابک پرداختند.

لایلی آهسته پرسید:

-یه دفعه کجا گم شدی؟

-جایی نرفتم لایلی، همین دور و بر بودم.

-خب از مجید چه خبر؟ تازگی ها اونو دیدی؟

-دیدیم لایلی. دیروز بعد از اینکه امتحان ریاضی رو دادم از مدیر اجازه گرفتم و از مدرسه کمی زودتر بیرون اومدم. مجید سر کوچه منتظرم بود.

-که اینطور! خب با هم دیگه کجا رفتید؟

-هیچ جا، کجا میتونستیم بریم؟ کمی توی کوچه ها گشتیم و بعد اون منو تا سر کوچه خونه مون رسوند و خودش رفت.

لایلی لبخندی زد:

-مجید پسرعمومونه. فکر نکنم بابا پاشا با ازدواجتون مخالفتی بکنه.

میدونی که بابا پاشا خیلی به عمو احترام میذاره و حرفشو رد نمیکنه. هرچند از زن عمومون زیاد خوشش نمیاد.

شکوفه گفت:

-حدس میزنم همینطور باشه. جید میگه صبر کنم تا خدمت

سربازیشو تموم کنه و بعدا خونواده ش رو درجریان قرار بده تا به خواستگاری بیان میترسه اگه الان کسی چیزی بدونه و حرف درز پیدا کنه و اومدنش به اینجا ممنوع بشه. حالا که راحت و بدون دردسر اینجا رفت و آمد میکنه جای شکر داره. خبرداری مامان اونا را جمعه برای نهار دعوت کرده؟

لیلی خندید:

- پس خوش به حالت بگو که بهتون بد میگذره.

شکوفه گفت:

- لیلی بلند شو برو توی باغ قدم بزن به آلونک ته باغ هم سری بزن، صبح از نون تازه ای که گلناب خانم آورده بود با پنیر اونجا گذاشتم، بلند شو برو به صبحونه ی درست و حسابی بخور، از بس گرسنه موندی، رنگت زرد شده. ما هم ساعتی پیش با بچه ها اونجا صبحونه خوردیم. و با اصرار او را بلند کرد و به سمت آلونک فرستاد.

لیلی که به راستی گرسنه اش بود، چند عدد سیب چید و آنها را شست و از پله های آلونک بالا رفت و وارد شد. سیب ها را بر روی میز گذاشته و برگشت که در را ببندد با حیرت ستار را دید که وارد آلونک شد و در را بست و جلوتر آمد:

- وای فرهاد! تو اینجا چیکار میکنی؟ اگه پدر سر برسه هر دوی ما رو می کشه.

- اولاً سلام لیلی عزیزم، ثانياً قاصدک خوش خبر برام پیغام آورده که تو کیوتر قشنگ من این جا هستی و منم پر کشیده و بی قرار و مجنون وار تا اومدن به اینجا بال بال زدم. اینقدر هم نترس! شکوفه بهم اطمینان داده که تا عصر پدرت به این باغ نخواهد آمد و خودش هم مراقب اطرافه و اخبار رو بهمون میرسونه.

لیلی لبخندی زد:

- که اینطور! پس شکوفه خبرت کرده!

فرهاد سرش را خاراند:

-اگه اینجور واسطه ها نباشن که سال به سال همدیگه رو نمیتونیم ببینیم.

لیلی به موهای به دقت روغن مالیده و شانۀ زده اش که نگاه میکرد. به سبیل کم پشتی که بر پشت لبهایش سبز شده و ریشش که چانه اش را پوشانده بود.

فرهاد گفت:

- بیا لیلی بریم بیرون. کمک کن آتیش روشن کنیم تا برات یه چای حسایی درست کنم. آهوی به دام افتاده! می بینی چقدر آزادی قشنگه؟ ولی فعلا به دامصیاد افتادی. دوست داری با صیادت به صحبت بنشینیم؟

لیلی خندید و ستار ادامه داد:

-میدونم صبحونه نخوردی، منم نخوردم پس بیا دلی از عزا دربیاریم.

نان درون سفره روی میز چوبی وسط آلونک قرار داشت. لیلی این طرف و ستار آن طرف میز کوچک ایستادند. ستار با حوصله لقمه کوچکی از نان و پنیر درست کرد و به سمت دهان لیلی برد. لیلی دستش را دراز کرد لقمه را بگیرد و ستار سرش را تکان داد و موهای لرزانش به رقص درآمد:

-دهنتو باز کن لیلی، اینجوری نمیشه.

لیلی دهانش را باز کرد، ستار سرش را جلوتر برد و سریع لقمه را بر دهان خودش گذاشت. لیلی فریاد کوچکی کشید و به سمت دیوار آلونک خزید و خندید. ستار چشمکی زد و و باهر لقمه کوچکی گرفت و آن را در دهان لیلی گذاشت. سپس از آلونک بیرون آمدند، پشت دیوار چوبی نشستند و آتشی روشن کردند. ستار کتری سیاه و دودی را بر روی آتش گذاشت. هر دو دقیقی قدر سکوت منتظر به جوش آمدن آن نشستند. انگار حرفی برای گفتن نداشتند و ساکت با انگشتان دست هم بازی میکردند. ستار منتظر بود تا ببیند لیلی از جریان دعوی صبح در منزلشان سخنی میگوید. ولی لیلی کلمه ای نگفت و ستار هم اصراری نداشت تا این دقیق زیبا را با حرفهای ناراحت کننده و بی نتیجه سر کنند؛ ستار آهسته پرسید:

- لیلی بنظرت چه کار کنم؟ پدر و مادرم درمورد ازدواج من و تو اصلا حرفی ندارند و مخالف هم نیستند بلکه خیلی هم مایل هستند تا ما مال هم بشیم اما...

لیلی به چهره اش نگاه کرد و ستار ادامه داد:

- نمیدونی رنگت چقدر پریده! پدرت این خشونت هایی رو که با تو انجام میده در واقع مجازات تو نیست در خیالش مجازات پدر منه. و من دوست دارم بجای هردو شما و به خاطر شما منو مجازات کنه. لیلی میخوام حرفی رو بهت بگم. اما خواهش میکنم تو با هیچکس درموردش حرف نزن. گویا نامه ای محرمانه از تهران به اداره رسیده. نمیدونم کدوم قسمته که نامه های محرمانه اداری به اونجا میرسه. گویا رییس اداره پدرم رو صدا زده و گفته فکر میکنی این کسری پول از کجاست! یه مقدار پول که دست به دست شده آخرش به حساب چه کسی ریخته شده؟

-پدرم...

ستار ساکت ماند و لیلی گفت:

- ادامه بده فرهاد. پدرت در جواب رییس چی گفته؟

- آخه لیلی، پدر من دروغ بلد نیست گویا گفته به حساب نازلی خانوم ریخته شده و ...
لیلی آه بلندی کشید:

- هووی مادرم! این کار اداری چه ربطی به هووی مادرم داره؟
ستار خندید:

-نمیدونم پدرم در اداره چه جوابی داده ولی این جواب رو توی خونه به شوخی به مادرم گفته.
حتما منظورش اینه که پدرت بالا کشیده و برای نازلی خانوم فرستاده تا قرضهاشو پرداخت کنه.

-میدونی فرهاد، اگه پدرم این حرفها رو بشنوه چی میشه؟

- وای لیلی، خدا کنه نشنوه، مطمئنا که غوغامیشه و پدرت از شدت حرص و عصبانیت مجبور
میشه ناخواسته و بزودی از تپانچه براوینگ زنگ زده ش استفاده کنه و خونواده ای رو عزادار کنه.
هر دو این حرف را به شوخی گرفته و خندیدند.

-فرهاد، زیاد هم بعید نیست. هر چی از پدرم بگی بر میاد و اکثرا حرفش برو برگرد نداره. مادرم
گاهش می گه دلش پر کینه س، مثل پدربزرگم، به ظاهر ساده ش نگاه نکنین...

-لیلی من هیچوقت ظاهر پدرت رو نگاه نمی کنم بلکه درون پر کینه و لجاجتش رو می بینم.
یوسف دوان دوان با شکلات هایی که در دست داشت به کنارشان رسید و به ستار سلام داد و
شکلات ها را به او تعارف کرد:

- بردار ستار، انگار لیلی میدونست که تو هم میای بهم سفارش کرد که دو تا بخرم.

ستار یکی از آن ها را برداشت و دیگری را به لیلی داد. در همان حال شکوفه و فاطمه و ناهید
هم به کنارشان آمدند و بعد از خوردن چای، دخترها اصرار کردند که همگی با هم قایم موشک
بازی کنند و دست های لیلی و ستار را بزور گرفته و وارد بازی کردند. ساعتی را به بازی کردن و
دویدن و پریدن از در و دیوار و شاخ و برگ درختان گذراندند و صدای فریاد های شادشان بعد از پیدا
شدن از جایی که قایم شده بودند، بلند بود طوری که مادام فلور و شوهرش ارمناک را به باغ
کشانده و آنها با لب خندان بازی شاد بچه ها را تماشا

می کردند. ستار و لیلی هم برای ساعتی عشق و عاشقی را فراموش کرده و مثل بچه ها سر
به دنبال هم گذاشته بودند و به نوبت یکی چشمه‌هایش را می بست و دیگران در سوراخ و سینه
ها و بالای شاخه ها قایم می شدند تا بلاخره به نحوه ی آن کس که چشمه‌هایش را بسته بود
پیدایشان می کرد. آخر از همه نوبت شکوفه رسید که چشمه‌هایش را بست و بعد از دقایقی که
بچه ها قایم شدند، شکوفه همه را یکی یکی پیدا کرد ولی هر چه گشت لیلی و ستار را نیافت
و چون خودش عاشق بود دیگر در پی پیدا کردن آنها زیاد لجاجت نکرد و بعد از ساعتی همه ی
بچه ها خسته به خانه بازگشتند.

شکوفه به دخترخاله هایش سفارش کرد که آمدن ستار را به باغ به پاشا گویند که روزگارشان سیاه می شود و دخترخاله هایش هم قول دادند.

اوایل مرداد بود که پاشاخان به سنندج رفت و خواست تصمیماتی را که گرفته بود به اطلاع زن دومش برساند و آنها را برای آوردن به شهر خودشان اهر آماده کند. تمامی اهل خانه می دانستند این بار دیگر پاشا که تنها رفته، تنها باز نخواهد گشت بلکه با خانواده دومش خواهد آمد و زندگی جدیدی شروع خواهد شد. بعد از این صحبت و غیبت زنها رنگ دیگری به خود می گرفت و نسبت به سابق داغ تر و پر هیجان تر می شد. هر روز از دعوا و اختلافات لفظی یا درگیری تن به تن دو هوو یا ماجراهایی که در منزل روی خواهد داد. آنها سوژه های خوبی برای هم خواهند داشت تا ساعتها به غیبت و گفتگو بپردازند.

بعد از ده روز پاشا خان، توسط همکارش آقای شکاری برای خانواده اش پیغام فرستاده بود که آخر شهریور به اهر خواهند آمد و این «خوتهند آمد و دستوری بود که از راه دور برای همه صادر می کرد تا مهیا و آماده باشند و دستور جدی برای مشهدی کاظم تا گفته های او را اجرا کند.

مدت یک ماه می شد که زن و مرد ارمنی خانه درون باغ را تخلیه کرده و از آن جا رفته بودند و مشهدی کاظم به رنگ و نقاشی در و دیوار خانه پرداخته و همه جا را تمیز و مرتب کرده و با مقدار وسایلی که پاشا قبل از رفتن سفارش خریدشان را داده بود آنجا را میله می کرد، مشهدی کاظم بعد از اتمام کارهای خانه همیشه در آنجا را قفل می کرد و کلیدش را در جیبهایش می گذاشت. دستور پاشا خان که از طریق همکارش به سمع اهالی خانه رسید آنان را به تکاپو و خانه تکانی انداخته بود گویا نازلی خانم بعد از آمدن به منزل همه سرکشی کرده و از نظافت و سلیقه آنان تعریف خواهد کرد. و این دستور بیشتر برای مشهدی کاظم حجت بود تا کار ساختمان درون باغ را هر چه زودتر به اتمام برساند و برای پذیرائی از آنان مهیا سازد.

عزت خانم فهمید که همان هووایی را که فقط گهگاه خبرهایی از او می شنید حالا پاشا با افتخار بر روی سرش می آورد و با این فکر حسادت در درونش غوغا می کرد ولی او به خاطر بچه هایش همه چیز را قبول کرده و به پاشا قول داده بود که این درد بی درمان را به جان بخرد. سعی داشت نسبت به آن زن بی تفاوت باشد، مخصوصا که اختیارات لازم را هم از پاشا خان گرفته بود و حتی به او گفته بود اگر هوویش در زندگی آنها دخالت کند یا مودبانه و دورادور باعث اختلاف خانواده اش شود در همان باغ خانه اش را بر سرش خراب خواهد کرد و او را آواره این شهر غریب خواهد کرد. پاشا به این تهدید فرستاده شده بود، به نزدیکترین مدرسه منزلشان برده و بچه های نازتی خانم را در مدرسه ثبت نام کرده بود. از وعده و تاریخی که پاشاخان چه روزی خوتهند آمد چند روزی گذشته بود و هنوز آنها نیامده بودند و در دو ماه نبودن پاشا هم بیشتر به آنها خوش تابستان را افراد خانه در آرامش گذرانده بودند و در دو ماه نبودن پاشا هم بیشتر به آنها خوش گذشته بود. قبل از رفتن به سنندج، پاشا خیلی احترام عزت خانم را به جا می آورد و تابع گفته های زنش بود تا جایی که همسایه ها به حیرت افتاده بودند و عزت خانم به شوخی به آنها گفته بود، شاید قدم هوو خوش یمن باشه و با اومدنش پاشا هم بهتر و با گذشت تر بشه!»

بچه های خانه که سه ماه تعطیلی تابستان را خورده و خوابیده و بازی کرده بودند، حالا به مدرسه می رفتند و سرگرم درسو مشق می شدند. تهمینه چند لیوان چای ریخته و به کنار زنها که روی بالکن جمع شده بودند آمد. عزت هر چه می کرد نمی توانست آرام بگیرد و از درود این هوو که تا چند روز دیگر می آمد بیمناک بود. بچه ها با شوق و ذوق وسایلی را که مادرشان خریده بود به اتاق بردند. شکوفه کفش تازه اش را به پایش امتحان می کرد و در این میان لیلی خیلی غمگین و افسرده بود. او محروم از همه چیز که تنها به خاطر ستار از تحصیل محروم شده بود کنار لبه حوض نشسته و به صورت محزون مادرش نگاه می کرد. همین یک هفته ی پیش که آخرین بار ستار را دیده بود، ستار به او اشاره داده بود که همه چیز را در مورد او می داند و گفت که مادرت خودش به تهمینه اجازه می دهد ما همدیگر را ببینیمو ستار از این جهت این حرف را به لیلی گفت که دید لیلی خیلی غمگین و افسرده است و از مادرش شاکی بود که به پدرش زیاد اصرار نکرده تا بگذارد او برای ادامه تحصیلات به مدرسه برود و به ستار می گفت خوش به حال تو که چنان پدر و مادر با شعوری داری ولی پدر و مادر من هنوز هیچ چیز را درک نمی کنند و به من اهمیتی نمی دهند.

ستار مجبور شده بود به لیلی بگوید. مادرش دوستش دارد و اوست که ترتیب این دیدارهایشان را می دهد. حالا لیلی به قیافه نگران مادرش نگاه می کرد و دلش برای او می سوخت که پدرش یک عمر با میهمانی ها و منقل و وتفورهایش و حالا بدتر از همه با آوردن هوویی بر سرش چه طور او را رنجانده است. عزت خانم گفت:

- ننه سلطان! یهنی چی کار کنیم، اون زن دو سه روز دیگه می یاد چاره ای نیست ما باید روز اول ازش پذیرایی کنیم. چون مته مهمونه و ما باید مهمون نوازی خودمون رو نشون بدیم، اگر غیر اینو بکنیم فکر می کنه این جا شهر کوچیکه و مردمان درست و حسابی هم نداره و معرفت هم سرشون نمی شه.

ننه سلطان دستش را به سویش نشانه رفت:

- آهای عزت! به جهنم صد تا بدتر از آتش را فکر کنه، آن زن کی هست که تو از حرفایش ناراحت بشی عزت تو باید دل سوزی ها تو فراموش کنی. اگه بهش رو بدی رو سرت می شینه ننه جان.

با صدای در کوچه حرفایش را برید و لیلی که تنها در حیا بود رفت که در را باز کند. بیوک خانم مانند غولی، با فشار شانه هایش از چارچوب در خود را به داخل کشاند و فس فس کنان گفت:

- برو کنار دخترم، مادرت خونه ست؟

باد پائیزی کمی شدید می وزید. زیلویی که تهمینه آورده بود و روی زمین پهن کرده بودند، هر دم جمع می شد و برگهای درختان را بر رویشان می پاشید. با هر قدم بیوک خانم انگار آجرهای کف حیاط زیر پایش له می شدند. برخی از آنها لقی می خوردند. و زیر پاهای او بالا و پائین می شدند.

بیوک خانم هن هن کنان سینه هایش جلوتر از خودش می آمد و یک طرف چادرش زمین را جارو می زد. با آمدن او همه جلوی پایش برخاستند. او به سنگینی کوه نشست و به پله تکیه داد:

آخ عجب این باد همه جا رو به هم زده. حوصله ام سر رفت گفتم یه سر بیام این جا زود باید برم عصر چند نفر مریض دارم که باید آمپولشان بزنم. چند نفری هم برای درد کمرشون اومده بودند. کارشونو تموم کردم رفتند. تهمینه بی کار نشین بلند شو یه قلیان چاق کن نفسم تازه بشه.

لیلی که بی اختیار از مشکل نفس کشیدن او توجهش جلب شده بود گفت:

- بیوک خانوم، شما که ماشاءالله یه دکتر کاردون هستید باید بدونین قلیون برای سینه تون ضرر داره!

- چه کنم مادر جان؟ نکشم دود به کله م می زنه و دق مرگ می شم. زیاد که نمی کشم بعضی وقتا که حوصله م سر می ره.

بعد یکی از چائی ها را برداشت و به خوردن مشغول شد.

ننه سلطان گفت:

- عزت خانوم داشتیم می گفتم. اگه از همون روز اول جلوشه نگیری باخته ای ها.

بیوک خانوم پرسید:

- چی شده؟

عزت در مقابل هوسهای پاشا و مصیبتی که به سرش آورده به کل هوش و حواسش را از دست داده بود. زنها جریان آمدن زن دوم پاشا را به بیوک خانم توضیح دادند. بیوک خانم ته چایش را قورت داد:

- ها عزت شوترت رفت بیارتش که تاج سرت کندش؟ اما بهت گفته باشم از همون روز اول باید ازش زهرچشم بگیری. باید روز اول قدرت حرفت رو نشون بدی تا ازت حساب ببره. بعد اون دیگه هر کاری بکنی اثر نداره یعنی سنگی که بعداً انداخته شده باشد از پشت به پاشنه می خوره. باید نذاری یه قدم از ته باغ به این ور جلوتر بیاد. نذاری یه ذره تو کار و زندگی شما دخالت کنه. با پاشا هم رو نده تا حرف اونو به منزلت بیاره و کم کم قدرتش رو زیادکنه. پاشا را دو شب پیش خودت نگه دار و یک شب پیش اون بفرست.

تهمینه قاه قاه خندید:

- این دیگه نشد. آخریشو بی انصافی کردی. بیوک خانوم این رسمش نیست، یه شب این خونه یه شب اون خونه، این جور مساوات رعایت می شه. از قدیم بین دو هوو این طور رسم بوده.

- تهمینه تو تکلیف معین نکن. حالا به گفتن ما نیست. پاشا خان عشقش چه طور بکشه، این مهمه. همین طور عزت خانوم، اگه یه وقتی دیدی نازلی خانوم موذیگری می کنه و به قولی زیرزیرکی کار می کنه. اینو از اخلاق شوهرت می فهمی، بالاخره بیست سال را زیر یک سقف خوابیده اید. از اخلاقش می فهمی که رفتارش عوض شده یا نه. اگه پاشای غیر از این سالها بشه بدون با دستور نازلی خانومه داره یواش یواش پی تو رو می ریزه تا تو به خودت بجنبی و خونه رو بر سرش خراب کنی، اون خونه ات رو و پرون می کنه. گوش به زنگ باش.

ننه سلطان به میان حرفش پرید:

- ها ننه جان عاقل باش و حرف بیوک خانوم رو بشنو به خاطر خدا و به خاطر بچه هات باید زرنگ باشی...

بیوک خانوم امان به ننه سلطان نداد:

- همین که گفتم عزت باید طوری رفتار کنی که شوهرت و نازلی خانوم حساب ببرند. مبادا اون زنیکه رو وقتی توی کوچه و بازار دیدیش گل از گلت شکفته بشه و باهاش چاق سلامتی کنی. اگه احیاناً سلام هم داد جواب سلامش رو نده و رو تو ازش برگردون و..

تهمینه به میان حرفش دوید:

- بازم نشد بیوک خانوم. سلام سلامتی میاره، ثواب داره، مستحبه، پیغمبر گفته جواب سلام از خود سلام واجب تره، اون وقت این عزت خانوم که زنی مومن و با خداست، جواب سلامش رو نده! اینو حتی به حساب بی ادبیش نمی دارن...

بیوک خانوم چنان های بلندی کشید که بیچاره لیلی کم مانده بود توی حوض بیفتد:

- صداتو ببر تهمینه، اولاً مثل قاشق نشسته خودتو میون حرفم پرت نکن، ثانیاً مگه خبر نداری! اون ممه رو لولو برده که هوو به هوویی از روی محبت و یکرنگی سلام بده. اگر هم بده بدون نقشه ای داره و نازلی خانوم هم از هووهای دیگه مستثنی نیست.

ننه سلطان استکان چای را محکم توی سینی گذاشت:

- آی داد آی بیداد، این چاییها که زهرمار شده بلند شو چای داغ بیاور.

تهمینه می خواست بلند شود و برود که شنید عزت خانم گفت:

- والله، نمی دونم اگه فردا برای بچه های بیچاره ام نقشه بکشه تا ورپریده های خودشو تو چشم شوهرم قند عسل کنه، چه خاکی بر سرم بریزم؟

- ننه جان آی داد! باز که تو حرف ها گفتی ها! اگه کرده بود که تا حالا کرده بود از هیبت تو که نترسیده بود.

تهمینه گفت:

- از کجا معلوم نکرده؟ شاید اون قدر که شوهرت لیلی بیچاره رو عذاب داد و دختر معصوم رو از درس خوندن محروم کرد، نازلی خانوم یادش داده بود که به این طریق همه رو یکی یکی پس بزنه...

- شوهر مرده، باز توی حرفم تف کردی؟! آخه تهمینه، نمی دونی پاشا ذاتاً خشن و یکدنده ست. امکان نداره اون تا حالا کاری کرده باشه! نازلی خانوم که تا کنون عزت و بچه هاشو ندیده. اون توی این سالها فقط چشم به راه پاشا می مونده که یار بیاد صفا بیاد حالا بیاد. وقتی هم که پاشا نزدیکش بوده اون قدر ناز و غمزه و عشوه می کنه که وقت نمی کنه از کسی بد بگه.

مخصوصاً می دونم که پاشا خان راجع به این خانواده اش چیز زیادی به اون نگفته. پاشا مرد رازدار و خودداریه.

عزت خانم آهی کشید:

- درسته، ولی اگه اینجا بیاد اوضاع فرق می کنه. این جا دیگه هر روز پاشا رو پیش خودش داره و من و بچه هام رو توی کوچه توی بقالی توی بازارچه، خلاصه جایی می بینه و بعد از اون کم کم مارهای حسادتش وول می خورن تا نیش بزَن!

بیوک خانم گفت:

- شما هم درست می گین، خوب شد به موقع اومدم تا با هم نقشه ای بکشیم و به نتیجه ای برسیم تا بتونیم جلوی کارهای شیطانیش رو بگیریم.

تهمینه خانم که دوباره با سینی چای برگشته بود کنارشان نشست و این بار با اجازه خواست تا چیزی بگوید، بیوک خانم خندید:

- ها! آفرین یاد گرفتی وقتی که جلسه مهمه باید اجازه حرف زدن بگیری و نخود هر آشی نشی. حالا حرفتو بزَن.

تهمینه گفت:

- من نظرم اینه که برای این که از نقشه های نازلی خانوم آگاه بشیم، یه نفر رو مأمور کنیم تا مدام اونو زیر نظر داشته باشه و از کارهایش برامون خبر بیاره. اون اگه با یکی از ماها صمیمی بشه و انس بگیره ناخودآگاه باهامون درد دل می کنه و حرفاشو به ما می گه.

لیلی که حوصله اش از حرفها و فکرهای منفی آنها به سر آمده بود می خواست بلند شود و برود که دید یوسف برادرش، با اشاره صدایش زد. او به آن سمت رفت یوسف او را به داخل دالان کشاند و بسته ای از توی طاقچه ای که در درون دیوار بود برداشت و به دست لیلی داد:

- لیلی این بسته رو ستار داد و ازم خوابت بهت بدم. چون ازم خواهش کرد مجبور شدم قبول کنم وگرنه میخواستم با لگد محکم بزَنمش که با تو چکار داره.

لیلی خندید و دستي بر سر برادرش کشید:

- یوسف چیزی نیست. خودم گفته بودم چرا ناراحت میشی؟

بعد گفت:

- یوسف اگه من بسته رو ببرم مامان متوجه میشه. تو برو کیف تازه ت رو که صبح خریدی بیار مثلاً داری به رجب پسر بهنوش خانم نشونش میدی بعد این بسته رو بذار توش و ببر پستو توی صندوق من بذار. خودم میام برش میدارم.

بعد یه پنج ریالی از جیبش درآورد و به او داد، یوسف گفت:

-لایلی جان پولو نمیخوام. واسه خودت ننگه دار باباپاشا پول داده بود و مامان برامون وسایل خریده ولی تو چیزی نخردی و ...

لایلی خندید و اشک چشم هایش را فرا گرفت. دوری از مدرسه دلش را به درد آورده بود ولی بخاطر ستار و عشقی که نسبت به او داشت درد را تحمل میکرد. لایلی به حیاط بازگشت و آهسته به درون خانه خزید. تهمینه خانم که زیر چشمی رفتار خواهر و برادر را زیر نظر داشت فهمید بسته سالم به دست لایلی رسیده. در همین حال باز در کوچه بهصدا در آمد و تهمینه برای باز کردن آن رفت. فتانه خانم بود که با کاسه ای تخمه ی هندوانه بو داده در دست ورد شد و به همه سلام داد. آنها با آمدن فتانه صحبت را قطع نکردند. بیوک خانم مشتکی تخمه برداشت و کاسه به نصف رسید:

-حرف بسیار خوبیه تهمینه، کله ت بسیار خوب کار میکنه. باید یکی با اون دوستی کنه و اخبار واصله رو از هر طرف که به اون میرسه برای ما تعریف کنه.

فتانه که در جریان موضوع قرار گرفته بود گفت:

-من میتونم این کارو بکنم و چنان صمیمیتی باهاش ایجاد کنم که حیرت کنید. عزت خانوم به گردن من حق مادری داره من روزهایی رو که میرزا اذیتم میکرد و حرفم رو نمی فهمید یادم نمیره. تنها عزت خانم بود که به دادم میرسید و با میرزا حرف میزد و نصیحتش میکرد و اون در هر کاری منو یاری میداد و همه ی کارهای خونه داری رو از اون یاد گرفتم.

عزت خانم سرش را کوتاه تکون داد و خندید:

-بارک الله فتانه! این تعارفها چیه که میکنی؟ ما بنده ها ناچار باید بعد از خدا از همدیگه نیرو بگیریم. نمیتونیم که در مقابل گرفتاریهای همدیگه دست روی دست بذاریم و تماشا کنیم.

صدای ننه سلطان درآمد:

-آی داد، کم حاشیه برید و یکی رو برای این کار انتخاب کنید. فتانه تو از رده خارجی و اصلا همیشه روی تو حساب کرد.

فتانه به میان حرفش پرید:

-چرا همیشه؟ من موقعی میتونم پیشش برم که شما یه ذره هم نفهمید. از بوم دستشویی به اونور باغ پریدن خیلی آسونه. اگه نردبون هم بذارم به راحتی میتونم از دیوار بپریم.

-ها... ها و درست بیفتی تو بغل پاشا خان که حالا با بودن نازلی خانوم مدام توی باغ جولان خواهد داد.

همگی خندیدند و تهمینه ادامه داد:

-اونوقت میدونی که پاشا خان چی کارت میکنه؟ همونطور که تو رو زیر بغلش گرفته در چاه مستراح رو برمیذاره و تلپی تو رو میندازه توش تا دیگه فضولی نکنی.

صدای قهقهه‌ها بلند بود و ننه سلطان گفت:

-نمیشه ننه جان، همیشه، اگه پاشا خان تو رو ببینه باز بهانه‌ای دستش داره که با میرزا دشمن جان جانیش دست به یقه شه لازم نکرده، تهمینه برای این کار خوبه.

بیوک خانم ترکید:

-هان! این شد حرف درست و حسابی، تهمینه مثل راسو از همه سوراخای کوچیک به راحتی می‌خزه و بدون سر و صدا به دیدنش می‌ره و احدی هم نمیبیندش.

ننه سلطان گفت:

- و اگه کسی هم ببیندش شکش نمیره که واسه چه نیتی رفته.

تهمینه آهی کشید:

-من که حرفی ندارم واسه خاطر عزت خانوم سرم رو هم میدم. اما اگه حیدر بدونه که من با نازلی خانوم رفاقت می‌کنم منو به راست به خونه پدرم پرت میکنه. حیدر واسه عزت خانوم بی نهایت احترام قائله، منو میکشه.

-ای امان از دست تو. آخه اون شوهر بیچاره تا حالا کی تو را کشته؟ تا حالا هم که زنده‌ای! هی تهدیدت کرده، حرفش را زده ولی عملش نکرده! تازه به کدوم خانه ی پدرت پرت میکنه؟ پدرت خانه داره؟ منزل برادرت هست دیگه. حالا دیگه چي میخوای بگی تهمینه؟ از زیر این کار در میری؟ یا میخوای من این کار را بکنم که آن دست شکسته این بار یزید بشه و بزنه کور و چلاقم کنه. تازه مگه من با این وزن و هیکل میتانم هی به آن باغ بروم و هی به این حیاط بیایم؟ تو که مثل گنجشک سبک و کوچکی و روزی ده دفعه می‌تانی توی باغ این ور و اون ور پر بزنی.

فتانه که تند تند تخمه میشکست و به صحبت‌ها دقت میکرد، گفت:

-ها، درست شد. دیگه این پست و مقام خبر چینی مال تو شد تهمینه مبارکت باشه.

ننه سلطان بر روی زانوی فتانه کوبید:

-تو هم یواشتر فتانه. تخمه را آوردی که همه ش را خودت بخوری؟ را اینقدر عجله میکنی؟ زنهای مستاجر در این چند ماه خیلی احترام عزت خانم را داشتند. حالا که میدانستند اختیار خانه دست اوست سعی میکردند بیشتر به او نزدیک شوند و عزت این را به خوبی فهمیده بود و دوست داشت این یکرنگی و صفا همیشگی باشد و با آمدن هویبش اوضاع و شرایط خانه اش تغییری نکند و همین زن‌ها پشت سر او و هویبش غیبت نکرده و یا احیانا دو بهم زنی نکنند.

بیوک خانم باقی تخمه را که گوشه چادرش بود توی کاسه ریخت و دستهایش را تکاند:

-خوب جلسه تمام شد و نتیجه هم این شد که تهمینه زرنگ باشه و با راه و روشی زیرکانه با نازلی خانوم دوستی کنه و تموم نقشه‌های مودبانه و حرفهای پنهانیش رو برای ما بیاره و هیچ کس هم جز ما نباید چیزی بدونه و حالا که گلاب خانوم اینجا نیست اون هم نباید از این برنامه ما

چيزي بدونه. ديگه بسه، حرف نازلي خانوم رو تموم كنين كه خسته شديم. بذاريد اول روي مبارك نازلي خانوم رو ببينيم، با رفتارش آشنا بشيم بعد بيشتر نقشه بکشيم.
فتانه گفت:

-واه واه روي نحسش رو ببينيم چه فيضي مي بريم؟

بيوك خانم سيني چاي را برداشت و شروع به دايره زدن كرد. زنها دست زدند و ننه سلطان با صدای دو رگه و كلفتش شروع به خواندن كرد:

-اي داد مردم يارم مي يايه، دلدارم مي يايه، اي دريا کنار كشتي اومده با ناز و ادا يارم اومده...
ها فتانه واسه چي نشستې؟ بلند شيد كمې برقصيد. از حالا داريم به پيشواز عروس خانوم نديده كه تا چند روز ديگر تشریف ميآرن
مي ريم و داريم عروسي مي گيريم.

به صدای بلند و قهقهه ها و دست زدنهای آن ها بچه ها در هر سوراخي كه بودند بيرون خزیدند و به دورشان جمع شدند و هياهو به راه انداختند و در میان هلهله های رقص و دست زدن، فتانه تند به سوي ديوار کنار دستشويي پريد و به سمت حياط خودشان خم شد و بلند صدا زد:

-فرهاد فرهاد جان، زود بدو بيا اينجا مادر کارت دارم.

و هم چنان كه بشكن مي زد و از همان جا با رقص مي آمدو چينه های دامن عنابي رنگش را با قر بالا مي انداخت تا به میان جمع رسيد و شروع به رقصيدن كرد. ليلي با لبخند محزوني دوباره لب حوض نشسته و نگاهشان مي كرد فتانه بلند گفت:

-ه...هي انشاالله عروسي پسر خودم.

بعد نگاهی به ليلي كرد و چشمکي زد.

-عروسي ليلي قشنگ خودم...

صدای بشکنش همراه بشکن های بلند تهمينه در حياط غوغا مي كرد. هياهو و خنده بسيار بود و با نبودن پاشا خان زنها حياط را بر سرشان گذاشته بودند. مشهدي كاظم پرده اتاقش را كشيده بود و تنها صدای زنها را مي شنيد و مي خندي:

-عجب! انگار براي اومدن هووي عزت خانم راستي راستي عروسي گرفتن. اين زنها عجب آدمای پرحوصله اي هستن و از هيچ كاري عقب نمي موند...

بعد آهي دردناك از سينه بيرون داد و زير لب گفت، «هي روزگار، با من خوب تا نكردي و يه زن خوب ونجيب مثل همين زنها نصيب من نكردي...زنم كه زن نبود عفرितه بي حياتي بود كه آخرش...اي مشهدي لعنت به تو واسه چي درداي كهنه تو تازه مي كني و به خودت عذاب ميدي؟»

بعد لختي ساکت ماند و باز به هياهو زنهار گوش سپرد و در حالي که به طرف سماور که گوشه اتاق بود مي رفت تا روشنش کند، زير لب گفت، «اگه منم شانس داشتم الان زنم پيش اونا بود و تو شاديشون شرکت مي کرد و...هي زندگيم به رنگ ديگه اي داشت»

مشهدي کاظم سماور را پر از آب و سپس روشن کرد، بعد به پشتي کنار سماور تکیه داده و باز به صدای هياهو زنهار گوش سپرد.

ننه سلطان گفت:

-فتانه، پس اون پسر دردانه ت چه شد؟

همه چشمشان را به بالاي ديوار حياط دوخته بودند تا ستار روي ديوار پيدايش بشود. صدای کوبیده شدن چکش در کمی ساکتشان کرد، يوسف به سمت در دوید و پس از دقایقي در حالي که نفس نفس میزد آمد:

-فتانه خانم آقا ستار هستند با شما کار دارند...

-بدو يوسف جان، بدو بهش بگو بياد داخل، حالا که پاشا خان نيست تا با دیدنش خونش به جوش بياد و به ياد اون تپانچه براوني...ها...ها...

همه مي خندیدند که گلناب خانم همراه ستار وارد حياط شد و با دیدن زنهار که قیامت مي کردند گفت:

-خدا مرگتون نده! چي شده، چرا خونه رو روي سرتون گذاشتيد، خبري شده؟

و با دیدن بز و بکوب زنهار چشمش را به ليلي دوخت:

-عزت خانم، دخترت را شوهر دادی به سلامتي؟

-اي بابا گلناب خانم، زبونتو گاز بگیر ويه «دور از حضوري» بگو ليلي مال خودمه. مگه عزت خانم بي رحم شده باشه و دست به شکستن قلبم زده باشه. همه مي دونن ليلي مال فرهاد عزيزمه و...

ستار که کنار گلناب خانم ايستاده بود، با شنیدن اين حرف مادر رنگش به سرخي گراييد ولي ليلي عکس العملي نشون نداد و راحت تر ستار را نگاه کرد.

گلناب خانم که جريان را نمي دانست، پرسيد:

-پس براي کي عروسي گرفته اين؟

ننه سلطان از جيبش نقلها و شکلات هاي رنگي در آورده و به سر فتانه و تهمينه که همچنان بي خيال مي رقصیدند پرتاب کرد وگفت:

-خدایا...چه خبره، اي داد يارش مي پايه دلدار پاشا خان مي آيه، آخه گلناب خانم مگه قراره ما از خوشي محروم بشيم؟ چرا پاشا خان وقتي بي علت تنها براي شادي خودش مجلس رقص و آواز راه ميندازه کسي نمي گه براي چي؟ ولي بيچاره ما زنهار بايد علت داشته باشيم؟

تهمینه با بشکن دور گلاب خانم چرخید:

-عروس خانم ما نازلی خانومه که فردا پس فردا وارد میشه و ما داریم با این کارا به پیشوازش می ریم وازش استقبال می کنیم تا وقتی اومد بهتر فتنه کنه.

ستار که حاج و واج مانده بود و داشت دیوانگی و حرفهای چرت زنها را تماشا می کرد، گاه نگاه پرسگرش را به لیلی می دوخت و با بازی ابرو از او سؤالاتی می کرد ولیلی معصومانه و با ناز با چشمهایش اشاره می داد. ستار آهسته آهسته به زیر درخت گیلان که کنار حوض بود و شاخه هایش را بر روی حوض رها کرده بودند رفت و زنها را به حال خود گذاشت و زیر چشمی فقط لیلی را نگاه می کرد، او مثل همیشه تمیز و مرتب بود و پیراهن سفید و کفش های واکس خورده اش برق می زد. صدایش که به تازگی دورگه شده بود به گوش همه رسید و يك لحظه همه نگاهشان معطوف او شد، ستار گفت:

- چي شده مامان، براي چي منو صدا زدي بيايم اينجا؟

هیچ کس هنوز متوجه آمدن او نشده بود و انتظار داشتند او را بالای دیوار ببینند که از آنجا می پرد و به این حیاط می آید. با دیدن او که ترگل و ورگل از در حیاط وارد شده بود ناگهان از خواندن و بز و بکوب دست برداشتند.

-وای پسر مامان، متوجه نبودم. می بینی که پاشا خان نیستند و می خواهیم کمی شادی کنیم. صدات کردم بیای و برامون یه دهن آواز بخونی. همه اینا تقریباً صدای تو رو که گاهی تو حیاط خودمون می شنیدن، تهمینه گفت:

-هان ستار حتی شعرهای ترانه هات رو هم یادم نگه داشتیم. امشب دل من از غم گرفته...

و سریع دست ستار را گرفت و جلوتر کشید:

-آی داد ستار جان یادت رفته تا همین چند ماه پیش وقتی از مدرسه می آمدی عصرها وتنگ غروب به بالای مطبخ می رفتی، چه صداتو ول می کردی، حالا خجالت می کشی واسمون بخونی؟

ستار خجالت زده این سویی حوض روی لبه اش نشست. انگار زن ها با دیدن او کمی از شور و حال افتادند و خجالت کشیدند. شکوفه بسیار شادمان بود، دستش را بر دهانش گذاشت و هلله کرد با این صدا باز هیاهو شد، شکوفه به میان زنها دوید و شروع به رقصیدن کرد. هلله زنها و صدای بچه ها تا آن سر کوچه می رفت و یکی دو همسایه دیگر را به حیاط عزت خانم کشاند. بعد از دقایقی تهمینه گفت:

-خب دیگه کافیه ساکت باشید تا ستار برامون بخونه.

ستار از جایش بلند شد و میخواست برود ولی زنها با اصرار او را نگه داشتند و با صدای جیغ مانندشان مانع رفتن او شدند. به ناچار ستار باز کنار حوض نشست و با تن قشنگ و دلنشین صدایش، زنها را به سکوت واداشت و آنها با دست زدن آرام، او را همراهی کردند. ستار با سوز می خواند و ناخودآگاه هر لحظه دست زدن زنها آرام تر میشد تا جایی که کاملاً از دست زدن

ایستادند و قیافه ی محزون ی به خود گرفتند و در حال و هوای غم انگیز ترانه فرو رفتند. هر يك به یاد خاطرات خود افتادند و حتی آهنگ سوزناك این ترانه...

به روع وجود مشهدی کاظم هم بی اثر نبود. او که ساکت و آرام به پشتی لم داده بود و به دوران گذشته و روزهای پر خاطره و پر مخاطره جوانی اش می اندیشید.

چشم های ستار گاه در چهره زیبای لیلی می چرخید و متوجه بود که دماغ کوچک لیلی رنگ زردی به خود گرفته و گونه هایش مثل سابق چون سیب رسیده گلگون نیست. ستار دلش بسیار غمگین میشد و میدانست که لیلی از غم بازماندن از مدرسه و بخاطر او به این روز افتاده و این گونه از آرزوی جوانی اش محروم مانده. نمیدانست باید چه چاره ای بیندیشد و همچنان به خواندن ادامه داد. لیلی و فرهاد با این ترانه گویی بیشتر به سوی هم کشیده ی شده و بیشتر عاشق هم می شدند. شاید برخی از دختر ها و زن های حاضر در آنجا متوجه سیر نگاه ستار به لیلی شده بودند ولی هرچه بود برایشان جالب و رمانتیک بود و همه به نوعی به عشق آنها که عشقی ساده و خواستنی پاک بود احترام می گذاشتند. صدای رسا و زیبای ستار در تمامی گوشه و کنار حیاط که به زیبایی میخواند، می پیچید. صدای او تن خاصی داشت که همه را تحت تاثیر قرار میداد، طوری که آد با شنیدن آن چشم هایش پر از اشک میشد و بیشتر هوای گریه پیدا میکرد تا این که شاد شود.

ننه سلطان آهی کشید و فتانه اشک چشم هایش را پاک کرد و تهمینه خودش را جمع کرد و بابک پسر تکدانه اش را بیشتر در آغوش خود فشرد. عزت خانم دست هایش را به صورت گذاشته و سرش را تکان میداد و دخترهای اقدس همراه یوسف سر در گوش هم گذاشته و ریز می خندیدند. لیلی نگاهش را از ستار گرفته و به بازی ماهی های درون حوض دوخته بود. مشهدی کاظم در اتاقش قلیانش را تند تر می مکید و آه می کشید « ای جوونی، آی جوونی کجایی که بازم میخواستم بمونی؟ آه.. همر چه زود گذشت. مثل اینه که صد سال ... گذشته از جوونی.. چه دردی درای ای دل از این بی آشیونی...»

همراه این حالا حضار که داغ همه شان به نوعی تازه شده بود، ستار هم چنان به خواندنش ادامه می داد:

نامهربونی نمیخواهی بدونی گذشته برنگشته

رسوای شهرم برو من با تو قهرم که آب از سر گذشته

ننه سلطان دوباره آهی کشید:

- برای دل جوانت بمیرم الهی! ننه ت خیرت را ببینه

بیوک خانم با صدای زمختش که با خنده کلفت تر شده بود، گفت:

- الهی خانه پدرت آباد باشه که خدا پسری مثل تو رو بهت ارزونی کرده

ناخودآگاه با ترانه ستار صداها خوابید و زن ها از شور و حال افتادند ولی همه هم چنان زیاد بود و شور و حال دل‌های جوان که هنوز سر شوق و ذوق بودند با دل باقی قابل مقایسه نبود. لیلی و ستار از شلوغی استفاده کرده و از این سوی حوض تا آن سوی حوض با نگاه مسیر را کوتاه تر می کردند، نگاه گرم و مخملی شان را بهم میرساندند و در تخیلات و رویاهای شیرینشان آنها را نوازش میدادند. ستار فکر میکرد آیا لیلی کادویش را باز کرده و هدیه او را دیده است یا هنوز فرصت باز کردنش را نیافته است.

بعد از ساعتی در باز شد و اولین مرد خانه به قول خود ننه سلطان « دست شکسته من » فتح الله، وارد حیاط شد و با سرفه ها و یاالله گفتن هایش هرکدام از زن ها را به سویی پراکنده ساخت.

غروب شده و هوا کم کم تاریک شده بود که فتانه همراه ستار از همه خداحافظی کرد و به خانه شان بازگشت. میرزا نصرت در حال خواندن نماز بود. فتانه با شوق ستار را بغل زد و گفت:

-فرهاد عزیزم، ترگلکم، ور گلکم، خوشگلکم! برات وانیکاد بخونم، دیدی چه روز خوبی بود؟ لیلی رو خوب تماشا کردی؟ دیدی موهایش چقدر بلند و قشنگه؟ دیدی...

ستار حرفش را قطع کرد:

-آره دیدم، یادگاری پدرش رو روی پیشونیش هم دیدم...

فتانه غش غش خندید:

-دلت به درد اومد؟ قربون دلت برم.

میرزا بعد از تمام شدن نمازش در حالی که تسبیح را می گرداند گفت:

-کم لوسش کن زن! چیه ترگلم و رگلم راه انداختی؟ چه خبره؟ انگار که پسر بچه سه سالست.

-اوا مگه چه عیبی داره میرزا؟ پسر عزیز دردونه مه. چشم و چراغ خونه مه، گل پسر تاج سرم درد و بلاهایش به سرم...

انگار این حرفهای فتانه به ذوق مردانگی ستار برخورد، تند گفت:

-کافیه مامان. بابا راست میگه چه خبرتونه؟ این حرفا چیه؟ خوشم نمیداد. وقتی بچه بودم و میخواستی منو بخوابونی اینا رو برام میخوندی حالا دیگه این حرفا رو دوست ندارم...

میرزا قاه قاه خندید:

-تحويل گرفتی زن؟ حالا دیگه باید از ریش سیاه و قد و هیکل بلند و رشیدش بگی تا خوشش بیاد.

فتانه مثل دختر بچه ها خودش را لوس کرد:

-باشه میخونم... به به از این قد و بالاش، ماشالا چشمم کف پاش...

خب فتانه این حرفا رو تمومش کن، بگو ببینم منزل پاشا خان چه خبر بود؟ خیلی قیامت می کردید.

فتانه به قهقهه خندید:

راستش میرزا قضیه اصلی این بود که پاشا خان فردا پس فردا زن دومش رو میاره و عزت خانم از حالا برای هوش عروسی گرفته بود... حالا ببین اگه هوو خانوم تشریف بیارن چه قیامتی میکنه! میرزا هم خندید:

-حالا راستی راستی عزت خانوم از اومدن هوشیش خوشحاله؟

فتانه به نزدیکی اش رفت و باز خودش را لوس کرد:

-حرفا میزنی میرزا تو اگه الان سرم به هوو بیاری خوشحال میشم که عزت خانوم هم خوشحال بشه؟

-نمیدونم فتانه اگه خوشحال میشی همین فردا یکی رو بیارم.

و دستش را به بازوی فتانه کشید.

-واه واه امان از دست شما مردا! میدون بدیم صدتاش رو میارین

-فتانه جان مگه تو نوکر و خدم و حشم نمیخوای؟ همه شونو می ریزم دورت کارهاتو انجام بدن.

و بلند خندید

-لازم نکرده میرزا، گو باباشون دستم نشکسته و پام چلاق نشده که، خودم کارامو انجام میدم!

میرزا بازویش را فشار داد و آهسته گفت:

-شوخی کردم زن! حیفه برای گل، خار بیارم!

فتانه خوشش آمد و بیشتر به او نزدیک شد. میرزا کنار تر کشید و اشاره ای داد یعنی زن از پسرت خجالت بکش.

-وای میرزا، ولی من پسرمو انقد دوست دار که دلم میخواد واسه ش ده تا دختر خوشگل و ترگل بگیرم.

-هان! فتانه الان خودت می گفتی از هوو بدت یاد. میخوای فرهاد رو مجبور کنی سر لیلی ده تا هوو بیاره؟ حالا برای خوش بختیش یا بدبختیش

نقشه می کنی؟ یا برو برایش حرمسرا اجاره کن، خوش بگذره!

- اجاره می کنم میرزا، پسر دارم مثل دسته گل، خیلی ام دلشون بخواد.

بعد با دست بر دهان خود زد:

- ای میرزا زیونم لال، غلط می کنم، لیلی بی همتاست و یه دونه لیلی از سر پسر هم زیاده.
ستارک که نشسته بود و داشت تسبیح بلند پدرش را می گرداند، گفت:

- من که پادشاه کشوری نیستم که حرمسرا و هزارتا زن داشته باشم. من به پسر ساده ام که همون لیلی رو واسم بگیرد بسمه.

میرزا و فتانه خندیدند. ستار هم با خنده گفت:

- باور کنین راست می گم.

میرزا گفت:

- پسر جان! اگه سربازیت رو تموم کنی و بیایاون موقع منم زیونم درازتره و می تونم اقدامی بکنم.

- اما مطمئن باشید پاشا خان، نمی تونه لیلی رو شوهر دیگه ای بده، چون لیلی بمیره هم تن به ازدواج با دیگری نمی ده، حتی اگه زیر ضربات شلاق پدرش بدنش سیاه و کبود بشه.

- ولی یه دختر چقدر می تونه تاب مقاومت داشته باشه؟ تو هم پسر عاشق دختر بد آدمی شدی وگرنه اگه دختر دیگه ای غیر از لیلی بود و تو اونو می خواستی تا حالا گرفته بودیمش و کار رو تموم کرده بودم. اصلا کار این از پدر سوختگی دله که عاشق کسی می شه که مصیبت عشق رو به وجود بیاره.

ستار همان طور نشسته، خودش را به نزدیکی پدرش رساند و در حالی که جانماز و سجاده پدر را جمع می کرد، گفت:

- حالا شما تو اداره کم ازش بد بگید و دور و برش نپلکید شاید انشا الله از خر شیطون پائین اومد.
میرزا دستش را به دور شانه او حلقه زد:

- پسر اون سوار خر شیطون نشده. سوار قاطر چموشی شده که از روی کینه، اگه از گرسنگی بمیره هم از جاش تکون نمی خوره جریان پول و کسری بودجه ی اداره، تماما کار خودش بوده و با دست خودش رسیدهها رو گم و گور کرد و پولها یک جا به سنندج فرستاده شدند زیرا که شوهر سابق نازلی خانوم قرض حسابی بعد از مرگش برای اون زن ارث گذاشته بود و پاشا خان اون پولها را برایش حواله کرد تا...

ستار گفت:

- پدر شما فقط حدش می زنین. لطفا بهتان نزنید. خدا از تقصیرات شما نمی گذره.

میرزا شانه اش را فشار داد:

- پسر چموش، من که باهات دشمنی ندارم پاپوش درست کنم و با ارث بابام نبود که از جیمم رفته باشه و بخوام ناحق از حلقوم پاشا بیرون بکشم. هنوز رو به قبله هستم، نماز می خونم، تو

همین لحظه دروغ بگم؟ پاشا که دین و ایمان حسابی نداره پول همون منقل هاش کم خرج بر نمی داره و...

- تو رو خدا غیب نکنین، حوصله اش رو ندارم. تازه امروز کمی شادی کردیم ضد حال نزنید.
و سریع بلند شد سفره را آورد و باز نمود و دیگ غذا را آورد که شام را بکشد. ستار بدون کلامی سر سفره نشست.

لیلی که بعد از هیاهوی عصر هنوز فرصت نکرده بود ببیند هدیه ی ستار برای او چیست، تند تند کارهای خانه را انجام می داد و همه جا را جمع و جور می کرد تا به پستو برود و بسته را باز کند. شب همه سر سفره نشسته بودند و عزت از حوادث روزهای آینده که با ورود نازلی خانم هوویش شکل می گرفت ناخودآگاه در هیجان بود و نمی دانست چه بکند. نمی دانست چه گناهی کرده بود که از سوی خدا به امتحان گذاشته شده و شوهرش هم این بلا را بر سرش نازل کرده.

بچه ها در حال شام خوردن بودند. لیلی می دید که مادرش هر از گاهی بی اختیار دست از خوردن شام می کشد و به فکر فرو می رود. عزت خانم پیش خود می اندیشیدند، آیا همین مستاجرها که امروز برای کمک آمده و شورا تشکیل داده بودند، فردا با دیدن نازلی و ادا و اطوارهایش به طرف او گرایش پیدا نمی کنند؟ و با روزی از دعوای او و هوویش، همین اعضا شورا جمع نخواهند شد تا آنها را از هم سوا کنند؟ و او چگونه خواهد توانست لبخندهای معنادار و تمسخر آمیز آنان را تحمل کند؟ آیا می توانست آن طور که پاشا را تهدید کرده بود، واقعا گیسهای نازلی را بکند و زهر چشمی از او بگیرد؟ بعد از آمدن او چگونه قدرت و عزتش را نزد همین ها حفظ کند؟

صدای لیلی اندیشه اش را بر هم زد:

- مامان جون، شامتون رو بخورین و این قدر به نازلی نیومده و ندیده فکر نکنین، که اعصابتون داغون بشه. خدا بزرگه بابا پاشا به کاریش می کنه.

عزت با حرص خندید:

- بابا پاشاتون به کاریش می کنه! تموم این کارها رو بابا پاشاتون کرده. آب رو از سر چشمه گل آلود کرده. بعد از اون دیگه چه طوری می تونه آب گل آلود رو زلال و متاف کنه تا عقده هاش از دلم بیرون بره...

- مامان جون اصلا تا حالا دیدن در عرض این سه سال بابا پاشا حرف اونو تو منزل بزنه و یه کاری از کارای اونو به ما ترجیح بده؟ سالی چند بار بدون سر و صدای به سنندج رفته و اومده و هیچ حرفی هم از اون واشه مت نگفته بدون سر و شدا به سنندج رفته و اومده و هیچ حرفی هم از اون واسه ما نگفته هر چی رو که شما از نازلی خانوم شنیدین تماما از زبون این و اون بوده که همه یه جورایی شاخ و برگش دادن. به خدا توکل کنین حالال در آینده چی پیش بیاد مشخص نیست.

عزت لبخند محزونی زد:

- دخترم من کاری با اون زن ندارم... هنوز که بدیش به من نرسیده اصلا بابا پاشاتو ور داره و مدام توی منزل خودش نگه داره، حرف اینه که می ترسم اون زن گذشت و بخشش منو نفهمه و مدام جنگ و دعوا راز بندازه و آبرو و حیثیت چندین ساله مون نزد در و همسایه ها بره. دخترم، تو هنوز کوچیکی، از کجا به ریای این انسانها که در هر شکل و لباسی ظاهر می شن آشنایی؟ به دلسوزی ظاهریشون نگاه نکن، همین همسایه های دلسوز فردا ممکنه با دیدن نازلی خانوم طور دیگه ای رفتار کنن و گوشه و کنایه بززن.

- مامان این اندیشه های شما عزای قبل از مرگه. باز اینا دلیل نمی شه که شما با فکر و خیال ها خودتونو ناراحت کنین بالاخره قسمت هر چی باشه همون پیش میاد. غصه بی جا شما رو ناخوش می کنه.

عزت خانم دستی به سر لیلی کشید:

- دخترم تو سومین لیلی من هستی که زنده موندی من دو تا دختر هم قبل تو به دنیا آوردم و اسمشون لیلی بود؛ یکی بر اثر ذات الریه و یکی به خاطر سرخک قوت کردن و تو لیلی آرزو های من هستی که با نذر و نیازها زنده موندی. به رفتار سرد پدرت نگاه نکن اون هم تو رو لیلی عزیز می دونه که از خدا با التماس زندگیش رو طلب کردیم، پاشا فقط بعضی وقتا پدر خدا پیامرزش قلدری می کنه و دوست داره از تفنگ و زور استفاده کنه ولی بدون این درد من هم مثل درد عاشقی توست، حالا هی به تو بگم لیلی جان غصه ستار رو نخور، قسمت هر چی باشه همون میشه، می تونی قبول کنی؟

لیلی گفت:

- بله قبول کردم. فرهاد فقط منو می خواد و سر حرف خودش هم هست. منم اونو می خوام تا ابد هم برایش صبر می کنم و اون قدر شوهر نمی کنم تا پدر

مجبور بشه و رضایت به ازدواج ما بده. این تصمیم منه تا دنیا و قسمت چه بخواهد.

عزت گریه اش گرفت برای سرنوشت خود که هوو بر سرش آمده و برای عمری که به پای پاشا گذاشت و آخرش این دستمزد را گرفت.

لیلی هم همراه مادر می گریست، برای سرنوشتی که نا معلوم بود، برای فرهاد، و این که نمی دانست چه پیش خواهد آمد.

شکوفه نگاهشان می کرد و آخر سر او هم گریه اش گرفت، برای مجید، آیا به او خواهد رسید؟ لیلی درد شکوفه را می دانست.

عزت خانم از میان پرده اشک نگاهش کرد:

-شکوفه تو دیگه چرا گریه می کنی؟

لیلی در جواب دادن پیش دستی کرد:

-اونم به خاطر دل پر درد شما گریه می کنه.

عزت آهی کشید و گفت:

-دخترها چشمتون رو پاک کنید دیگه بسته. بع راستی که عزا گرفتیم می دونید که صبح زود پیش زمرد خانم رفتم و گفتم که بیان زودتر از وقت مقرر تون ماهیانه بدن، البته هنوز برای یه ماهی نون داشتیم، ولی باید انبارمون پر باشه، تا نازلی خانوم که میاد از اون استفاده کنه. بلند شید برید بخوابید که برای فردا خیلی کار داریم و باید صبح زود بیدار بشیم. لیلی نمی خواد چایی آماده کنی، نمی خورم. بلند شو رختخواب ها رو پهن کن تا زود تر بخوابیم.

به محض آن که بلند شدند، ننه سلطان از حیاطش صدایش زد:

-عزت خانوم، بیا دست تهمینه درد نکنه قلیان چاق کرده یه چند نفسی بکش دلت وا شه.

عزت خانوم از خدا خواسته بدون اینکه چراغی را روشن کند به حیاط رفت و با ننه سلطان در تاریکی ایوان به قلیان کشیدن پرداخت.

لیلی تمام چراغ ها را خاموش کرد و بعد از دقایقی هم تهمینه هم آمد و کنارشان نشست.

ننه سلطان قلیان را با قدرت می مکید و دودش را به صورت عزت خانوم فوت می کرد:

-ای داد عزت جان غصه نخور. خدا بزرگه، خدا درد میده درمان هم میده. بچه هات رو غصه دار نکن. خدا را چه دیدی شاید فرجی کرد و روزگارشان طور دیگه ای شد.

تهمینه با خنده میان حرفش دوید:

-از محبت خارها گل می شود. تو محبت خودت رو به اون زن بکن، اونم ادم میشه، جواب سلامش رو بده. به تو لبخند زد روت رو برنگردون و اخم نکن. ازت سوال کرد بزرگواری کن و جواب بده، تا انشاءالله روزگار به تو بخنده. تو نیکی میکنی در دجله انداز تا ایزد در بیابانت دهد باز!

ننه سلطان فریاد کوتاهی کشید:

-خجالت بکش تهمینه، دهنه رو ببند. باز تو دو تا کلاس سوادت رو به رخ ما کشیدی؟ تازه نتیجه جلسه رو هم بر هم نزن. عصری چی گفتم که گریه را دم حجله یا همان دم در خفه اش کن و حالا تو میگی نازش را بکشه، سلامش رو بگیره و قاه قاه بخنده. هان تهمینه تو هم بسته کم تر قار قار کن، کلاغ شوم و دو به هم زن.

بعد دستش را روی زانو عزت کوبید:

-عزت به حرفاش گوش نده از قدیم گفتن، نشنو گوشم محل نذار دلم. تهمینه تو مامور شدی که به نفع عزت کار کنی هنوز هیچی نشده داری دو طرفه کاری می کنی؟ ولی بدون گه روزی فتنه کنی، دو روئی کنی، همین وسط حیاط می کشمت و رسوای عالمت می کنم شنیدی ننه؟

-هان شنیدم ننه سلطان، من که چیزی نگفتم.

عزت گفت:

-تمومش کنین. برای صبح یه عالمه کار دارم، بلند شید بریم بخوابیم.
-نگران نباش دست تنهات نمی داریم. کمکت می کنیم تا انشاءالله تا عصر پختن تموم بشه.
-ها ننه جون تا اون هوو بی چشم و روت بیابه کوفتش کنه. ننه سلطان باز تو ندونسته حرف زدی
اخه اون زن رو ببینید بعد...

عزت خانوم سریع بلند شد و قلیان را به دست تهمینه داد:

-بلند شید برید. شب به خیر! جر و بحث نکنین تهمینه الان شوهرت می شنوه فکر می کنه چه
خبر شده.

ننه سلطان دست هایش را بر روی زانو هایش گذاشت و از روی پله ها بلند شد:

-هان تهمینه، صدات رو ببر، آن دست شکسته من هم میشنوه، دوباره بهونه به دستش
میوفته. عصر تازه اومده بود... ای خدا بگم خدا چی کارت کنه مرد...

تهمینه پرسید:

-شوهرت اسم نداره؟

ننه سلطان گوشه چادر را روی دهانش گرفت و خندید:

-اسمش همون دست شکسته ست خیلی بهش میاد.

عزت و تهمینه خندیدند و او ادامه داد:

-عصر تا وارد اتاقش شد روی تشکچه ش نشست و لم داد امان نداد تا... زود گفت چرا زیر
سیگاری دم دستم نیست؟ و من که خم شدم زیر سیگاری را مقابلش بذارم با پا محکم به
دستم کوبید. از همان ننه حرامزاده ش که دست به بزنی داشت، ارث برده که انشاءالله ان ارث را
به گور باباش بیره مال و منال که داشت به ما نمی رسید و آن دیگری ها خوردند و به من این
رسید. پدرش به وقت پیری روزگارش بدتر از سگ بود. همون قدرت خان، پسر قدرت، خان پر هیبت،
مثل موش آب کشیده شده بود و که عروس و داماداش مثل توپ به هم دیگه پاسش می دادند
باز زحمت به خسرو خان که بد پسری نبود و تو دهان زنش می زد و... آی حالا مردن و دنیا رو با
مصیبتاش برای ما گذاشتن و رفتن... ننه این که ما خبر می بریم.

آنها از هم خداحافظی کردند و رفتند لیلی کمی گوش ایستاد و وقتی دید مادرش چراغ اتاق را
خاموش کرد به رختخواب رفت. ننه چراغ پشت رو روشن و در صندوقچه اش را باز کرد و از زیر
لباس ها کاد. ستار را که پنهان کرده بود بیرون کشید و با ذوق کاغذ رنگی بسته را پاره کرد و
جلد کتاب بود ستار لای یکی از کتاب ها نامه ای گذاشته بود و در قوطی ظریف کوچکی هم یک
مدال طلا که بر رویش حرف ف حک شده بود برای لیلی فرستاده بود. لیلی مدال را در دستش
فشرد و آهی کشید و مشتاقانه نامه را باز کرد

«لیلی عزیزم انقدر با مادرم در بازار بزرگ گشتیم تا توانستم این را پیدا کنم که تا ابد بر گردنت داشته باشی. مادرم می تونه حس دوست داشتن تو رو بفهمه. مادرم به عشق میان ما دو نفر خیلی اهمیت میده شاید از اینکه خودش شکست خورده ی عشقه و برای فرهاد به کام نرسیده اش تا ابد داغی در دلش دارد. البته اون تو رو خیلی دوست داره همیشه میگه فرهاد می بینی چهره لیلی مثل نقاشیهای زن های داخل نعلبکی هاست، یک قیافه مینیاتوری. مرتب توی گوشم میخونه که اگه تو عروسش بشی هر روز موهای بلندت رو به مدل ارایش می کنه. باور کن لیلی پدرم از جریان خبر داره و من و مادرم هر روز صحبت تو رو می کنیم و من روزهاست که می بینم تو چه قدر ناراحت هستی. از این که همه بچه ها به مدرسه میرن و تو محروم موندی، ولی اگه تو روزی مال من بشی کمکت می کنم تا پایان دانشگاه هم درست رو بخونی. حتی برای ادامه تحصیلت به فرنگ هم میریم و به کشور های دیگه سفر می کنیم فقط اگه خدا رحمی بکنه و ما مال همدیگه بشیم برنامه های قشنگی برای ایندمون داریم که بعد از پایان سربازی به مرحله اجرا میذارم و تو هم خواهی دید که چقدر در خوشبخت کردن تو تلاش می کنم.»

لیلی از شوق هدایای ستار و با خیال گرم و حرف های امید بخش و امیدوار کننده او به خواب شیرینی رفت

فصل 6

خورشید خانم، مستأجر دیگر عزت خانم که همراه دخترش ثریا حدود سه چهار ماه می شد به خانه ی دختر دیگرش در روستای قیزیل سو رفته بود حالا برگشته بودند. شب ورودش به منزل، مستأجرین از این که شخص تازه واردی را پیدا کرده اند تا اخبار مهم را به او برسانند در حیاط تشکیل جلسه داده بودند. عزت خانم هم به جمعشان پیوست. ثریا با اینکه چشمهایش نابینا بود و در همان اوان کودکی از بینایی محروم شده بود، اما با دو ماه ماندن در روستا و استفاده از آب و هوای خوش ده، زیباتر شده بود. موهای سیاه و لرزان صاف بود و تا کمرش می رسید و ابروهای مشککی و خوش حالتش با لبهایی قلوه ای چهره اش را رؤیایی می ساخت. صورت گرد و سفیدش، گونه های همیشه گلی اش با تبسم لبهایش جذابتر می گشت و حالا هم هیچ تفاوتی نکرده بود به جز این که زیباتر شده بود. ثریا دستهایش را به دور گردن لیلی و شکوفه حلقه زده و صورتشان را می بوسید:

_ هان، دخترا بگید صورتم آفتاب خورده و سبزه شده از بس با دخترای خواهرم توی باغ و دشت بودیم و آفتاب به صورتمان می خورد، حتماً سیاه زنگی شدم و خیلی زشت شدم. راستشو بگید مثل دخترای دهاتی شدم؟

شکوفه خندید:

_ البته که مثل دخترای روستایی شدی! چون که دخترای روستایی از همه دخترای شهری خوشگلتر هستن و رنگ و رویی طبیعی دارن که در هوای طبیعت رشد یافتن و زیبا شدن. آره تو هم مثل اونا شدی.

ثریا خندید:

_ غلو نکن شکوفه، از همه می شنوم که می گن لیلی خیلی خوشگله، آیا منم به زیبائی اون هستم؟ البته که نیستم مخصوصاً که چشمای من ...

شکوفه تند حرف ثریا را قطع کرد:

_ نمی شه گفت کدومتون خشگل ترید ولی کم و زیاد هم نباشه کاملاً برابر هستین.

لیلی لبخند غمگینی زد:

_ این حرفارو تمومش کنین، کاش شانسمون خوشگل و زیبا باشه وگرنه اگه زیبای عالم هم باشی ... و به دست یه نااهل بیفتی در چشم اون از میمون هم زشت تری!

ثریا کورمال کورمال دستش را در هوا چرخاند و دست لیلی را پیدا کرد:

_ آفرین لیلی، حقیقت همینه، کاش توی زندگی فردی خوش شانس باشیم و کسی پیدا بشه که قدرمون رو بدونه.

خورشید خانم که در حال شنیدن سرگذشت عزت خانم بود، هر از چندی با آخ و واخ گفتن های مکرر و دست روی دست زدن و انگشت به دهان گرفتن و اخمهای مداوم به اطرافیان می فهماند که به شدت از شنیدن جریانات ناراحت شده و کاملاً برای عزت خانم متأسف است و با آه کشیدن هایش برای او دل می سوزاند. عزت خانم هم از تکرار این حرفهای صد بار تکرار شده بدش نمی آمد و چشم به دهان خورشید خانم دوخته بود و حس می کرد او پیکمی یا قاصدی از طرف پاشاست که خبرهای امید بخش برایش آورده است و شادش خواهد کرد. این که شاید خورشید خانم بگوید که نازلی خانم هرگز پایش به این خانه نخواهد رسید ... یا پاشا او را همان جا طلاق داده و خودش به تنهایی خواهد آمد و ... و یا تو اولین و آخرین زن برای او هستی ... او با این حرفهای امیدوار کننده آرام بگیرد ... اما سکوت خورشید خانم این امیدهای او را به یأس تبدیل می کرد.

عزت خانم از سر ناامیدی آه بلندی کشید. شکوفه از میان باغچه با صدای بلند ثریا را صدا زد و ثریا به هوای او از جایش بلند شد تا به کنارش برود ولی پایش به یکی از پاهای ننه سلطان گیر کرد و محکم به زمین خورد و از دهانش خون آمد.

فتانه فریادی کشید و با لحن خود ننه سلطان گفت:

_ آی داد ننه جان، اون تیرک رو بکش کنار، بیچاره دختر رو کشتی.

سریع دست ثریا را گرفته و به کنار حوض برد تا دهانش را بشوید.

ثریا دختر پانزده ساله خورشید خانم که هم سن و سال لیلی بود قیافه ای کاملاً شرقی، با چشم و ابروی سیاه و پوستی سفید و روشن داشت که کاملاً نشانگر یک دختر آذربایجانی بود که در هوای مطبوع و معقول آذربایجان پرورش یافته و به رشد رسیده بود، هیکل بلند بالایش دیگر عیبی را در او نمی گذاشت به جز ناپیایی که آن هم حکایتی از سهل انگاری خانواده اش داشت.

فئانه، ثريا را كه داشت دهانش را مي شست نگاه مي كرد و با تأسف سرش را تكان مي داد و در دل مي گفت، «بيچاره دختر به اين زيبائي كه به خاطر فقر كور مانده!»

چشمهاي ثريا در روشنايي روز، كمی اطراف را تشخيص مي داد و تقريباً كور بود.

خورشيد خانم در مورد دخترش مي گفت كه وقتي او هشت ساله بود بر اثر سقوط از درشكه روباز كه با آن از ده به شهر مي آمدند، به اين روز افتاده و با سقوطش بر روي جاده خاكي سرش به شدت با زمين اصابت كرده و بعد از چند روز به تدريج بينائي اش را از دست داده. پزشكان گفته بودند شايد با عملي كه بر روي چشمهايش انجام بگيرد بينا شود، ولي پدرش كه كارگر ساده بازار بود پولی براي درمان چشمهاي او نداشت ... بالاخره هم نابينا شد و فقط بعضی چيزها را تيره و تار تشخيص مي داد.

شكوفه دست ثريا را گرفت:

_ بيا ثريا، بريم كمی تو باغ بگرديم.

وقتي كمی از جمع دور شدند آهسته در گوشش گفت:

_ شديدآ به تو نياز دارم. در اين مدتي كه نبودي از دوري تو به ما سخت گذشت. اما قيافه و روحيه خوبت نشون مي ده كه توي روستا و خونه ي خواهرت كاملاً به تو خوش گذشته.

ثريا خنديد:

_ آره شكوفه، روستا حال و هواي ديگه اي داره. ما هر روز توي دشت و صحرا بوديم و اغلب اوقات از صبح كه به جاليز مي رفتيم. عصر، موقع بازگشت گوسفندا، همراه چوپان به خونه بازمي گشتيم... خواهرم طيبه هم خيلي مهربونه و خيلي به من مي رسيد و به بچه هاش سپرده بود كه مواظبم باشن، هر چند بچه هاي خواهرم خودشون خيلي مهربون و دوست داشتني بودن.

شكوفه او را همراه خود به سوي در مطبخ كشاند و بلند گفت:

_ مامان جون، من و ثريا كمی توي باغ قدم مي زنيم. زود برمي گرديم، كاري داشتين، صدامون بزنين.

و دستش را به دور ثريا حلقه زد و با هم به درون باغ رفتند. كمی در باغ گشتند و از ميوه هاي رسيده خوردند. ثريا با اين كه چهره شكوفه را نمي ديد ولي از حرفهاي نيمه تمام و رفتار تندش بي قراری اش را حدس مي زد.

شكوفه با خود سبك و سنگين مي كرد كه از حالا اسرارش را به ثريا بگويد يا باشد براي بعد، شايد فرصت بهتري گير آورد. گاه مي انديشيد، « اصلاً ثريا راز عشقي ام و نقشه فعلی ام رو ندونه صلاحه. فقط بودنش در اين جا با من ضروبيه تا ديگران به تنها بودنم در باغ شك نكنند.»

ثريا را روي كنده درختي نشانند و به طرف در كوچك باغ كه به سوي كوچه بن بست باز مي شد رفت. در را كمی باز كرد و نظري به اطراف انداخت و چون در كوچه كسي را نديد داخل آمده و لای در را كمی باز گذاشت و به كنار ثريا برگشت. بعد از دقايقی با ثريا به سمت گلهاي بزرگ

ختمی رفتند. شاخه های گلها چسبناک بودند و هنگام رد شدن پیراهنشان را می کشیدند. گل‌های ختمی با شاخه های بلند و گل‌های شیپوری که به رنگ‌های سفید و سرخابی بودند قسمت بزرگی از باغ را احاطه کرده و منظره قشنگی را به وجود آورده بودند اما وقتی پیراهن ثریا به شاخه ها گیر می کرد و کشیده می شد او عصبانی می شد:

_ شکوفه این شاخه ها اذیت می کنن. جای بهتری نبود بریم بگردیم؟

_ ثریا این جا پر از این گلهاست و محوطه وسیعی رو فرا گرفتن. خیلی قشنگه، کاش می تونستی تماشا کنی.

بعد صدایش را آهسته تر کرد:

_ راستش این جا جای دنج و خلوتیه و آگه کسی وارد باغ بشه مارو نمی بینه.

ثریا کمی جلو رفت و به زیر درخت آلو رسید. شیره درخت آلو زیر درخت ریخته بود. شکوفه با دست از زیر گل‌های ختمی خاک برداشته و بر روی شیره ها ریخت.

ثریا پرسید:

_ اصلاً این جا چه کار می کنیم؟ بریم توی اتاقک باغ و ...

شکوفه دست‌های خاکی اش را در جوی آب روان، که به آهستگی و آرامی از جویهای که دور تا دور باغ جاری بودند شست. گونه هایش از هیجان گل انداخته بود، به کنار ثریا آمده و دستش را به دور شانۀ او حلقه زد و با هیجانی که قلبش را به هیجان آورده بود، گفت:

_ ثریا جان، کم گلابه کن، حیف این هوای مطبوع نیست ولش کنیم بریم تو اتاقک کز کنیم؟

ثریا گفت:

_ حالا اینجایی که نشستیم خوبه، بشین صحبت کنیم.

شکوفه کنارش نشست و پرسید:

_ ثریا جان، تا حالا عاشق شدی؟

ثریا خندید و چشم‌های کشیده اش را بازتر کرد، گویا می خواست شکوفه را بهتر ببیند. بعد آهی کشید و موهای بلندش را به عقب زد:

_ دقیقاً نمی دونم، عاشق شدن چه جوریه ولی اتفاقی که سال پیش واسه ام افتاد مثل این که عشق بود. ولی هر چی بود منم به چیزایی رو که از دوست داشتن سرچشمه می گرفت حس کردم، شاید هم ...

شکوفه سخنش را قطع کرد:

_ چه طوری بود؟ چه اتفاقی برات افتاد ثریا؟ برام تعریف کن.

ثریا دوباره آهی کشید و گفت :

_ به سال پیش که به ماهشهر و به منزل دائی جانم رفته بودیم، به روز پسر دائی ام نعمت، توی باغ خودشون بهم گفت، « ثریا تو خیلی خشگلی، ولی می دونم اگه چیزی به مادرم بگم قیامت به پا می کنه و منم که دارم به خارج می رم تا اون جا درس بخونم، ولی اگه خونواده ام می داشتن تو رو هم همراه خودم می بردم تا اون جا معالجه بشی.» نعمت بهم می گفت، « فرنگستان مثل این جا نیست و پزشکهای خوب و ماهری دارن که می تونن کاری روی چشمات انجام بدن. البته مطمئنم من اگه چیزی رو مطرح کنم پدرم مخالفت نمی کنه ولی امان ... مادرمو که می شناسی.» ما سیزده روز مهمون اونا بودیم و زن دائی ام تا اون جا که تونسته بود زخم زبان زده بود و رفتارش با ما چندان خوب نبود. توی رومون می خندید و مدام تعارف می کرد ... ولی پشت سرمون چه ها که به دائی جانم نمی گفت. دائی جانم مردی مهربان و ملایم بود. زبون نداشت دو کلام حرف بزنه و در واقع اون ما رو به زور در منزلش نگه داشته بود. به شب نعمت دور از چشم مادرش، اینا رو به من گفت.

_ ثریا تو از کجا می دونی که اون تو رو دوست داشت؟ شاید می خواسته کمکی بهت بکنه ... مثلاً از روی دلسوزی ... یا نمی دونم شاید هم گولت می زده.

ثریا دستش را دراز کرده و دست شکوفه را گرفت:

_ نمی دونم شکوفه، راست و دروغشو نفهمیدم. اما اون در هر فرصتی که به دست می آورد می گفت، « تو در آینده دختر خشگلی می شی، خوشگلتر از حالا و همه خواستگارت خواهند شد.» اون حتی به چشمای من زیاد اهمیت نمی داد و بعضی وقتا می گفت، « چشمای تو با یه عمل جراحی خوب می شه.» ولی اون که خودش هیچی نداشت تا کاری بکنه. زندائی بدجنسم نداشت با خودش منو به فرنگ ببره.

شکوفه پرسید:

_ پسر دائیت چند سالش بود؟

_ بیست و هفت سال داشت. درسش رو تموم کرده و مهندس شده بود. داشت می رفت که در فرنگ درسش رو ادامه بده.

_ تو از کجا می دونی که حتماً تورو می خواسته؟ تو برای اون خیلی کوچیک بودی. شاید نظر دیگه ای بهت داشت...

ثریا کلامش را برید. اشک از چشمهایش سرازیر شد:

_ شکوفه، خودم با گوشهام شنیدم که زن دائی ام چه فتنه ای بود. هر چی شد کار خودش بود، اون مانع شد. وگرنه شاید با همت اون الان چشمام مثل چشمای شما همه جا رو می دید و معنی زندگی رو می فهمیدم. یه شب که در پشه بند نشسته بودم دیدم که نعمت و مادرش در ایوان ایستاده اند و صحبت می کنند. اونا نمی دونستند که من در پشه بند دراز کشیده ام. نعمت به مادرش می گفت، « مادر من در فرانسه همه چی دارم. اون جا ازش نگهداری می کنم.

بعد از عمل چشم‌ماش، حتی باه‌اش ازدواج می‌کنم. مطمئنم که چشم‌ماش با چند عمل بالاخره بینا می‌شه و...»

ثریا سرش را پائین گرفت و شکوفه قطره‌های اشک او را که بر دامنش می‌چکید دید. دست‌هایش را گرفت. در حالی که با هیجان چشم به در کوچک باغ دوخته بود و شدیداً نگران بود که مبادا با اتفاقی برنامه‌اش به هم بخورد، بی‌حوصله گفت:

_ وای وای ثریا گریه نکن، حرفتو تند تند بگو که بعدش چی شد؟

ثریا ادامه داد:

_ آره مادرش نداشت منو با خودش ببره. خودم شنیدم، با همین دو تا گوشام شنیدم که مادرش بهش می‌گفت، «خاک عالم به سرت نعمت! تو می‌خوای با یه دختر کور ازدواج کنی؟ تو می‌ری فرانسه برای درس خوندن یا پرستاری یه کور که ویال گردنت بشه؟ بعدش هم نمی‌تونی دست و پاتو تکون بدی و فعالیت کنی. هان نعمت پسر نادون من! مشکل پسندیت کجا رفت؟ کدوم دختر و زن خشنگلی از دست تو در امان بودند؟ مدام دنبال دخترها ول بودی! چه قدر سر همین کارات حرف همسایه‌ها رو شنیدم و تحمل کردم، مدام به بوی دنبه‌های قشنگ و بزرگ اونا دنبالشون می‌رفتی. دخترهای همسایه رو هم که عاصی کرده بودی، البته بعضی از اونا از فرد سمجی مثل تو بدشون نمی‌اومد. چه قدر روی پشت بوما کشیک دخترها رو دادی؟ چه قدر دخترای خشگل رو این جا و اون جا غافلگیر کردی و... حالا پسر می‌خوای باور کنم که مشکل پسند پشگل پسند می‌شه؟»

ثریا گریه‌اش به هق هقی بلند تبدیل شد و شکوفه هراسان تر موهایش را نوازش داد:

_ گریه نکن عزیزم، حالا که چیزی نشده. خدا رو شکر از شر اون پسر راحت شدی. به قول ننه ش از اون پشگل پسند برای تو شوهر در نمی‌اومد. مادرش اونو خوب توصیف کرد. اون رفت فرانسه تا کمی هم دخترای فرانسوی رو بازی بده، خودت که با گوشای خودت شنیدی چه کارها می‌کرد، هنوز از این حرفها رنجیده و ناراحت هستی؟

ثریا بینی‌اش را بالا کشید:

_ حرف این نیست شکوفه، من می‌دونم که تموم مادرها روزی به پسرهایشون خواهند گفت پشگل پسند نشید. همون پسرهایی که احياناً اگه خواستار من شدن.

شکوفه خندید:

_ هان چیه؟ بد می‌گن؟ البته به پسرهایشون می‌گن خشگل پسند شدید، آره ثریا؟ تو دختر خشنگلی هستی فقط نابینایی رو واسه خودت مصیبت کردی، خودتو با این حرفا زجر نده. تو که نعمت رو ندیده بودی، یا دیده بودیش؟ تصویری ازش داشتی؟

_ اصلاً شکوفه، اونو ندیده بودم. ولی خیلی پسر با ذوق و حرارتی بود و منو واقعاً می‌خواست..

_ البته ثریا، تو رو می خواست که به مادرش گفت و اون جواب رو شنید ولی باز ناعادلانه می شد، آخه اون تو رو دیده و پسندیده بود، تو که اونو ندیده بودی. شاید بعد از بینایی چشمات و دیدنش اصلاً ازش خوشتر نمی اومد اون وقت چه کار می کردی؟ حتماً حکمتی هست و تو ... صبر کن

خدا بزرگه و شاید یه روزی ...

شکوفه یک لحظه حس کرد در با صدای جر و جر آهسته باز شد. صدایش را برید و قلبش تپید. از جایش برخاست و بوسه ای برگونه ثریا زد:

_ ثریا جان، همین جا بشین زود می یام، پسر عموم اومده!

و سریع به آن سمت رفت. مجید را دید که وارد باغ شد. شکوفه با دست اشاره ای به گوشه باغ کرد و دوباره نزد ثریا برگشت. ثریا صدای قدمهایش را که شنید گفت:

_ منتظرت می مونم. خیلی مواظب باش بینم واسه دیدن تو اومده که این قدر هیجان زده ای؟ شکوفه خندید و گفت:

_ حالا بعداً واسه ت تعریف می کنم، فقط از جات تکون نخور و منتظرم باش. ثریا گفت:

_ من که جایی رو نمی بینم تا با دیدن کسی خبرت کنم.

شکوفه حرکتی برای رفتن کرد ولی ثریا دستش را کشید:

_ شکوفه، تو چرا تا حالا به من نگفتی که پسرعموتو دوست داری؟

_ وای ثریا مبادا، جایی از دهنش حرفی بیرون بیاد. یک کلمه با کسی حرف نمی زنی. می دونی که پدرم ...

_ شکوفه، این چه حرفیه که می زنی! مگه یادم رفته پدرت با لیلی چه کار کرد. به نظر من پدرت به جای این که اون همه واسه لیلی مجازات تعیین می کرد بهتر بود کنارش می نشست، و با منطق دخترشو قانع می کرد، شاید لیلی درک کنه که عشقش نسبت به ستار از روی هوی و هوسه، یا واقعاً عاشق شده. بعضی وقتا بزرگترا هنوز نمی تونن درک کنن که عشق و عاشقی برای جوون یه مسئله طبیعی، ولی مشککشون اینه که چه جوری باید راه صلاح رو پیدا کنن. بزرگترا باید یه جوری با منطق راه صحیح رو نشونشون بدن و ...

_ اوه کافیه ثریا، بذار برم، بعداً سر این موضوع صحبت می کنیم.

_ باشه شکوفه برو. ولی من یه نظر کلی دارم اونم اینه. درسته که هر عشقی به سرانجام نمی رسه و حتی به مرحله ازدواج هم پا نمی ذاره، البته خیلی از عشقها هم به وصال می رسن. ولی به نظر من پدر و مادرها، در این میون نقش اصلی رو ایفا می کنن و اگه به خاطر برخی عقاید و کارهای خودشون که در جوونی و طی سالهای زندگیشون به سرشون اومده، نخوان

حرف زور و تحمیلی بزنی کارها راحت‌تر پیش می‌ره ... راستش من دلم برای لیلی می‌سوزه آخه ...

_ ثریا من عجله دارم ... الان مجید کفرش در می‌یاد، جایی نری‌ها. بعداً می‌بینمت.

شکوفه به سوی مجید رفت و او را به سمت گلهای ختمی کشاند. مجید پسر عموی شکوفه، پسری بلند بالا و لاغر اندام بود و از قیافه اش غرور می‌بارید و با بی‌تفاوتی و خونسردی میان باغ گشت می‌زد و لبه‌هایش را بازی می‌داد. انگار از چیزی هراسی ندارد و اگر احیاناً کسی هم او را ببیند ککش نخواهد گزید و برایش بی‌اهمیت است. او با لبخند شیطان‌ی شکوفه را به میان گلهای کشاند:

_ شکوفه این قدر هراسان نباش. من که غریبه نیستم باغ عمومه دیگه. اومدم به این جا زیاد شبهه ایجاد نمی‌کنه.

شکوفه گفت:

_ مهم اینه که چه کسی ما رو می‌بینه و به پدرم چه طوری برسونی. اخلاق بابا پاشا، قابل حدس نیست. شاید نسبت به برادرزده اش هم خشم بگیره و ...

ندای مجید و شکوفه دورتر و آرام‌تر شد. دیگر ثریا صدای آنها را نمی‌شنید و با نگاهی که مدام به اطراف می‌چرخاند انگار به دنبال بینائی چشم‌هایش می‌گشت تا باغی را نظاره کند که محل پرورش دختران و پسران جوانی بود که تدریجاً بزرگ می‌شدند و در این جا شکل می‌گرفتند. مسلماً این جا میعادگاهی شده بود که ثریا دوست داشت به تماشای آن بنشیند.

در حیاط آن سوی باغ هم شور و هیجان جدیدی در حال شکل گرفتن بود. هر کسی با صحبت‌های پی در پی و سر و صدای خاص خودش در حال انجام کارهای منزلش بود. صدای فریاد ناگهانی بابک زنها را از اتاق بیرون کشید، همگی هیجان زده به ایوان مقابل منزلشان دویدند و در حالی که از زنده‌ها گرفته و به سوی حیاط خم شده بودند، منتظر بودند تا بابک حرفش را بگوید. عزت خانم در حالی که با عجله چادر را بر سرش می‌انداخت و دمپائی را با خود می‌کشاند به وسط حیاط رسید. تهمینه روسری را بر سرش محکم کرد و با یک خیز پایش را از لبه کم‌عرض ایوان بالا کشید و سرش را به سمت حیاط میرزا گرفت و داد زد:

_ فتانه ... فتانه بیا بیرون ...

ستار که در حیاط در حال درست کردن سیم برق بود با دیدن سر تهمینه پرسید:

_ کاری داشتی تهمینه خانوم؟ مادرم برای خرید روغن بیرون رفته و ...

_ ستار اگه مادرت اومد بگو حتماً سری به این جا بزنه. شنیدی؟

زن‌ها برای این که بیشتر در جریان ورود نازلی خانم قرار بگیرند به پشت بام‌ها دویدند و ننه سلطان که نمی‌توانست با آن وزن سنگینش به بالای برود. فس فس کنان به سوی دالان رفت تا بیوک خانم سردار محله را در جریان قرار می‌دهد.

عزت که دستپاچه شده بود، نمی دانست چه کند و از کجا باید نظاره گر ورود هوویش باشد. با صدایی آهسته گفت:

_ بس کن خورشید، با ثریا ثریا گفتنت عالم رو خبر نکن. ثریا که دور نرفته. با شکوفه توی باغ هستن. تو هم از بالکن ما به پشت بام بیا.

خورشید خانم دوان دوان به سمت پله های تهمینه دوید، آنها انگار سپاهی کوچک و سرگردان بودند که با دیدن دشمن که نزدیک می شود، با دستور مافوق خود به پشت و درون پناهگاهها می دوند تا سنگر بگیرند و دشمن را مورد هدف قرار دهند. تهمینه در پشت اتاقک کوچک بام که محل نگهداری کفترهای یوسف بود، سنگر گرفت، خورشید خانم در سمت دیگر اتاقک چشم به باغ دوخت تا لشگر دشمن وارد محدوده جنگی آنها شود و آن ها بی محابا شروع به شلیک کنند.

عزت خانم روی سکوی پشت در کوچه نشست و منتظر ماند تا پاشاخان بعد از هدایت آنها به باغ، به منزل بیاید تا در مورد آمدن و وضع آنها برایش صحبت کند.

ننه سلطان و بیوک خانم درست در پیچ کوچه که ورودی اول به کوچه آنها بود نگرهانی می دادند تا اولین کسانی باشند که چشمشان به جمال هووی عزت روشن می شود. پاشاخان همراه نازلی خانم و دو فرزندش نزدیک تر می شدند. نازلی خانم صورتش را چنان گرفته بود که اهل محل سهل است بیوک خانم و ننه سلطان هم ذره ای قیافه اش را ندیدند. آنها که سر کوچه کشیک می دادند با نزدیک شده پاشا و همسرش، از هم فاصله گرفتند تا آنها از میانشان رد شوند. صدای بیوک خانم کوچه را لرزاند:

_ پاشا خان خوش اومدید، خدا از بزرگی کمتون نکنه. با نبود شما انگار در محله چیزی کم شده بود.

و رویش را به سمت نازلی خانم گرفت. هیکل و سینه هایش کاملاً راه نازلی خانم را مسدود کرده بود. بیوک خانم چنان نگاهش می کرد که کم مانده بود دست انداخته چادر را از صورتش کنار بزند تا بتواند خوب تماشایش کند و حرفها برای گفتن به دیگران داشته باشد.

ننه سلطان که روی سکوی جلو منزل هاشم آقا، ولو شده بود بیشتر از بیوک خانم چیزی دستگیرش نشد. تمام جوابهای تعارف آنان را پاشاخان داده بود و نازلی خانم با آنها یک کلمه حرف نزده بود و بچه هایش که یکی دختر و یکی پسر بودند به دنبالشان رفتند.

با رد شدن آنها بیوک خانم مثل این که کوهی تکان بخورد، تا آنجا که هیکل چاقش اجازه می داد به سمت منزل پاشاخان به راه افتاد.

پاشاخان، نازلی را از کوچه پشتی و از در باغ وارد خانه اش کرد. بیوک خانم، که به سرعت می رفت، با هل دادن در کوچه با عزت خانم هول زده روبرو شد. عزت خانم که مشخص نبود از حسادت یا هیجان قرمز شده بود، گفت:

_ صداشونو شنیدم، داخل باغ رفتن؟

بیوک خانم غرید:

_ آروم بگیر عزت، و دستتو محکم رو دلت بذار که پاشاخان اون زن فتنه رو آوردش تا در کنج دلت بنشونه. دیگه پاشا کجا خوشگلتر از تو گیر بیاره. همین که چشمای هوو خانم لوچه برات کافی نیست؟

ننه سلطان خودش را به درون دالان پرت کرد:

_ آی داد آی بیداد، خودم دیدم، با این چشمام دیدم که یه پایش می لنگید. یک قدم ور می داشت و پای دیگه شو روی زمین می کشید.

بیوک خانم گفت:

_ سلطان، چرا اسم رو زن بیچاره می ذاری که پاش می لنگید مگه من کور بودم؟ یه ساعت از پشت سر راه رفتنشو تماشا کردم. چرا چیزی ندیدم؟

ننه سلطان هن بلندی کشید:

_ ها ... آی داد ... اگه چشات درست می دید که نمی گفتی آن بدبخت چشاش لوچه. حتماً چشای خودت لوچه که اونو این طوری دیدی. چشم داشت مثل چشای آهو. اون وقت می گی لوچ بود؟

عزت که لحظه ای با حرف بیوک خانم که قبل از ننه سلطان آمده و گفته بود هوویش لوچ است، خوشحال شده و دلش خنک شده بود، یک باره وجودش را غم گرفت و دوباره بر روی سکو نشست.

بس کنین! هر دوتاتون بس کنین! اصلاً شما قیافه شو دیدید یا نه؟ مگه اون بی چادر بود؟ خودم باید برم بینم و ...

بیوک خانم روی سکوی مقابلش نشست:

_ آهای عزت! عقل از کله ات پریده و حرفای قبلی که زدیم یادت رفته؟ چه زود خودتو گم کردی، مگه قرار نشد تو اصلاً محلش نداری؟

_ چه می دونم والله، آخه شما دو تا که حرف درست و حسابی نمی زنین و یه جور دیگه تعریفش می کنین.

هم زمان با هیاهوی این سه زن در دالان، روی پشت بام ولوله دیگری به پا بود، تهمینه چنان به سمت باغ خم شده بود و تلاش می کرد از میان شاخه های درختان راهی را برای بهتر دیدن بیابد که کم مانده بود به درون باغ سرنگون شود. خورشید خانم از پشت پیراهنش را گرفته و از سرنگونی اش جلوگیری می کرد. نازلی خانم تند و سریع از مقابل پاشا که جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود گذشت و وارد منزل شد. ولی دو تا بچه هایش درون باغ قدم می زدند و به خیال خودشان دور از چشم هر کسی تند تند میوه ها را از درخت می کندند و روانه شکمشان می کردند.

تهمینه گفت:

_ انگار بچه گدا هستن. یک ریز می خورن بدون این که اونا رو بشورن. بیچاره بابک من! اگه یه دونه شو نشسته بخوره فوری اسهال می گیره و می میره. کاش مشهدی کاظم پیداش بشه و جلوی خرابکاریها و غارتشونو بگیره.

حیف شد خورشید، نازلی خیلی زود داخل منزل شد و نتونستیم ببینیمش. ولی بچه هاشو بین، معلومه پسرش از اون ور پریده هاست. رفته بالای درخت گردو و داره با تیر و کمون کبوترهای یوسف رو نشونه می ره.

خورشید خانم گفت:

_ همین کارش باعث دعوایی بین یوسف و این ورپریده ها می شه. به نظرت چند ساله می یاد؟
_ مثل ده ساله هاست. سر و وضعش هم مرتب و تمیزه.

_ تهمینه، دخترش رو ندیدی، داره چی کار می کنه؟

_ چرا اونو هم دیدم. اون که مثل مادرش روشو نگرفته، اصلاً چادر و روسری سرش نیست به نظرم باید هم سن لیلی باشه. قیافه اش رو خوب می بینم، پشت به ما نشسته و داره ته باغ رو نگاه می کنه. خورشید خانم منو محکم نگه داری می افتم ها.

_ ای وای اونا اون جا چی کار می کنن! من شکوفه و ثریا رو هم می بینم که دارن به طرف در مطبخ می یان. پاشا خان هنوز اونا رو ندیده، بسه دیگه خورشید خانوم، منو عقب بکش بریم پائین ببینم چه خبره.

هر دو به سرعت از پله های پشت بام سرازیر شده و وارد حیاط شدند، فتانه از خانه همکار میرزا نصرت که روزه هفتگی داشتند، بر می گشت و سر راه مقداری خرید کرده بود. جلوی در هر چه ستار را صدا زد، جوابی نشنید. وسایلی را که خریده بود پشت در گذاشت و وقتی که دید در منزل پاشا خان باز است رفت، تا سری به آن جا بزند. وقتی در را بیشتر باز کرد دید که همه پشت در تجمع کرده اند، هراسان پرسید:

_ چه خبر شده؟ چرا این جا جمع شدین؟

ننه سلطان که روی زمین نشسته و پاهایش را دراز کرده بود، گفت:

_ آی داد ننه جان! مگه پسرت نگفت که چی شده؟

فتانه نگران گفت:

_ من هنوز فرهاد رو ندیدم، چی شده؟

بیوک خانم بر ران چاقش کوبید و چادر افتاده اش را از زمین جمع کرد:

_ پای شکسته ت را بکش کنار فتانه، چادرم رو پاره کردی، هان داشتم می گفتم، می خواستی چی بشه، عزت خاک به سرش شده. هوویش اومد. درد و بلای جونش و آفت خونش اومد، پاشا هنوز داره ناز و نوازشش می کنه و هنوز به دیدن این زن غصه دار نیومده. حالا کجاشو دیدید؟ پاشا بیشتر از اینا عربی می رقصه و پدر عزت رو در میاره.

فتانه فریاد کوتاهی کشید:

_ وای ... خدای من، شما اونا رو دیدین؟ چه جور زنی بود؟ قیافه اش چه طور بود؟ به زیبایی عزت بود؟

تا بیوک خانم خواست لب باز کند و حرفی بزند عزت گفت:

_ فتانه، به حرف اینا توجه نکن، هر کدومشون یه جور حرف می زنن و عیب روی زن تازه اومده می ذارن.

در همین حال تهمینه و خورشید خانم سر رسیدند. فتانه با هیجان گفت:

_ چرا عزت، مگه اینا چی می گن؟

عزت جواب داد:

_ یکی از اینا اونو لوچ و اون یکی ام چلاق توصیف کرد بعد هم ... می دونم همه اش دروغه. اگه من شوهرمو می شناسم نباید حرف اینا رو باور کنم. پاشا از اول زیباپرست بود و مطمئنم این بار سلیقه اش گل کرده و از میان خارها گل ناز رو چیده، که با یه بار مهمان همکارش شدن، عاشق شدنشم همون.

بعد رویش را به سمت تهمینه کرد:

_ تو هم چنان در پست خودت هستی و چیزی فرقی نکرده. می ری سر و گوش آب می دی. و تو به من راستشو می گی که نازلی خانوم چه ریخته.

خورشید خانم گفت:

_ نمی دونم والله، بگم خدا لعنتش کنه یا خدا حفظش کنه که اونم گناه داره. بیچاره با چادر چنان محکم صورتش رو گرفته بود که اصلاً معلوم نبود زنه یا مرد، ولی لنگیدنش رو هر کی گفته بد گفته، عزت این حرف رو جدی نگیر چون اون راه می رفت مثل کبک خرامان و برای راه رفتن توی خانه چنان برای پاشا ناز و غمزه می اومد که پاشا رو از خود بی خود کرده بود. حالا حالاها باید از خیر دیدن پاشا بگذری. به قول معروف، صبر ایوب داشته باشی و برای بدست آوردن شوهرت کفش آهنین به پا کنی تا بتونی اونو به خونه برگردونی.

فتانه که زنی شوخ بود، ادامه داد:

_ باید همین کار رو بکنی و توی این فاصله هر کس سراغ تو رو از ما گرفت، می گیم، ای دیدن عزت موند به خدا، چون عمر نوح و صبر ایوب رو توشه راهش کرد و رفت پاشا گردی تا شاید بتونه اونو یه شب مهمونش کنه.

صدای قهقهه ها به سر کوچی می رسید، به همان جایی که ستار داشت می آمد و در دستهایش چند عدد لامپ بود. صدای مادرش را از دالان همسایه شنید، در منزل پاشا را کمی گشود و سرک کشید. زنها با دیدن او کمی تعجب کردند. بیوک خانم دستش را دراز کرد و او را به داخل کشید.

ستار که همیشه سر و وضعی مرتب و آراسته با موهای روغن زده و شانه زده داشت، حالا برعکس روزهای قبل موهایش آشفته و سرپایش خاکی بود.

بیوک خانم گفت:

_ آه، فرهاد رنج دیده داشتی کوه بیستون رو می کندی و از زیر کوه تونل می زدی تا به دیدار شیرین بری، چرا این طور شدی؟

عزت خانم گفت:

_ بیا تو ستار جان، درو ببند بده، یه دفعه همسایه ای می گذره و فکر می کنه چه خبره.

فتانه که با دیدن سر و وضع خاکی و نامرتب ستار هنوز از خنده ریسه می رفت و دلش غنچ می زد با ناز گفت:

_ وای عزت خانوم، چند دفعه بهتون بگم لطفاً فرهاد صداش کنین. باباش که پذیرفته و شما هم باید به فرهاد صدا کردنش عادت کنین.

_ بس کن زن بی حیا، درس یادم نده نوزده ساله که مدام ستار ستار کرده ام حالا یه شبه همه چی رو از یاد ببرم. و فرهاد فرهادش کنم؟ اون فرهاد برای تو عزیز بود، برای ما که نیست.

تهمینه گفت:

_ ای بابا، حالا که وقت این حرفا نیست تمومش کنین یه دفعه پاشا خان سر می رسه، حالا چی می گین، همین الان برم سر و گوشه آب بدم؟ به نظرم که حالا مناسب تره چون تازه از راه رسیدن. مثلاً من چیزی رو بهونه می کنم و براشون ببرم. یک پارچ نوشیدنی خنک و ...

ستار تند پرسید:

_ می خوائید به دیدن نازلی خانوم برید؟

عزت خانم به همه نگاه کرد، یعنی صلاح نیست جلوی این پسر از هوویش صحبت کنند. در همین حال لیلی که از صبح در اتاق بود و داشت برای پنجره های اتاق اندرونی پرده می دوخت، از حیاط وارد دالان شد و با دیدن ستار یکه خورده و ستار بدتر از او دست و پایش را گم کرد و با دستهای خاکی موهای مشکی اش را مرتب و در عین حال خاکی کرد.

فنانه لیلی را نزدیک تر آورد:

_ لیلی جان، نامادريت اومده خبر داری؟

لیلی سرش را به علامت ندانستن تکان داد، تهمینه گفت:

_ من رفتم تا سری بهشون بزنم، همین جا باشید تا براتون خبر بیارم.

ستار دستپاچه گفت:

_ کجا می رید تهمینه خانوم، صبر کنید؟ خودم شنیدم که پاشا خان می گفتند بسیار خسته هستم و باید استراحت کنم. همه متعجب شدند و یک صدا گفتند:

_ چی گفتی؟ پاشا خان به تو همچی حرفی زد؟

_ نه بابا، به من چرا؟ به همسرش گفت.

باز همه یک صدا پرسیدند:

_ اگه اون به همسرش می گفت تو از کجا شنیدی؟ ستار کمی همه را نگاه کرد و در چهره لیلی خیره ماند ولی چیزی نگفت.

در واقع وقتی تهمینه خانم فهمید که پاشا و نازلی آمده اند، رو به حیاط آنها کرد و فنانه را صدا زد تا به این جا بیاید و همگی شاهد ورود هووی عزت خانم باشند ستار که دیده بود مادرش در منزل نیست خود بی قرارتر از همه برای دیدن نازلی خانم، به روی بام دستشوئی دوید و از آن جا به درون باغ پرید و از پشت درختان همه چیز را تماشا کرد، مخصوصاً دختر او را که خیلی خوشگل بود و هم سن لیلی به نظر می رسید. از همان جا دید که پاشا خان پنجره را گشود و پرده ها را کنار زد تا هوای مطبوع باغ به اتاق وارد شود و نازلی هم چادرش را برداشت، به کنار پنجره آمد و باغ را تماشا کرد. ستار از همان جا او را که پیراهن آبی رنگی به تن داشت می دید و صدایش را می شنید:

_ پاشا، عجب این جا جای قشنگیه! همیشه آرزوم بود منزلی داشتم که این چنین باغ بزرگ و قشنگی داشته باشه. ولی افسوس من یک عمر توی یه اتاق کوچک زندگی کردم و حالا این جا برام از رویاهام هم قشنگتره و حتی بیشتر از حد تصوراتمه. زندگی در چنین جای با صفا و با حالی روحیه مو درست می کنه.

پاشا خان نیز خندید و گفت:

_ این جا برای تو خیلی بی ارزشه.

و نازلی خانم ادامه داد:

_ من واقعاً انسان سعادت‌مندی هستم.

پاشا در جوابش گفت:

_ اگه از روز اول می دونستم که به چنین جاهایی علاقه داری تا حالا نمی داشتم توی سنج و اون خونه کوچیک بمونی و به این جا می آوردمت. می دونم تو این جا راحت تر هستی تا به کاری که علاقه داری پرداز و روزی می رسه که من و همه ی اهل این خونه به تو افتخار خواهیم کرد، تو برتر و جدای زنا دیگه هستی.

ستار که این صحبت‌های رد و بدل شده میان آنها را می شنید، در دل می گفت، « اگه بدونم زن دوم این قدر برای یه مرد شیرین می شه تا عمر دارم هرگز زن دوم نمی گیرم تا لیلی همیشه برای من شیرین و دوست داشتنی باقی بمونه و هیچ کس برام از لیلی عزیزتر نباشه.» همان دم به شدت از مردهای دو زنه بدش آمد و آنها را نفرین کرد.

ستار حالا مثل محکومی که در حال ارتکاب جرم دستگیر شده باشد مقابل این همه زن ایستاده و حرفهایش را گم می کرد، نمی دانست چه بگوید. لیلی به دیوار تکیه داده بود و با نگاه غمگینی نگاهش می کرد. زنها به جانش افتاده بودند:

_ آی داد ستار جان، دستت را بر سرت نکش، همه اش خاکی شد.

بیوک خانم غرید:

_ سلطان حاشیه نرو، بذار این پسر که به کوه بیستون رفته بود تونل بزنه، بگه که اون جا چی دیده.

عزت که خیلی هیجان زده بود و جایگاه واقعی اش را نزد همسایه ها از یاد برده بود، دستش را به سمت ستار نشانه رفت:

_ حرف بزنی ستار جان بگو دیگه، فهمیدیم که توی باغ بودی هر چیزی رو دیدی واسه ما هم تعریف کن و البته راستشو بگو.

ستار که هم چنان نگاهش به لیلی بود، من و من کنان گفت:

_ راستش فقط کنجکاو بود، آخه ... عزت خانوم، احترام شما واسه من زیاده. من نازلی خانوم رو کاملاً دیدم.

عزت پرسید:

_ لوچ بود؟

ننه سلطان وسط حرفشان پرید:

_ ها ننه، بگو که می لنگید.

ستار با تمسخر خندید:

_ اصلاً، این حرفا کدومه؟ نه لوچ بود نه می لنگید، بسیار هم زن زیبا و محترمی نشان می داد.

عزت فریاد کشید:

_ ها ... که زن محترمی بود. ستار، تو از کجا فهمیدی؟

ستار که انگار از لیلی می ترسید تا حرفهایش را راحت بگوید، باز آهسته جواب داد:

_ از حرف زدنش این طور فهمیدم، زنی خوش قیافه بود. بچه هاشو هم دیدم پسرش کمی شیطان هست ولی دخترش معلوم بود خیلی مغروره اما ... روی هم رفته خوشگل بود.

نعره بیوک خانم ستار را از جا پراند و متوجه لیلی کرد:

_ ها ... هان تو اونا رو دیدی؟

فتانه گفت:

_ بیوک خانم بذارید فرهادم حرفشو بزنه، پسر رو ترسوندی، چه خبرته؟

ستار دوباره لیلی را نگاه کرد، اخمهای لیلی در هم رفته بود و در دل می گفت، «پس فرهاد دختره رو خوب تماشا کرده و از خوشگلیش هم خوشش اومده!»

دل ستار از اخمهای لیلی به درد آمد و زیر لب گفت:

_ دیگه چیزی ندارم بگم. همه اش همین بود:

_ تهمینه گفت:

_ ستار جان، باقی حرفها رو هم بگو، دیگه چی کار می کردن؟

ستار کمی ساکت شد و بعد گفت:

_ گویا نازلی خانوم زنی شاعره ست و پاشا خان می گفت که روزی همه به او افتخار خواهند کرد.

صدای زنها هم زمان با هم به آسمان رفت:

_ ه ... ان شاعره؟

ستار گفت:

_ از تماشای باغ بسیار لذت می برد و معلوم بود که احساس قوی برای شعر گفتن داره. خودش به پاشا خان می گفت که در این جا می تونه شعرهای قشنگتری بگه.

عزت خانم گفت:

_ بگو دیگه چرا پاشا را مست خودش کرده! هر روز برایش شعر عاشقانه ای می گه و با لبخندهای شیرین عشق جادوش کرده. خدایا اینا رو که می شنوم دیوونه می شم، والله قباحت داره!

فتانه آهی کشید:

_ پس معلومه اون دارای روح ظریف و احساس لطیفه. وای، اگه بدونین شعر و عاشقی چقدر سوز و گداز داره، اصلاً شاعر همیشه دل سوخته اس، وای چه عالمی داره، چه قدر روح ظریف و حساس می خواد تا شعر گفت و چقدر باید احساساتی لطیف داشت تا بتونی برای کسی و در باب چیزی شعر بسرایی. وای خدای من، شاعری هنری بسیار با ارزش و موندگاریه ... میدونین که ما چه شاعرای به نامی داشتیم که یادشون جاودانه مونده و ...

_ آی خدا زبانت را لال کنه فتانه! باز تو سوادت را به میان کشیدی، گور بابای شاعری، بازم از هنر اتل متل بگو یه چیزی، آی آدم عاشق پیشه ...

خورشید خانم بر بازویش کوبید:

_ خجالت بکش فتانه، از من و این زنا که نه لااقل از پسرت خجالت بکش که این قدر تو رویای عاشقیات رفتی.

فتانه بازویش را مالش داد:

_ باشه ازش می پرسم بینم چی می گه. فرهاد عزیزم، ازت خجالت بکشم؟

_ نه مادر جان، شنیدن و خوندن شعرهای عاشقانه خیلی قشنگه و هر کس در این زمینه ذوق و شوق و استعدادی داشته باشه، مسلماً فکر و اندیشه هاش از بقیه متمایزه و از همه بالاتره.

_ آخ ستار جان، بگم خدا زبان تو را هم لال کنه. مادر و پسر به خیال عشق سفر کردید و دارید قصه می سازید.

عزت خانم آهی کشید:

_ هان، پس هنوز هیچی نشده این زن و کارهاش تأیید شد و از ما بالاتره. هان ستار و فتانه این زن چقدر بالاست. به آسمون می رسه. زنها خندیدند ولی لیلی چشمهایش هواي گریه داشت.

ننه سلطان به شوخی پرسید:

_ آی داد، آخه حرف تنها این نیست، ستار داشت الانه اعتراف می کرد که اون زن دختر خشگلی هم داره. ها ... ستار جان، دلت را ربوده و مفتونش شدی؟

انگار چیزی به دل لیلی چنگ زد که از سوزش آن دلش به درد آمد ولی ستار امان نداد و زود بر رویش مرهم گذاشت. بدون این که از زنها خجالتی بکشد چون می دانست که تمامی این زنها از عشق میان خودش و لیلی با خبر هستند. هیچ کس هم از کارشان ناراضی نیست و بر آنها ایراد نمی گیرد، پس با جسارت گفت:

_ دنیا با تموم دخترای خشگلش یک طرف و لیلی هم یک طرف. هیچ دختری به زیبایی لیلی نیست.

فریاد فتانه زنها را از جا پراند:

_ وای قربونت برم فرهادم، تو که خودتم خوشگلی و ...

_ خفه شو فتانه! روی پسرتو باز نکن.

ستار به سرعت در را باز کرد و خارج شد.

بیوک خانم در جایش جا به جا شد:

_ پناه بر خدا، پناه بر پیغمبران، جوونای این زمونه خیلی روشن باز شده، کوچیک و بزرگ حالیشون نمی شه، از بزرگتر حساب نمی برن، البته بعید هم نیست. وقتی فرزندی، مادر و معلمی مثل فتانه داشته باشه معلومه بچه چی از آب در می یاد.

لیلی که دلش از آخرین جواب فرهاد شاد شده بود، سریع از میان جمع به سمت حیاط دوید. عزت خانم ناامید گفت:

_ حالا چه کارکنم؟

تهمینه گفت:

_ هیچ کاری نکن، منتظر بمون، بالاخره پاشا خان خودش می یاد، اون وقت می فهمی که چه کار باید بکنی و اگه اون خانوم نذاره بیاد، دیگه هرگز شوهرتو نمی بینی. تو همین جا زندگی رو بکن، اونم همون جا به زندگی ادامه بده. حرف بزنی دعوا و مرافعه راه می افته. فقط ساکت و آرام نظاره گر باش.

خورشید خانم گفت:

_ درسته. تو با اون کاری نداشته باش و بذار پاشا خان هر جا که میلش کشید، عشقش کشید، بره. اگه می خوای حرمت و عزتت رو میون در و همسایه ها حفظ کنی، باید کاری کنی که سر و صدای دو هوو از این خونه به گوش اهل محل نرسه و آبروریزی نشه. پاشا خان هم جوون و خام نیست که این چیزها حالیش نشه، تو طبق معمول به کارهات برس.

فتانه حرف تهمینه را ادامه داد:

_ درستش هم تهمینه. تو شاید سالها اونو نبینی. اگه پاشا خان بزرگووار باشه چنین می کنه؛ اون آن ور باغه و تو این جا توی خونه ی خودت هستی که درش بسته ست و به قول معروف، هر کسی مال خودش آتیش به انبار خودش! تموم شد و رفت.

خورشید خانم بحث چند دقیقه قبل را ادامه داد:

_ خدایا اگه در زمون ما پدر و مادرها می دونستند احیاناً عاشق پسری شدیم روزگارمون رو سیاه می کردند و توی یه سوراخی حبسمون می کردن ولی حالا ... ندیدی ستار چه طور جلوی روت اعتراف کرد که لیلایت را دوست دارد و تو همین طور نگاهش کردی؟

عزت گفت:

_ چه کارش کنم؟ دوستش داره دیگه، گناه که نکرده. تازه خورشید تو که می گی قدیما اگه می فهمیدند عاشق شدیم توی یه سوراخی حبسمون می کردند ... ولی بگو آخرش چی می شد!

کارها درست می شد و بچه هاشونو خوشبخت می کردن؟ اون قدر لیلی توی پستو حبس شد و بدتر از همه مجازات محرومیت از تحصیل هم قوز بالای قوز... بگو نتیجه چی شد؟ عشق رو توی وجودشون تونستیم بکشیم و ... یا هوی و هوسهای عشق رو از کله شون پاک کنیم؟ این طور مجازاتها نتیجه نداره باید اساسی و ریشه ای باهاشون برخورد بشه و با منطق پندشون داد.

زنها متوجه شده بودند که عزت خانم رنگش پریده و حال خوشی ندارد. فتانه از سر دلسوزی گفت:

_ عزت خانوم، به خدا ارزشش رو نداره بشینی غصه بخوری و نقشه بکشی. پاشاخان هر چی دلش بخواد همون کار رو می کنه، تو صبور باش. خدای نکرده با کارهای اشتباهت، خودت و بچه هاتو زجر نده. اگه در آرامش باشی کارها به نحو احسن پیش می ره و خدا با توست. خلاصه بگم عزت خانوم، مبدا مثل بچه ها لجبازی کنی و سر کارهای هیچ و پوچ تیشه به ریشه خودت بزنی. فقط توی رفتار در کمال خونسردی، قاطع و محکم باش تا نازلی خانوم ازت حساب ببره. بیوک خانم گفت:

_ حالا وقت ناهار شده بلند شید برید خونه هاتون. دم عصری تهمینه می ره یه سر و گوشه آب می ده ببینه چی شده و چه خبره.

زنها بلند شده و آماده رفتن می شدند که صدای یالله یاالله گفتن مشهدی کاظم را شنیدند. مشهدی کاظم از داخل حیاط سرش را به سوی دالان دراز کرد:

_ عزت خانوم، لطفاً بیائین این جا کارتون دارم.

فتانه و بیوک خانم خداحافظی کردند و رفتند و بقیه همراه عزت خانم وارد حیاط شدند. در حیاط چند جعبه بود که مشهدی کاظم به ردیف کنار هم چیده بود:

_ عزت خانوم، پاشا خان گفتند که اینها را جا به جا کنید، سوغاتی برای شما و بچه هاست، ببرم توی منزل بذارم؟

ننه سلطان خودش را روی پله پرت کرد و نشست:

_ ها ننه جان، شوهرت از همین لحظه بیرق صلح را بالا برده و برات سوغات آورده. هوا پس نیست و بوی خوشی به مشام می رسه!

تهمینه بشکنی زد:

_ یار می یاد با ناز می یاد، سوغاتش از خودش زودتر می یاد. والله اینا نشونه های خوبیه عزت جان، با این حال و اوضاع به دلت بد راه نده. کسی رو ندیده نباید به قضاوت می نشستیم و حکم صادر می کردیم.

خورشید خانم گفت:

_ خدایا این دختر داره تا این ساعت با شکوفه توی باغ چه کار می کنه؟

عزت خانم گفت:

_ نگران نباش الان پیداشون می شه. حتماً سرشون به اونا گرم شده و از دیدنی هاشون برای ما هم تعریف خواهند کرد.

و به سرعت از پله ها بالا رفت، وارد منزلش شد و در همان حین گفت:

_ مشهدی، جعبه ها رو بیار بالا، بذار توی پستو پشتی اتاق اندرونی. دستت درد نکنه.

تمام هیجاناتی که از ورود نازلی خانم به جان زنان افتاده بود بعد از ساعتی به خودی خود فروکش کرد.

در حیاط عزت خانم، تقریباً اوضاع به حال عادی در آمد و هر کس به سراغ کارهای خودش رفت. اما ماجرای درون باغ هنوز تمام نشده بود. دختر نازلی خانم که از لحظه ورود به باغ در حال خوردن میوه های مختلف و گشت و گذار در باغ بود بسیار راضی خشنود بود که بعد از این در چنین مکانی با صفا و بزرگی خواهند کرد و هم چنان داشت به تمامی گوشه و زوایای باغ سرک می کشید تا باغشان را بهتر بشناسد و به آن جا آشنایی پیدا کند. وقتی به سمت شاخه های بلند و گلپای ختمی رسید جرات نکرد جلوتر برود چون شاخه ها انبوه بودند و لباسش به شاخه های چسبناک می چسبید. هم چنان که به تماشا ایستاده بود صدایی را شنید و از تکان شاخه ها، احساس کرد کسی آنجاست. جلوتر رفت و صداهای آهسته ای را شنید. با شتاب به پشت درخت آلو رفت و از میان شاخ و برگ گلها به تماشا ایستاد. دختر و پسری دید که باحالتی صمیمی روبروی هم نشسته صحبت می کنند. چشم های دقیق و تیزبین مجید خیلی زود و در همان دقایق اولیه دختر نازلی خانم را از روزنه کوچکی که از میان شاخه ها باز شده بود دید. با این حال بی تفاوت ولی مشتاق و بی حیا بدون اینکه به شکوفه چیزی بگوید و دور از چشم او به تماشای این دختر جوان و زیبا ایستاد. شکوفه که از آمدن پدرش مطلع شده خیلی هراسان بود گفت:

-مجید بهتره دیگه بری. قبل از اینکه بابا پاشا سر برسه. واسه امروز کافیه.

مجید که خیلی کنجکاو شده بود تا این دختر تازه وارد را از نزدیک ببیند و با او آشنا شود و چیزهایی هم دستگیرش شود، هنوز میلی به رفتن نداشت و برای شکوفه بهانه آورد:

-آره شکوفه، قبل از اینکه اتفاقی بیفته تو، ثریا رو بردار برو، من خودم وقتی فرصت رو مناسب دیدم از در باغ خارج میشم. البته پدرت منو نمی بینه، اخیانا اگه هم دید بهونه ای می تراشم. ولی تو نباشی بهتره.

شکوفه دست ثریا را گرفت و به راه افتاد. مجید گفت:

-فردا جلوی مدرسه منتظرت هستم.

شکوفه خدا حافظی کرد و مجید از کنار گلپای ختمی دور زد و در همان دور برها منتظر ایستاد.

شکوفه از میان باغ سریع راه می رفت و ثریا را به دنبالش می کشاند. می خواست قبل از اینکه با کسی برخورد کند وارد مطبخ شده و از باغ خارج شوند ولی هنوز چندمتری به در مطبخ مانده بود که ناگهان با دختر نازلی خانم روبرو شدند. شکوفه غافلگیر شد، قلبش به تپش درآمد و حیران ایستاده نگاهش می کرد. بعد از مکثی کوتاه آهسته سلام داد.

ثریا گفت:

-چرا ایستادی شکوفه، به کی سلام دادی؟

گل آرا که شکوفه را درکنار پسری دیده بود، با شیطنت خاص خودش که همان وهله ی اول به نمایش گذاشت، گفت:

-سلام دختر خانوم، انگار این باغ جای امنی برای دیدارهای پنهونی و عاشقونه ست!

ثریا دستش را به دور بازوی شکوفه حلقه زده بود و حدس می زد این دختر ناآشنا باید همان دختر نازلی خانم باشد. به آهستگی گفت:

-اشتباه نکن دختر خانوم، ما هنوز نمی دونیم سمت چیه! آگه منظورتون اون پسری رو که احتمالا دیدین باشه باید بگم اون مجید آقا و پسرعموی شکوفه ست. اون که غریبه نیست.

گل آرا دقایقی سخت در حالات ثریا دقیق شده و وقتی فهمید او نابیناست، با وقاحت تمام گفت:

-دختر خانم، معلومه که شکوفه تو رو برای نگهبانی همراه خودش برده بود، اما خیلی اشتباه کرده... از تو که نگهبان مطمئنی در نمی یاد. تازه تو که معلوم نیست چشاتو به کی قرض دادی با کدوم چشم می دیدی که پسرعمو و دختر عمو چه کار دارن می کنند و چه صحنه های عشقی میسازن؟

شکوفه به شدت از جواب دختر به ثریا ناراحت شد ولی برای اینکه با این دختر تازه وارد به همین زودی درگیر نشود و بحثی با هم نکنند، تند گفت:

-ثریا ایستادن و صحبت کردن با این خانوم جایز نیست. بهتره زود بریم خونه. الان مادرت حسابی نگران شده.

ثریا قلبش از این حرف دختر تازه وارد درد گرفت و گفت:

-من نمی دونم شما کی هستین. هر کسی می خواین باشین. اما اینو می دونم که بسیار بی ادب و گستاخ هستین. انشاءالله اون کسی که چشم های منو قرض گرفته، بعد از من روزی برسه که چشمای تو رو هم عاریه بگیره.

گل آرا خندید:

-پس برو شب تا سحر برام دعا کن، ولی برای اینکه سالم به خونه برسی مواظب زیر پات باش تا زمین نخوری.

آن ها سریع به راه افتادند اما صدای پاشا خان دوباره برجا میخکوبشان...

کرد.

-شکوفه تو اینجا چي کار میکني؟

شکوفه دست ثريا را رها کرد و به سمت پدر دوید و صورتش را بوسید.

-آه پدر سلام، خوش اومدید! دلم واسه تون تنگ شده بود

و از روي دستپاچگي که مبادا این دختر فضول راجع به پسرعمویش حرفي بزند و تمام دیده ها را شرح بدهد تند گفت:

-بهر حال سفر بي خطرا!

و دوباره بوسه اي بر روي گونه پدرش زد

پاشا دستي به سرش کشید:

-حالت خوبه دخترم؟ بچه ها چطورن؟

-در اونا همگي از اومدن شما خوشحال و منتظر دیدنتون هستن

گل آرا که بي تفاوت به این صحنه ها و تعارفات دختر و پدر نگاه میکرد، سیب بزرگي را که در دست داشت گاز زد و گفت:

-بابا پاشا، انگار این باغ تفریحگاه خوبی براي بعضي هاست و ... شکوفه کلامش را برید:

-بریم ثريا، دیرمون شد.

شکوفه از این که کس دیگری پیدا شده بود تا پدرشان را بابا پاشا صدا کند چندشش شد. او هم مثل مادرش زخم هاي تازه اي را که از این پس هر لحظه بر وجودشان زده میشد حس میکرد.

پاشا خان پرسید:

-ثريا تو و مادرت كي از روستا برگشتين؟

صريا که اختيارش را از دست داده بود و از شنیدن زخم زبان گل آرا دلش به درد آمده بود در حالی که گریه میکرد جواب داد:

-یک هفته اي ميشه آقا پاشا که برگشتيم.

-حالا دخترم، چرا گریه میکني؟ چيزي شده؟

گل آرا در حالیکه مي خندید گفت:

-هیچي نشده بابا پاشا داره نشون میده که چقدر بچه ننه ست و ننه اي بار اومده. مٹ اینکه از سلام و احوالپرسی ما خوشش نیومد.

پاشا خان گفت:

-شکوفه تو بگو چي شده. حتما مسئله اي پيش اومده که ثريا رو ناراحت کرده.

شکوفه اصلا از اين صحبت راضي نبود و ميخواست هرچه زودتر از دست گل آرا و پاشا خان فرار کرده و به منزلشان برود مخصوصا که از همين فاصله مي ديد مجيد هنوز نرفته و کنار ديوار باغ که قسمتي از آن با منزل ميرزا نصرت ديوار به ديوار بود، زير سايه ي پيچک که تنه اش مثل درختي قطور شده بود، ايستاده و بي تفاوت و خونسرد سيبی را گاز مي زند. دلش بيشتري به آشوب افتاد. از دست مجيد بسيار ناراحت شد. با اين که فرصت مناسب براي رفتن بود اما او هنوز نرفته و داشت آنجا جولان ميداد.

شکوفه در دل ميگفت:

-خدایا اگه پدرم اونو بينه چه قيامتي ميشه!

و براي اينکه بيشتري خطا نشود با لکت گفت:

- چيزي نبود پدر، ثريا بي جهت ناراحت شده و ...

گل آرا کلامش را برید و با دست به گوشه دور باغ اشاره کرد:

-بابا پاشا نميدونم اون پسر چرا دنبال اينها بود و هنوز نرفته.

پاشا خان یک آن فکرش به سمت ستار معطوف شد و با صدای بلند پرسيد:

-شکوفه چرا راستش رو نميگي؟ و تو گل آرا منظورت کدوم پسره؟

پاشا خان عصباني شده بود و دلش ميخواست هنوز چيزي نشده حساب اين پسر را برسد، به سمتي که گل آرا اشاره ميداد نگاهي کرد:

-آره باباپاشا ديديش؟ همون پسر رو ميگم

شکوفه گفت:

-منظورش مجيد آقا هستن، اون ساعتی ميشه که اومده و گویا با شما کار داشت و همين جا منتظرتون مونده

پاشا خان به سمت گل آرا برگشت:

-نيومده خيلي زبون درازي ميکني دختر برو توي منزل و به مادرت در جابهجايي وسايل کمک کن. الان بارها هم از راه ميرسه. يه عالمه کار هست.

گل آرا با لبخند شيطنت باري که بر لب داشت رفت و شکوفه وقتي ديد که پدرش به سمت مجيد ميرود به سرعت همراه ثريا به مطبخ رفت و از آنجا وارد حياط خانه خودشان شدند.

شکوفه گفت:

-افتضاح شد ثریا! آگه گند کار درنیاد خوبه

ثریا چشم هایش را مالید و گفت:

- با اون سلیطه ای که از این به بعد توی باغ مدام جولان خواهد داد دیگه به هیچ وجه صلاح نیست با مجید اون جا قرار بذاری.

شکوفه آهی کشید و گفت:

-امروز به خیر بگذره از نگرانی در میام

فتح الله شوهر ننه سلطان کنار حوض نشسته و داشت وضو میگرفت آنها به او سلام دادند. فتح الله پرسید:

- هان شکوفه، بابات به سلامتی از سفر اومد؟ اونو دیدید؟ خانواده ش جابجا شد؟

-بله آقا فتح الله پدر داره با مجید آقا که توی باغ هستند صحبت میکنه ثریا آهسته پرسید:

-شکوفه حالا چی کار میکنی؟ مٹ اینکه پدرت فهمید موضوع از چه قراره.

-نمیدونم ثریا منتظر میمونم تا دوباره باباپاشا رو ببینم و اونوقت مشخص میشه تا چه حدی شک کرده. عجب قدم شومی داشتند. اون دختره بدطینت از حالا داره زرنگی میکنه و به اصطلاح ازمون زهر چشم میگیره. باید بهش میدون ندیم بلکه ما یه کاری کنیم تا ازمون حساب ببره وگرنه روش زیاد میشه

ثریا پرسید:

-حالا قیافه ش چه شکلی بود؟ شبیه آدم بود یا نه؟

-البته ثریا، خوشگل هم بود. به سرش بخوره. مشخصه ازون فتنه های روزگاره. مثل جادوگرهاست. لعنت شده خودش که این باشه بین مادرش چه جونوریه که زیر دست اون پرورش یافته و بعدها چه فتنه ای خواهد شد.

خورشید خانم دست ثریا را گرت و از پله ها بالا برد.

شکوفه وقتی وارد اتاق شد که مادرش داشت جعبه های فرستاده شده را یکی یکی می گشود و وسایل فرستاده شده از طرف پاشا خان را وارسی میکرد. از حالاتش مشخص بود که از این هدایا راضی نیست و آمدن هوو بدجوری مارهای حسادتش را برانگیخته و ناراحتش کرده است. وقتی که نازلی خانم در سنج بود عزت خانم او را زیاد جدی نمی گرفت و چنان احساس بدی نسبت به او نداشت ولی حالا آمدن او به اینجا با یک خانه فاصله از همین حالا دل و ورده اش را قاطی و درهم کرده، دل پیچه گرفته بود و دیدن شکوفه کاملا به ناراحتی هایش قوت بخشید، زیرا مطمئنا شکوفه آن ها را دیده بود. با هیجان پرسید:

-شکوفه جان تا حالا تو باغ چیکار میکردین؟

بعد انگار چیزی یادش آمده باشد به سوی شکوفه خم شد:

-ها شکوفه اونا رو دیدی؟

-بله دیدم البته نازلی خانوم رو ندیدم اون زود به داخل منزل رفت ولی پسرش باورود به داخل باغ به یکباره به درخت ها حمله برد و میوه هاش رو غارت کرد. دخترش هم شدیداً به فضولی مشغول بود

و برای اینکه آرام بگیرد حقایق را به مادرش گفت تا حداقل او در جریان قرار بگیرد:

-راستش مامان جون همون موقع مجید اومده بود و سراغ بابا رو می گرفت و چون شنید اونا اومدت داخل باغ شد.

عزت دست روی دست زد:

- حتما اون ننه در به در شده ش فرستاده بودش که ببینه در نبود پاشا این جا چه خبره. حتما از این به بعد می شینه اونجا و از زور بیکاری مٹ سگ بو میکشه و توی کار همه دخالت میکنه

شکوفه هراسان ادامه داد:

- گل آرا مجید رو دید اگه چیزی به پدر بگه پدر فکر میکنه واقعا چه خبرایی شده... شما بهش بگین که در جریان قرار داشتین و ...

-نترس شکوفه. پدرت درمورد برادرزاده هاش هیچ فکر بدی نمیکنه! بیچاره ستار نیست که به خونش تشنه باشه.

شکوفه حس میکرد مادرش به زمین و زمان توجهی ندارد و دوباره صحبت را به سمت آنها کشانده:

-ها شکوفه دخترش رو دیدی؟

-آره دیدم اسمش گل آراست. مشخص بود از اون فتنه های روزگاره و جاسوسی هم خوب بلده.

مادرش تند به میان حرفش پرید:

- دختر این باشه بین مادرش چیه؟ بر مار سیاه و سفید هر دو لعنت! از قدیم گفتن، هرچی مادر بریزه دختر جمع میکنه. خدایا چه خاکی به سرم شد تاوان کدوم کارهای بد منه که عاقبتم این سرنوشت شوم شده؟

شکوفه که از هر دو طرف خود را در بند می دید نگران چشم به در دوخته بود که مبادا در همین دقایق پدرش بیاید و با کمر بندش حساب او را برسد راحتی و آرامشش سلب شده بود اسم پاشا خان که می آمد قلبش به تپش می افتاد و نمیدانست به کجا فرار کند.

لیلی گفت:

- مامان بنظر من که باید حرف همسایه ها رو نشنیده بگیری و از همین حالا خودتو برای روبرو شدن با نازلی آماده کنی و فروتنی و تواضع نشون بدی. ننه سلطان حرف خوبی داره که میگه « شرح رستم روزگار را چطور میتوان با زبون گفت باید قلم بدست بگیری و بنویسی تا همه دردتو بدونن» همسایه ها درسته که از روی دلسوزی و مهربونی حرف یادت میدن ولی تو باید اول اونو ببینی بعد از روی رفتارش تصمیم بگیری. خوب میگن اغلب با خوبی میشه به دشمنای خود غالب شد و با این حربه دشمنان رو از پای دراورد.

-نه لیلی جون اینا همه ش حرفه و دروغه! اینا درمورد هوو صدق نمیکنه! هرچقدر بهش خوبی کنم فکر میکنه دارم کوتاه میام یا ارزش میترسم یا ... بالاخره همونطور که همسایه ها گفتن باید شیر بود و با قدرت و در اولین برخورد درید. باید گربه رو در حجله کشت تا حساب ببره.

صدای پایی که دوان دوان از پله ها بالا می آمد شنیده شد و بعد از دقایقی فتانه نفس نفس زنان خودش را درون اتاق انداخت:

-عزت خانوم میدونی چی شده؟

عزت خانم که از ساعاتی قبل دلش مثل سیر و سرکه میجوشید و به هر صدایی هراسان می شد دلش هری ریخت پایین:

-وای خدا مرگم بده، چی شده فتانه؟

-وای عزت خانوم من که همیشه از همسایگی با شما راضی بوده و هستم ولی حالا... میدونی چی شده؟

-من از کجا بدونم چی شده؟ تو بگو بدونم

-والله میرزا چند ساعتی میشه خونه اومده و این موضوع رو به من گفته. برای اینکه من این خبر رو به گوش شما نرسونم نمیداشت از خونه بیرون بيم و در کوچ رو قفل کرده ولی وقتی خوابید فرهاد کمکم کرد و از بام دیوار دستشویی به بالکن خورشید خانم پریدم و اومدم اینجا. باید به ششما می گفتم البته من به این چیزا اعتقاد ندارم و از جادو جنبیل هم خوشم نمیاد. ولی بنظرت بهتر نیست پیش یه دعا نویس بریم و خلاصه فکری بکنیم و از همین حالا زبونا رو کوتاه کنیم و ...

-خدا مرگم بده، فتانه جونت بالا بیاد انقدر حرف اضافی نزن اول بگو چی شده بعد فکر بکنم.

-باشه میگم عزت خانم ساعتی قبل میرزا اومد خونه باور کنید خداییخیلی ناراحت بود. درسته که اون بعضی وقتا طوری رفتار میکنه که انگار آدم کینه ایه ولی باور کنین اینجوری نیست، خیلی دل رحم و مهربونه اون خودش انقدر از این اتفاقی ناراحت بود که ناهار نخورده گرفت خوابید. مدام میگفت باید تموم تلاشم رو بکنم تا دوباره...

این بار فریاد عزت خانم بلند شود:

-ای فتانه دلیل شده دق مرگم کردی به حد کافی اعصابم خورد شده چرا اینقدر وراج شدی؟

محکم بر ران فتانه کوبید:

-لعنت شده یه کلمه حرف اضافی نمی زنی ها! اصل مطلب رو بگو تا سکتته نزدم.

فتانه آخ بلندی کشید:

-وای عزت خانم دردم گرفت. باشه اصل مطلب اینه امروز حکم رسمی از اداره مالیات تهران رسیده و در قسمتی ککه نامه های محرمانه اونجا میره گویا میرزا نصرت هم در اتاق همکاریش بوده و حکم رو با هم خوندند. میرزا میگفت همکاریش اعتقاد داشت که این بار پاشا خان کلکی زده ولی میرزا بخاطر نون و نمک همسایگی تا این لحظه اون رو رد میکنه و قبول نداره.

این بار عزت خانم با دوست بر سرش کوبید:

- وای دق مرگ شدم فتانه خدا بگم الهی زبونت رو لال کنه [ایشالا!!!] مگه نمیگم حرف اصلیتو بگو و کم حاشیه برو

فتانه دامنش را بروی زانوش مرتب کرد و گفت:

- ها.. راست میگین... پاشا خان همین امروز از اداره اخراج شده و نامه به زودی به دستتون میرسه و ...

عزت خانم نفس عمیقی کشید. تمام احساسی را که قبل از سفر پاشا به سنندج داشت یک باره از دست داد و به کینه و حسرت تبدیل کرد:

- درد بگیری الهی، به جهنم از دنیا اخراجش کنن توی زندگی چقدر برای من ناراحت شده که از این حکم ناراحت بشم؟ کم عذابم داده که حالا با ایت حکم اخراج دردم رو قوز بالا قوزش کنم؟

فتانه نگاهش کرد:

-ببینید عزت خانم ما زن ها معمولا برای شوخی و تفریح چیزایی بهم میگیم ولی من این بار بهت جدی میگم روی حرف ما خودت رو ناراحت نکن انسان باید اول با کسی افت و خیز کنه بعدا از اخلاقش بدونه حتی اگه اون آدم هووش باشه میدونم چقدر شما ناراحت هستین اگه خودم هم بودم همین حالو پیدا میکردم ولی بیجا حسادت نکنین. حسادت کشنده جسم و فاسد کننده روح آدمه باید در مقابل این خونواده تازه وارد مخصوصا شوهرت سکوت کنی اگه بنده خوبی هستی راضی به رضای خدا باش و تسلیم مشیت الهی شو. تو باید محبت و نجابتت رو به اون یاد بدی و طوری رفتار کنی که اونا رو تسلیم خودت کنی از من میشنوی به حرف دیگران گوش نده حرف اونا در نظر ساده و تحریک آمیزه تو اگه خوبی کنی و ملایم باشی اگر بمیری... البته زبونم لال و شما صد سال عمر کنین ولی باید بدونی آدم خودش هم بمیره هواخواهش نمی میره اینایی که دور تو جمع هستند در وواقع هواداران واقعی تو هستن.

و بچه ها عزت خانم را به خودش نشان داد:

-اینا ثمره سالها رنج و زندگی مشترک تو هستن و اینا هر لحظه یاد تو رو زنده نگه خواهند داشت.

عزت خانم دقایقی میشد که هن و هن ننه سلطان را مس شنید که از پله ها بالا می آمد. میدانست حتما برای بردن برنج آمده است و لابد محو سخنان فتانه شده بود و صدایش در نمی آمد

فتانه ادامه داد:

- من نمیخوام بدشو بگم هوویت شاید بدات باشه و با کرده هاش بخواد بر وجودت نفت بریزه و به آتشت بکشه ولی اعمالت میتونه از سوختنت جلوگیری کنه

شکوفه تند گفت:

-فتانه خانم اگه بدونید دخترش چه آتشیپاره ای بود! در اولین دیدار و سلام من داشت پدر رو علیه ما تحریک میکرد و به ثریا هم توهین بسیار بدی کرد و اشکش رو در آورد معلومه دیگه دختر چه کسیه! بیچاره مادرم!

صدای ننه سلطان بلند شد:

- لیلی جان بیا به کمی به من یخ بده آن دست شکسته خسته آمده گویا گرما زده شده ای داد ننه ش بمیره الهی. هان شکوفه تو چرا نمی گذاری فتانه سوادش را بیرون بریزه ببینید چقد حرفای خوبی میزنه اصلا راستش هم همینه!

لیلی درحالیکه از جایش بلند میشد گفت:

- فتانه خانم من اینو میدونم که نباید زود قضاوت کنیم و یا به قولی بر رفتاری کنیم اونا تازه اومدن باید صبر کنیم و حرکاتشون رو ببینیم و بعد چیزی علیه شون بگیم

-الان که داشتیم میگفتم تحفه ش رو دیدیم و حالاتش رو تماشا کردیم. مشت نمونه خروار است!

فتانه با دست حرف شکوفه را قطع و سرتاپای لیلی را با چشم فرهادش نگاه کرد و بی اختیار گفت:

- آفرین عروس گلم، تو خوب مسائل رو می فهمی و اهل جنگ و دعوا نیستی. برای من افتخاره که تو عروس من باشی و ...

-فتانه ساکت باش و حرف توی دهن این و اون ننداز. کم عروس من عروس من کن. پاشا خان اگه بشنوه خون به راه می اندازه ها! خودت الان می گفتی که از اداره اخراج شده و میدونی که همه اینا رو توطئه ای از چشم شوهرت می بینه و میگه در نبودش در اداره علیه اون توطئه کرده اند و سر دسته ش هم شوهرت بوده.

فتانه گفت:

- از همین می ترسم. شاید به زودی یک گلوله اون تپانچه رو به کار بگیره و ...

قلب پرزا رو هدف قرار بده.

حالا همه افراد منزل این گفته سابق پاشا خان را گاهی به شوخی تکرار می کردند و می خندیدند. ولی ته دلشان چندان هم آن را بعید نمی دانستند که روزی پاشا چنین کاری را بکند.

عزت خانم دستهایش را به سوی آسمان گرفت:

- خدا عاقبت به خیرمان کند، خدایا ما که به همه چی قانع بودیم. چرا به یک باره روح شیطانی به پاشا نفوذ کرد و از لجاجت خودش دست بر نمی داره؟

ننه سلطان گفت:

- ننه جان آمدی؟ یا می خوای آن دست شکسته بزنه و شل و چلاقم کنه؟

لیلی به سمت یخچال دوید. فتانه هم ز جایش بلند شد:

- خلاصه عزت خانوم، اومدم اینو بگم. می ترسم میرزا بلند شه و بفهمه که چه کار کردم. اون می گفت کسی نباید جریان رو بفهمه، تا مادامی که پاشا خان به اداره بره و در جریان قضایا قرار بگیره. بعد ببینیم چی می شه. میرزا از این می ترسه که مبادا حرف به جایی دیگه درز پیدا کنه و پاشا خان بیشتر عصبانی بشه. پس این حرف بین خودمون می مونه. شنیدید دخترا؟ بلاخره تصمیمات گرفته شده در اداره رو از زبون پاشا خان خواهیم شنید.

و عجولانه خداحافظی کرده و به سمت بالکن خورشید خانم دوید، از آنجا بالای دیوار رفت و پایش را روی اولین پله نردبان که به دیوار حیاطشان تکیه داده شده بود گذاشت و به منزلشان رفت.

تا فردا عصر خبری از آمدن پاشا خان به نزد عزت خانم و بچه هایش نبود. او هنوز بعد از بازگشت از سنندج، لطف کوچکی نکرده و فاصله کم باغ تا در مطبخ را نپیموده به این حیاط نیامده بود تا دیداری از خانواده اش که ماهها از آناه دور بوده بکند.

خورشید خانم گفت:

- هنوز کجاشو دیدی عزت! اون زن بیشتر از اینا شیرین خواهد شد. اگه می دونستم چه ساعتی از خونه بیرون می ره و نزد نازلی خانوم نیست تهمنه رو می فرستادم تا سر و گوشه آبی بده.

تهمنه که سر حوض نشسته بود و رختهایش را می شست گفت:

- از صبح چند بار رفتم و سر و گوشه آبی دادم پاشا خان منزل بود و نتونستم به دیدنش برم. یک بار هم اون رو در باغ دیدم که داشت قدم می زد. فعلا باید صبر کنیم.

عزت خانم رخت های شسته شده رو از دست تهمنه گرفته و روی بند پهن کرد. از حرفها و خبرهای دیروز فتانه تقریبا آرام گرفته بود و می دانست که فتانه با آن که زنی جوان است و روحی پرخروش و پر هیجان دارد ولی در مجموع عاقلتر و منطقی تر از دیگران با مسائل برخورد می کند و همه آن را به حساب سواد و یصحیلاتش می گذاشتند. در اصل در ذات عزت خانم بد طبیعتی نبود، بیشتر به آرامش خانواده اش اهمیت می داد و با داد و فریاد خواسته اش را پیش ببرد یا حرفی را به زور به کرسی بنشانند. حالا هم تقریبا بی توجه به حرف دیگران فقط منتظر بود تا

ببیند چه پیش می آید. از نیامدن پاشا خان به منزل اصلا ناراحت نبود فقط می خواست اگر هم شوهرش آمد با آرامش و صفا بیاید.

مشهدی کاظم که داشت در باغ کار می کرد و میوه های رسیده را می پید و به سبزیها آب می داد و به گلهای پرورشی خودش رسیدگی می کرد، اصلا فرصت نکرده بود سری به منزل عزت خانم بزند. عصر ساعت هفت بود که با سبدی پر از انگور و هلو در مطبخ وارد حیاط شد و به همگی سلام داد.

زنها در حیاط دور هم نشسته بودند و صحبت می کردند. مشهدی کاظم سبد میوه ها را کنار حوض گذاشت و گفت:

- عزت خانوم، هلوها دیگه خوب رسیده و آبدار شدن. هر وقت بگید همه سونو می چینم تا مثل هر سال به در و همسایه بدید.

- دستت درد نکنه مشهدی، تا دو سه روز دیگه کار چیدن هلوها رو تموم کن تا بتونی به چیدن میوه های دیگه هم بررسی.

تهمینه با دیدن مشهدی کاظم شوخی اش گرفته بود و می خواست کمی سر به سر او بگذارد:

- مشهدی کاظم، پیر شدی ها. بذار واسه ات یه زن بگیرم که دم پیری تنها نباشی. اگر فردا اصرار کردی و من حوصله رفتن نداشته باشم، هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

در میان قهقهه های ننه سلطان که بر روی پله ها نشسته بود یک مرتبه مشهدی چیزی گفت که گوش زنها به صدا در آمد.

- دستتون درد نکنه تهمینه خانوم، خدا از همسایگی کمتون نکنه. آدم وقتی شما رو داره غصه نداره. مدتها بود می خواستم به شما بگم اما روم نمی شد، حالا اگه آستینها رو بالا بزنید و چادر به سر بندازید و در خونه ی زن بیوه ای رو بزنید، در حقم لطف کردید. البته یه زن خوب که برای پیری همدمم باشه.

خنده ی مشهدی کمی بلند شد:

- توی پیری عصای دستمون باشه، تر و خشکون کنه، خلاصه ما هم ناکام از دنیا نریم.

هورای زنها و خنده هایشان باعث خوشحالی مشهدی کاظم شد. چشمهای خورشید خانم کم مانده بود از حدقه بیرون بزند:

- یعنی اون تا حالا خواجه مش کاظم نبوده و ما بد فکر می کردیم؟

تهمینه روسری اش پائین کشیده شده بود و موهای سیاهش بیرون زده بود تند روسری را بالاتر کشید:

- بلا دور! تا حالا مرد بوده و خواجه نبوده؟

همین حرفهای مشهدی کاظم زنها را شدیداً به شک انداخت و ماندند که آیا او شوخی کرد و سر به سرشان گذاشت، یا واقعاً جدی گفت.

تهمینه که رویش نسبت به بقیه زن ها بالاتر بود کمی بیشتر به سمت مشهدی کاظم رفت:

- مشهدی کاظم، من ده تا زن بیوه خوب می شناسم که بالاخره یکی از اونا تو رو قبول می کنه ولی... چطوری بگم ما رو نزد اون شرمنده نکنی؟

اختیا دارید خانوم. نصف خجالتتون مال من باشه! این حرفها کدومه؟ من هنوز زیادی پیر نشدم. حوصله بچه بزرگ کردن رو هم دارم. شما وکیل من، از میون اون ده تا زن یکیشو انتخاب کن که نجابت و حیا داشته باشه اما طوری باشه که... به درد ما بخوره دیگه، خودتون که بهتر منو می شناسید.

هورای زنها چنان بلند شد مه خود مشهدی کاظم به حیرت فتاد و گفت:

- یعنی این کار من این قدر برای شما دور از انتظار بود که هوارتان بلند شده؟

بعد همراه خنده اش گفت:

-

کمی آروم باشید. پاشا خان می شنوه و پیش خودش می گه، «چه نوکر حسودی! زود به کار اربابش حسادت کرد و اونم آستین بالا زد و... بالاخره نوکر و اربابی گفتن و ما باید حد و حدود رو رعایت کنیم.»

لیلی و ثریا و شکوفه که در بالکن نشسته بودند، صدای خنده شان چنان بلند بود که عزت خانم داد زد:

- درد بگیرین آرومتر، بایدم از این حرفها خوشتون بیاد.

زنها هاج و واج مانده بودند و بازار پچ و پچ داغ بود ناگهان بابک که بی خیال داشت در حیاط توپ بازی می کرد، توپ را محکم از میان دو پای مشهدی کاظم شوت کرد، مشهدی که پایش را بلند کرده بود تا برگردد توپ به پایش گیر کرد و کم مانده بود به زمین بخورد.

مشهدی پرخاش کرد:

- امان از دست تو بابک، خسته مان کردی، چقدر این توپ لعنت شده رو این ور پرت می کنی؟ از جونش چی می خوای؟ از جون ما چی می خوای؟ راحتمون نمی ذاری؟

بابک به فریاد مشهدی آرام گرفت و در حالی که دستهایش را به پشت زده بود مقابلش ایستاد و با هوش و ذکاوت بچه گانه اش آنچه را که از صحبتهای زنها و مشهدی شنیده بود تحویل مشهدی داد:

- چرا عصبانی شدی عمو کاظم؟ الان داشتی می گفتی حوصله بچه بزرگ کردن رو داری. منم بچه ام دیگه!

باز صدای خنده ی زنها بالا رفت و تهمینه در حالی که خنده امانش نمی داد، گفت:

- بابک جان، بلبل زیبونی نکن و برو اون طرف تر بازی کن، عمو کاظم رو ناراحت نکن.

مشهدی کاظم در حالی که به سمت مطبخ می رفت تا از آنجا باز برای سرکشی و رسیدگی به باغ برود، زیر لب گفت:

- بعضی وقتا آدم باید از جواب اساسی و دندون شکن بچه ها بترسه. این همه زن نتونستید مثل این بچه هفت ساله جوابم رو کف دستم بذارین.

و هم چنان با خنده های ریز و مودیانه اش دور شد.

خورشید خانم پایش را بر روی سکوی نرده گذاشت و خودش را بالا کشید و به سمت حیاط فتانه خانم خم شد:

- کجایی فتانه؟ بیا کارت دارم.

فتانه در حال دانه پاشیدن برای مرغها بود از کنار قفس آنها خودش را جلوتر کشید:

- چی شده خورشید خانوم؟

- ای وای فتانه. امروز مشهدی یه چیزایی رو واسمون رو کرد که توی حیرت و شک موندیم. مژده بده، ماها در اشتباه بودیم که فکر می کردیم مشهدی کاظم خواجه بوده. اون می خواد ازدواج کنه و از صد تا مرد هم مرد تره. کسی رو واسه اون سراغ نداری؟

فتانه دستش را بر بینی اش گذاشت:

- ساکت باش میرزا می شنوه، من نمی تونم اون جا بیام. میرزا مثل برج زهرمار شده گویا در اداره با پاشا خان درگیری لفظی پیدا کرده و به من سپرده که حق ندارم پا به منزل پاشا بذارم. تو رو خدا خورشید خانم، کار این مرد رو می بینی؟ کارای بیرون خودشون رو به ما ربط می دن و از ما توقع دارن. جوابشونم بدی از کوره در می رن... چی بگم والله، فعلا می ترسم جوابشو بدم. بهش بگم آخه مرد حسابی تو با پاشا خان مشکل داری، دعوا داری، من که با عزت خانوم حرفی ندارم. ولی فعلا خفه خون گرفتم. باشه بعدا ببینم چی کار می تونم بکنم.

خورشید خانم اخبار واصله را به گوش عزت خانم رساند. تهمینه دست روی دست زد:

- خدایا فرجی بنداز، عاقبت این دو تا چی می شه؟

این بحث جدید باعث شد تا موضوع مشهدی کاظم کلا از یاد برود. عزت خانم سرش را تکان داد:

- که این طور، پس امروز پاشا به اداره رفته بود.

و ناگهانی یک تو سری به تهمینه زد:

- امان از لیاقتت! این چه جور سر و گوش آید دادنی بود که نفهمیدی امروز پاشا به اداره رفته؟

تهمینه گفت:

- باور کنین، خودم از پشت بام دیدم که پاشا خان، همراه مشهدی کاظم، توی باغ بودند. بعد ساعتی یک بار هم رفتم نگاه کردم دیدم که ورپریده هاش در حال بازی بودند و من جرات نکردم نزدیک تر برم. صبر کنین، امروز دیگه نه، اما فردا صبح زود حتما به منزلشون می رم. حتی تگه پاشا خان هم باشه. مگه می خواد چه کارم کنه؟ می گم برای دیدن همسایه جدید و خوش آمد گویی اومدم.

عزت خانم که جاننش به لب رسیده بود گفت:

- اصلا فردا همه تون به دیدنش برید. اون که نمی تونه مٹ جذامیا در اتاقهای ته باغ تنها بمونه و با کسی رفت و آمد نکنه. اون منتظر شما همسایه ست تا اول پیش قدم بشید و به دیدنش برید. کلی خوشحال می شه. بعد اون خودش هر روز در یکی از شماها رو می کوبه و دیدنتون می یادو به من چه مربوط. شما هم باید همسایه داری کنین و از حالا بگم ملاحظه حال منو نکنین و هر کاری دلتون می خواد انجام بدید و به خاطر من در قید و بند نباشین که مثلا عزت ناراحت می شه. شاه خانوم زائیده ماه خانوم درد می کشه! پاشا ونازلی خانوم خوش می گذرونن من دردشون رو می کشم! به جهنم، شما هم مقید نباشین.

زنها گفتند:

- این چه حرفیه عزت خانوم؟ خاله هم زائیده خاله جانم هواری می کشه! یهنی چی؟ ما نه هواری می کشیم، نه فکر دیگه ای داریم. حق شما به گردن ما زیاده و به قولی فکر نکن که نو که اومد به بازار کهنه می شه دل آزار، نه خیر اصلا این طور نیست و شما همیشه و همیشه برای ما تازه هستین، بذار این زن اون قدر در اتاقای ته باغ تنها بمونه که آخرش مجبور بشه جل و پلاسیش رو جمع کنه و به همون جایی که قبلا بوده بره. اصلا ما هم مثل تو به انتظار فردا میشینیم تا ببینیم هووت چگونه رفتار می کنه، بعد با دستورات تو پیش می ریم و عملی انجام می دیم.

هوا آن روز گرمتر و دم کرده تر بود. درختهای باغچه هم ساکت و بی حرکت ایستاده بودند و حتی با وزش کوچکی برگهایشان را تکان نمی دادند. آفتاب داغ نیم روزی رنگشان را سبز تیره کرده بود و انگار از دست گرما به ستوه آمده و پژمرده بودند. با این که مشهدی کاظم ساعتی قبل سطل از حوض آب برداشته و بر روی آجرهای کف حیاط پاشیده بود ولی در یک آن بخار شده و و باز همه جا خشک بود. عزت خانم همه پنجره ها رو باز کرده ولی پرده ها رو کشیده بود تا از ورود گرما جلوگیری کند. اتاقهای پشتی خنک تر بودند. لیل از دیروز که ستار آن حرف را نزد همه گفته بود، بیشتر دلش هوای او را می کرد و می فهمید که ستار خیلی صادقانه نزد همه اقرار کرد که لیلی را دوست دارد. لیلی می دانست که حالا با آمدن پدر و سکنی گزیدن همسرش در اتاقهای باغ، دیدار با ستار مشکل خواهد شد مخصوصا که شکوفه گفته بود که آن دختر چه قدر فضول است. شکوفه هنوز تکلیف خودش را نمی دانست که پدرش از دیدن مجید در باغ و بودن او با ثریا

در آن جا چه برداشتی کرده و آیا به چیزی شک کرده است با نه و اگر فهمیده باشد آیا رفتاری را که با لیلی انجام داد با او هم خواهد کرد؟ از این افکار که احاطه اش کرده بود مدام در بیم و هراس بود. دخترها در اتاق کوچک آخر بالکن نشسته بودند و خوابشان نمی برد. به جز گرمای هوای نیم روزی دل بی قرارشان هم مانع خوابشان می شد. آنها یوسف را فرستاده بودند تا برود و یواشکی ثریا با این که چشمهایش نمی دید، ولی نیت می کرد و فاق می گرفت و هر صفحه که می آمد، لیلی یا شکوفه آن را خواندند و بارها برای آن چه که نیت کرده بودند جواب درست گرفته بودند. شکوفه آن قدر مضطرب بود که می خواست بداند پدرش به او خشم خواهد گرفت یا خدای نکرده مثل لیلی مجازات در انتظارش خواهد بود و چون نمی دانست چه کند به فال حافظ روی آورد تا قبل از هر اتفاقی، چیزی بداند شاید که دلش آرام بگیرد. ولی دقایقی بعد یوسف آمد و گفت ثریا خوابیده است.

ساعت پنج بعد از ظهر بود و باز مشهدی کاظم حیاط را آب پاشیده بود و خورشید گرمایش را به تدرج از حیاط بیرون کشانده و در آخرین نقطه دیوار اتاق میرزا نگه داشته بود. گل‌های سرخ و رزه‌های رونده که در زیر سایه و آبیاری، دوباهر طراوت پیدا کرده بودند با رنگ‌های متنوع زیبا دور تا دور حوض خودنمایی می کردند. صدای کلاغ‌ها که بر نوک بلندترین درختان فریاد قارقارشان فضای حیاط را پر کرده بود. با این حال فضای بزرگ حیاط آرام بخش بود و با عطرهای مست کننده گلها و میوه‌هایی که هنوز بر روی درختان مانده بودند آکنده شده و منظره باغچه بزرگ حیاط در زیر سایه زحمات مشهدی کاظم جلوه قشنگی داشت.

شکوفه و لیلی و ثریا کنار باغچه نشسته و سبزیهایی را که مشهدی کاظم چیده بود پاک می کردند. شکوفه که به خانه شان خیلی علاقه داشت، نگاهی به زوایای حیاط انداخت و گفت:

- خدایا چه می شد که به من ذوق و هنر نقاشی کردن می دادی تا از این حیاط و ایوانهای زیبا و باغچه زیباترینش، یک تصویر بکشم تا برای روزهایی که پیر شدیم یادگاری بمونه؟ اون موقع مسلما این حیاط هم پیر شده و دیگه جلوه ای نخواهد داشت. مطمئنا این همسایه ها هم نخواهند بود و این خانه از شدت پیری آوارش پائین اومده، اتاقها و پرون شدن و آدمها بعضی رفتن و بعضی ها هم در جاهایی دیگه پراکنده شدن و...

لیلی بغض کرد:

- شکوفه دیگه بسه، چرا داری مرثیه می خونی و روزمون رو غم انگیز می کنی؟ صداتو ببر. ببین ثریا، شکوفه حالمونو گرفت، تو یه آواز بخون دلمون واشه.

ثریا آهی کشید و به جای آواز، شعری را برایشان دکلمه کرد. صدای او هم همچون صدای ستار، تن قشنگی داشت، طوری که همه به جای شادی، به فکر فرو می رفتند و حالت غمگینی به خود می گرفتند.

دکلمه ی او دل لیلی و شکوفه را غصه دارتر کرد. آه‌های لیلی با امتداد نگاهش به بالای دیوار رسید و دل جوانی را هم در آن سوی دیوار غمگین کرد. در همین حال یوسف در حالی که تیر و کمانش را در دست داشت دوان دوان وارد حیاط شد و تیر و کمان را زیر درخت آلبالو قایم کرد. عزتخانم که کنار باغچه نشسته و علفهای هرز را از میان سبزیهای باغچه می کند، پرسید:

- چی شده بوسف؟ چرا رنگ و روت پریده؟

او نفس زنان گفت:

- مامان، اون پسره ی خل که نمی دونم اسمش چیه از دیروز تا حالا سه تا از کفترای منو با تیر و کمون زده، یکیش مرده و یکیش هم امروز زخمی شد. منم عصبانی شدم می خواستم با تیر و کمونم سنگی به پشتش بزنم ولی اون فرار کرد و سنگ به شیشه پنجره اتاقشون خورد و شکست. اونم رفت که به پدر بگه من شیشه رو شکستم. حالا چه کار کنم؟ پدر حرفمو باور نمی کنه و منو تنبیه می کنه

عزت آهی کشید و دستی بر زانو زد:

- پسر امان از تو با اون کفترات! آخه چند بار بابا پاشا بهت گفته که نباید کفتر بازی کنی و بیشتر به درس و مشقت برسی و اون تیرکمونت رو دور بندازی؟ می خوام با دستاش همه کفتراتو خفه کنه؟ دو سه روز دیگه که درسات ستگین تر شد، اونا رو می خوام چه کار کنی؟ آزادشون کن برن. امروز

هم خوب بپونه ای به دست پدرت دادی تا کلک اون کفتر ها رو بکنه.

تهمینه به سمت عزت آمد:

_ راستش عزت خانم , امروز پاشا خان خودش بچه ها رو مدرسه برده بود. البته قبلا مشهدی کاضم اسمشونو در مدرسه ثبت نام کرده بود. من اونا رو موقع برگشتن دیدم. کلی وسایل مدرسه و خرت و پرت هم واسش خریده بود , تو بازارچه دیدمشون.

عزت آهسته پرسید:

_ نازلی خانم هم بود؟

_ نه خیر نازلی نبود , آقا پاشا تنها با دو بچه اش بود. البته به اون دخترش که بچه نمی شد گفت. داشت پسرا رو با چشمماش می خورد. اونقدر ناز و غمزه میومد که اگه پسرها از پاشاخان نمی ترسیدند الان یه لشکر شده و به باغ هجوم آورده بودند. عجب ناقلای بلائیه!

عزت گفت:

_ باید که بلاى ناقلای باشه , به مادرش رفته. زرنگ نبود که تو یه شب دل پاشاخان رو نمی برد و خودش رو وصله اش نمی کرد. این کارا فقط از آدمای هیز و ناقلای برمیا. زنایی مثل اون می تونن صد تا مرد رو به دام بندازن و برانشون سن و سال هم مهم نیست. خدا می دونه , اون شب کاش پاشا قلم پاش می شکست و اونجا مهمون نمیشد. بین اون زنیکه که چه ها کرده بود که پاشا محوش شده بود یا شاید هم ... از کجا معلوم شاید پدرش رو به خواب داده و سراغ پاشا رفته و سر و صورتش رو به تماشای پاشا گذاشته بود تا پاشا مقابل کار انجام شده قرار گرفته و عقدش کنه وگرنه پاشا کجا می تونست قیافه ی اونو خوب ببینه و واله و شیداش بشه؟ همین

شما گفتید که موقع اومدن اون قدر محکم روشو گرفته بود که صورتش اصلا دیده نمی شد. اگه اون روز هم محکم روشو می گرفت , حالا به گردن پاشا نمی افتاد.

_ والله چی بگم عزت خانم ؟ شما درست می گین. بیچاره فتانه هم که پاش از اینجا قطع شده و میرزا دیگه نمی ذاره اینجا بیاد فقط به خاطر پاشا خان , امان از دست این مرد ها که ما رو اسیر خودشون کردن.

عزت با تانی و خستگی از کنار باغچه برخاست :

_ حالا کجاشو دیدم؟ صبر کن تهمینه , می شنوی و می بینی که بعد از اینا چی به سرم میاد. هنوز پاشا حرص و خشم اخراج شدن از اداره رو توی دلش نگه داشته تا فرصت به دست بیاد و تلافیشو سر من دربیاره و تهمتیشو سر من بکوبه. اگه غیر از این بود , توی این مدت قدم رنجه می فرمود و بعد ماه ها که از ما دور بوده , به این حیاط تشریف می آورد. چطور هنوز نتونسته از بغل نازلی خانم بیرون بیاد و بدونه که اینجا هم خوانواده ای داره و خوانوادش بعد از مدت ها بیشتر چشم به راهش هستن. بیچاره زن اول سر هیچی و بیگناهی تو سری خور میشه. بعد از اومدن زن دوم , زن اول اگه روشنی بخش چراغ خونه ای بود , حتی یه کورسو هم نمیشه , اگه گل بود خار میشه , اگه زن بود مرد میشه , اگه احساسی داشت غلط کرده . احساس کدومه؟ خلاصه گوربابای زن اول !

تهمینه گفت :

_ باز که تو خود داریتو از دست دادی , قرار بود بد به دل راه ندی .

عزت روسری را در سرش محکم کرد:

_ چه کنم؟ غیر از پاشا چه کسی می تونه به این سولا جواب بده و آدم رو قانع کنه؟ ولی آیا او به همین ها اکتفا می کنه و رضایت میده ؟ مسلما فردا دعواشو میاره. اون چی داره که به من بگه ؟ چه شرط و شروطی باهاتش ببرم که شما می گید فقط صبر کنم ؟ جلیل میگه ببر , خلیل میگه نبر.

عزت حوصله اش سر رفته و در حالی که افمار ضد و نقیض احاطه اش کرده بود , از پله ها بالا رفت و زیرلبی گفت:

_ تهمینه به ننه سلطان هم بگو بلند شه بیاد حیاط . میرم چای تازه دم بیارم. ...

در همین اثنا صدای مشهدی کاضم روی پله ها نگهش داشت.

_ یا الله , عزت خانوم تشریف دارین پاشا خان و نازلی خانوم همراه بچه ها دارن به دیدنتون میان.

عزت مثل فریره پله ها را به سمت منزل دوید. شکوفه و لیلی هم سریع از کنار ثریا برخاسته و به سمت منزل دویدند. تهمینه و ننه سلطان بیشتر به سمت مطبخ کشیده شدند و خواستند اولین کسانی باشند که چشمشان به جمال هوو خانم می افتد.

_ مشهدی چی گفتی؟ هوو داره به دیدنش میاد؟ جل الخالق! نکنه اینم نقشه ی دیگه ای از زرنگیش باشه؟

ولوله ای آهسته به جان افراد داخل منزل افتاد و همه در میان التهایی از بی قراری، چشم به در مطبخ گوشه ی حیاط دوخته و به نظر خودشان منتظر اتفاق و حوادث تازه ای بودند. بعد از دقایقی پاشاخان همراه نازلی خانم و دختر و پسرش وارد حیاط شدند. نازلی خانم چادر گلدار سفید و نازکی بر سر انداخته و گوشه های آن را روی سینه با دست نگه داشته بود. موهای ریخته شده بر شانه اش کاملاً خودنمایی می کرد و اصراری نداشت آنها را پنهان کند. اصلاً مهم نبود که مشهدی کاضم او را با این شمایل ببیند. با دیدن زنها، که قبلاً از طریق پاشا مطلع شده بود مستاجرین هستند، لبخندی روی لبش نقش بست و دستش را جلو برد تا با آنها دست بدهد. زنها لحظه ای بلا تکلیف و مردد ماندند ولی نمی توانستند بی ادبانه رفتار کنند. تهمینه پس از لحظه ای درنگ دستش را گرفت و او با یک یک آنها دست داد و آنها خوش آمد گفتند.

پاشاخان لبخند بر لبهایش نشسته بود. شکوفه از پشت پرده اتاق حالات پدر را تحت نظر گرفته بود و نمی دانست لبخندش را به حساب چه بگذارد. نازلی خانم با حالتی صمیمی و بی تفاوت چرخه در حیاط زد و همه جا را به دقت نگاه کرد. زنها هم مات او را نگاه می کردند. صورتش ظریف و جوان بود:

_ کجا میری پاشا؟ صبر کن حیاط به این قشنگی رو خوب تماشا کنم، بعد داخل منزل بریم. وای چه حیاط بزرگ و باصفائی! ای خدا، من همیشه دوست داشتم این چنین خونه ای رو از نزدیک ببینم.

تهمینه در دل گفت: " زهرمار زنیکه ی پرفتنه! از حالا تو گوشش بخون و پاشای فعلاً مست رو هشیار کن تا ورداره بیارت تو یکی از این اتاقها و رو سرمون بنشونه!"

حیاط به یمن سلیقه ی زنها بسیار تمیز و مرتب بود و حتی یک برگ زائد از درختان روی آجر فرش زمین دیده نمی شد و همین باعث شد تا نازلی خانم با صدای نازکش جیک جیک کند:

_ از وضع اینجا مشخصه که صاحبخونه و مستاجرها چقدر مرتب و با سلیقه ای هستند. چقدر اینجا به انسان آرامش میده! چقدر صفا داره، من تو این جور چیزا تیزبین هستم و شامه ی قوی دارم. باور کن پاشا بوی محبت و صفا رو هم از گوشه و کنار این خونه حس می کنم. آقا پاشا واقعا با داشتن چنین منزل زیبایی در بهشت زندگی می کنید.

زنها که هم چنان غرق این هووی تازه وارد بودند، آرزو می کردند عزت هم که در داخل منزل است این حرفهای هشدار دهنده او را بشنود و حساب کار دستش بیاید.

خورشید خانم هم در دل می گفت: " اگه ما بشینیم به عزت بگیم که هووت داشت اینا رو می گفت براش تعجب نداره! آخه شنیدن کی بود مانند دیدن؟"

اما خورشید اشتباه می کرد، عزت در کنار شکوفه ایستاده و آهسته سرک می کشید و مثل همه ی آنها او را تماشا می کرد. همهی حرفهای نازلی را می شنید و از غیض و حرص دیدن هوو ابرو بالا می انداخت. " آره زن زرنگ! اینا رو نگی چی بگی؟ به دلبر دیوانه بگو و دیوانه ترش

کن ! چون پاشا خیلی ساده و راحت با سازهای تو می رقصه و حرفهاتو به کرسی عمل می شونه . حالا کجاشه؟ بعد از این سازهای خوش آهنگ تری رو خواهی زد."

نازلی خانم مدام دور خودش می چرخید تا تمام زوایا و گوشه ی حیاط را تماشا کند. بعد از دقایق طولانی وقتی همه جا را از نظر گذراند گویی خسته شده باشد به همراه پاشا که روی اولین پله ی منزل عزت ایستاده بود , از پله ها بالا رفت. آنها وارد اتاقی شدند که به اتاق اندرونی راه داشت. همایون پسر نازلی داخل منزل نشده و داشت به سمت یوسف می رفت. یوسف دور از چشم دیگران با انگشت تهدیدش می کرد و می گفت که جلوتر نرود ولی همایون بی خیال به تهدید او جلوتر می رفت. دخترش گل آرا هم کنار حوض نشسته و مثلا دست هایش را می شست و با ماهی های درون حوض بازی می کرد ولی با زیرکی زیرچشمی ثریا را نگاه می کرد... نمی دانست بعد از برخورد اولیه اش که فضولی کرده و دل او را شکسته بود , ثریا یا دیگران با او چگونه رفتار خواهند کرد.

پاشاخن با گفتن مداوم یا الله وارد راهرو شد. بلافاصله در آن واحد عزت خانم با دو دخترش جلو آمدند و از آنها استقبال کردند.

نازلی خانم صورت بهت زده ی عزت را بوسید و دستی به سر و صورت لیلی و شکوفه کشید و با گفتن عزیزانم حیرتشان را بیشتر کرد.

عزت که می خواست تمام رفتار های نازلی را تجزیه و تحلیل کند , لنگه پنجره را باز کرده و به همسایه ها گفت:

_ مهمون داریم , شما هم تشریف بیارید آشنا بشید.

زنها که انگار منتظر حمله و جمله ی عزت بودند به سرعت چادرها را به سرشان انداخته و وارد اتاق شدند و دیدند نازلی خانم هنوز در جایی ننشسته و در اتاق بزرگ اندرونی در حال قدم زدن است و با حالتی شاد و کودکانه وسایلی را که روی طاقچه های بزرگ چیده شده را نگاه می کند. او با دیدن هر عتیقه و وسایل زیبایی "وای" بلندی می گفت و ذوق زده می شد:

_ وای چه قدر این وسایل زیبا هستند , من که تا حالا از اینها ندیدم , وای عزت خانم! حدس می زنی این لاله ها با طرح های خوشه ی انگوری خیلی باید قدیمی باشه , آیا جهیزیه تونه؟

عزت خانم توضیح داد:

_ اونا رو همون روزای اول زنگیمون خریدیم ولی اون چراغهای نفتی پایه بلند و جا شمعی برنزی رو مرحوم مادرم به عنوان جهیزیه ام داده بود.

_ میگم عزت خانم این تابلو چقدر قشنگه ! به نظرم هرکس اینو بافته عجب هنری داشته و فقط دست های هنرمندی که عشق به هنر داشته باشه می تونسته اینو ببافه. اصلا طوریه که نشون نمی ده بافته شده , انگار با رنگ تابلویی کشیده شده باشه . حتما این رو هم خریدید؟

و بدون این که منتظر جواب عزت خانم بماند , با هیجان ادامه داد :

_ من به هنر نقاشی علاقه دارم و قبلا تابلوهایی هم کشیده ام. تصویر هایی از طبیعت و چهره ها ولی به نظر خودم هنرمندانه نیست و کاملا ضعف هایی داره , خیلی موندم تا به هنرمندی برسم.

پاشا خان , بعد از پایان صحبت نازلی خانم , به جای عزت خانم جواب سوال قبلی اش را داد :

_ این تابلویی که نظر تو رو جلب کرده , در واقع هنر و لیاقت عزت رو نشون میده. یادم میاد تازه عروس بودیم که شروع به بافتن این کرد و به قول هنرمند ها اون رو خلق کرد , اونم اون زمانها خیلی ذوق و شوق این کارها رو داشت . البته چیزای دیگه ای هم بافته که هنوز تو گوشه و کنار این خونه هست.

نازلی خانم سریع چرخى زد و موهایش از سوپى به سمت دیگر پرت شد. چادر از کمرش پایین افتاده و از یقه ی کمی باز بلوزش گردن صاف و سفیدش که زیبا و دل فریب بود دیده می شد:

_ وای چه هنری , واقعا که باید به دستهای هنرمند بوسه زد. ارزش و بهای این کار با حرف و تمجید همیشه و صد البته که روحهای هنرمند می تونن ارزش و قیمت این کار رو بفهمن.

عزت در کنار فرو رفتگی طاقچه که با روغن رنگ شده بود نشست و به دیوار کم عرض میان طاقچه که با اشیای زینتی آراسته شده بود تکیه داده بود , محو تماشای رفتار گرم و صمیمی هوو خانم بود. این رفتار ها به نظر عزت دروغین می آمد که مثلا او دارد در مقابل پاشا موزیانه نقش بازی می کند و به نوعی دلربایی می کند تا ضمن این که نظر پاشا را بیشتر جلب کند به طریقی بتواند سایه شومش را برای همیشه سایانش کند.

نازلی خانم مقابل عزت نشست , ناگهان خم شد و دستش را گرفت , می خواست آن را ببوسد که عزت دستپاچه شد:

_ تو رو خدا این کارو نکنین , این که شما از کار من تعریف می کنین لطف دارین , اما این فقط یه قالی بافی ساده اس . راستش قلعه ی خیبر رو که فتح نکردم , یه قالی بافتم.

نازلی خانم مقابلش نشست :

_ کسی که قلعه ی خیبر رو فتح کرد , در کار خودش نابغه بود و شما هم در کار خوتون. به قول معروف , هرکسی را بهر کاری ساخته اند.

و بازو و دست عزت را بوسید.

ننه سلطان به سرعت در گوش تهمینه چیزی گفت که گل آرا متوجه شد و شرر بار نگاهش کرد. خورشید خانم چنان متفکر و موشکافانه نگاهشان می کرد که انگار در حال کشف اسرار دنیااست.

بالاخره نازلی خانم رضایت داد و نشست و به پشتی فرش دست باف تکیه داد. فنجان چایی را که لیلی برایش آورده بود برداشت و لبخندی به روی او زد:

_ به به عزت خانم این دختر بزرگنه؟؟ چه زیباست!

و با خنده ی ملیحی ادامه داد :

_ خوش به حال مجنون که صاحب چنین لیلی خوشگلی خواهد شد.

تهمینه خندید :

_ می دونید لیلای مجنون اصلا زیبا نبود , ولی لیلی ما زیباییش نشان هنر خداونده.

نازلی خانم قند را در دهانش گذاشت :

_ کاملا به جا می فرمایید. هنر خداوند عظیمه. اکثرا میگن لیلی رو باید از چشم مجنون دید که چون مجنون عاشق و بی قرار لیلی بود اونو زیبا می دید. اگه این دختر ما عاشق پسری زشت رو شد , ضرب المثل رو عوض می کنیم و میگیم مجنون رو باید از چشم لیلی دید!

و با صدای آهسته قهقهه ای زد و به ناچار عزت خانم و بقیه هم خندیدند. بعد رو به سمت لیلی گرفت:

_ دخترم چند سالته؟

_ به زودی شانزده ساله میشم.

_ پس یک سال از دخترم گل آرا بزرگ هستی ؟ فک کنم گل آرا با خواهرت شکوفه هم سن باشه , درسته؟

شکوفه در دل گفت " اینم از بدیمینمه , نه این که خیلی ازش خوشم میاد؟"

نازلی خانم ادامه داد:

_ خانوما بذارین به چیزی بهتون بگم , من از کوچیکی مادرم فوت کرده و همیشه خیلی تنها بودم و ما با کسی به آن صورت رفت و آمد نداشتیم. از بدشانسی همسایه ی خوبی هم نداشتیم تا در مواقع تنهایی به ساعتی پیشش بریم. در نتیجه من از شدت تنهایی به هنر رو آوردم و تنها دلخوشیم این بود که پدرم منو پیش استاد سپهری که از دوستانش بود گذاشت تا به نقاشی و شعر پردازم و در مکتب استادی چون او پیشرفت کنم. هنر منو به خودش مشغول کرد , سرم گرم شده بود و همیشه در دنیای شعر و نقاشی هام گم بودم تا به این ترتیب کمبودها و خلاء عاطفیم رو پر کنم. باور کنین دنیای هنر خیلی زیباست , خود شماها که به نوعی در کار هنر قالبی بافی دست داشتید , می دونید که چقدر برای انجام و خلق کاری هنر و سلیقه لازمه. چون کار ظریف و حساسیه , صبر و حوصله باید داشته باشیم. البته من دوستانی در همون جایی که برای آموزش می رفتم پیدا کردم , ولی به درد روزهای بد آدم نمی خوردند. اما به نظرم همسایه ی خوب به نعمته که خدا ارزونیه آدم می کنه . باید قدرشو دونست , فک می کنم حالا با دیدن شما و محبتتون و مهمتر از همه سلیقه تون می تونم امیدوار باشم که دیگه تنها نخواهم بود. هرچند غالبا سکوت و آرامش و تنهایی خونه رو دوست دارم تا در خودم باشم و به کارهام پردازم. ولی نه این که منزوی باشم و از همه دوری کنم. عادت هم دارم به منزل دوست برم و از همسایه غافل نشم و شما باید قول بدید که هر وقت , فرصت داشتید به دیدار من بیایید و من

اگه کم به دیدنتون اومدم گلايه مند نباشيد و سراغی ازم بگيريد. من غير از دو فرزندم که به هر حال خیلی به رسیدگی و تربیت نیاز دارند همیشه مشغول همین کارهای هنری هستم. پاشاخان هم مسئولیت سنگینی در قبال فرزندان و خونوادش دارن و باید مدام اینجا باشن و من به ایشون هم گفتم که بهترین لحظات من تنهایی و شعرهام هستن و ایشون هم مثل سابق به کار خودشون مشغول باشن و خودشونو زیاد درگیر ما نکنن. من از عهده ی کارای خودم و بچه هام برميام.

پاشا خان سرفه ای اضافه کرد و گفت :

_ شکوفه جان , بلند شو و پذیرایی کن....

و با همین حرف او این بحث به اتمام رسید. شکوفه میوه را دورگرداند , ولی وقتی به مقابل گل آرا رسید خود را به ندانستن زد و از مقابلش رد شد و ظرف میوه را به زمین گذاشت تا گل آرا خودش میوه بردارد. شکوفه در دل گفت : " بله نازلی خانم , می بینیم که دخترتون خیلی احتیاج به تربیت صحیح دارن تا فضول و بی تربیت نباشن. "

شکوفه از رفتار و حرفهای پدرش که تقریباً شاد و بی تفاوت بود , این طور برداشت کرد که اصلاً به چیزی شک نکرده و از صحبت های گل آرا برداشت بدی نکرده و حساب و تنبیهی در کار نخواهد بود.

عزت خانم و همسایه ها که از طرز رفتار و گفتار نازلی خانم از حیرت لال شده بودند . در حیرت بودند که این هووی عزت است یا مستاجری که تازگی به همسایگی آنان آمده است.

ساعتی گذشت و نازلی خانم هم چنان در منزل عزت جا خوش کرده و با همسایه ها با محبت و صمیمیت صحبت می کرد. با این روش عزت خانم حدس زد صد در صد برای شام خواهد ماند. پس آهسته لیلی را صدا زد و او را فرستاد تا به مشهدی کاضم بگوید که برای شب شام مفصلی تهیه کند. نازلی خانم از کیفش قلم و کاغذی را در آورد و گاهی در آن مطالبی را یادداشت می کرد و سپس در جیبش قرار می داد و با این کارش زنها را بیشتر کنجکاو می کرد. بعد از ساعتی گفتگو و صحبت های متفرقه , زنها از جا برخاستند تا رفع زحمت کنند.

بعد از آنها نازلی خانوم که تا دم در راهرو با آنها آمده و بدرقه شان کرده بود، بازگشت و به سرکشی و گشت و گذار در اتاقها پرداخت. عزت خانوم مجبور شد منزل بزرگ و قشنگش را به هوویش نشان بدهد و این کار ساعتی طول کشید.

نازلی خانوم با دیدن اشیاء قیمتی یا وسایل خانه هیجانزده می شد و از آنها خوشش می آمد و عزت خانم را به تعجب می انداخت. او با دیدن صندوق قدیمی که رویش از نقش و نگارهای گوناگون و حیوانات مختلف شکل گرفته بود و حکایت از دوران بسیار دور داشت، وای بلندی کشید و گونه هایش را کشید:

_ وای عزت خانم، چه قدر این صندوق قشنگه! آیا جهیزیه تونه؟

عزت خانوم که هنوز در مورد این هوو خانم مردد بود می اندیشید، « آیا می خواد ببینه که من اون زمون جهیزیه خوب و آبرومندی به خونه بخت آوردم یا نه؟ یا مثل خودش دست خالی و بدون دنگ و فنگی فقط جانم را برای پاشا آورده بودم؟»

عزت خانم لحظاتی دچار این کج اندیشی ها می شد اما وقتی در رفتار هوویش بیشتر دقت می کرد نظرش عوض می شد و در او سادگی و فقط ذوق و شوق می دید که مثل کودکان از دیدن وسایل زیبا مثل اسباب بازی هیجانزده می شد و به وجد می آمد و درک می کرد که در موردش دارد بد قضاوت می کند و او تنها از دیدن وسایل زیبا و قدیمی با آن روح هنری اش لذت می برد. هر چه بود عزت خانم هم به مانند یک زن نجیب با سادگی با او برخورد کرده و تمام گوشه و کنار خانه اش را به او نشان داد. تازه در صندوق ها و کمدهایش را هم گشود و وسایل داخل آنان را هم نشان داد تا چیزی از چشم او نادیده نماند. موقع صرف شام فرا رسید و سفره توسط لیلی و شکوفه چیده شد و با انواع مرباها و دسرها تزئین یافت.

مشهدی کاظم غذای مفصلی از گوشت بره تهیه دیده و با سلیقه آن را در دیس های چینی کشیده بود. بوی مطبوع غذا از درون حیاط به داخل اتاق کشیده می شد و اشتهاها را تحریک می کرد. مشهدی غذاها را سینی سینی از مطبخ آورده و بر روی پله ها قرا می داد و دخترها غذاها را از آن جا برداشته و به درون اتاق برده و روی سفره قرار می دادند. فعلاً لیلی با گل آرا راحت بود و با او با صمیمیت رفتار می کرد ولی شکوفه و گل آرا انگار که از مدتها قبل همدیگر را می شناسند و حالا سر موضوعی اختلاف پیدا کرده اند با همدیگر قهر بودند و اصلاً حرف نمی زدند و به همدیگر محل نمی گذاشتند.

یوسف و همایون هم محتاطانه گاهی کنار هم می نشستند و آهسته با هم صحبت می کردند. همه مشغول صرف غذا بودند و بعد از دقایقی که در سکوت گذشت و تنها صدای قاشق ها بود که به بشقاب های چینی برخورد می کرد و تولید صدا می نمود، پاشا خان، تکه بزرگی از گوشت ران بره را برید و درون بشقاب خود گذاشت و صحبتهايش را شروع کرد:

_ عزت شنیدی که چی شده؟ فکر نکنم تا حالا بی خبر مونده باشی!

عزت می دانست که پاشا می خواهد حرفهای فتانه را تکرار کند که در اداره چه اتفاقی افتاده است، تظاهر به ندانستن کرد:

_ نمی دونم پاشا، مگه چی شده؟

_ هی زن، بعید به نظر می یاد بی خبر باشی. یعنی تو امروز فتانه خانم رو ندیدی؟

عزت خانم قیافه حق به جانبی به خود گرفت:

_ اولاً که گفتم نمی دونم چی شده. ثانیاً والله خودمم تعجب می کنم چی شده که فتانه روزی سه چهار دفعه به این جا سر می زد، امروز رو پاک قدم به این جا گذاشته. چه می دونم شایدم اصلاً منزل نباشن. سر و صداشونو هم نمی شنوم.

پاشا خان با تمسخر خندید و با چشمهای سیاهش از زیر ابروان پر نگاهش کرد:

_ چرا ... منزل هستن ... اما حتماً میرزا بهش دستور داده دیگه به این جا تشریف نیاره ... البته چه بهتر. زحمت منو کم می کنن. این جورى دست و پاشون رو از این جا جمع می کنن. بله عزت، جریان اینه که بالاخره با تهدیدها و نامه نگاریهای میرزا به مقامات بالاتر در تهران و چند تا مدرک قلابی که جور کرده بودند که حتم دارم همگی کار میرزا بود، حکم اخراجم رو به دستم دادن بدون این که فرصتی بدن که شاید خودم استعفا رو بنویسم و ... همه چی به جهنم، خدا کنه جریمه ای در نظر نگیرن وگرنه مجبورم از خیر خیلی چیزا بگذرم و برای فروششون اقدام کنم مثلاً ...

عزت آهی کشید:

_ بد به دل راه نده انشاءالله کار به اون جاها نمی کشه و ...

_ خودتو با این اوهام دل خوش نکن عزت، من به کار اداره آشنا هستم. مجبور می شم اون قطعه زمین و یا باغی رو که در تنگه رود داریم بفروشم تا یه جورایی جرز دهن میرزا دوخته بشه. همه پولارو مجبورم خرج دروغهای اونا کنم ... اما باشه ... گهی زین به پشت و گهی پشت به زین! دنیا همین جورى نمى مونه و روزى هم اسب قدرت به دست ما مى افته. من میرزا رو به حال خودش نمى دارم شاید زمون بیره ولی بالاخره وقتی می رسه که به حسابش خواهم رسید.

_ باز تو شروع کردی پاشا؟ آخه از کجا مطمئنی کار میرزا است؟ چرا ندونسته بهتون می زنی؟

پاشا خان عصبانی شد و بدون این که رعایت نازلی خانم را که به هر حال مهمان تازه واردی بود بکند، بلند گفت:

_ عزت تو شروع نکن، چرا خودتو به نفهمی می زنی؟ مگه تو در اداره هستی که ببینی داره چی می گذره و باقی همکارا چی می گن؟ همون زمونا هم بهت می گفتم و تو باور نمی کردی. حالا که اخراجم کرده ان باز هم باور نمی کنی؟

نازلی خانم به میان صحبتشان آمد:

_ آقا پاشا، به خودتون مسلط باشین درستیه که من این آقامیرزا رو نمى شناسم و نمى تونم یه طرفه قضاوت کنم، ولی شما باید مدرک درست و حسابی به دست بیارید که بدونین واقعاً میرزا توی این مدتی که شما نبودین براتون پاپوش درست کرده یا نه؟ با حرف این و اون که نمى شه به کسی بهتون زد. هم خدا رو خوش نمى یاد هم باعث کینه آدمای می شه و خدای نکرده این اختلافها با شک های بی جا به جاهای خطرناکی کشیده می شه. شما که مدام از میرزا بد می گید والله راه پاکان نیست ولی چه می شه کرد که انسان در گرداب تحریک های دوستان گرفتار می شه. مسلماً در اداره همکارانی بر علیه شما و همکارانی بر علیه میرزا چیزایی می گن و هر دو طرف رو تحریک می کنن ولی من قسمتون دادم هیچ کدومشون رو باور نکنید و دست از سر اون یه دونه پسرش ... ها اسمش چی بود؟ هان ستار ... باید دست از سر اون بردارید. به نظرم هر دو طرف باید رعایت حال هم دیگه رو بکنین.

پاشا خان خندید:

_ دیگه اسم ستار عاشق کش نیستم خانوم، اون ننه ی عاشقش فرهاد، صداش می زنه و ...

عزت خانم گفت:

_ پاشا، صداس بزنه به ما چه مربوطه. تازه همه آدما به روزی عاشق بودن. بیچاره زن جوان گناه کرده؟ خب دختر بوده عاشقش شده بود، ولی روزگار باهانش بد تا کرده و به عشقش نرسیده، مگه گناه کرده بوده که حالا بشینیم درباره اسرار مردم صحبت کنیم؟

در این جا نازلی خانوم چنان آهی کشید که انگار اتفاق عظیمی روی داده است:

_ وای، آقا پاشا چطور راضی می شی به یه قلب شکسته که یه زمانی عاشق بوده توهین کنی؟ این دیگه گناهش نزد خداوند از تموم گناهای دیگه بیشتره. درد قلبش بس نیست حالا شما طعنه می زنی و تحقیرش می کنی؟ بیچاره شیرین عزیز چه قدر در غم دوری فرهادش زجر کشیده بود.

و هم چنان که همراه حرفهایش می خندید و آنها را به لحن طنزی بیان می کرد، ادامه داد:

_ من بارها به پاشا گفته ام من به این گونه احساسها اهمیت می دم و عشقی که مقدس و پاکه ارزش داره. آخه خودمون هم دختر و پسر داریم و باید بدونیم اگه از همین کارایی که به اصطلاح بدمون می یاد فردا جلوی در لونه مون که سهله، جلوی دماغمون هم سبز می شه. می گن مار از پونه بدش می یاد در لونه اش سبز می شه! اون موقع چه کار می کنیم؟

عزت خانم گفت:

_ قریون دهننون برم نازلی خانوم، به خدا از دهننون جواهر بیرون می ریزه. بیچاره فتانه گناهش اینه که یه زن با محبت و احساساتیه ... خب چه می شه کرد جوون هم هست.

پاشا خان جواب داد:

_ زن، آخه من چه کار با فتانه دارم من ...

نازلی خانوم فریاد کوتاهی کشید:

_ هان یادم اومد. آقا پاشا چیزایی راجع به اونا بهم گفتن ولی خیلی حرفا واسم مبهم مونده. راستی پاشا، چرا اون تک پسرشو نشونه رفتی؟ یه گلوله داری و به فکر یه قلب اون تک پسر بیچاره میرزا! به خدا من شما رو این طور نمی دونستم. انصاف داشته باشین.

پاشا خان گفت:

_ عجب گیری افتادیم حالا ما یه زمونی یه شوخی کردیم و حالا این شوخی ورد زبون همه شده. بابا تمومش کنین حوصله ندارم. اصلاً من به اون شندرغاز اداره احتیاجی نداشتم و ندارم که اخراج شدن برام مهم باشه. ولی به آبرو حیثیتم اهمیت می دم. من از قبل تصمیم گرفته بودم که از تابستون سال آینده انشاءالله به کشت و کار در باغ تنگه رود بپردازم، منفعتش بیشتره... و مدتی که توی فکر همین نقشه هستم تا به کارام سر و سامون بدم. حالا هم صحبت میرزا رو تموم کنین و حرف خودمون رو بزنین. اصلاً دوست ندارم حرف اداره در منزل و یا در جای دیگه ای

زده بشه و عقل هم توی کله ام هست که چه کار باید بکنم ماشاءالله شما هم که سوالهای غیر قابل تحملی می کنین.

همه افراد خانواده که گرد سفره شام نشستند، به احترام پاشا و این که دیگر بیشتر از این بد حوصله نشود حرف دیگری نزدند و شام در آرامش و بگو بخندها و صحبت‌های ساده پایان یافت. ساعت یازده شب بود که نازلی خانوم و بچه ها همراه پاشا خان به منزلشان رفتند و بعد از رفتن آنها باز زنهای همسایه هر کدام به بهانه ای وارد حیاط شدند و به دور عزت خانم که روی پله اول ایوانش نشستند بود گرد آمدند.

ننه سلطان تیر را رها کرد:

_ آی داد عزت جان، امروز که با رفتار هوویت همه ی حدسهایمان گوه شد. همی ساعتی پیش بیوک خانوم منزل ما داد ازم پیه می خواست گویا شوهرش قولنج کرده. وقتی جریان عصری را برایش تعریف کردم گفت:

_ آی امان ننه سلطان، من یک عمر دست به دست اینا ماسیدم و اونا رو خوب شناخته ام. اگه هوو خوب بود تا حالا هیچ مردی به یه زن قناعت نمی کرد و کمش دو تا زن داشت. همه خوبیای اونا نقش اوله که بازی می کنن که به ترتیب به نقش دوم ... بعد نقش سوم برسه الی آخر ادامه داره حرف دو تا هوو امکان نداره با هم جور باشه. تو بگی علی اون می گه ولی، تو بگی پاشا بخور اون می گه پاشا نخور سمیه. تا با این برنامه ها کارا همیشه چپ بیاد. اگه اینا خوب بود که خدا برای خودش می آفرید. خواهر، برادر، فامیل، چرا اون بالا تنها نشستند و ما رو تو هچل انداخته؟

خورشید خانم تند گفت:

_ بس کن ننه سلطان، دور برداشتی؟ استغفرالله زبونت لال، چرا این خطاهای آدمای خوشگذرون رو به خدا می گی؟ شاید اینایی که می گی درست باشه، من خودم هم عصر وقتی رفتار نازلی خانوم رو دیدم برداشت کردم اون داره فیلم بازی می کنه. عزت خانوم، هنوزم فکر می کنم اون با زیرکی و مهارت داشت برای وسایل اتاق اندرونی ات نقشه می کشید تا با درایت و ادب صاحب هستی و نیستی تو بشه. دیدی چه قدر از همه چی خوشش می اومد و اگه به روش کمی بیشتر خوش نگاه می کردی و فریب رفتارش را می خوردی همه چیزت را بدون تعارف برمی داشت و به لونه خودش می برد. اما بدون اون به تدریج اونا رو به نوبت توسط پاشا به منزل خودش خواهد کشوند. برای مردم مال و منال می رسه برای ما بی تنبان می رسه. چی عرض کنم والله. می گن پدر پولدار می میره برایش ارث و مال و منال می مونه و پدر مرد گدا وقت مردن باد می کنه دو سه متر هم اضافه کفن می بره.

همه زنها خندیدند و قبل اینکه عزت جوابی بدهد ادامه داد:

_ عزت جان، حرفامو به دل نگیری ها. باور کن همه اش حقیقته.

فتانه هم که باز در میان جمع بود و در واقع باز میرزا را به خواب داده و توسط ستار به این طرف حیاط کشیده شده بود، وقتی ماجرا را از زبان آنها شنید پرسید:

_ خب این همه حرف زدید بگید ببینم نظر لیلی عزیزم در این باره چه بود؟
عزت آهی کشید:

_ بیچاره لیلی ، چی برای گفتن داره؟ مثل من همه ش تو شک و تردیده.
فتانه گفت:

_ با همه حرفای شما باز باور نمی کنم نازلی خانوم زن بدی باشه اون شاعره، احساس لطیف و ظریفی داره. دیدگاه این جور آدمها همیشه با دیگران فرق داره. اونا از تموم مسائل و وسایل ساده زندگی که بی تفاوت از کنارشون رد می شیم، نوشته ها و شعرهای زیبا می سازن بعد ما با خوندن نوشته های اونا درک می کنیم که هنر و زیبایی یعنی چی. و اون نوشته ها چه دنیای رنگین و با طراوتی برامون می سازه که دوست داریم همیشه اونا رو مطالعه کنیم.

_ آی داد آی بیداد، فتانه باز سوادت گل کرد برای ما موعظه کردی و حرفها زدی؟ ننه جان چرا ساده ای؟! این جور زنها اول با یک حربه وارد می شن، بعد که پایشان جا گرفت خون به پا می کنند. حالا اون هم این طوری وارد شده.

تهمینه که دستش را بر روی صورتش گذاشته و با حرص نگاهشان می کرد، مانده بود چه اظهارنظری بکند. خورشید خانم گفت:

_ خلاصه بگم عزت، گول حرفهاشو نخور، با اومدنش به منزلت خواست به پاشا خان بفهمونه که دیدی من چقدر با معرفتم و یا به قول فتانه شاعرم و ... دیدی که اول من به دیدارش رفتم بزرگی کردم انسانیت کردم، اما بعد از این هر چی دیدی از چشم خودت دیدی. آره خواهر، آمد لنگرش رو انداخت و کنگرش رو خورد و موقع رفتن هم پاشات رو برداشت برد تا بتونه تا کله صبح توی گوشش نجواهاشو بکنه و زیر سایه یک سری حرفهای پر مهر، زیر آبتو بزنه که مسلماً فردا تمومی اون حرفها رو خواهی شنید و همه اش به ضررت تموم خواهد شد. این آخرین حرف منه. خلاصه زرنگ باش و میدونت رو واسه تاختنش باز نذار تا راحت بتونه بتازه. در همون محدوده خودش بچرخه برایش کافیه. جدای اینا تو هم از اون تبعیت کن و مثل خودش باش. برای شوهرت نقش بازی کن، ناز و غمزه بیا، تر و خشکش کن، وقتی حرفی بهت می زنه بهش بگو هر چی شما بگید و ... خلاصه از این حرفا تا شوهرت از دستت نره. مرد هر چی از سنش بگذره به مهر و نوازش احتیاج داره و از هر سمتی که مهر و آرامش ببینه به اون جا پرواز می کنه و ...

_ تهمینه کجایی؟ بیا خونه ببینم، هر چی می کنم این بابک خوابش نمی بره انگار تبش بیشتر شده، بیا پاشوره اش کن.

صدای حیدر آقا شوکه شان کرد و ساکت شدند. حیدر آقا سرش را از پنجره بیرون آورده و در تاریکی به دنبالشان می گشت زیرا که زنها چراغ حیاط را روشن نکرده و در زیر نور ماه دور هم جمع شده و جلسه تشکیل داده بودند . وقتی موفق نشد آنها را ببیند سرش را داخل برده و پنجره را بست. زنها متوجه شدند که تهمینه در این لحظات خیلی ساکت نشسته و فقط به صحبتها گوش می داده انگار مغموم و متفکر است.

ننه سلطان که متوجه سکوت تهمینه بود هن بلند می کشید:

_ ها ننه جان؟ تو چرا لال شدی و حرف نمی زنی؟ نظری نداری؟ مات نازلی خانوم شدی و ارزش خوشت آمده. گناه تو نیست ننه جان، همه از مار خوش خط و خال خوششان می آیه.

تهمینه همان طور که نشسته بود دو پله خودش را پائین تر کشید:

_ راستش من فکر می کنم تموم این حرفای شما بیهوده ست، نازلی زن بامنطق و باسواد و فهمیده ایه و اون طور که از رفتارش فهمیدم زن صادق و خوبیه و تموم تعریف هاش از وسایل منزل شما تنها به خاطر ذوقش بود و تنها از دیدنشون لذت می برد. بدون چشم داشتی وگرنه حریص داشتنشون نبود.

فتانه از جایش پرید:

_ گفتم که اینا اشتباه می کنن. این جور آدمای مثل نازلی خانوم اکثراً مادی گرا نیستند و بیشتر معنویات و روحیات را در نظر می گیرن تا مادیات، چون این خاصیت هنره. من معتقدم باید از همین حالا آتش بس بشه و توطئه چینی علیه اونو تموم کنیم. فعلاً هم چون تازه اومده و در واقع غریبه ست و منزل درون باغ هم در شبها ترسناکه پاشا خان هواسو داره و کاملاً هم حق داره چند شبی رو پشت سر هم اون جا باشه تا اون عادت کنه. بالاخره خانوما گفته باشم، می گن چاه مکن بهر کسی اول خودت دو کسی!

تهمینه در ادامه حرفهای فتانه گفت:

_ فتانه راست می گه اگه بعد از این که شناختیمش بخوایم واسه اش چاه بکنیم یقین بدونیم که اول خودمون توی چاه کنده سرنگون می شیم. اگه بخوایید فردا رو قرار بذاریم و برای دیدنش به منزلش بریم. تازه این جوری ارزش بیشتر هم می دونیم و عیار دستمون می یاد.

رویش را به جانب عزت خانم گرفت و ادامه داد:

_ نظرتون چیه عزت خانم؟ شما هم حتماً باید به دیدنش برید. اگه طبق گفته های اینا نداری شوهرت از دستت بره باید دیدار امروزشو پس بدی و عین خودش رفتار کنی. به قول معروف چیزی که عوض داره گله نداره. تازه کارت معرفت رو نشون می ده و...

صدای سرفه های بلند و یاالله گفتن پاشاخان، ناگهان زنهارا از هم فاصله داد و ساکت تر کرد.

فتانه سریع پشت ننه سلطان که در جای تاریکتری نشسته بود پرید و در پشتش قایم شد تا در اسرع وقت از بالای دیوار به حیاط خودشان بپرد.

پاشا یک پایش را روی لبه حوض گذاشته و دستهایش را در آب حوض می شست و به اصطلاح وقت را کیش می داد تا زنهارا زودتر پراکنده شوند.

تهمینه آهسته سرش را به سمت زنهارا خم کرد:

-ملاحظه فرمودید نادونها که داریم اشتباه می کنیم. مطمئنم نازلی خانم اونو راهی اینجا کرده تا بعد از مدت ها که از خونواده ش دور بوده حالا در کنار همسر و بچه هاش باشه.

پاشا خان لحظه به لحظه نزدیکتر شد و زنها به خرامیدگی يك آهو به سمت خانه هایشان خزیدند. عزت که این صحنه ها را می دید در میان جمع از حرف های فتانه و تهمینه که منطقی تر بود خوشش می آمد و به آن ایمان داشت. پاشا خان به نزدیکی عزت رسید و پرسید:

-چي شده که اینجا جکع بودند و نخوابیدند؟

عزت گفت:

-هوا خنک بود نشستیم کمی استفاده کنیم.

-بچه ها نیستن، خوابیدن؟

-فکر کنم خوابیده باشن. میدونی عزت، من درسته که عقیده دارم گل آرا دختر فضول و رك گوئی، ولی روز اول اومدنمون چیزایی گفت که منو به فکر برد البته خودمم مجید رو توی باغ دیدم که داشت قدم می زد. اون برای چي اومده بود و اونجا چیکار می کرد؟ فقط شکوفه و ثریا توی باغ بودن؟

عزت خانم اصلا از جریان خبر نداشت، اما شصتس خیبردار شد که این دخترش هم می تواند ماجرا ساز باشد و دسته گلی به آب داده باشد. با این حال دانست اگر شکوفه کاری پنهانی کرده، فعلا نباید چیزی بگوید که باعث عصبانیت پاشا خان شود، بنابراین مجبور شد به خاطر دخترش دروغ بگوید:

-آره مجید، اومده بود و سراغ شما رو می گرفت. ساعتی اینجا نشست و بعد همراه بچه ها به باغ رفت. نمی دونم خبری شده؟

پاشا در حالی که به سمت پله ها می رفت گفت:

-البته این که مهم نیست، پسر برادر من که حرف نداره اگه بدونم مجید بخاطر شکوفه یا لیلی اینجا میاد و نظری به یکی از اینا داره همین فردا نامزدشون می کنم.

عزت سرش را تکان داد:

-من که چیزی نمی دونم.

-بایدم ندونی، این وروجکها اونقدر آب زیر کاه شدن که نمی دونیم از مدوم سوراخ و سنبه بیرونشون بکشیم و چه کار باید بکنیم؟

-اما پاشا خان، من میدونم چه کار باید بکنی. قسمت میدم به ارواح پدر و مادرت، اون تپانچه چي چي ... براونی رو به من بده اون وقت کار تمومه و فکرم راحت.

پاشا خندید:

-عزت این چه حرفیه؟ من با اون تپانچه کاری ندارم. گور باباشون، اما بدون که ننگ آبرو با حرف و شعار شسته نمیشه. اون میرزا هیچ جا برام آبرو نداشته و اگه نخوام بهش هیچی بگم باید از

اینجا فراری بشم و یا به جای دوری برم یا شما رو بردارم و به تنگه رود بیرمتون...باب مذاقتون هست؟ از زندگی شهری بیرون می رید و مثل دهاتیا زندگی می کنین؟

-وای پاشا خان، این فکرهای بد رو دور بریز. هر چی باشه ماه پشت ابر نمی مونه. قسم می خورم روزی می رسه که همه می فهمن. منظورم همکاری اداری تونه که می فهمن از تو صادق تر توی اون اداره کسی نبوده، حالا یکی دهنشو جر می زنه و حرفای بی ربطی میگه و شایعه می سازه دیگران هم که نباید باور کنن یا مثل اون بشن. حالا هم طوری نشده. جواب ابلهان خاموشی است! خودت اینو یادم دادی یادت رفته؟

-هان عزت فراموش نکردم، یادت می دادم ولی معنی این مثل رو آدمای عاقل می فهمن که چرا جوابشونو نمی دم. اگه کسی خرونفهم باشه فکر می کنه طرف چون با این حرف ها موافقه و به اصطلاح ریگی توی کفشش داره، سکوت کرده، یا مثلا طرف الاغه و چیزی نمی فهمه. سکوت هم همیشه جواب ابلهان نیست. نشونه رضایت هم هست.

-وای پاشا خان، معنی یك مثل رو به هزار شاخه دیگر ننداز. همون که گفتم با دادن اون تپانچه فکرمو راحت کن.

-ولی عزت، من اینجا چطوری سرمو بلند کنم؟ اینجا شهر کوچیکیه و مثل تهرون دریا نیست که مردم از کارای هم بی خبر باشن. توی این شهر نفس بکشی صداس به اون طرف شهر رسیده. این کارا کلی برام آبروریزی داشته.

ستار که کمک کرده و مادرش را از دیوار پایین برده بود هنوز آن جا ایستاده و این حرف ها رو می شنید و در دل گفت، «پاشا اگه میخوای قلبی رو نشونه بری و حرص دلت رو بخوابونی اون تپانچه رو به دست لیلی بده تا به قلبم نشونه بره و منو هدفم قرار بده که مرگ با دست های اون شیرین و گواراست نه دست های کثیف تو که بی جهت از منو پدرم کینه به دل گرفتی و منو از آرزوی داشتن لیلی ناامید می کنی... ای خدا اگه لیلی بتونه صبر کنه تا دوران سربازیم تموم بشه اون وقت می دونم چه کار کنم. دست و بالم باز باشه تا تو به خودت حرکتی بدی ورش می دارم و ازین شهر می برمش به جایی که دستت به ما نرسه و روحت خبردار نشه که ما کجا رفتیم.»

اواخر پاییز بود. فصل زرد تمام برگ های درختان را بر کف حیاط آجر فرش ریخته بود و کشان کشان به دنبال خود به این سو و آن سو پراکنده می کرد و وزش باد سرد می رفت که طبیعت و انسان های طبیعت را به دست زمستان سرد و برفی بسپارد. روزهای پاییز با مه صبحگاهی و سرمای شبانگاهی ادامه می یافت و فرا رسیدن زمستان را نوید می داد. آخرین برگ های پاییزی با سرعت بیشتری بر زمین می ریختند، مشهدی کاظم هر روز برگ ها را از سطح زمین جارو میزد و به وسط باغچه می ریخت و در میان خاک های باغچه چال می کرد تا به تدریج به کود تبدیل شوند و خاک را با قوت کنند تا در بهاری دیگر خاک مرغوبترو برای کشت آماده باشد.

فصل هشتم

نزدیک عید نوروز که اواسط اسفند ماه بود زندگی اهالی خانه در میان دعوای زن و شوهر ها و بعد در آرامش زن و شهر ها و بازی و به مدرسه رفتن بچه ها به پایان رسید و تنها لیلی بود که محروم از درس و تحصیل اکثرا زمستان را در حیاط برفی قدم میزد، گاهی برای یوسف آتدم برفی درست میکرد و یوسف با آمدن از مدرسه و دیدن آدم برفی های بزرگ و کوچک هیجانزده میشد. لیلی روزهایش را در بطالت می گذراند و خیلی کم میتوانست فرهاد را ببیند. عید نوروز با تمامی شور و حال و طراوتش داشت آمدنش را نوید می داد و آخرین برف زمستانی با سرعت آب می شدند و هوا مطبوع تر و گرمتر میشد. چهارده فروردین ماه سال 1355 ستار باید به خدمت سربازی می رفت. یعنی درست یک ماه دیگر و این روزها برای او به سرعت در حال گذر بودند. فتانه مدت ها بود که آرام و قرارش گرفته شده و برای پسرش بی قراری میکرد اکثرا همسایه ها صدای گریه اش را از حیاط منزلش می شنیدند و مجبور می شدند برای دلداری و آرام کردنش هر ساعتی که بود به منزلش بروند. او به همسایه ها می گفت:

-مسلمما بعد از رفتن فرهاد عزیزم به سربازی من تحمل دوری اونو ندارم و می میرم و دیگه اومدنش رو نخواهم دید.

بیوک خانم فریاد میزد:

- حاک بر سرت فتانه! آخه کدوم مادر مرده ای از رفتن پسرش به سربازی مرده که تو دومیش باشی؟ زن روزای زندگی مثل برق و باد میگذره و اصلا نمی فهمی این دوسال چطور گذشت و تا به خودت بیای فرهاد عزیزت بر گشته.

فتانه صدای گریه اش بلند تر میشد:

- نه نه روزها مثل برق نمیگذرن و بسیار هم کند حرکت می کنند و من مرگم نزدیگه.

مدام با گفتن این سخنان ناامید کننده خودش را عذاب میداد و گریه می کرد. یک بار فرهاد به او گفت:

- مادر چون میدونی این دوری همون قدر که برای تو سخته واسه منم عذاب آورده، جدای شما من با دوری لیلی چطور بسازم؟ اما به خدا توکل میکنم و با قدرت همه چی رو تحمل میکنم و بهت قول میدم به خاطر لیلی هم که شده [چشم و رو رو برم!!!] صحیح و سالم بر میگردم تا صاحب لیلی بشم و ... فتانه با این حرفهای پسرش کمی آرام می گرفت. عده ای از زنان مثل بیوک خانم و ننه سلطان و خورشید خانم درمورد نازلی خانم بد می گفتند و هر آن منتظر بودند تا او رنگ عوض کند و شخصیت اصلی اش را نشان بدهد و مثلا به صورت دیو در بیاید و با عزت خانم به جنگ بیفتد برعکس هیچ اتفاقی نمی افتاد و هر روز مثل روزهای دیگر با آرامش سپری میشد و برعکس، طبق گفته های صحیح و منطقی فتانه و تهمینه زندگی کاملا بر وفق مراد عزت خانم بود. عزت خانم گاه از معرفت نازلی خانم به حیرت می افتاد و به فکرش خطور نمی کرد که در دنیا هووی خوب هم وجود داشته باشد. اما حالا خودش را خیلی خوش شانس می دید. زیرا اخلاق پاشا هیچ فرقی نکرده و تغییر در رفتارش دیده نمیشد. هر چند کینه کارمیرزا گاهی دلش را می سوزاند و همین وادارش کرده بود تا تصمیماتی دیگر بگیرد ولی در کل عزت میدانست که گهگگاه ناراحتی و عصبانی پاشا ربطی به وجود هویش ندارد بلکه به میرزا مربوط میشود. پاشا

تصمیم داشت همراه مشه‌دی کاظم بهار را به تنگه رود برود و به کار باغ و باغبانی بپردازد و به کارهای باغ رسیدگی کند. او تصمیم داشت دو خانواده اش را نیز همراه خود ببرد ولی عزت خانم با رفتن آن‌ها مخالفت کرد و پاشا که در حالت فعلی از اینکه زندگی اش را با این روش آرام می‌دید نمیخواست این آرامش را بر هم زند و تا ببیند بعد از آن چه پیش می‌آید. پاشا خان هم با حرف زن هایش کنار می‌آمد.

عید نو روز از راه می‌رسید و بچه‌ها زودتر مدرسه‌ها را تعطیل کرده بودند و در حال برپایی مراسم چهارشنبه سوری بودند. زن‌ها به کار و فعالیت پرداخته و در حال خانه‌تکانی بودند و خانه بزرگ که در فصل سرما اکثراً در سکوت بود حالا باز فضایش از هیاهو و کار زنها پر شده بود. عزت خانم گهگاهی فرصت میکرد و همراه پاشا برای خرید کیف و کفش و لباس نوبی بچه‌ها به بازار می‌رفت تا خرید عید را زودتر تمام کند و صدای بچه‌ها کم بشود. نور آفتاب در آخرین روزهای زمستان جانبخش بود و شور و شوق را در دل‌های همه بیدار میکرد و در همین ماه عشق‌هایی که در درون دل‌های جوان شکل گرفته و پرورش یافته بودند حالا با وارد شدن خونهای تازه که در رگ‌ها به جریان درآمده بود قویتر و بزرگتر میگشت. اما در بعضی دل‌ها که خبثت و بدطینتی وجود داشت آنها هم قویتر شده بودند مثل دل‌های مجید و گل‌آرا!

مجید که در طی این ماه‌ها روابطش با شکوفه کم شده و در حالت بی‌تفاوتی به سر می‌برد بیشتر به دنبال گل‌آرا بود. مجید که در همان روزهای اول بعد از دیدن گل‌آرا نسبت به شکوفه بی‌توجه شده بود حالا به دنبال گل‌آرا می‌گشت و روابط دوستانه‌ای با همدیگر پیدا کرده بودند. در واقع مجید در همان روزهای اولین که خود را در باغ معطل کرده بود بعد از رفتن شکوفه و ثریا از باغ با گل‌آرا هم صحبت شده و با او طرح دوستی ریخته بود و بعد از آن تا به این روز گاه همدیگر را در باغ می‌دیدند و با هم قدم می‌زدند. گل‌آرا دستش باز بود و مجید را براحتی وارد باغ میکرد.

شکوفه متوجه رفتار سرد مجید شده بود و او را نسبت به سابق بی‌تفاوت می‌دید و حس میکرد بیهوده دل به عشقی بسته است که به آن امیدی ندارد. هرگاه مجید از دیدار با او سرباز میزد شکوفه سعی میکرد بد فکر نکند و نیامدن او را به سر قرار به حساب ترس از پدرش بگذارد.

گل‌آرا هرچند مجید را دوست نداشت فقط برای آزار دل شکوفه او را می‌فریفت و با او دوستی میکرد و خیلی هم تمایل داشت شکوفه جریان را بشنود و حسابی حرص بخورد و اگر دلش خواست با او به جنگ و دعوا هم برخیزد. عشق‌های بیهوده که بیشتر هوی و هوس بود مثل جوانه‌های شکوفه‌ها که بر روی شاخه‌های درختان کم‌کم خودنمایی می‌کردند حالا با اتمام زمستان داشتند خودی نشان میدادند و گل‌آرا به وسیله برادرش سعی داشت تا حد امکان شکوفه را اذیت کند به برادرش یاد داده بود زمان دیدار آنها را به اطلاع شکوفه برساند و گوشه کنار به او برساند که مجید هر از چندی در باغ آنها جولان میدهد و با گل‌آرا به صحبت می‌پردازد.

همایون چیزی از رفتارهای موزیانه خواهرش نمی‌فهمید و با سادگی به شکوفه میرساند که مجید به باغ آن‌ها می‌آید و اکثر سراغ گل‌آرا را می‌گیرد. شکوفه آن روز بعد از شنیدن آن حرف‌ها خیلی ناراحت شد و به روابط دوستی آن دو پی‌برد و شب تا صبح را گریست و وقتی شب همه خوابیدند درباره این موضوع با لیلی درددل کرد. شکوفه با نصایح لیلی میخواست به خودش جرئت دهد و برای همیشه مجید را از خودش دور کرده و او را فراموش کند. لیلی خودش آخرین دیداری

را که با فرهاد داشت دو ماه پیش بود و در همان دیدار های کوتاه می دید که فرهاد ناراحت و در فکر است و وقتی علتش را پرسیده بود ستار به او گفت:

-نگران نباش چیز مهمی نیست وقتی که می‌خواهم به سر خدمت بروم و در آخرین دیدارمان حتماً بهت خواهم گفت و در این رابطه مفصل با هم صحبت خواهیم کرد. حیفه که در این لحظات کوتاه که موفق به دیدار هم شدیم به غم فکر کنیم. بیا صحبت های قشنگ خودمون رو بکنیم.

و لیلی دیگر سوالی نکرد. به تدریج عزت خانم هم فهمید که گل آرا بخاطر لجبازی با شکوفه مجید را از راه بدر کرده است و شنید که در این مدت مجید هر از گاهی به باغ آنها می‌آید و با گل آرا گپ می‌زند. عزت خانم از این کار گل آرا بشدت ناراحت شد مخصوصاً که همان روزهای ورود نازلی خانم از زبان پاشا خان شنیده بود که شکوفه و مجید به هم علاقه دارند و چون از این مسئله آگاه بود و پاشا خان را مانعی برای عشق آنان نمی دید حالا از خباثت گل آرا بدش می آمد از این که میان دوستی ها فتنه می انداخت و همه را به نوعی آزار میداد. ثریا تا آن روز با او قهر بود و یک کلمه با او صحبت نکرده بود.

عزت خانم تصمیم گرفت در این باره چیزی به پاشا خان نگوید. می ترسید که پاشا خانم موضوع را نزد نازلی خانم مطرح کند و او فکر کند که دارند بی جهت دخترش را متهم می کنند و اختلافی پیش آید. حالا که این قدر هوویش خوب از آب درآمده بود و به جایش توله اش باعث عذاب شده بود. بهتر بود ساکت بماند و در قهر و آشتی جوانها دخالت نکند.

عزت خانم هم مثل همسایه های دیگر برای عید آماده میشد و از صبح زود وسایل خانه را بیرون ریخته و خانه تکانی مفصلی به راه انداخته بود. شکوفه و لیلی خیلی سرشان مشغول کار بود و فرصت در کنار ثریا بودن را نداشتند. وقتی آنها مشغول کار بودند صریا زیر درخت آلبالوی نزدیک حوض می نشست و به سر و صدا و صحبت های اهل خانه گوش می سپرد. زنهای مستاجر گاه گاهی از کار خود دست کشیده و به یاری عزت خانم می آمدند. در این میان مشه‌دی کاظم که در واقع خدمتکار اصلی و چندین ساله منزل آنها محسوب میشد بیشتر از همه کار میکرد و شست و شوی فرش ها که کار سنگینی بود را عهده دار شده بود. یک روز هم نازلی خانم به آنجا آمد و تا دم غروب به عزت خانم کمک کرد. همه از صبح یکریز کار کرده و خسته بودند. وقتی نازلی خانم قالیچه های کوچک را تکان میداد ته‌مینه خانم با یک سینی چای تازه دم در دست و قلیانی در دست دیگر وارد شد و گفت:

-بیا بید کمی استراحت کنید کار که تمومی نداره.

آنها موقتاً کار را رها کردند و زیلویی را در حیاط که آفتاب گرمایش جان بخش بود انداخته و نشستند تا رفع خستگی کنند.

نازلی خانم بعد از آمدن از سنندج و ورود به منزل پاشا و زندگی در میان این همسایه ها به کشیدن قلیان روی آورده بود و بی نهایت هم از کشیدنش لذت می برد. نازلی خانم به آنها گفت:

-به زودی کتاب شعرم چاپ میشه و پاشا هم برای چاپ کتابم خیلی زحمت کشیده تا این کار رو به اتمام رسونده. انشالله به مهمونی به همین مناسبت برگزار خواهم کرد.

فتانه هم که پنهانی از چشم میرزا به منزل عزت خانم رفت و آمد میکرد، در جمع زن ها نشسته و هم چنان چشم هایش برای رفتن فرهادش به سرپازی گریان بود، زنها دلداری اش میدادند:

وای فتانه چه خبرته؟! چشم که بهم بزنی خواهر جون دو سال تموم شده و دو سال که چیزی نیست عمر گرانقدرمون همینطوری عین برق و باد میگذره و بالاخره روز موعود فرا میرسه و به سلامتی پسر تو هم خدمتش رو تموم میکنه و میاد. تو هم مثل نازلی خانوم باید قول بدی بعد از پایان خدمت پسر تو یه مهمونی حسابی بدی و به این بهونه یه بزنی و بکوب راه بندازیم.

فتانه از دهانش گذشت:- چرا مهمونی ندی؟ مهمونی بخاطر عروسی پسر و لیلی. وای چه رویای نشاط انگیزی! آگه خدا بخواد و رویاهام به حقیقت برسند تموم شهر رو چراغونی میکنم و یه هفته براشون جشن میگیرم.

لیلی مدتی بود که با ستار نامه نگاری های مفصل پرداخته بود و از هر فرصتی استفاده میکرد و به خواندن نامه های فرهاد که حالا توسط ثریا به دستش میرسید می پرداخت. مدتی میشد که ثریا واسطه میان حرف ها و نامه رسانی های لیلی و فرهاد به همدیگر شده بود و ضمن اینکه نامه های آنان را به همدیگر می رساند حرفهای شفاهی آنان را هم به اطلاعشان میرساند. ثریا کاملاً برای آنها محرم اصرار شده بود و فرد مطمئنی برایشان به حساب می آمد. رساندن نامه آنها به این صورت شکل میگرفت که ثریا یاد گرفته بود آهسته و با احتیاط از چهار پله نردبان تکیه داده شده و به دیوار بالکن بالا برود و ستار از آن سمت از نردبان بالا می آمد و نامه را به دست ثریا میداد و ثریا متقابلاً نامه لیلی را به او میداد. ثریا نامه را از فرهاد گرفته و زیر پیراهنش پنهان میکرد و در فرصتی مناسب به لیلی میرساند.

در حالیکه زن ها در حیاط زیر آفتاب جمع شده و به صرف چای و قلیان مشغول بودند لیلی در زیر زمین روی رختخوابهای اضافی که عزت خانم آن جا روی هم چیده بود نشسته و داشت آخرین نامه فرهاد را میخواند:

لیلی جان خیلی وقته که تو رو ندیدم. نمیدونم تو چه جور میتونی این دوری و دلتنگی رو تحمل کنی. من که صبر و قرارام گرفته شده و خداکنه دست به عمل نسنجیده نزنم که بابات خبردار بشه و کفرش بالا بیاد. از حالا باید به فکر باشی که بدونیم برای دیدار هم چه باید بکنیم و از چه راهی وارد بشیم و چه برنامه ای طرح کنیم. قبل از رفتن به سرپازی حتماً باید تو رو ببینم راستش میخوام مطلبی رو به اطلاعات برسونم من که هیچ حرف و رازی از دلم رو پیش تو پنهون نمیکنم. پس بذار بگم اون دختر شیطون صفت گل آرا راحتی مو ازم گرفته و همه جا مٹ سایه مواظبمه. برای همین نمی تونم روزنه ای برای دیدار با تو پیدا کنم. همین چند روز پیش از طریق برادرش نامه ای برای من فرستاده بود که منو دوست داره و میخواد باهام دوست بشه ولی من جوابش رو با نامه ندادم بلکه توسط همایون بهش گفتم که برخلاف اون من اصلاً دوستش ندارم و میلی هم به دیدنش ندارم. لیلی بنظرت جواب خوبی بهش دادم؟ میدونم که اون از جواب منفی من مثل ببر زخمی شده و زهری خواهد ریخت. بهرحال من و تو باید خیلی مراقب باشیم تا چشم های تیزبینش چیزی رو نبینه چون بدون معطلی به گوش پدرت خواهد رسوند و حالا بیا و درستش کن. همین دیروز پدرت در دکان جعفر قلی بقال باز حرف های سابقش رو تکرار کرده که سزای کار میرزا که آبرویم را برده است فقط پسرش است که مد نظر منه و باز از تپانچه عهد بوقش سخن به میان آورده بود. لیلی من بخاطر تو از هیچی نمی ترسم فقط دوست دارم تو

اذیت نشی و خدای نکرده به تو آسیبی نرسه. من راضی هستم تو اون اسلحه رو از دست پدرت بگیری و ب ه قلبم شلیک کنی. اگه قراره به تو نرسم این بهترین راهه. لیلی تو گنج هستی و من برای بدست آوردنت باید خیلی تلاش کنم اگه حتی جانم رو در این راه از دست بدم.

ای کاش که بر سینه تو نهم سینه خود را

تا دل به تو گوید غم دیرینه ی خود را

به امید دیدار تو مهربان من

لیلی در حال خواندن نامه چنان گریه میکرد که انگار این اتفاق افتاده و با دست خود محبوبش را کشته و به اصطلاح تیر خلاص را زده است. دلش برای فرهاد فشرده میشد و از شدت دلتنگی نمی دانست به کجا فرار کند در این فاصله فتانه که در حیاط و میان زن ها نشسته بود بی اختیار از فکر عروسی پسرش با لیلی سردوق آمده و با این اندیشه که به زودی این اتفاق میفتد به وجد آمد و با هیجان به دنبال لیلی گشت. صدای فتانه دنیای لیلی را بهم زد.

-لیلی جان کجایی؟ بیا اینجا بینم

لیلی نامه را زیر پیراهنش قایم کرد و از پله های زیرزمین بالا آمد.

فتانه با دیدن او رو به سمت همسایه ها گرفت.

-البته همسایه های عزیز به یاری خدا چنان مهمونی بزرگی به راه خواهم انداخت که کیف کنین و مسلما لیلی گل سر سبد و عزیز مهمونی من خواهد بود.

نه سلطان خندید:

-ای دردگرفته همش از لیلایت بگو ها. ما که آدم نیستیم. تو نمیگی چه کسایی باید مجلس تو رو گرم کنند؟

بعد از ساعتی که صرف چای و کشیدن قلیان و صحبت شد زنها دوباره از جا برخاستند تا دوباره به کارهایشان برسند.

هوا آفتابی و گرم بود و در آن سرمای آخرین روزهای زمستانی حرارتی جان بخش داشت که همه را بی اختیار به کار و شور و حیات وادار میکرد و خونهای تازه را در رگهایشان به جریان در می آورد. وقتی عزت خانم وارد مطبخ شد تا گونی هاپارد را که تکانده بود روی سکوی پشت در مطبخ بگذارد نازلی خانم هم وارد شد و قالیچه های کهنه را که نانوا ها هنگام پخت نان در مطبخ بر رویشان می نشستند روی گونی ها گذاشت.

در مطبخ را بست و عزت خانم را صدا زد. عزت به کنارش رسید نازلی خانم مثل آدم های گناهکار و خجالت زده سرش را پایین گرفت:

-عزت خانم باید مطلبی رو بهت بگم. راستش سر در گم موندم خدا لعنتش کنه.. درست به اون پدر حرومزاده ش رفته همون حرومزاده ای که همیشه مست و گیج بود و هیچی سرش نمی شد و اصلا نمی فهمید مهر و عاطفه یعنی چی. در زندگی فقط خشونت رو می فهمید. یکه بزنی بود بدطینتی و خبثت داشت. باور کن من اون موقع در کنار چنان مردی باز هم از تربیت بچه هام کوتاهی نکردم. همیشه سعی میکردم تا تمومی صفت های خوب انسانی رو یادش بدم. ولی چه میشد کرد که وقتی ذات بشر همون باشه با تربیت و پند هم عوض نمیشه و اون صفت زشت رو در هر حال و یا به وقت معینی نشون میده. گل آرا خیلی عذابم میده. حرف توی سرش نمیره... درست به پدرش یا... شاید هم به عمه اش ... رفته. همون روزهای ورودمون به اینجا بود که یوسف و همایون سر کبوترها با هم اختلاف پیدا کردن و این می تونست بینشون دعوا به راه بندازه و یا برای همیشه میونشون شکراب بشه اما من هردوشونو صدا زدم و باهاشون حرف زدم و به اصطلاح نصیحتشون کردم. با همون دو سه تا پند من همایون آدم شد و همه چی رو پذیرفت ولی دخترم هیچی سرش نمیشه و پنجاهم مثل میخ آهنینی که در سنگ نمیره ست. انگار گوشاش رو از سرب پر کردن و خودش از آهنه و هیچی توش فرو نمیره. میگی چیکار کنم؟ بچه که نیست مدام کتکش بزنی.

عزت خانم لب زیرنش را به دندان گرفت با اینکه دلش از گل آرا پر بود ولی نخواست زود بر ملا کند گفت:

- چرا؟ مگه چکار کرده که باعث ناراحتی شما شده؟

-والله یکی دو تا که نیست میترسم به پاشا هم اشاره ای بدم تا باهاش صحبت بکنه. من و تو که با هم دشمنی نداریم. من زن بی پناهی بودم و خیلی خوشحالم که به کنار شما اومدم. پدرم پیره پاش لب گوره وقتی اون شب پاشا خان رو دیدم که چقدر آدم باذوق و انسانیه پیشنهاد ازدواجش رو که توسط پدرم برام فرستاده بود پذیرفتم. البته اون بیشتر اصرار کرد و بخاطر من به سندنج آمد و من هم بالاخره راضی شدم تا زن دومش بشم. من نه با مال دنیا علاقه دارم نه به حرفای این و اون اهمیت میدم. واسم همین که توی زندگی آرامش و سادگی باشه کافیه. بعد از اون هیچی واسم ارزش نداره من نمیخوام خدای نکرده سر مسائلی پوچ و شک برانگیز شما از من رنجیده بشید. پاشا میتونه مدام مال شما باشه اما همین که سایه ش بر سر منو بچه هام باشه کافیه و چیز دیگه ای لازم نیست. به نظر من بهترین احساس هایی که انسان دارد در افکار سالم و هنر و عاشقیه و هنرمند با همین ها ارضا میشه. ولی این دختر من یه پا شر شده و هیچوقت هم توضیح قانع کننده ای بهم نمیده. مدتی که با مجید برادرزاده ی پاشا دوستی برقرار کرده، وقتی هم قسمش میدم تا راستشو بگه که چه منظوری داره آیا دوستش داره یا میخواد باهاش ازدواج کنه قسم میخورم که اونو دوست نداره بلکه این مجید آقاست که از اون دست نمی کشه و مزاحمش میشه و به صرف این که باغ عموشه مدام اونجا میاد. البته بین خودمون بمونه گاهی از حرفهای گل آرا که راجع به ستار میگه و یا از رفتارهای پنهانش می فهمم که ستار پسر فتانه خانوم رو دوست داره...

نازلی خانوم گویی این قسمت حرفهایش خیلی به نظر خودش خوش آمد و حسن عشق و دوست داشتن در وجودش گل کرد با ناز خندید.

_دختره شیطان! خیلی فتنه میاد تا ستار رو از راه به در کنه. اما شنیدم که ستار کسی رو دوس داره و ... ای چي بگم والله پدر عاشقي بسوزه... البته تا حالا چیزی از رفتار ستار نفهمیدم و فقط میدونم با گل آرا رفاقتی نداره... اما این مجید آقا مدام میاد و میره و گل آرا هم اونو نمیخواد. می ترسم آقا پاشا چیزی بدونه و اختلاف میون دو خانواده پیش بیاد. عزت خانوم کمکم کنین من با این دختر چه کار کنم؟

نازلی خانم حالا بی خبر از عشق لیلی بود یا نه، اما نمیدانست با این حرفهایش چه آشوبی در دل عزت پها کرده است و عزت چه خطر بزرگی را در راه دخترانش میبیند و باعث و بانی آن فقط دختر هوویش است. دیگر در نظر عزت حرفهایی را که عموم مردم در مورد هوو میزدند که «اگر هوو آمد در دسر هم می آید، کتک خوردن هم می آید، اخلاق شوهر عوض شدن هم می آید»، حرفهای ننه کلثوم بود زیرا که با آمدن هوو ضمن این که اخلاق پاشا خان عوض نشده بود و مثل سابق بود بلکه بهتر هم شده بود. هوویش شیطان از آب در نیامده بود و بر عکس عین فرشته بود و از هوو ترس نداشت اما چیزی که عزت را عذاب میداد کرم هوو بود و آن کرم عذاب دخترش گل آرا بود. با تمامی این تفاسیر عزت نمیتوانست چیزی را نزد نازلی خانم ابراز کند و به ناچار خود را نگران نشان داد و گفت:

_تو رو خدا نازلی خانوم، اینا چه برنامه هاییه که گل آرا به راه انداخته؟ آقا پاشا نباید چیزی بدونه امکان داره با شنیدن این خبر ها باز مجازاتها شروع بشه. به دخترت بگو آخه دختر وقتی مجید رو دوسش نداری برای چي به باغ راهش میدی و باهاش دوستی میکنی و قدم میزنی؟

نازلی خانوم که فکر میکرد عزت چیزی در این باره نمیداند نمیتوانست به او بگوید که گل آرا برای آزار دادن دختر تو او را به باغ راه میدهد. عزت خانم هم چنان نگران ادامه داد:

_نازلی خانم مگه نمیدونی پاشا به خون میرزا تشنه است؟ مگه نشنیدی صد ها بار از اون تپانچه داغون شده با تک گلوله اش حرف زده؟ قاطع برخورد کن و بهونه دست پاشا نده. جلوی دخترت و بگیر. اون با ستار چکار داره؟ این کار ها عاقبت خوشی نداره. ستار که جوونه. خدایی نکرده اگه مرتکب خطایی بشه و اتش پاشا خان که فعلا به خاطر بعضی مسائل و یا رعایت حال دیگران زیر خاکستر پنهون شده با این حرف ها ناگهان سر از خاکستر بیرون بیاره و اون تک گلوله رو به قلب پسر بیچاره نشونه بره اون وقت تو شخصا" دچار عذاب وجدان نمیشی که باعث مرگ اون جوون دخترت بود؟ تو نباید از کارش غافل بمونی، مدام نصیحتش کن.

نازلی خانم هراسان شد:

_وای آخه چه جور ی؟ میگی چیکار کنم؟ از من که نمیترسه، بچه که از مادر نترسید باید از پدر بترسه. اما من نمی تونم به آقا پاشا چیزی بگم خودت که میدونی سر هیچی ناراحتی پیش میاد.

_اره والله درستیه، تازه بگی چي بشه؟ تا پاشا بخواد دستشو روی دختری بلند کنه یا چیزی بهش بگه دخترت یا حتی خودت میگی که ناپدری داره ظلم میکنه، بد رفتاری میکنه و... از این حرفا دیگه.

_خدا به دور کنه عرت خانم! من از این حرفها بزئم؟ اگه زیر شلاق له و کبودش کنه حقشه. دختر منه خودم میدونم چه اتیشپاره اییه. از این نظر بدون حرف و حدیثی به اون عمه ی بی حیای بی آبرویش رفته. عمه اش در جوونی اون قدر با پسر ها لاس میزد و افتضاح به بار می آورد که پدرش از دستش ذله شده و به ناچار اونو توی چاهی که خالی بود انداخته بیرونش نمی آورد تا مثلا دختری ادب بشه تا آخرش ریش سفید محله و آخوند مسجد رو واسطه قرار دادند و با مکافات بیرونش آوردند.

عزت هم چنان نگران گفت:

_حالا به هر حال انشاءالله که اونجوری نیست. فقط باید مراقبت از بچه ها رو بیشتر کنیم. عزت چون میدانست لیلی چقدر به خاطر ستار شب و روز ندارد و او را میخواهد از ترس گل آرا که مبادا ستار را از راه بدر کند داغی بر دل دخترش بگذارد و یا او را تا مرض خودکشی بکشاند، هراسان گفت:

_نازلی خانوم، تو رو خدا مواظبش باش و کاری کن دور و بر ستار نیلکه. پاشا خون به پا میکند. خودت هم با مجید آقا از نزدیک صحبت کن بین حرف حسابش چیه و بهش بگو که وقتی گل آرا دوستت نداره واسه چي دست نمیکشی؟ عجب مصیبتی شد. پسره هرزه اگه عموش بفهمه میدونی چي میشه؟ پسره بی ادب بدون اجازه تو باغ جولان میده که چي بشه؟ اول نظر مجید رو بدون بعدا" با دختری یه صحبت کلی بکن و اگه لازم شد جلو اومدنشو به باغ بگیر.

بعد از دقیقی صحبت هر دو وارد حیاط شدند. تهمینه داشت سماور های ذغالی عزت خانم را کنار حوض با گرد آجری می سائید تا رنگ زرد سیاه شده شان براقتر و روشن تر شود. عزت خانم خم شد یکی از سماور های ذغالی کوچک را که تهمینه کار شستنشان را تمام کرده و روی تخت چوبی گذاشته بود تا خشک شود برداشته و به دست هویش داد. سماور ذغالی کوچک و مدل قشنگی داشت. عزت گفت:

_بگیر نازلی خانوم. مال تو.

_می خوام چیکارش کنم؟

_هوا داره گرم تر میشه. وقتی اومدیم باغ توش آتیش میندازی یه چائی دم می کنی و همگی می خوریم.

نازلی با خوشحالی آن را در بغلش گرفت و تشکر کرد.

عزت آهسته در گوش تهمینه گفت:

_به خدا یار اهل دل و کار سهله! امون از اون دختر شیطون صفتش که اهله شر و آخرش در کار جنگه! خدا بهمون رحم کنه.

نازلی خانوم که سماور کوچک را در دستهایش میگرداند و از داشتنش ذوق زده بود خندید و گفت:

_سيزده بدر نزديکه، اون وقت يه بساط چاي حسابي راه مياندازيم و همتون ميان تو باغ و يه چائي حسابي ميخورين.

صداي دعواي زن و شوهر از آن سوي ديوار به حياط عزت خانم مي رسيد. همه افراد خانه صدا را ميشنيدند:

_خدا به زن بد لعنت کنه. آخه زن من به خاطر تو و خونوات چيزي رو صلاح مي دونم که مي گم اينکار و بکن و تو فتانه، بر خلاف صلاح ما بالاي در و ديوار ميری و از اون جا مي پري و مي ري اهل محل و خبر ميکني و به همه ميگي:

_آي هوار... آي امان... اين ميرزا نصرت شوهر منه که پاشا خان رو تو اداره انگشت نما کرد، براش تنگ آفريد تا آخرالامر اخراجش کردند. يا هر اتفاقي که در اداره ماليات اهر و اداره ماليات تهران افتاده کار شوهرم بوده . تو خجالت نمیکشي زن؟

فتانه که هنوز صداي گريه اش شنیده ميشد جواب داد:

_ميرزا من اونقدر بي غيرت نيستم که شيبور بردارم و عليه شوهرم شعار بدم . من فقط با عزت خانوم صحبت کردم همين.

_اي زن بي آبرو تو غلط كردي. اگه صلاح بود که ميذاشتم بري و در کوچه رو به روت قفل نميکردم . دهننتو چفت نميکردم. در رو به روت ميبندم مثلاً"قلم پاتو بشکونم تا تو خونه باشي و شر به پا نکني. مي ري پر در مي ياري و از در و ديوار مي پري؟ اگه صلاح مي دونستم که ميگفتم قاصدک شو و خبر رو واسه عزت خانوم ببر. بابا تو چرا حاليست؟ پاشا خان مثل بمب ساعت شمار شده که داره به تندي لحظات رو ميگذرونه تا منفجر بشه. نميگي ميزنه و پسر مونو بيچاره ميکنه؟ اومد و خون جلوي چشاشو گرفت اون تپانچشو برداشت و قلب منو نشونه رفت... البته من که هيچ؟ تو خيلي هم راحت ميشي و فزاغ بال تر خبر هاي خونه ات رو براي اين و اون پخش ميکني ولي اگه خشمش بيشتتر شد و زد تک پسر تو کشت چه خاكي به سرت مي ريزي؟

_آخه ميرزا من مي دونم که عزت خانوم چيزي به شوهرش نمي گه. تو حالا اين قدر عصباني نشو انشاءالله همه چي درست مي شه.

_آره فتانه، خيلي دلتو خوش كردي. اگه تو بذاري البته که همه چي درست ميشه ولي مگه شما زن ها از فتنه هاتون دست ور مي دارين و ما مردا رو راحت ميزارين!

در ميان جر و بحث زن و شوهر، صداي بچه ها که در کوچه بازي مي کردند، قيامتي از شور و نشاط به پا کرده بود همين سر و صدا هاي بچه ها که در حال تدارک ديدن مراسم چهارشنبه سوري بودند باعث شد تا دعوایشان زياد طول نکشد و هر دو طرف رضایت داده و هر کس خود را به کاري مشغول کرد.

موضوع اين بود که ميرزا همان روز صبح متوجه شده بود زنش درباره صحبت چندي قبل که با او کرده بود، بي خبر از او به منزل پاشا رفته و با عزت درباره آن صحبت کرده بود. و اين ميرزا را خشمگين کرد و سيلبي به فتانه زده و بگو مگو در گرفت. از بخت بد او، آن روز مصادف با روز

چهارشنبه سوري بود و تا اين زمان از مقررات سختي که بين دو خانواده ميرزا و پاشا برقرار بود ليلي

و ستار نتوانسته بودند حتي با ياري و واسطه ي ثريا و زنها با هم ديگر ملاقات کنند.

فتانه که زني جوان و سرزنده بود هنوز دلش غش مي رفت همراه دخترها به بازي بپردازد و بي صبرانه منتظر بودتا همراه دخترهاي عزت خانم و ديگر همسايه ها از رو آتش بپرد.

ستار چند روزي مي شد که سرما خورده بودو بستري بود و در ميان لحاف و تشك از شدت تب به خود مي پيچيد و در زير سايه ي پرستاري مادرش تقريبا حالش بهبود يافته بود اما درد فراق ليلي دلش را ميسوزاند.

بيوك خانم با طبابت خودش با دارو هاي گياهي درمانش کرده و تقريبا حالش نسبت به چند روز پيش بهتر شده بود.

فتانه با اينکه از دست ميرزا چند سيلبي خورده بود ولي ته دلش چندان هم غمگين نبود. البته به نظرش دعواي آنچناني هم نبود، و شاد و خندان مابين دو حياط مدام در حال رفت و آمد بود.

بيوك خانم توسط گلتاب خانم براي فتانه پيام فرستاده بود که چون مي خواهد به منزل خواهر شوهرش برود ستار را زودتر بفرستد تا آمپولش را تزريق کند. فتانه چادر به سر انداخت و به اتاق ستار رفت و کمکش کرد تا آماده شود و به منزل بيوك خانم برود. ستار همراه فتانه به آنجا رفتند و بيوك خانم در اتاقي که در واقع براي حکم مطب را داشت روي تشکچه پشمي نشسته و در روي چراغ نفتي مقابلش ظرف باريك استيلي قرار داشت که درون آن چند عدد سرنگ در آب مي جوشيد. او بعداز هر تزريق، سرنگ را در آن مي انداخت و مي جوشاند. تا به اصطلاح ميكرونها كشته شوند و او بتواند براي تزريق هاي بعدي آنها را به كار بگيرد.

بيوك خانم چادر به سر نداشت و ستار محو تماشاي سينه ها بزرگ او شده بود. (پسره ي هيز) با هر حرکت بيوك خانم ستار فکر مي کرد که او بسيار خسته شده و دارد عرق ميريزد. بدن چاق او اين توهم را در ستار زنده مي کرد که بعد از هر کار جزئي خسته مي شود.

بيوك خانم با دست اشاره داد تا ستار نزديکش برود:

- هان ستار جان، ديگه مرد شدي و من آمپول مرد ها رو نمي زنم اما هر چي باشه تو هنوز هم به چشم من ستا کوچولوي شلوغي هستي که در و ديوار از دستت راحتی نداشت و مثل گربه اي شيطان روي ديوار ها و درخت ها جست و خيز مي کردي. يادم نميره يه بار هم رفته بودي بالاي درخت به اون بلندي سپيدار و ما وقتي تو رو ديديم چقدر وحشت کرديم که الآن از درخت مي افتي و در جا ميزني، يادت مياد که چرا بالاي درخت به اون بلندي رفته بودي؟

ستار خنديد و گفت:

- گربه ي بدجنسي بالا رفته و به لونه كلاغها شبيخون زده بود و كلاغهاي پدر سوخته کم مونده بود گربه رو سوراخ سوراخ کنند. منم واسه نجات گربه بالا رفتم و گربه رو از دست كلاغها نجات دادم.

بيوك خانم و فتانه بلند خندیدند و بيوك خانم گفت:

- حالا برو روي اون پتو دراز بکش تا آخرين آمپولتو هم بزخم. شلوات رو کمی پایین بکش... آهاي فتانه، تو هم روتو اونور بگیر و بهش زل نزن، حالا ننه اش هستي که هستي دليل نمیشه.

بيوك خانم در حال تزریق آمپول هم چنان حرف مي زد:

- آره ستار جان، سال جديد داره مياد. انشالله واسه ات سال خير و برکت و سلامتي باشه. امروز هم که چهار شنبه سوريه و اين شب واسه خودش رسم و رسوماتي داره که واسه شما جوونا پر هيچانه. مي گم وقتي شب شد به محله اي برو يا حتي سر كوچه ي خودمون وايستا و نيت كن و در كنج ديواري قايم شو و از دهن اولين رهگذري که رد ميشود هر حرفي را شنيدني اون رو بانيت دلت مقايسه كن، اونوقت مي فهمي سال ديگه برات چه اتفاقي ميافته يا چطور سالي برات خواهد بود.

و همچنان به خنده اش ادامه مي داد گفت:

- بين سال ديگه صاحب ليلي ميشي يا باز چند سالي طول خواهد كشيد و بايد منتظر بمانني؟

- واي بيوك خانم، اگه اون روز رو ميديدم که فرهادم سربازيشو تموم کرده و رخت سربازي رو از تنش بيرون آورده ديگه آرزو به دل نمي موندم و نمي مردم...

بيوك خانم آهي كشيد:

- ميبيني مادر، ميبيني، مگه چي شده؟ خيلي زود هم ميبيني اگه دلت مي خواد لشگري جمع كنيم و همگي به سر پاشا بريزيم و با زور دخترشو واسه پسرت نامزد كنيم.

فتانه آه عميقي كشيد:

- نامزدش كنم؟ من که از خدامه، ولي مگه پاشا اجازه ميده که کلمه اي راجع به اين مساله از جانب هر کسي که باشه صحبتي بشه؟ قشقرقي به پا ميکنه اون سرش نا پيدا. اين جور که ميبينم واسه اون تا آخر عمرش مرغ يه پا داره. امکان نداره نرم بشه و رضايت بده.

بيوك خانم بعد از تزریق آمپول سرنگ را درون ظرف استيل انداخت و همانطور نشسته چرخي زد:

- مي دونم فتانه چه دردي مي كشي. با اين پاشا خاني که من ميشناسم شمر هم کنار نمياد ما که چيزي نيستيم از ما حرف شنوي داشته باشه.

بچه ها در سراس كوچه، با فاصله هاي مساوي بوته ها را روي هم انبار کرده و منتظر بودند هوا تاريكتر شود و آنها را روشن کنند و آتش بازي حسابي به راه بيندازند. هر کس با شور و شوق کاري را انجام مي داد و مدام بين حياط هاي همسايه ها در رفت و آمد بودند.

بيوك خانم قبل از رفتن به منزلخواهر شوهرش با زنها صحبتي کرد و به آنها گفت:

- باز امروز خونه ي گلتاب خانم قيامتیه. اون طبق معمول هر سال باز امشب براي خواهر شوهر هاش عيدي ميفرسته و داره تدارك شامميبينه و همراه کادوهاشون شام هم براشون خواهد

فرستاد. والله شوهر خوبی داره. فرصت کردید برید ببینید انگار منزلش مهمونیه. اما من از سالها پیش به آقا رحمت شوهرم گفتم که بدنم درد می کنه و نمیتونم برای خواهرام شام بفرستم اونم واسه هر کدومشون یه چادری گرفته و جعبه ای شیرینی خریده که خودم تا ساعتی دیگه میرم بهشون بدم. به من چه؟ خواهرام، اگه داره بهشون بیشتر بده. ولی چی داره که چی بده؟ بخیل که نیستم.

فتانه قهقهه ای زد:

- آره والله، تو همه ی خونه ها ولوله بر پا شده و به تکاپو افتادن که باید برای چه کسی کادو بفرستند اما خوشبخت خودمم که خر ندارم.

بیوک خانم بر رانش کوبید.

- خوش به حالت پذیر سوخته! تو خواهر شوهرم اشتی بلد بودی چه کار کنی و چه حقه ای بزنی که میرزا محل سگ هم به خواهرش نذاره...

- وا... ی... بیوک خانم، چرا اینقدر بی انصافی می کنی؟ خدا عمر بده بین واسه پسر می کارا می کنم. تموم محرومیت های تو که خودم کشیدم و از همه چی تشنه موندم همه رو تو عروسیه پسر من سنگ تموم میدارم و کلی سیراب میشم... توی عروسی فرهاد عزیزم شبانه روز طبق طبق برای عروس خانوم گگل و هدیه می فرستم و هزارها بار هم قربان صدقه اش می رم.

بیوک خانم چپ چپ نگاهش کرد:

- مگه ارث بابات می خواد برسه یا میرزا گنجهای باباشو زیر شلوارش پنهون کرده که اطمینان داری اون روز تا به خودش تکونی بدهد گنجهای قارون بیرون خواهد ریخت؟ زن ساده با شندغازی حقوق میرزا، چی داری که چی بدی؟ با چه دولت و ثروتی می خوای سازو دنگ راه بندازی و هفت شبانه روز عروسی بگیری؟ واقعا حاتم طائی شدی؟

فتانه انگشت به دهان گرفتو کمی فکر کرد:

- دارم بیوک خانم، تموم زندگیمو میدم، هر چی که دارم...

و به ستار نگاه کرد:

- ولی کاش واقعا خواهر شوهری داشتیم واسه اش عیدی می خریدم و توی این شب عزیز برایش میفرستادم. به خدا اینا هم عالمی داره. همیشه و هر روز که نیست. ببینید توی حیاط گلاب خانم چه خبره! تو گوشه ای از حیاط سینی ها رو دیف گذاشته و در آنها همه جور کادو های عید رو چیده و حالا با کمک دخترام و همسایه ها دارن شام درست می کنند تا وقتی هوا تاریک شد به خونه ی خواهر شوهر هاش بفرسته. از لنگ ظهر در خونه اش بازه، همه میرن و میان و می خورن. البته در خونه اش همیشه بازه و مردم برای شستن رخت و ظرفها از آب چشمه حیاطش استفاده می کنند. خدا به خونه اش برکت بده. ولی امروز همسایه ها برای شستن رت به خونه اش نمیرن. گلاب خانم اونا رو به خوردن شیرینی و شکلات دعوت می کنه، بچه ها هم از وقت استفاده کرده و مثل مور و ملخ به اونجا هجوم می برن و در آب چشمه دست

و صورتشون رو مي شورن و به کوچه بر مي گردن. والله شوهرش آقا غلامعلي هم خيلي مرد خوب و با خداييه. زن و مرد آدماي خير و مهربوني هستن. اصلا آقا غلامعلي از اول احترام خواهراشو داشت. ولي من چي؟ انگار قارچ هستم و تنها از زمين روئیده ام. کس و فاميل ندارم، يکي دو تا هم که داريم همگي در روستا هستن ولي چه کار کنم؟ نبايد که دق مرگ بشم. اگه امشب ميرزا پدرم رو هم درباريه و قلم پامو بشکونه برنامه چهارشنبه سوري رو مفت از دست نمي دم و صد دفعه از رو آتیش مي پرم. بيوک خانم دستش را تکان داد:

- پير پدر سوخته، پير. هنوز خيلي کوچيکي و بايد شوهرت داد. پير بلکه بخت باز بشه، وقت شوهر کردنته، اما مواظب باش وقتي از روي آتیش ميپري دامت نسوزه که ميرزا دلتو مي سوزونه.

و با قاه قاه خنده هایش، لباسهاي تازه اش را پوشيد و آماده شد تا برود در همان فاصله آمپول دختری را که به آنجا آمده بود را زد.

در خانه ي عزت خانم هم غوغا بود و دخترها همراه يوسف و همایون بوته ها را در سر تا سر حياط چيده بودند و منتظر بودند تا هوا تاريک شود، عزت خانم هم توسط مشهدي کاظم شام مفصلي را تدارک دیده بود که چند نفر از همکارانپاشا دعوت داشتند و بقيه ي مستاجرین منزلش بودند.

عزت خانم از مستاجرین خواسته بود که شام را در منزا آنها باشند. از وقتي که نازلي خانم آمده بود پاشا خان ديگر مهماني نداده بود. مخصوصا که از اداره هم اخراج شده بود و ديگر از دل و دماغ مهماني دادن هاي آنچناني افتاده بود. عزت خانم اين کار خوب او را از جانب نازلي خانم ميديد و مي دانست با اصرار هوويش است که پاشا مهماني نمي دهد. هر دو زن پاشا ميدانستند که او هنوز کينه ها را در دل مخفي کرده و خشم را در سينه پنهان نموده است تا کي آتش به پا کند خدا مي داند، زيرا پاشا امکان نداشت به کار و توهين به اين بزرگي که به شخصيت او شده آرام بماند. اما ديگر در ميان جمع يا همسايه ها و اين طرف و آن طرف اسم ميرزا را به زبان نمي آورد ولي شديد مواظب ستار بود تا اگر دست از پا خطا کند بداند که چگونه بايد غوغا با پا کنند. نازلي خانم اين اواخر، هم از زبان دخترش گل آرا و هم از ديگران چيزهايي راجع به عشق ليلي و ستار شنیده بود و حالا متوجه ي رفتار پاشا خان ميشد و مي ديد که او اکثر مواقع چگونه از باغ مراقب ديوار، ميرزاست. نازلي خانم به گل آرا هشدار داده بود که حق ندارد يك کلمه با ستار صحبت کند و مزاحمتي براي آنها ايجاد کند چون فهميده بود که ليلي و ستار سالهاست که به همدیگر علاقه دارند و نازلي خانم براي عشق احترام زيادي قائل بود. اما متاسفانه گل آرا گوشش بدهکار اين حرفها نبود و ستار را دوست داشت و به هر نحوي که شده بود مي خواست او را خاطر خواه خودش کند. نازلي خانم ا روي سادگي اين حرف دخترش را براي عزت تعريف کرد و او رنگش مثل گچ سفيد شد و براي اولين بار دلش براي دخترش سوخت که دچار گرفتاري جديدي شده و فکر مي کرد هنوز هيچي نشده گل آرا هووي ليلي شده و بلا بر سرش نازل شده است. عزت خانم نمي توانست با جرات براي نازلي خانم عشق دخترش را رو کند و يا به او بگويد که چقدر او را دوست دارد و برعکس از دخترش متنفر است. عزت گاه به کار سرنوشت خنده اش مي گرفت. هوويش کاملا زن بي آزار و خوش دلي بود. يك زن با سوواد و فهميده که تنها براي حال زندگي مي کرد و مي گفت ما بعد از مرگ فقط از خودمون يادگاري به جا مي

گذاریم. مال دنیا ارزش نداره. همون طور که حضرت علی (ع) می فرماید، « نام نیک پیراهنی است که هرگز کهنه نمی شود!» همه ما باید که به این اصل معتقد باشیم و سعی کنیم بعد از مرگ نام نیکی را از خودمون به جا بگذاریم.

عزت خانم حتی او را بیشتر از همسایه های دیگرش دوست داشت و از صفای روح اک او خوشش می آمد. ولی حیف که دخترش برای همه، ملکه عذاب شده بود. عزت خانم که اوضاع را از طرف گل آرا نا جور میدید، به تهمینه سپرد که لیلی حتما با ستار صحبت کند و نظر او را راجع به گل آرا بداند و ببیند ستار چه نظری دارد.

هوا کم کم رو به تاریکی گذاشته بود و به همان نسبت غوغا و شلوغی بچه های محل به اوج خود رسیده بود و بیداد می کرد. کوچه یکپارچه به شور و شوق مبدل شده بود. زنهای محل همه از منزل بیرون آمده و به تماشای بازی بچه ها و جوانها پرداخته بودند دخترها و پسرها یکی یکی بوته ها را آتش می زدند و با فریاد های شاد از روی آتش می پریدند. بعضی از دخترهای همسایه هم چادرها را محکم به کمر بسته بودند ولی خجالت می کشیدند و زیاد از روی آتش نمی پریدند. در میان هیاهو و شلوغی، از منزل گلتاب خانم طبق طبق کادو ها و عیدی های خواهر شوهرهایش، بر سر چندین مرد حمل می شد، و به منزلهایشان فرستاده می شد. مرد ها در حالی که سینه های گرد و مسی را که رویشان با ترمه پوشانده شده بود را بر سر داشتند، از میان بچه های کوچک و بزرگ محله و اهالی آن برای خودشان راه می گشودند و می رفتند. جدا از هیاهوی کوچه در حیاط پاشا خان هم بچه ها بوته ها را روشن کرده بودند و آتشبازی حسابی به راه انداخته بودند. یوسف و همایون هر لحظه با گذاشتن بوته های بیشتر آتش را شعله ور تر می کردند. غوغای زن ها بیشتر از بچه ها بود و دخترها با خجالت گرد آتش ایستاده بودند. گل آرا هم آمده و با یک نوع وقاحت و بی تفاوتی نسبت به دختران دیگر از روی آتش می پرید و بلند می گفت:

- سرخی تو از من زردی من از تو! دخترها محلش نمی گذاشتند. یلی همراه شکوفه از روی آتش می پریدند و شکوفه برای این که لچ گل آرا را در بیاورد بلند بلند و با آواز می خواند و از روی آتش می پرید.

- بذار آتیش پر نور بشه، چشم حسودا کور بشه!

و با این کارش کلی دل گل آرا را می سوزاند. لیلی در ظاهر خود را قاطی آنان کرده بود و می خندید، اما دلش شدیداً گرفته بود و گاهی مخفیانه به دیوار بالای دستشویی نگاه می کرد شاید که ستار بالای نردبان باشد و آنها را تماشا کنه ولی چیزی نمی دید. گل آرا هم برای سوزاندن دل شکوفه و لیلی با دخترهای گلتاب خانم و مهنوش خانم گرم گرفته بود. تهمینه که از شادی جوان ها به هیجان آمده بود با خنده گفت:

- ما که مثل مجسمه واستادیم و حق نداریم از روی آتیش بپریم. این مردای اضافی رو ببرید داخل منزل. ما هم رومون باز میشه.

بعد به نازلی خانم گفت:

- شما دو تا زن هستيد ولي روي شوهرتون كار آئي لازم رو ندارين. يه كلكي بيائين و پاشا رو داخل ببرين تا ما هم از رو آتيش ببريم.

پاشا خان روي نيمکت چوبي وسط باغچه نشسته بود. از لا به لاي شاخه هاي بي برگ درختان به شادي بچه ها نگاه مي کرد و گاهي در چهره ي ليلي خيره مي ماند. او بعد از جريان آنشب ديگر چيزي و حرکتي از ليلي و ستار ندیده بود و فکر مي کرد ماجرا به کلي تمام شده است و ليلي ادب شده و سر به راه گشته است. فکرش به سمت شکوفه پر کشيد. چندي پيش از گل آرا شنیده بود که برادر زاده اش مجيد شکوفه را مي خواهد و پاشا از اين بابت زياد ناراحت نبود و خيلي هم دلش مي خواست که مجيد با يکي از دختر هائيش ازدواج کند و دامادش بشود. از طرفي شکوفه که از زبان يوسف شنیده بود مجيد بعضي وقت ها با گل آرا در باغ قدم مي زند و براي ديدار او مي آيد و ساعت ها با هم صحبت مي کنند، شديدت از وي دلگير شده و ديگر محل پسر عمويش نمي گذاشت. همه به نوعي از بد طينتي هاي گل آرا بدشان مي آمد. شکوفه هر وقت که مجيد همراه خوانواده اش به منزل آنها مي آمدند، اتاق را ترک مي کرد و ديگر کلمه اي با او حرف نمي زد و نمي دانست که ستار بدبخت با شيطنت هاي گل آرا چه کار مي کند، آيا ستار به او جواب رد و قاطعي داده است يا نهو براي همين حس حسادتش تحريك شده و نگران ليلي بود و از ترس اينکه گل آرا ستار را از راه به در کند يوسف را وقت و بي وقت مخفيانه به باغ مي فرستاد تا سر و گوشي آب بدهد و ببيند که گل آرا چه کار مي کند.

عزت و نازلي با نذ کر تهمينه به کنار پاشا خان رفتند و با يك نوع شادي و هيجان که آن روز به همگي دست داده بود پاشا را داخل منزل بردند. پاشا از صميميت و شادي زن هائيش حيرت مي کرد و ملايم رفتار مينمود. او فکرش را نمي کرد که دو هوو اينقدر با هم کنار بيابند و هميشه فکر مي کرد که بعد از آوردن زن دومش به اين شهر و به منزل خودش بايد گوش به زنگ دعوا و مرافعه آنها باشد. اما حالا که همه چيز برعکس از آب در آمده بود گل از گلش مي شکفت. يك بار هم اين مسئله را به عزت خانم گفت و عزت در جوابش سري تکان داد و گفت:

- هان پاشا جان، چرا خوشت نياد؟ اگه مي دونستي زن دوم گرفتن اينقدر بي دردسره دو تا ديگه هم مي گرفتي.

پاشا خنديد:

- اون موقع بايد کفنم رو هم مي خريدم.

زن ها تازه پاشا را وارد منزل کرده بودند که فتانه در حالي که چادرش را به کمر بسته بود وارد حياط شد و بي محابا وبدون معطلي يکي يکي از روي آتسها پريد و صدائيش را به سرش انداخت:

- بالا پير پايين پير چهارشنبه، بختم باز شو چهارشنبه!

تهمينه با ديدين او دوباره از روي آتسها پريد و با او هم صدا شده و با ورود فتانه در يك آن حياط از بازي پر شور بچه ها به ولوله افتاد.

نه سلطان که روي پله نشسته بود داد زد:

- ای جوانی، ای بیداد جوانی کجایی که انگار صد سال گذشته از جوانی!

فتانه نفس زنان به کنارش رفت :

- آهای ننه سلطان، می خوای پیام دستت رو بگیرم از روی آتیش ببری؟

- خدا زیانت لال کنه فتانه. مگه من بال دارم بپریم؟ تا بخوام به خودم تکانی بدم که تنبانم سوخته!

قهقهه ی زنها و هوار های پسرها فضای حیاط را پر کرده بودند. ثریا که نمی توانست از روی آتش ببرد گوشه ی حیاط ایستاده بود ساکت گوشه ای ایستاده و به هیاهوی افراد جمع شده در حیاط گوش می داد.

فتانه به لیلی اصرار می کرد و می گفت:

_ لیلی جان تند تند ازی روی آتیش بپر و بگو بختم باز شو چهارشنبه. این رسم و رسومات حکمتی داره که تا به حال پا برجا مونده. زود باش بپر.

لیلی به اصرار او مجبور شد همراه او چند بار از روی آتش بپرد. صدای فتانه بلند بود و همراه بچه ها مدام این جمله را تکرار می کرد. امام لیلی چیزی نمی گفت. یکی از آتش های آن سوی حیاط را که یوسف روشن کرده بود در حال خاموشی بود. و پنج آتش افروخته ی این سوی حیاط هنوز زیانه می کشید. حوریه دختر گلاب خانم که کارشان تمام شده و حالا به منزل عزت خانم آمده بود دست ثریا را گرفت و به سمت بوته ی خاموش شده کشاند و گفت :

_ ثریا این آتیش کم مونده خاموش بشه . بیا دستات رو گرم کن.

ثریا و حوریه کنار آتشی که رو به خاموشی بود نشستند ، ثریا چوبی که در دست داشت را به کنار خاکستر ها کشید و آن را کمی جا به جا کرد و آتش گر گرفت. گل آرا که به کنار آنها آمده بود با اصرار دست حوریه را کشید و به سمت آتش ها برد تا از رویش بپرند.

لیلی هرکاری می کرد دلش باز نمی شد. می خواست با فریاد ده ها سؤال از فتانه کند " آیا ستار حالش خوب شده است؟ آیا بیماریش تمام شده؟؟ درسته مقررات سختی واسمون گذاشتن و ما نمی تونیم همدیگه رو ببینیم ولی چرا آخه چرا فرهاد دست از شیطنت هاش برداشته و دیگه پنهانی خودش رو از بالای دیوار نشون نمیده ؟ " صد ها سوال و حرف در دلش انبار شده بود و سینه اش را فشار می داد ، گاه اشک چشمهایش را فشار می داد ، گاه اشک چشمهایش را فشار می داد و او صورتش را پشت شعله ها پنهان می کرد تا فتانه و حوریه او را نبینند ولی فتانه از دنیای خودشو لیلی غافل شده بود و مثل دختر بچه ها سرگرم شادی و پریدن از روی آتش بود و به رفتار لیلی دقت نمی کرد. لیلی به ناچار آهسته آهسته به کنار ثریا رفت . ثریا چوب خشکیده ای را روی خاکستر ها کشید و زمزمه ی غمگینش دل لیلی را بیشتر می فشرد . لیلی احساس می کرد در این روز نیمه زمستانی همه امیدوار هستند و فقط خودش افسرده است اما تا چشمش به ثریا افتاد ، به اشتباه خودش پی برد . نفس عمیقی کشید و پرسید :

_ ثریا تو هم مثل من غمگینی؟

_ لیلی من فقط از این که نمی توانم شادی های دیگران رو تماشا کنم غمگینم ... تو برای چی غمگینی؟

لیلی آهی کشید ولی جوابی نداد . بار غمهایش سنگین تر از آن بود که به زبان بیاید. در آن لحظات فقط سکوت بود که می توانست ذهن او را آرام کند . ثریا لبخند دلسوزانه ای زد و گفت :

_ می دونم چرا ناراحتی , شکوفه واسم تعریف کرده اما چه کنیم که به دست یک دختر بد گرفتار شده ایم. ولی مطمئن باش آخر این کار خوبه از قدیم میگن , تا چیزی خراب نشه آباد نمیشه. صبر کن و بذار گل آرا همه ی کارها رو خراب کنه . ما چند نفریم مجدد با همت هم درستش می کنیم.

ثریا موهای لیلی را نوازش کرد و بعد باز شروع به خواندن ترانه اش کرد .

آی ... بته بته بته بشنو دلم چی گفته

شب تا سحر به یادت گل گفته گل شنفته

لیلی پشت ثریا ایستاده و با آه آواز او را همراهی می کرد. ثریا کمی ساکت شد و به سمت لیلی برگشت:

_ لیلی اگه امشب خواستی بری سرکوجه فالگوش وایستی مراقب باش. فک کنم گل آرا همه جا زاغ سیاه تو رو خوب میزنه تا مثلاً چیزی از قرار مدارهای تو و فرهاد دستگیرش بشه , خلاصه حواست جمع باشه , خب؟

فتانه با هیجان به سمتشان دوید و با شادی کودکانه مقابل آتش نشست و در جایی که آواز ثریا او را هیجان زده کرده بود جویده جویده گفت :

_ بازم بخون ثریا ... خیلی خوب می خونی ها !

و خودش هم با آنها شروع به خواندن کرد . ترنم آواز و سر و صدای شعله های آتش , لیلی را کمی سرحال آورده بود . سر و صدای آنها در هوا پیچید : چهارشنبه سوریه , روز سرور و شادیه.

فتانه چشمک شیطنت آمیزی به لیلی زد و گفت :

_ می بینی حرف دلا خونده میشه.

فتانه از روی آتش پرید و صدایش را بلند تر کرد:

_ آتیش آتیش الو الو ... لیلی از روی آتیش پیر دیگه ... بعد بدو از سر بیا بگو بگو ... با من بگو سرخی من از تو , زردی تو از من.

لیلی با شادی می خندید. امشب چهارشنبه سوری بود , مگر چند شب دیگر چهارشنبه سوری در سال هست؟ باید امشب را خوش و خرم بود . همیشه ی خدا را که غصه توی دلمان است.

فتانه همیشه می گفت

_ خدا خودش کریمه .

لیلی از روی آتش پرید . ننه سلطان که فرصت به دستش افتاده بود مدام سر قلیان را از خاکستر های به جا مانده از آتش پر می کرد. بعضی آتش ها که با تخته سوخته بودند از خود زغال خوبی برای چاق کردن قلیان به جا می گذاشتند. قل قل قلیان ها که با پک زدن پیوسته به وجود می آمد با صدای دلنشین زنها در میان شادی بچه ها گم می شد.

گلناب خانم بعد از فارغ شدن از فرستادن شام و کادوی عیدی به منزل خواهر شوهرهایش به منزل عزت خانم آمده و همراه آنها قلیان می کشید. بوی اشتها آور برنج دم کشیده که مشهدی کاضم آن شب مشغول پخت آن بود , در فضای خانه پخش شده بود و اشتها همه را تحریک می کرد. در شبی که همه به فکر شادی و هیاهو بودند , فکر عزت و فتانه یکی بود که چگونه برنامه بریزند تا لیلی و ستار هم دیگر را ببینند. مخصوصا که به وقت سربازی رفتن ستار چیزی نمانده بود. ممکن بود که چنین موقعیتی دیگر پیش نیاید. فتانه و عزت هیچ کدام از فکر یکدیگر خبر نداشتند.

با تاریک شدن هوا مهمان های پاشا خان یکی یکی می رسیدند و زنها با دیدن آنها به گوشه های تاریک هوا می دویدند تا دیده نشوند و بعد از مدتی که مهمان ها داخل خانه می شدند دوباره پیدایشان می شد و با بچه ها قاطی می شدند. پاشا خان روی ایوان آمد و عزت خانم را صدا زد. عزت خانم چادرش را بالا کشید و به سرعت پله ها را پیمود:

_ چیه پاشا؟

پاشا نزدیکتر آمد و در حالی که دانه های تسییح بلندش را در دست می گرداند آهسته پرسید:

_ باز این زنیکه واسه چی اومده اینجا؟ سلیطه خجالت هم نمی کشه قاطی بچه ها شده و با سر و صدایش خونه رو گذاشته رو سرش و سرخی من از تو و زردی تو از من راه انداخته , صدایش از همه ی دخترا بلندتره ! مگه بهت نگفته بودم هیچ وقت حق نداره پاشو اینور بذاره؟ اینا می خوان خودشونو بلای جونمون کنن؟؟ چرا دست از سر کچل ما برنمی دارن؟

عزت روی دستش زد و لبش را گزید و گفت :

_ وا ... پاشا , این حرفا از شما بعیده . آخه اون بیچاره چه کسی رو داره؟ نه فک و فامیل داره , نه آشنایی . امیدش فقط ما همسایه ها هستیم . بیچاره انگار از پشت کوه اومده . دلخوشیش فقط اینجاس. اینو هم شما ازش می گیرید؟ خدا رو خوش نیاید , آدم چطور می تونه به زن جوون و مهمتر از همه بی گناه رو به حال خودش بذاره ؟ حالا میرزا یه غلطی کرده , و شما ازش دلگیرید , ما زنها چی کار کنیم؟

_ خجالت بکش عزت , تو مثلا زن منی . اون مرد با آبروی من بازی کرده و تو میگی آبروی من آبروی شما نیست؟

_ آقا پاشا همین حرف شما رو منم بهش گفتم. فتانه گفت والا میرزا میگه غلط کردم اگه کاری کردم. پاشا در مورد من اشتباه می کنه . تو بگو با این لج و لجبازی های شما ما چی کار کنیم؟ اصلا کار شما از ما جداست. اصلا موسی به دین خود , عیسی به دین خود! ترو خدا بذار

زندگیمون رو بکنیم. تو از فتانه ی بدبخت چه گله و شکایتی داری ؟ آخه بیچاره سنگ داره یا ریگ؟ مثل گله ... همسایه ی مهربونیه ...

پاشا بی حوصله دستش را تکان داد:

_ حاشیه نرو عزت , منم با این زن کاری ندارم. در اصل فقط خوش ندارم اینجا بیاد. خود فتانه هم می دونه شوهرش چه گلی به سر خونواده ی ما زده و حالا این زن بی تفاوت و خونسرد انگار نه انگار که...

_ درسته پاشا خان , شما درست می گید به فتانه همین حرف شما رو گفتم. جواب داد که من قاطی این حرفا نمیشم و کارای اونا به من ربطی نداره. گور بابای میرزا اگه کاری علیه پاشا کرده باشه , خدا لعنتش کنه. بین پاشا اون زن بی قیدیه. اون قدرکه به بازی با بچه ها اهمیت میده به کار میرزا اهمیت نمیده.

پاشا با تمسخر خندید:

_ درسته اهمیت نمیده که خرش رو از پل گذروند و صدای فرهاد فرهادش به عرش آسمون میره و بالاخره ترفندی به کار برد و به میرزا هم یاد داد که بعد از این پسرشو فرهاد صدا بزنه . یعنی تموم هارت و پورتای میرزا تا اون لحظه کشک بود و فتانه گفت خم شو پالان روی پشتت بذارم و سوارت بشم که عاقبت هم موفق شد.

عزت خندید :

_ اینجاس که دیگه واقعا صحیحه اما باز به ما مربوط نمیشه. ولی حرف اینه که فتانه افکارش مثل میرزا نیست. و به هفت پشت میرزا لعنت می خونه.

پاشا تسبیحش را دوباره گرداند:

_ فعلا به این زن چیزی نمی گم. اما نبینم فردا توله اش رو هم دنبالش انداخته و بیاره به اینجا. البته توله چه عرض کنم. منظورم همون نره غول قاطرشه.

_ وای پاشا. این حرفا ازت بعیده. اون پسر بیچاره....

_ بس کن عزت. باز اسم این پسره اومد سینه تو جلو نده و خودتو سپر نکن. اصلا بذار ماجرای ازدواج میرزا و فتانه رو تعریف کنم. میرزا نصرت خودش واسم تعریف کرده بود. می گفت: « اون زمونا نمی خواستم زن بگیرم. البته دخترایی که پدر و مادرم پیشنهاد می دادند باب میل نبود و فقط فتانه رو می خواستم. اما اونا راضی نبودن. مادرم به خواستگاریش نمی رفت و می گفت آخه پسر تو که عقل به کله ات نیست. اون چه دختریه انتخاب کردی؟ اون دختر شلوغ و شیطونه و واسه ات زن زندگی نمی شه... خلاصه با حرف اونا یه مدتی اروم گرفتم و دنبال فتانه نبودم ولی فتانه دست بردار نبود و وقت و بی وقت جلوی راهم سبز می شد. یه بار هم جسورانه مقابلم ایستاد و با آواز بهم گفت میرزا می دونم که اطرافیان همش توی گوش تو می خونن. اما بالاخره زنت می شم. می دونم. این رفتار اون به مذاق میرزا خوش اومده بود. فتانه از وقتی که عشقش فرهاد به اون بی وفائی کرد و به فرنگ رفت و از خیر ازدواج باهاش گذشت نا امید شد و

فهمید که دیگه فرهادش باز نخواد گشت تا دستش رو بگیره و به طرف کوه بیستون بره و اون بینه فرهادش چه زحری در راه اون کشیده»

خنده پاشا بلند شد و ادامه داد:

_ بالاخره دختر زرنگی بود و بی شوهر نمود. زود سر راه میرزا سبز شد و خرشو از پل گذرود و حالا ملاحظه می فرمائی که زن محبوب میرزاست.

هر دو خندیدند و عزت خانم در حالی که ازپله ها پایین می رفت تا به حیاط برگردد گفت:

_ چی میشه کرد؟ هر کی به اخلاقی داره. این بنده خدا هم اینطوره. تازه از نظر سنی هم خیلی از میرزا کوچیک تره. اما پاشا من شنیدم محبوب فتانه توی یه حادثه مرده.

فتانه دیگه از روی آتش نمی پرید بلکه دو به دو با دخترها و پسرها دور تا دور حیاط سر به دنبال هم گذاشته و گرگم به هوا بازی می کردند و سر و صدای بازی به اوج خود رسیده بود. فتانه بازوی لیلی را گرفت و به کنار حوض کشاند و آهسته گفت:

_ لیلی از مادرت اجازه بگیر و با یکی از دخترا برو قاشوق زنی. یمن خوبی داره. انشالله حرف خوبی می شنوی و دلت وا میشه. یه گوشه ای وایسا و توی دلت نیت کن. انشا الله که حاجت در سال جدید برآورد بشه. چادر رو از صورتت خیلی پایین می کشی تا شناخته نشی بعد در خونه ها رو یکی یکی می زنی و قاشقت رو محکم به کاسه می کوبی و منتظر می مونی تا در رو باز کنن و چیزی توی کاسه ات بریزن....

_ نه فتانه خانم. من نمی تونم.

_ ای دختر... خجالت نداره. به مقداری خوراکی توی ظرفت می ریزن. خواستی بخور. نخواستی واسه فرهاد من بیار بخوره.

و در میان خنده اش ادامه داد:

_ یواشکی و پنهنوی یه جایی قایم می شی و سر یه کوچه فالگوش ایستی و...

فتانه هم چنان می گفت ولی افکار لیلی به همراه ستار و به دنیای شیرین خودشان فرو رفته و می اندیشید «بهنتره از مادر اجازه بگیرم و به قاشق زنی برم.»

با شنیدن نام فرهاد از زبا فتانه شارژ شده بود که هنگام فالگوش ایستادن از رهگذر اول حرف امید بخشی بشنود و گره او برای رسیدن به فرهاد در سال آینده باز شود. بعد از مدت ها که در لاک خودش بود مثل بچه ها رفتار کرد و هیجان زده از مادرش اجازه گرفت. عزت خانم که می دید سر پاشاخان با مهمان ها گرم است این اجازه را داد تا بچه هایش حداقل در این شب عید شاد باشند. لیلی از ترس اینکه مبادا گل آرا متوجه قصد و نیت او شود به هیچ کس چیزی نگفت و بی سر و صدا داخل منزل شد تا چادرش را بردارد و برود. لیلی در کوچه های نیمه تاریک که حالا بعد از خاموش شدن آتشفشان خلوت تر شده و همه به درون خانه هایشان رفته بودند سه کوچه از کوچه ی خودشان بالا تر رفت تا انجا قاشق زنی کند تا احیانا کسی او را نشناسد و بتواند در

ارامش نیت کند. لامپ های کم نور تیرکهای چوبی برق سر کوچه را چندا روشن نمی کردند و لیلی که از شور و شوق این روز های شاد به هیجان آمده بود در خانه ها را یکی کی می زد و هر کس که در را باز می کرد مقداری اجیل یا شیرینی در کاسه اش می ریخت. لیلی در را می زد و تا صدای پا را می شنید قاشقش را بر کاسه می کوبید و صاحبخانه با خنده در را باز کرده و تنقلات را در کاسه اش می ریخت. او به کوچه ای که خیلی بالاتر از کوچه ی خودش بود رسید و توقف کرد. اهسته به کنار تیر چراغ برق خزید و پشت آن گوش ایستاد. نیت کرد که آیا سال دیگر در اواسط یا اواخر سال با ستار ازدواج خواهد کرد یا نه.

بعد از دقایقی طولانی که از کوچه عابری نمی گذشت نا گهان دید که دوتا پسر دارند می آیند. هوشیار ایستاد و گوشه‌هایش را برای شنیدن صحبت‌های آنان تیز نمود. قلبش تند تند می زد. پسر ها با صدای بلند با هم صحبت می کردند و صدایشان در خلوت کوچه انعکاس می یافت وقتی به یک متری لیلی رسیدند اولین حرفی را که لیلی از دهان یکی از پسر ها شنید این بود:

« خیلی حیف شد. اون موتور رو پسندیدم و دلم می خواست بخرمش اما پولم جور نشد و موند واسه بعد. فکر نکنم بتونم سال دیگه هم بخرمش. لیلی آنقدر دلش گرفت که در همانجا میخکوب مانده و گریه می کرد. ولی تا می دید رهگذری می خواهد رد شود خود را مشغول قاشق زنی می کرد و رهگذر بی تفاوت رد می شد و می رفت. همه خوشی های لیلی با حرف آن رهگذر هیچ شد. احساس می کرد غم با او زاییده شده و تا آخر عمرش او را همراهی خواهد کرد. اشک چشمانش را پاک کرد و نا گهان دید یک دختر دیگر هم مانند خودش چادر به سر انداخته و در خانه ها را می زند. لیلی به سرعت از پشت تیر چراغ برق بیرون آمد و برای اینکه دختر شک نکند چکش در خانه ای را کوبید و منتظر ماند.

در ذهنش مدام حرف رهگذر چرخ می زد. «عجب حرفی شنیدم. به تعبیر حرف اون ها اینه که من هیچ وقت به فرهاد نخواهم رسید. و اگه اینو به شکوفه و دخترای گلتاب بگم مسلما همین جور تعبیر خواهند کرد.»

لیلی دید که آن دختر هم کنارش آمد و ساکت در کنارش ایستاد. زنی که در منزل را گشوده بود با دیدن آنها خندید و با شادی رفت تا چیزی بیاورد.

لیلی در دل گفت: «دختره ی بی تربیت رو باش! من هر در را می زنم اون هم به کنارم می یاد. انگار نمی تونه در دیگه ای رو بزنه و به من نجسبه.»

زن صاحبخانه با دست های پر از اجیل و شکلات های رنگی آمد و در حالی که آنها را درون کاسه اشان می ریخت گفت:

« دختر ها انشاالله این سال نو سال خوشبختی و سعادت براتون باشه.

سپس در را بست و رفت. لیلی از پله های مقابل خانه پایین آمده و به راه افتاد که برود. دیگر این کار هم جذابیتش را از دست داده و می خواست به خانه برگردد. ناگهان دید دختر باز با گستاخی به دنبالش می آید. لیلی مقابل در دیگری ایستاد تا دختر رد شده و برود اما دختر هم کنار او ایستاد. یک لحظه به دل لیلی افتاد که این دختر همان گل ارای بد جنس است که دارد تعقیبش می کند تا سوزه ای برای مسخره کردن لیلی نزد دیگران داشته باشد. دخترک حالا مقابلش

ایستاده بود و لیلی تحریک می شد تا آنآ دست انداخته و چادر را از روی صورت او کنار بزند تا ببیند واقعا گل ارا هست یا نه. دختر از زیر چادر دستش را بیرون آورد و سریع دست لیلی را گرفت. لیلی تند دسش را کشید :

_ آهای دختره ی پر رو. برو کنار واسه چی داری تعقیب می کنی؟ چرا دنبال من راه افتادی و هر دری می زنی تو هم اونجا میای؟ خونه ی دیگه ای نیست که درشو بکوبی؟

_ چرا دختر خانم . در زیاده اما لیلی فقط یه دونه است.

صدای ستار چنان لیلی را از جا پراند که ترسید. دستهایش شل شد و کاسه از دستش بر زمین افتاد و تنقلات درونش در سطح کوچه پخش شد.

ستار به سرعت بازویش را گرفته تا لیلی به خود بیاید که چه اتفاقی افتاده. ستار کاملاً به نزدکیش رسید. لیلی آهسته گفت:

_ فرهاد تو که منو ترسوندی. مواظب باش کسی سر می رسه و آبرومون می ره. چرا چادر سرت انداختی؟

_ وا... ی... اگه نمی انداختم که که زود مچم وا می شد و رسوای عالم می شدم. امشب بهترین فرصت بود تا بدین نحو تو رو ببینم. کسی چه می دونه من پسرمر؟ راستی اتینطوری شبیه دخترا نیستم؟

_ البته که هستی. اما عیبی نداره زیر چادر مشخص نمی شه . شبم که هست و کوچه هم خلوته... اصلاً خلوت هم نباشه. اگه کسی سر برسه از کجا می تونه

بفهمه و فکر می کنه ما دو تا دختر هستیم که شیطنت به سرمون زده و داریم برای سال دیگه ی خودمون شوهر پیدا می کنیم.

هر دو خندیدند و ستار باز صورتش را جلوتر برد، اما لیلی سرش را کنار کشید:

_ تو منو خیلی در انتظار گذاشتی و رنجوندی. باید بگی تو این مدت داشتی چی کار می کردی.

_ معلومه عزیزم، به تو فکر می کردم کار دیگه ای که جز فکر کردن ندارم. اصلاً باور نمی کنم و ...

ستار دستش را به چادری که لیلی بر سرش انداخته بود، کشید:

_ عزیزم چی بگم باور کنی؟

ستار هم چنان چادر لیلی را نگه داشته بود. گونه های سرخ لیلی که حالا با دیدن او گلگون تر هم شده و گویی تب کرده بود، بیشتر او را بیمار نشان می داد تا دختری که از دیدن مجنونش به وجد آمده باشد.

لیلی زمزمه کرد:

_ یعنی ...

صدای پائی لیلی را ترساند ولی تند و سریع دو کلمه حرف دلش را گفت:

_ فرهاد ابراز کن ... ابراز کن تا باور کنم که ...

ولی سر رسیدن دو مرد و پسر بچه ای که از پائین کوچه داشتند می آمدند آنها را از هم دور کرد و ستار فرصتی برای جواب پیدا نکرد. چون دیر وقت بود هر دو بر سرعت قدمهایشان افزودند و به خانه رفتند و در این فاصله لیلی تعبیرش از حرف رهگذر را تغییر داد و دیدار فرهاد در این ساعات پر التهاب را به فال نیک گرفت و در دل گفت، «مجبورم حرف اون پسر رو طور دیگه ای تعبیر کنم چون فقط چند دقیقه بعد از اون حرف، ستار سر راهم قرار گرفت.»

ستار به کوچه خودشان که رسید سریع چادر را از سرش برداشته و به زیر کتش زد، موهایش را مرتب کرد و با فاصله پشت سر لیلی که صورتش را محکم با چادر پوشانده بود می رفت. وقتی لیلی وارد منزلشان می شد برگشت و ستار را نگاه کرد. او دستی برایش تکان داد و سعی داشت در روشنائی اندک کوچه باز چهره زیبای او را ببیند. لیلی تا وارد دالان منزلشان شد فتانه را دید که از بازی با دخترها دست کشیده و داشت به منزلشان میرفت. او با دیدن لیلی شادمان پرسید:

_ لیلی جان، قاشق زنی رفتی؟

و وقتی نگاهش به کاسه خالی در دستهای او افتاد با حیرت گفت:

_ پس چرا کاسه ت خالیه؟ کسی چیزی نداد؟ ...

_ چرا چرا فتانه خانوم، حرفهاتون درست در اومد. همین حالا فرهاد رو توی کوچه دیدم و تقلات داخل کاسه رو بهش دادم.

فتانه با شادی دستهایش را بر هم کوفت و بلند خندید:

_ دیدی حرفای دل من همیشه درست در می یاد. انشاءالله شما دو تا ... ای لیلی، چاره ای جز امیدواری ندارم. به خدا امیدواری بهترین دارو برای روح آدمه که بهش آرامش می ده.

لیلی شادمان از دیدار ستار با فتانه خانم خداحافظی کرد و وارد حیاط شد. زنهای همراه مشهدی کاظم حیاط را جارو کشیده و تر و تمیز کرده بودند. اما هنوز فضای حیاط از بوی دود آتشیهای افروخته شده آکنده بود. کسی در حیاط نبود و همگی در اتاق بزرگ اندرونی عزت خانم گرد هم نشسته بودند. لیلی تعجب می کرد از اتاقی که پر از میهمان است صدایی نمی آید و تنها همه ههای آهسته ای را می شنید. اما از اتاق بیرونی که مردها در آن جا جمع بودند صدای صحبت و سرفه مردها می آمد. به ایوان رفت و از گوشه پنجره که پرده اش کمی کنار رفته بود درون اتاق را نگاه کرد. ننه سلطان به پشتی تکیه داده و لوله قلیان را به گوشه لبهایش گرفته بود و ضمن این که به آن پُک می زد، حواس و نگاهش با نازلی خانم بود که بالای اتاق روی تشکچه پشمی و قشنگ عزت خانم نشسته و به مخده ای تکیه داده بود. نازلی خانم کاغذی در دست داشت و از روی آن چیزی را برای حصار می خواند و دیگر زنهای همگی با حالتها و حرکتهای خاص و مختص خودشان ژست گرفته و به دقت به او گوش سپرده بودند. لیلی هم که مشتاق شنیدن شعرهای نازلی خانم بود، با سرعت وارد اتاق شد و به گوشه ای که ثریا نشسته بود رفت و

کنارش نشست. نازلی خانم داشت یکی از شعرهایش را که درمورد فرا رسیدن سال نو فرا رسیده بود می خواند. شعرش را به نام « بهاریه » شروع کرد. در این فاصله حتی نفس کشیدن زنها هم آرام بود و فِس فِس ننه سلطان هم به تنفس آرامی مبدل شده بود. تنها صدای قل قل آب قلیان بود که هر دم از گوشه ی اتاق می آمد و سکوت را می شکست. لیلی بی قرار بود و با دیدن ستار با این که تقریباً آرام گرفته بود، در دل می گفت، « کاش کمی هم می ایستادم تا ببینم فرهاد در جواب سوال آخرم چی می خواست بهم بگه و چه چیزی رو برام ابراز کنه.» اما پیدا شدن رهگذرها زود از هم دورشان کرده بود. «

ثریا دست لیلی را در دستهایش گرفته و هر دو به آرامی به شعر نازلی خانم گوش سپرده بودند. بعد از دقایقی آهسته پرسید:

_ لیلی یه دفعه ای گم شدی! کجا رفته بودی؟

لیلی که با ثریا خیلی صمیمی بود و دوستان خوبی برای همدیگر بودند آهسته در گوشش گفت:

_ رفته بودم قاشق زنی، اگه بدونی چه اتفاق شیرینی افتاد. بهترین خاطره زندگیم شد.

_ چه اتفاقی لیلی؟ حرف بزن.

_ وا ... ی ثریا ... اصلاً فکرشو نمی کردم، یه شب جادویی که فرشته ها از آسمون فرهاد رو برام فرستادند.

ثریا آرام خندید:

_ عشق، ناخودآگاه آدم رو رؤیایی و احساساتی می کنه. عاشق رو از دیدن محبوبش مخصوصاً به طور غیرمترقبه و دور از انتظار تا مرز الوهیت بالا می بره و از دیدن محبوب در عرش آسمون پرواز می کنه ... خب لیلی، حالا چی آوردی؟

_ گل بوسه هایی رو که روی گونه هام جمع کرده با خودم یادگاری آوردم.

و با شیطنت خندید. ثریا متوجه منظور لیلی نشد و پرسید:

_ چی گفتی؟ مگه هر کسی در رو به روت باز می کرد به جای دادن آجیل و شیرینی گونه ات رو می بوسید؟

_ ای وای ... ثریا مگه اونا دیوونه بودن که منو ببوسن یا من دیوونه بودم که چنین اجازه ای رو بدم؟ این بوسه ها رو ...

_ هان... الان فهمیدم لیلی، چه هیجان انگیز!

و با آنکه چشمهایش را نمی دید صورتش را به سمت لیلی برگرداند:

_ ببینم ستار رو اتفاقی دیدی؟

_ پسچی؟ اگه می خواستیم قراری هم بذاریم اصلاً به ذهنم نمی رسید چنین پیشنهادی بهش بدم اما گویا فتانه خانوم موضوع رفتن منو به فاشق زنی به اون گفته بود و اونم این فکر بکر به کله اش زده و چادر مادرش رو برداشته و به تعقیبم پرداخته بود و ... بین ثریا، بعضی ها متوجه صحبت ما شده ان. بعداً حرف می زنیم.

ثریا دیگر چیزی نگفت و با هم تظاهر به شنیدن شعر نازلی خانوم کردند اما هر دو حواسشان کاملاً پرت بود. همه زنها چه آنها که از شعر چیزی سرشان می شد و چه آنان که نمی فهمیدند همگی محو سروده های نازلی خانم بودند. در کل شعرهای نازلی خانم بسیار زیبا و ادبی و احساسی سروده شده بود. شعر بهاریه اش که وعده آمدن بهار را می داد و از عشق و گل و بلبل و امیدهای تازه خبر می داد شنیدنی بود. شعر، ظریف و حرفه ای سروده شده بود و دل لیلی را روشن و پر از حس های تازه عشق می کرد. برخی از زنها مثل ننه سلطان و خورشید خانم با این که چیز زیادی از معنای شعر نمی فهمیدند ولی درک می کردند که نازلی خانوم واقعاً زن باسواد و فهمیده ای است.

مشهدی کاظم شام را می کشید و دخترها سفره های بزرگ را وسط اتاق گشوده بودند و درون سفره را با غذاهای دست پخت مشهدی کاظم زینت می دادند. بوی مطبوع غذا و برنج دم کشیده اشتهای همه را تحریک کرده و با سرعت سر سفره نشستند و آماده خوردن شدند. همه به نوعی از دست پخت مشهدی تعریف می کردند و عزت خانم از شادی جمع در منزلش لذت می برد. شام در غوغا و صحبت های شاد صرف شد. گل آرا نسبت به دیگران، تنهاتر بود و از طرف سه دختر یعنی شکوفه و ثریا و لیلی پذیرفته نمی شد و چون هم صحبتی نداشت زود میدان را خالی کرد و به منزلشان رفت.

بعد از شام باز صحبت و بگو بخند زیاد بود و زنها زیاد در بیم و فکر این که صدا به اتاق مردان برسد نبودند. بخاری هیزمی، اتاق را بیش از حد گرم کرده بود. عزت خانم به تهمینه که کنار پنجره نشسته بود گفت:

_ تهمینه کمی لای پنجره رو باز کن تا هوای خنک وارد اتاق بشه، اتاق دم کرده.

تهمینه پرده ها را کنار زد. تا دست انداخت دستگیره پنجره را بگیرد دید که توبره ای از بام به سمت پنجره دراز شده است سریع پنجره را گشود و دستش را دراز کرد تا توبره را بگیرد و در همان حال بلند گفت:

_ عزت خانوم، یکی از همسایه هات آجیل شب چهارشنبه سوری می خواد یک مقداری آجیل بیار تا در توبره بریزیم.

ولی توبره به سرعت به سمت بالا کشیده شد و عزت خانم گفت:

_ آهای کسی که بالای پشت بام هستی، اون مستأجرم بود حالا منم عزت، توبره ات رو پائین بنداز آجیل بریزم.

ولی توبره که کمی پائین تر آمده بود باز به سمت بالا کشیده شد و این کار باعث شد تا زنها و دخترها به سمت پنجره هجوم بیاورند و یکی یکی خود را به فرد بالای پشت بام معرفی کنند. نام

هر کسی که گفته می شد توپره بالا می رفت و صدای هورای زنها اوج می گرفت تا این که نوبت به لیلی رسید و قبل اینکه بابک اسمش را به فرد بالای پشت بام بگوید لیلی گفت:

_ من لیلی ام بذار توپره ات رو آجیل پر کنم.

این بار توپره بالا کشیده نشد و صدای خنده زنها بلند شد.

ننه سلطان داد زد:

_ آی داد پسر شیطان شناختمت! تازه ادعا می کنی مرد شدی؟ اما عاقل نشدی. ستار یک دانه هنوز روی در و دیوار جولان می دی.

عزت خانم گفت:

_ آهسته صحبت کنین پاشاخان می شنوه.

و سریع ظرف بلور پایه داری را که پر از آجیل بود ، از طاقچه برداشته و به سمت پنجره آمد. لیلی توپره را گرفت و کمی نخ سر توپره را باز کرد تا دهان توپره باز شود و مادرش آجیل را درون آن بریزد. لیلی تا نخ توپره را کشید چشمش به چیز سفیدی که داخل آن بود افتاد، دو انگشتش را داخل برد و کاغذی را لمس کرد، سریع لنگه پنجره را باز کرد و به ایوان پرید کاغذ را برداشت و در آستین پیراهنش پنهان کرد تا مادرش و دیگران متوجه نشوند. سپس توپره را پر از آجیل کرد و توپره به بالای پشت بام کشیده شد. سر همین ماجرا باز کلی هیاهو به راه افتاد و سوژه ای داغ به دست زنها افتاد تا به بگو و بخندشان ادامه دهند. بیشتر خنده های زنها از صحبت های بیوک خانم بود که

بعد از شام به آن جا آمده بود و وقتی زنها کنار پنجره تجمع کرده بودند او که نمی خواست بلند شود از جایش نیم خیز خود را جلو کشید و بعد از پایان ماجرا برای نشستن، باسنش را چنان زمین انداخت که انگار زلزله شد و تیرکهای چوبی سقف لرزید و فس فس کنان گفت:

_ خدایا قربونت برم. الان دل ننه اش واسه شیطونی پسرش ریسه رفته که توپره فرهادش از آجیل عشق شیرین پر شده و باز بعد از سالها فیلش یاد هندوستان می کند و به یاد فرهاد از دست رفته ی خودش آه می کشد. آه فتانه! بدبخت کاش تو هم اینجا بودی.

نازلی خانم هم آهی کشید:

_ آره کاش این جا بود. اون زن بسیار با روحیه و شادابی و درک و فهم بسیار داره. والله پاشاخان بد می کنه که اونو از همسایگی کنار می زنه.

بیوک خانم غرید:

_ مادر جان، از انصاف به دوره. چرا نکنه؟ پاشاخان که این جا نیست اما خدایش که این جاست. پاشا توی این شهر، میون در و همسایه ها عزت و احترام داره. کم میرزارو توی مهمونی هاش چپونده بود؟ اگه یه اداره هم علیه پاشاخان قیام می کردند که مثلاً پاشاخان توی کار رشوه بوده... چه می دونم پول خوری دست داره، میرزا باید یه تنه مقابلشون می ایستاد و علیه شون

قیام می کرد. که آگه ایشون سالهاست همسایه منم می دونم چه جور آدمیه و آدم گرسنه و حریصی نیست که مثل آدمای گرسنه بخوابه و تو خوابش ارزن ببینه. پاشا همیشه آدم چشم پری بود. در طول زندگیش مثل یه خان دارا زندگی کرده.

نازلی خانم گفت:

_ شما لطف دارید بیوک خانم، واقعاً آقا پاشا چنین آدمی نیست که تو اداره برایش پاپوش درست کردند. اما می شه به طوری اینا رو حل کرد.

ننه سلطان نالید:

_ هی می گم چیزی نگم حرف شما درسته. این وصله های خشک به پاشا خان نمی چسبه ولی بعضی از مردم آن قدر سمجند که این وصله ها را تف می زنند و با زور به پشت طرف می چسبانند. اما ما که باور نمی کنیم. حالا تو را به خدا بحث را عوض کنید خسته شدیم از بس اینارو شنیدیم. بذار این شب عیدی خوش باشیم.

و دستهایش را بر هم کوبید:

_ هان ثریا جان یه دانه ترانه بخوان دلمان واشه. تو که صدایت مثل صدای ستار قشنگه بخوان ننه جان.

نازلی خانم رویش را به سمت ثریا گرفت:

_ آره ثریا جان برامون بخون، شادشو هم بخون. مثل ترانه عصری نباشه ها که دلمون رو گرفتی.

خورشید خانم گفت:

_ الان آگه پای فتانه از این جا کوتاه نشده بود اونم فرهادشو می آورد و اینا با هم همصدا می شدند و می خوندند. من واقعاً صدای اون پسر رو دوست دارم تن خیلی قشنگی داره و به دل می شینه.

_ وای... خورشید تو که باز رفتی چسبیدی به دم این فتانه و باز حرفشو به میان آوردی رضایت بده و ساکت باش.

آواز ثریا برای ساعتی صدای زنها را قطع نمود. همه همراه ترانه ثریا دست می زدند و هلهله می کشیدند. ولی نه شکوفه دل رقصیدن داشت نه لیلی و تهمنه مجبور شد خودش به تنهایی تا آن جا که می تواند برقصد و قر بریزد.

همراه بشکنهای بلندش مدام می گفت:

_ جات خالی فتانه، آگه حالا این جا بودی چه غوغایی می کردی مخصوصاً که عاشق رقصیدن هم هستی.

ننه سلطان حرفش را قطع کرد:

_ آی تهمینه، کارت را بکن و باز نرو تو خط فتانه. بشکنتو بزَن و فکر کن فتانه مرده.

تهمینه در حال رقصیدن جوابش را داد:

_ ای وای ... خدا نکنه ... زیونت لال... انشاءالله که عمر نوح داشته باشه ...اگه اون جوری بشه، مگه من دیوونه ام که برقصم؟ اگه فتانه بمیره چنان هوار به راه میندازم و به سر و روم می گویم که غش کنم و ...

_ خبه خبه بسه. نمی خواد قصه بگی. من که جدی نگفتم. فتانه هنوز خیلی جوانه و هزار تا آرزو داره...کاش به آرزوهاش برسه.

هیاهوی زنها زیاد بود و مردها که در اتاق اندرونی نشسته بودند و صداها را می شنیدند فکر می کردند در این خانه به راستی عروسی است که زنها این طور هیاهو به راه انداخته اند. لیلی که برای خواندن نامه ستار بی قرار بود و آن را درون سینه و زیر پیراهنش پنهان کرده بود از شلوغی اتاق استفاده کرده و به طرف مخفیگاهش دوید. نگاهی نگران به اطراف انداخت و وارد پستو شد و در را بست. با تمامی وجود کاغذ را از میان سینه اش بیرون کشید و بوسه ای به آن زد، سپس در روشنایی چراغ گردسوز شروع به خواندن نامه کرد:

« لیلی لحظه شیرین دیدار شامگاهی بسیار کوتاه بود. اما باور کن لذتش بسیار بود و تا ابد در درونم باقیه. اگه می دونستی بعد از اون همه مدت دوری از هم چه قدر مشتاق دیدارت بودم و اگه دیوونه دیدنت نبودم دست به اون کار نمی زدم. مدتها دنبال راه چاره ای بودم که بتونم تو رو ببینم و تنها فکری که به ذهنم خطور کرد اون بود که دیدی. چادر به سر بیندازم و راحت به دنبالت باشم. حتماً از کارم خنده ات گرفته یا ... چه می دونم شاید هم مسخره ام می کنی... عیبی نداره به نظر خودم که جالب بود. .. به هر حال لیلی جان، در کوچه فرصت نشد تا حرف دلم را که مشتاق شنیدنش بودی ابراز کنم .. اما در نامه ضمن ابراز، اقرار می کنم که تنها تو را تا ابد دوست خواهم داشت و هیچ دختر دیگری نمی تواند وجودم را تسخیر و به تصرف خودش در آورد. شاید روزی ... دهر بی رحم ... شاید زمانی کسی بتواند غالب جسمم شود، اما روح و وجودم همیشه از آن توست. سر زیبایی را با افکار منفی و غم انگیز به درد نیار .. نمی دانم بیشتر از این چگونه عشقم رو به تو ثابت کنم که تو آن را باور کنی...»

لیلی از شدت شوق چنان می گریست که نمی دانست چه کند. اما باور کرد که تا این وقت بد فکر می کرده و گل آرا هیچ کاری نتوانسته است با فرهادش بکند و یا فکر فرهاد را منحرف کند حالا می فهمید که فرهاد تنها او را می خواهد و از نظرش دنیا و چرخ گردون اکنون می توانست از گردش بایستد و به آخر برسد. اصلاً عمر او هم به پایان برسد. اهمیتی ندارد وقتی فرهاد تنها او را دوست دارد.

دید و بازدیدها در روز عید زیاد بود و خانه هر روز مملو از میهمان هایی بود که برای تبریک سال نو می آمدند. آن روزها برای بچه ها حال و هوای دیگری داشت و آنها از عیدی های داده شده از طرف فامیل به وجد می آمدند و با شوق منتظر دیدار میهمان بعدی می ماندند. بازدید این دیدارها را اکثراً پاشاخان و عزت و نازلی خانم پس می دادند و بچه ها در منزل می ماندند. در نبود والدین، واسطه میان لیلی و ستار یعنی شکوفه و ثریا چندان از دست گل آرا راحتی نداشتند تا

بتوانند نقشه ای بکشند و دیداری بین آنها برقرار کنند. شکوفه عصبی از کشیک دادن های گل آرا در باغ و اطراف خانه در دل می گفت، « بیچاره مادرم که فکر می کند نازلی خانم برایش هووی نانجیبی در خواهد آمد. اما برعکس شد و در عوض دخترش این گل آرای لعنتی برایش هووی بدجنس در اومده!»

سه روز به پایان تعطیلات نوروزی و سیزده بدر مانده بود. عزت خانم در حال تدارک برنامه ای بود که به باغ خودش در بیرون شهر بروند و بچه ها کلی تفریح کنند و خوش بگذرانند و همسایه ها دور هم جمع باشند. باغ خارج از شهر بود و در واقع ارثیه ی پدری عزت خانم بود و سالها میشد که اجازه اش داده بود. لیلی و شکوفه به همدیگر می گفتند اگر سیزده بدر به اونجا بریم راهی برای آوردن فرهاد به اونجا پیدا می کنیم. وقتی قرار رفتن به باغ سیزده بدر قطعی شد شکوفه و لیلی شروع به کشیدن نقشه کردند و قرار شد شکوفه، فرهاد را در جریان قرار دهد. آنها باید حتما روز سیزده بدر به باغ خارج شهر می رفتند. خانه از هر طرف از سمت پاشا خان، گل آرا و همایون که از سمت گل آرا تعلیم دیده بود در دیده بانی قرار داشت و چون ستار فردای روز سیزده بدر به سر خدمت سربازی می رفت به نظر دخترها این دیدار مهم و الزامی بود و ستار و لیلی به طریقی باید همدیگر را می دیدند و از نزدیک برای ماهها جدایی از هم خداحافظی می کردند. آنها پاشاخان را ترغیب و تشویق می کردند که برای رفتن به باغ اجازه دهد تا سیزده بدر را خارج از شهر باشند. پاشاخان گفت:

_ چه فرقی می کنه باغ، باغه دیگه. برید تو باغ اونور حیاط ناهار درست کنید و همراه مستاجر ها خوش باشید. دیگه به باغ خارج شهر رفتن لازم نیست....

البته عزت خانم بیشتر راضی بود تا در همین باغ باشند و همه دور هم جمع باشند ولی دخترها که باغ خارج شهر را امن تر می دیدند دست به دامن ننه سلطان شدند تا پدرشان را راضی کند. یوسف گفت:

_ دارین خودتونو علاف می کنین، اگه بخوایم هم پای ننه سلطان به اونجا بریم سه روز طول می کشه تا ما به جایی برسیم.

_ های یوسف... صداتو ببر بیچاره زن، مگه ما می خوایم پیاده بریم؟ مسلما که با درشکه خواهیم رفت، دیگه چه علافی داریم؟

عزت خانم بعدا فهمید که رفتن به باغ خارج شهر نقشه است، با این حال خودش را به ندانستن زد و خودش هم دست به کار شد تا مخ پاشاخان را بزند و بچه ها را راهی آنجا کند.

یک شب ننه سلطان رو به پاشاخان که در حیاط داشت وضو می گرفت کرد و گفت:

_ آقا پاشا من با آقا نعمت که هم روستایی ماست کاری دارم و می خوام سفارشی بهش بکنم فرصت خوبیه که دخترها رو هم همراه خودم ببرم هم سیزده شان در میشه، هم من می تانم کارامو انجام بدم.

کم کم عزت خانم میدان خالی را می کرد او بسیار علاقمند بود که در آن روز به بچه هایش خوش بگذرد. بعد از صحبت های چندی که شد پاشاخان رضایت داد و عزت که می دانست هدف اصلی آنها چیز دیگری است ، گفت :

_ منم همین جا می مونم ... دیگه خونه شوهر رفتنی که نیست برم سبزه گره بزنم . دختره ها برن کافیه . حالا ننه سلطان هم کنارشون هست فکرم راحت تره.

بچه ها به تکاپو افتادند و سعی کردند که این صحبت ها به گوش گل آرا نرسد که نکند او هم خودش را مانند فاشق نشسته به میانشان پرت کند و بخواهد همراهشان برود که مسلما سبزه بدر همگی زهرمار میشد ، مخصوصا که نقشه ای مخفی در سر داشتند تا آن روز به اجرا بگذارند . وقت و ساعت مشخص به باغ به ستار اطلاع داده شد و دختر ها مجبور شدند یوسف را هم به ترفندی از رفتن بازدارند تا کاملا راحت باشند. اما یوسف مشتاق رفتن بود و به ناچار عزت خانم او را به پستو کشاند و گفت :

_ یوسف تو نباید امروز قاطی دخترا بشی ... اونا رسم و رسوماتی واسه خودشون دارند که پسر کنارشون نباشه راحت ترند. پس تو هم پسر حرف گوش کنی باش و برو توی باغمون با همایون هر طور که دلتون می خواد بازی کنین.

یوسف گفت :

_ مامان عزت این چه حرفیه که میگی؟ من میرم ... مگه من با دخترا چی کار دارم؟

ولی عزت خانم نگذاشت حرفش را ادامه بدهد و گفت :

_ اگه پسر خوبی باشی و حرف گوش بدی ، اون تفنگ بادی رو که خواسته بودی واست بخرم ...

یوسف از شادی دست هایش را به هم کوبید و بدون اعتراض دیگری حرف مادرش را پذیرفت و رفت که این خبر خوش را به اطلاع همایون برساند.

گل آرا با تمام نقشه هایی که کشید و ترفندهایی که به کار برد نتوانست دل ستار را به دست بیاورد و با او طرح دوستی بریزد و همان گونه که دل شکوفه را سوزانده بود ، دل لیلی را هم بشکند. از طرفی ستار هم که سعی می کرد نسبت به نامه نگاری ها و مزاحمت های گل آرا بی تفاوت باشد و هوشیارانه دم به تله ی گل آرا ندهد تصمیم داشت وقتی لیلی را دید نگوید که چند روز پیش باز گل آرا توسط برادرش نامه ای برایش فرستاده است و به قولی فدایت شوم نوشته است. البته ستار نامه را خوانده ولی جوابی برای آن ننوشته و آن را پاره کرده و به دور ریخته بود اما نمی خواست با این حرفها در آخرین روز دیدارشان که فردای آن به سربازی می رفت لیلی را نگران کند. همان لحظه که همایون نامه را آورده بود به او گفت که به خواهرت بگو مزاحم من نشود ، چون بد می بیند. تنها در یادداشت کوچکی برای گل آرا نوشت :

" گل آرا تو فتنه گری می کنی و خیلی دختر بدی هستی. ولی بدون که اغلب فتنه گر ها در آتش فتنه ی خود می سوزند . تو شاید که توانستی مجید را از شکوفه جدا کنی . اما خودتو بکشی هم نمی تونی منو از لیلی جدا کنی. حتی اگر راز دوستی من و لیلی رو هم به پدرت

بگی , باز کاری از پیش نمی بری. دنیای من لیلی است و هیچ کس و هیچ حرکتی نمی تواند دنیای زیبای ما را ویران کند."

گل آرا وقتی نامه را خوانده بود غش غش خندیده بود انگار خود را جادور گری می دانست که می توانست با جادویش دنیا را باب میل خود بچرخاند. به خودش اطمینان داشت و در دل ستار را با این عشقش نسبت به لیلی و حرف های مزخرفش مسخره می کرد و لبخند مودیانه ای زد و اندیشید : " خواهی دید ستار ... خواهی دید دنیا بدون لیلی هم برقرار و پایداره . بین من چگونه بدم بذر نفاق و جدایی رو بین شما بکارم تا رشد کنه . تو و لیلی هیچ گاه به هم نخواهید رسید. "

مثل این که با این حرفها به خودش قوت قلب می بخشید . او برای عینیت بخشیدن به حرفهایش مدام نزد زنان و مردان فالگیری می رفت تا رسم و رسوم آنها را برای فالگیری و کارهای جادو جنبلی یاد بگیرد و حس می کرد خیلی هم به فراگیری این کار علاقه دارد. مدام در حال توطئه و رفتن به محضر چنان آدم هایی بود و هر از چندی به جای رفتن به کلاس درس و مدرسه , به آنجاها می رفت و کلی سر مادرش کلاه می گذاشت و او هم روحش خبردار نمیشد.

عزت خانم برای نهار بچه ها سبزی پلو با مرغ درست کرده بود , وسایلی را هم درون سبد ها گذاشته و آنها را برای رفتن به باغ خارج شهر آماده می کرد . همه ی کارها را بی سر و صدا انجام می دادند تا افراد آن طرف باغ خبردار نشوند و میل همراهی با آنها را نکنند. مشهدی کاضم درشکه را تا در منزل آورد با زحمت ننه سلطان را سوار درشکه کردند , سپس شکوفه و ثریا و لیلی هم در اطراف ننه سلطان روی صندلی ها جا گرفتند. بعد از سوار شدن همگی برای عزت خانم دست تکان دادند و خداحافظی کردند. به خاطر آفتابی و صاف بودن آسمان که گرمای ملایمی داشت , کروکی درشکه را پایین کشیده بودند. در آن ساعت روز تک و توک رهگذری از کوچه رد می شد. مشهدی کاضم ترکه اش را بر پشت اسب کوبید و درشکه به راه افتاد. ننه سلطان در جاییش جا به جا شد و گفت :

_ ای داد ... خوب شد همه چی به خیر گذشت. همه تان به صلوات بفرستید تا با مشکلی مواجه نشیم.

با خنده ای که بیش از حد لب هایش را تا بناگوش کشیده بود به لیلی نگاه کرد:

_ ها ننه جان مصیبت عشق زیاده . پدر عاشقی بسوزه . به مولا قسم به بابات یه دنیا حرف زدم و التماس کردم و آخرش هم کلک مرغابی زدم تا بالاخره راضی شده و اجازه ی آمدن به باغ را داد.

بعد بلند تر خندید :

_ آی فتانه , کجایی تا ببینی برای پسرت چه نقشه جانانه ای کشیده ایم ها؟!... دخترا بعدا برایش تعریف می کنیم شاید خوشش بیایه ... اما شاید کمی ناراحت بشه که کاش خودش هم در این بازی نقش داشت ... آخه اون دلش واسه این جور کارا غنچ میره . این طور نیست بچه ها ...!؟

وقتی دخترها می خندیدند باز لیلی نگاه کرد :

لیلی جان فدایت شوم قلبت در تنگنا قرار گرفته؟ عیب نداره خدا درد داده درمون هم داده غم داده چاره هم داده مثل درد بابای تو نیست که بی درمونه...هان دخترا بذارید واسه شما از بابا پاشایتان چیزهایی بگم اقا جانتان یه زمانی گوشمان را با مبارزه هایش در جنگ با روسها پر کرده بود ما هم کر نبودیم و میشنیدیم اما باور نمیکردیم جان ننه اش کی را گول میزنه جاسوسی هایش به روسها را در ان زمان حالا به حساب مبارزه با انها گذاشته...حالا ان حرفها دست کشیده و با میرزا نصرت در افتاده و چشم به یه دانه پسرش دوخته و صدتا بهتان میزنه یعنی من اون پدر پدرتان را نمیشناسم؟ چرا من جد ابادش را هم میشناسم یه شهر چلودار پدر بزرگتان نبود ننه جان یه زمانی یه ابادی را به خون میکشید تا بدانه کی پشت سرش گفته که فتحعلی خان بی غیرتی کرده و نتوانسته نظم را در روستا برقرار کنه و شکایتش را پیش وزیر برده که چرا خانها در روستا ها حکومت میکنن ...ام میدانید پدر بزرگتان چه وقت جواب جسارت کدخدا را داد؟
دخترها هم صدا پرسیدند:

-چه وقت؟

ننه سلطان گفت:

-ها از کجا بدانید؟ کد خدا سالهایش در آرامش بود و فکر کرد دیگه ابها از اسباب افتاده و فتحعلی خان با او کاری نداره و همه چی را فراموش کرده ولی فتحعلی خان بعد از پنج سال که کدخدا را ادب کرد ان هم چه ارب کردنی...تهمت بی بهش زد که کدخدا را شکست و بعد از بیست سال پسرش را به عنوان این که جاسوس روس هاست و بر ضد امنیت کشور کار میکند پشت میله های زندان فرستاد و داغ بر دل کد خدا گذاشت اره ننه جان مگه شما فکر میکنید طوفان کینه خانها با این جور ارامشهای ظاهری میخوابه کینه شتر را دارن صبر کنید میرزا میبینه چه بر سرش می ایه...اینها را جماعت نمیدانن اما من که میدانم...

لیلی که با حرف ننه سلطان دلش به درد آمده بود تند گفت:

-ننه سلطان دلمون گرفت حرفای قشنگری بزنی تا توی این روز زیبا دلمونوا شه غم و غصه رو که همیشه داریم

لیلی با همین حرف احساسا کرد بیشتر عاشق فرهاد شده اما دلش هنوز نارام بود و هراسان پرسید:

-ننه سلطان به نظرت بابا پاشا بلایی سر فرهاد میاره؟

ننه سلطان خندید:

-من از کجا بودنم عزیزکم که پدرت چه نقشه هایی داره اما کینه میرزا از دلش بیرون نمیره و..ای داد خدا لعنتم کنه...چرا من از این حرفها میزنم

ثریا که بی صدا گوش به صحبتها سپرده بود دست لیلی را فشرد:

-نگران نباش لیلی مطمئنا اتفاقی واسه فرهادت نمی افته اون داره میره اونم به مدت دو سال تا اون وقت همه چی از یاد بابات میره و انشاءالله برنامه ها به نفع شما پیش میره
ثریا مکتی کرد و بعد صورت لیلی را بوسید:

-لیل جان بعد از پایان خدمت فرهاد به یاری خدا همه چی در صلح و آرامش پایان میگیره شما با هم ازدواج میکنین و حتما عروسی تون بسیار مفصل و با شکوه خواهد بود اما...حیف که من صحنه های زیبا و پر هیجان عروسی رو نمیتونم تماشا کنم
لیلی دستی به موهای بلند و براقش کشید:

-غصه نخور عزیزم شاید به قول خودت وضع دنیا طور دیگه ای شد برنامه ها جور دیگه ای از اب در امد و تو هم به حد کفایت از همه چی لذت بردی

درشکه وارد باغ شد و در جاده خاکی که تا به میان باغ کشیده شده بود پیش رفت نعمت که باغبان باغ بود وقتی درشکه از مقابلش رد میشد برای انها دست تکان داد ننه سلطان خندید:
-ها دخترها راستی فراموشم شده بود من چه پیغامی برای اقا نعمت داشتم...

همه خندیدند و ننه سلطان گفت:

-کاش امروز همه چی با خوشی تموم بشه

مشهدی کاظم درشکه ر تا نزدیکی اتاقل چوبی باغ رانده و ان جا افسار اسبها را کشید و انها را از حرکت باز داشت دخترها با شادی از درشکه پایین آورد و به زیر درختانی که انها قصد داشتند انجا بساط پهن کنند برد ننه سلطان به تهیه چای پرداخت و دخترها به سرعت زیلو و قالیچه های کوچک را روی زمین پهن کردند شکوفه ساعتی را با ثریا در باغ به گردش پرداخت و لیلی کنار ننه سلطان که امروز منجی شادی بقخشی برای انها شده بود نشست او مدتی از همدیگر خداحافظی کنند دیداری بدون دغدغه و نگرانی با نبود گل ارا و پاشا خان زیر چشم لیلی از دو سیلی پدرش کمی کبود بود و علتش هم این بود که گل ارا چغلی او را نزد پاشا کرده و به پاشا گفته بود که لیلی دخترها را تحریک میکند با او خصومت کنند و از دوستی با او بپرهیزند و حالا دخترها با او قهر کرده و محلسش نمیگذارند و پاشاخان با زدن دو سیلی به صورت لیلی او را ادب کرده بود تا شیطنت نکند اما لیلی بعد از فهمیدن موضوع از طریق نامه فرهاد از این که چشم گل ارا به دنبال فرهاد است ناراحت شده بود و به گل ارا محل نمیگذاشت و دخترهای دیگر را هم وادار میکرد که او را طرد کنند پاشاخان هم که متوجه رفتار لیلی شده بود او را تنبیه میکرد و لیلی در دل گفت "گل ارا این سیلی ها باعث از بین رفتن کدورت بین من و تو نمیشه و همیشه ازت بدم خواهد امد"

پاشاخان برای همین نافرمانی لیلی و دخترها از دوستی با گل ارا سعی داشت انها را از آمدن به این باغ منع کند اما بالاخره در زیر فشار ترغیبهای عزت خانم و التماسهای ننه سلطان مجبور شد رضایت بدهد قرار بود هنام عصر باقی اعضای انواده هم به انها بپیوندند و ساعتی را با انها باشند سپس همگی با هم به خانه بازگردند شکوفه و ثریا روی سبزهها نشستند و با هم شوخی میکردند و سبزههای بلند را از سر جوی اب گرفته تا اخر گره میزدند و به شوخی میگفتند:

-از فردا خواستگارها دم در خانه ما صف خواهند کشید و ما به زودی ازدواج خواهیم کرد
ننه سلطان گفت:

-لیلی جان تو هم بلند شو برو سبزه گره بزن شاید بختت باز بشه اصولا دخترهای دم بخت به این رسم اعتقاد داشتند لیلی برخاست و به تنهایی دورتر رفت و دور از چشم دیگران سبزه ای گره زد و زیر لب گفت:

-سبزه بدر سال دیگر خونه شوهر بچه بغل
لبخندش کشیده تر شد:

-خدا رو چی دید ..شاید ...اه خدایا فرزند من و فرهاد عزیزم تنها این ارزوست که به زندگی امیدوارم میکنه و بهم شادی میده

ثریا قبلا به اطلاع فرهاد رسانده بود که ساعت یازده صبح در پشت درخت گلابی بزرگ منتظر لیلی باشد همان درختی که باگذشت روزگار پیر و پهن شده بود وقتی که بچه بودند به زیر این درخت می آمدند و برای خودشان با چادرهای مادرشان خانه درست میکردند لیلی بیقرار و پر از التهاب بود چشم به عقربه های ساعتش دوخته بود و گذشت عقربه ها را میشمرد تا هر چه زودتر جلو بروند گاه از کندی حرکت عقربه ها بد حوصله میشد. همه

دور هم نشستند و چای و میوه می خوردند، ننه سلطان آهسته زیر گوش لیلی گفت:

-انشاءالله که دیدار امروز شما به خیر و خوشی تموم میشه. می گم نعمت باغبان و مشهدی کاظم سرشون گرمه و فعلا اوضاع آرومه. می دونم به ستار چه ساعتی رو گفتید که زیر درخت باشه اما من مطمئنم چون ستار هم مثل تو بی قرار این دیداره طاقت نیاورده و زودتر از وقت مقرر اون جا منتظر توست. زودباش وقت رو هدر نده تو هم برو.

لیلی هراسان گفت:

-الان زوده یه دفعه کسی متوجه غیبتم میشه و...

ننه سلطان به میان حرفش پرید:

-نگران نباش عزیزکم، احیانا اگه پدر و مادرت زود اومدند هواشونو دارم و کسی رو می فرستم تا خبرت کنه. این بار مثل دفعه ی قبل غافل نمی شم و زود دم رو لای تله نمی دارم.

لیلی از شادی صورت ننه سلطان را بوسید. انگار منتظر همین امر او بود سریع از جایش پرید و دوان دوان و سبکبال چون پرنده ای کوچک و زیبا که برای پرواز پر گرفته باشد تا در بیکران آسمان آبی اوج بگیرد، به سوی معبود پرواز کرد.

ستار بعد از تفکر و تجزیه های فراوان فهمید که لیلی به راستی برای او يك عشق پاك و ابدی است و زندگی غیر از او با کسی دیگر برایش مقدور نیست و حیاتش بستگی به وجود لیلی دارد. دلش از یادآوری فردایی که برایش دوری و جدایی ارمغان داشت به تنگ می آمد و درد می

کشید و به خود تلقین می کرد به خاطر لیلی تا ابد هم رنج می کشد و صبر می کند تا بالاخره پیوند عشقشان با ازدواج تحکیم پیدا کند.

چهار ماه از رفتن ستار به خدمت سربازی می گذشت و در این مدت همسایه ها مدام در کنار فتانه بودند و تنهایش نمی گذاشتند زیرا که فتانه روزهای اول رفتن پسرش خیلی بی قراری می کرد و چند روزی هم به شدت بیمار بود ولی به تدریج با پندها و عیادت ها و رسیدگی های مداوم همسایه ها حالش خوب شد و کمی بهبود یافت. گریه ها و شیون های روزهای اولش دل میرزا نصرت را به درد آورده بود و میرزا که دستش از همه جا کوتاه بود، نمی توانست او را آرام کند زیرا که خودش هم دست کمی از زنش نداشت و بسیار دلتنگ پسرش شده ولی به خاطر زنش حفظ ظاهر می کرد و سعی داشت با خنده و شوخی دل او را آرام کند. با این حال نمی توانست نقش مؤثری بر روحیه ی زنش داشته باشد و به ناچار دست به دامن همسایه ها شد و به آن ها سفارش و التماس کرده بود که فتانه را تنها نگذارند. الحق که همسایه ها هم از هیچ کاری کوتاهی نکردند و یک دم از فتانه غافل نمی شدند. حتی نازلی و عزت خانم هم پنهانی و دور از چشم پاشا خان به منزل فتانه می رفتند و اکثرا لیلی را به پرستاری فتانه می گماشتند. این روزها پاشا خان همراه مشهدی کاظم در روستای تنگه رود و به کار کشت و زرع مشغول بودند و زن هایش با خیالی آسوده از نبود پاشا با فتانه رفت و آمد می کردند. فتانه بارها گریان سرش را بر شانیه ی لیلی تکیه داده و برای فرهادش دلتنگی کرده بود ولیلی به شدت خودداری می کرد که آرام باشد و با گریه های فتانه همراهی نکند. البته خود لیلی هم از هجران و فراق فرهاد دلخون بود و غصه اش کمتر از فتانه نبود. بچه ها روزهای آخر مدرسه رفتن را پشت سر می گذاشتند. شروع امتحانات سرگرمشان کرده بود و هر کدام در گوشه دنجی از باغ یا باغچه ی بزرگ وسط حیاط زیر آفتاب بهاری که این روزها گرمایش بیشتر شده بود به درس خواندن مشغول بودند. تنها ثریا و لیلی بودند که هر کدام بنا به دلایلی محروم از درس خواندن کنار هم می نشستند. لیلی به کار خیاطی و گلدوزی می پرداخت و ثریا مدام در کنارش بود و با هم صحبت می کردند. لیلی برای اینکه ثریا را از افسردگی و بیلتکلیفی بیرون بیاورد، هر روز ساعتی را به او اختصاص داده و برایش کتابهای رمان می خواند تا حوصله اش سر نرود. نازلی خانم هم اکثرا بیشتر اوقاتش را در باغ می گذراند. و قلم و کاغذ در دست در رویاهایش فرو می رفت و به سرودن شعرهای بهاری می پرداخت. رویاهای او هم مثل رویاهای فتانه از برخی افکار عامه و ساده زن های دیگر دور بود آن قدر دور که هیچ کدام از زن های مستاجر و همسایه ها نمی توانستند آن احساس و سرزندگی و دل بستن به معنویات را بفهمند. عاشق بودن آن ها را، و پرستش کردن آن را، چیزی که هرگز آن را در زندگی واقعی لمس نکردند و مجبور به زندگی با کسانی بودند که تنها از روی بی پناهی و ناچاری به آن ها روی آورده بودند تا گذران زندگی کنند.

گل آرا که خود را تنها می دید بعد از آمدن از مدرسه به بهانه دیدار با دوستانش و یا به بهانه درس خواندن با آن ها از خانه بیرون می رفت و به افکار جادوگری اش می پرداخت. هر روز در خانه یکی از مردها یا زن های فال بین را می کوید و ساعتی را که باید به درس خواندن می پرداخت به فراگیری کارهای بیهوده مشغول می شد. چون از سوی سه دختر آن سوی باغ بی مهري وبی توجهی می دید و خودش به خوبی واقف بود که نتیجه بدجنسی های خودش است تقریبا هر روز نزد دخترهای همسایه شان عارفه و حوریه و خدیجه می رفت و ساعتی را با آن ها می گذراند.

شکوفه هرگز نمی توانست گل آرا را ببخشد زیرا مجید را از راه به در کرده و به سوی خود کشانده بود و بین آن ها جدایی انداخته بود هرچند شکوفه بعدها فهمیده بود که گل آرا این کارها را فقط به خاطر آزارش انجام داده و علاقه ای به مجید نداشته ولی برای شکوفه قابل قبول نبود و دلش از کارهای او چرکین بود و دیگر برای شکوفه، مجید و گل آرا اهمیتی نداشتند مخصوصا که اندرزهایی لیلی که خواهر بزرگترش بود و صلاح او را می خواست تاثیر گذار بود. لیلی به شکوفه می گفت:

-تو باید دیگر مجید را شناخته باشی هر چند گل آرا او را فریفت، اما مجید چرا به طرف او رفت؟ او مردی برای فردای زندگی تو نمی شود و این طور نیست که هر زمان کسی بر سر راهش قرار گرفت و برایش ناز و غمزه آمد او گول بخورد و از راه به در شود و تو را ول کند و به سراغ او برود. ثریا گفت:

-لیلی حرفای تو درسته ولی نباید سر این کارهای اشتباه عجلوانه قضاوت کرد. به هر حال مجید جوونه و اشتباه کرده ولی مهم اینه که به اشتباه خودشم پی برده و پشیمون شده و در فرصت هایی مناسب هم از شکوفه معذرت خواسته. حالا باید شکوفه گذشت کنه و اونو ببخشه و به طرف خود بکشانند و با این کارش کلی دل گل آرا را بسوزونه.

اما خود شکوفه جواب بهتر و قانع کننده تر ی به آن ها می داد:

-ثریا تو هم اشتباه می کنی امکان نداره من مجید رو قبول کنم چون گل آرا از اول به اون علاقه نداشت و به خاطر لجاحت با من و آزار دادن من به کنار مجید رفت و باهاش طرح دوستی ریخت ولی مجید از همون روزهای اول دیدار گل آرا از اون خوشش اومد و به طرفش رفت. آگه توی این میون قرار باشه کسی بخشیده بشه گل آراست نه مجید که به عشق من پشت پا زد و برای مدتی منو فراموش کرد. حالا مجید چه انتظاری از من داره؟ که ببخشمش؟ هرگز!

ثریا گفت:

-انسان همیشه جایزالخطاست و این کار تنها مختص مجید نیست. شکوفه تو باید بیشتر روی این موضوع فکر کنی و از همه مهم تر گناه مجید رو ببخشی. با این هوس های ساده ی جوونی نباید خوشبختی رو از زندگی خودمون بیرون کنیم. آگه انسان گذشت و محبت را فراموش کنه، دنیا که دیگه جای زندگی نمیشه و همه اش خصومت و کشت و کشتاره. باید عاطفه ها رو بیشتر کنیم و کینه ها و لجاحت ها رو دور بریزیم.

این سخنهاي دل نشین و ساده ثریا که در دنیای تیره اش همیشه در جستجوی عشق و مهر بود لیلی و شکوفه را شرمگین کرد و شکوفه به گذشت کردن بیشتر معتقد شد.

يك شب همه همسایه ها در منزل عزت خانم جمع بودند، قبل از اینکه نازلی خانم و بچه هایش به جمع بپیوندند عزت خانم به همسایه ها گفت:

-والله درسته که می گن، بر هر دوما رسیاه و سفید لعنت باشه، که زهر دوتاشون هم یکیه، ولی آدم نباید از حق بگذره و ناحق حرف بزنه آدم باید انصاف داشته باشه. من فکر می کردم بعد از اومدن نازلی خانم، راحتی زندگیم گرفته و آرامش و امنیتم سلب میشه و هر روز توی خونه م

قیامتی از دعوا به پا خواهد بود، اما بر خلاف فکرها و حدسها همه چیز برعکس شد و هوویم زنی نجیب و خوب از آب درآومد. به نظرم اخلاق پاشا خان بهتر هم شده خودتون که دیدید توی این مدت که از يك سال هم گذشته دیگه به روز هم از اون مهمونی های آن چنانیش نداده و اون بز و بکوب هاشو فراموش کرده و از این بابت من خیلی راضی هستم. انصافا هم نازلی خانم زن جنجالی نیست و در دنیای شعر و شاعری خودش سیر میکنه و زن خوش طینتیته البته بگذریم از اینکه دخترش...

تهمینه خانم کلامش را برید و آهسته گفت:

-اسمشو نبر که حال م می گیره. می دونم همون مار سیاه لعنت شده خود اونه باور کنین هر چی بزرگتر می شه شرارتش بیشتر میشه. هنوز کجاشو دیدیم.

عزت خانم ادامه داد:

-بیچاره نازلی خانم! اگه بدونین اون روز که مدیر مدرسه صداس کرده بود که بیاد و درباره رفتار دخترش توضیح بده که چرا دانش آموزان رو اذیت میکنه و بهشون بهتان های شرم آور می بنده... یا چرا توی کوچه و خیابون سرشو پایین نمیندازه و راست نمی ره، بلکه به پسرها متلک میگو و حسابی سور متلک پرانی به پا میکنه، بیچاره زن به چه حال و روزی افتاد و چقدر گریه کرد. خجالت می کشید به دبیرستان دخترش بره، بهم می گفت، «الا بالله دختر ورپریده م به اون عمه ی عفریته ش رفته، همون زنی که اون قدر منو زجر داده بود. نمی دونم این دختر از مدرسه ش در می ره و کجا گم و گور می شه؟»

می گفت «عزت خانم این جور نمییشه من هرچی کوتاه میام اون پاش جا می گیره. باید درمورد رفتارش با پاشا صحبت کنم تا جلودارش باشه.» اما من بهش گفتم، «نازلی خانم این درست نیست امکان داره پاشا باهاش رفتار تندی داشته باشه و این بدتره که دختره با پاشا هم لج بیفته و بهش اعتنایی نکنه.» اما اون گفت، «حالا که می بینه همه به نوعی روی کارای بدش سرپوش میذارن پروتر شده و از کارای دیگه ابایی نخواهد داشت.»

فتانه لبهایش را بازی داد.

-وقتی مدیر مدرسه اون حرفا رو راجع به دخترش می گفت طفلکی نازلی خانم خیس عرق بود و نمی دونست به کجا فرار کنه و توی اون حالت دخترش بی تفاوت به در اتاق تکیه داده و خونسرد بهشون نگاه می کرد.

ننه سلطان پرسید:

-ای داد ننه جان چطور شده؟ مگر ان دختر ورپریده دیگه چه کارها کرده؟

فتانه جواب داد:

-دیگه می خواستی چیکار کنه! مدیر می گفت چند تا از دانش آموزان هم...

بیچاره نازلی خانم! آگه بدونین اون روز که مدیر مدرسه صداس کرده بود که بیاد درباره ی رفتار دخترش توضیح بده که چرا دانش آموزان رو اذیت می کنه و بهشون بهتان های شرم آور می بنده یا چرا توی کوچه و خیابان سرشو پایین نمی اندازه و راست نمیره بلکه به پسرا متلک میگه و حسابی سور متلک پرانی به پا می کنه , بیچاره زن به چه حال و روزی افتاد و چقدر گریه کرد. خجالت می کشید به دبیرستان دخترش بره , بهم می گفت " لا اله الا الله , دختره ورپرده ام به اون عمه ی عفریته اش رفته , همون زنی که اونقدر منو زجر داده بود. نمی دونم این دختر از مدرسه اش در میره و کجا گم و گور میشه؟! "

می گفت : " عزت خانم این جوربر نمیشه من هرچی کوتاه تر میام , اون پاش جا می گیره . باید دربارش با پاشا صحبت کنم که جلودارش باشه. "

اما من بهش گفتم: " نازلی خانم این درست نیست. امکان داره پاشا باهش رفتار تندی داشته باشه و این بدتره که دختره با پاشا هم لج بیفته و بهش اعتنائی نکنه. " اما اون گفت : " حالا که اون می بینه همه به نوعی روی کارای بدش سرپوش میذارن , پررو تر شده و از کارای دیگه ابائی نخواهد داشت. "

فتانه لبهائیش را بازی داد :

_ وقتی مدیر مدرسه اون حرف ها را راجع به دخترش می گفت طفلی نازلی خانم خیس عرق بود و نمی دونست کجا فرار کنه و توی اون حالت دخترش بی تفاوت به در تکیه داده و خونسرد نگاشون می کرد.

ننه سلطان گفت :

_ آی داد , مگه ننه جان چطور شده ؟ مگر آن دختر ورپرده دیگه چه کار ها کرده ؟

فتانه گفت :

_ دیگه می خواستی چی کار کنه! مدیر می گفت چند تا از دانش آموزان شاهد هستن که به دفتردار مدرسه که یه پسر بیست و هشت ساله ست نامه میده و مدام کشیکش رو می کشه و حرفهای نامربوط راجع به اون بین بچه ها تو ذهن ها انداخته و راجع به اون حرفهای زشتی میزنه. حرف هایی که شاید صحت نداشته باشه و گل آرا خودش توی زبون شاگردا انداخته و بیچاره دفتردار از فرط رسوایی به تکاپوی فرار از مدرسه افتاده بود , مدت ها در اداره ی آموزش و پرورش دوندگی کرد تا بالاخره کارشو به یک مدرسه ی دیگه دادند ولی تا اون بدبخت کارشو جور کنه و به دبیرستان دیگه بره , گل آرا کار خودشو کرد و تهمت های بی ربطی رو وصله ی اون کرد که قبل از رفتن مدیر و معاون رسماً عذرش رو خواستن و اون بیچاره با سرافکندگی از دبیرستان رفت.

عزت خانم گفت :

_ خوبه که دخترای من همون روز اول شناختنش و با اون دوستی ندارن از همین جهت که میگم نازلی خانم زن فهمیده ایه , چون با من مشورت کرد که با دخترش باید چی کار کنه. وگرنه غیر از اون هرکس دیگه ای بود این حرفا رو از زبون ای و اون راجع به دخترش می شنید , دامنش رو

بالای سرش می کشید و فریادش به آسمون می رفت که دختر من بهترین دختر هاست و شما دارید تهمت می زنید و ... خلاصه از این حرفا دیگه , ولی اون متواضعانه قبول کرد که دخترش شر به تمام معناست.

پاشاخان حدود دوماهی میشد که به تنگه رود رفته بود. یک روز طرفای ظهر توسط مشهدی کاضم برای نازلی خانم پیغام فرستاد که همراه بچه ها برای مدتی به تنگه رود بیایند. هنوز امتحانات گل آرا تمام نشده و دوتایش مانده بود اما همایون امتحانات را به پایان رسانده بود و تمام وقت با یوسف و بابک و بچه های محل در حال بازی بود. وقتی که مشهدی کاضم پیغام را به اطلاع نازلی خانم که در حیاط با زنها نشسته بود , رساند ننه سلطان لوله ی قلیانش را از دهان بیرون کشید و لبهایش را با مسخرگی به سوی عزت خانم کج کرد که بشنو و بسوز که شوهرت هوای هوویت را کرده , بشنو ولی هوایی نشو! عزت خانم توجهی نکرد.

تهمینه به نازلی خانم گفت :

_ اگه شما برید اینجا جاتون خالی خواهد بود , ما به شما عادت کردیم.

نازلی خانم گفت :

_ منم که نمی تونم نسبت به حرف پاشا بی تفاوت باشم. باید برم دستور پاشاست. فکر نکنم بتونه تا آخر شهریور ماه به شهر بیاد.

عزت خانم او را به رفتن به روستا تشویق کرد.

صدای در کوچه شنیده شد و چکش چند بار کوبیده شد. تهمینه که سر حوض نشسته بود و داشت پاهای بابک را می شست سریع او را رها کرده و به سوی در رفت. وقتی در را باز کرد , نامه رسان را دید که کیف نامه هایش را از شانه آویزان کرده بود. نامه رسان گفت :

_ عذر می خوام خانم که مجبور شدم در خانه ی شما رو بزنم. هرچی در خانه ی همسایتون رو میزنم کسی در رو باز نمی کنه . براشوت نامه داشتم.

تهمینه خوشحال شد. انگار که برای خودش نامه ای از عزیزش آمده باشد می خواست از شدت شوق و ذوق نامه را از دست نامه رسان قاپ بزند و برای فتانه که در حیاط آنان بود ببرد و شادش کند. با شادی گفت :

_ خوب کاری کردین در ما رو زدین , اونا اینجا هستن . نامه رو بدین من بهشون میدم.

نامه رسان نامه ای کیف گلیمی روی شانته اش بیرون کشید و به دست تهمینه داد و رفت. تهمینه بال زنان مسیر دالان تا حیاط را دوید و وارد حیاط شد. عزت خانم پرسید :

_ تهمینه کی بود؟

تهمینه ادای ننه سلطان را در آورد :

_ آی امان , مگه میشه همینجوریا بگم؟! تا مُشطلق ندید که نمی گم.

_ آی درد بگیری تهمینه , حالا ادای منو درمیاری؟ تازه اگه مشتلق داشتتم که خودم خرجش می کردم. چرا به تو می دادم؟

فتانه خانم که بی تفاوت در کنار لب حوض نشسته بود گفت :

_ حالا جون به لبمون نکن و بگو کی بود ؟

تهمینه باز ادای ننه سلطان را در آورد :

_ آی داد , آخه شما چرا هول می شید؟ نامه که برای توست. از طرف نور چشمت , فرهاد عاشقت آمده!

فتانه چنان پرید که به جای قرار گرفتن در روی زمین درون حوض پرت شد. در میان صدای بلند خنده ی زنها فتانه تلاش کرد از حوض بیرون آمد:

_ خدا بگم چی کارت کنه تهمینه , چرا شوکه ام کردی؟ زود باش نامه رو بده و جون به لبم نکن. قبیم داره از جاش کنده میشه.

تهمینه که شوخی اش گرفته بود , جواب داد :

_ نمیشه , الکی که نیست بعد از دو ماه نامه ی ستار اومده , باید بگی واسم چی می خری تا نامه رو بهت بدم.

و شروع به دویدن به دور حیاط کرد تا فتانه نتواند او را بگیرد .

فتانه هم چنان با لباس های خیس دنبالش می دوید:

_ به خدا هرچی بخوای واست می خرم , فقط وایسا نفسم گرفت.

ننه سلطان داد زد:

_درد گرفته قلم پات بشکنه , دیگه چلاغ شو یه جا وایسا . بیچاره را دق مرگش کردی.

فتانه نامه را از دست تهمینه قاپ زد و می خواست بر سینه اش بچسباند ولی متوجه لباس های خیسش شد و از همان جا بلند داد زد :

_ لیلی جان , آهای لیلی جان . بدو بیا این نامه رو بلند برامون بخون.

لیلی کنار پنجره نشسته و روی پارچه ی سفیدی گلدوزی می کرد تا برای مادرش رو بالشی درست کند. قلبش بناک تپیدن گذاشت :

_ نامه ی فرهاد اومده؟ خدایا یعنی بعد از این همه مدت بالاخره خبری ازش رسید!

فتانه با شوق به دست های لیلی نگاه کرد تا پاکت را باز کند و نامه را برایش بخواند , انگار خودش سواد نداشت. ولی چون لیلی را در این کارها شریک می دید دوست داشت او نامه را

بخواند و با هم از محتویات نامه باخبر شوند. هم چنان منتظر ایستاده بود ، لیلی نامه را گشود و به سرعت نامه را بیرون کشید و با صدای آهسته ای شروع به خواندن کرد:

" مادر عزیزم سلام منو از راه دور بپذیر. اگه بدونی چه روزهای سخت و طاقت فرسایی را پشت سر می دارم. دقائق و ساعاتم را می شمارم تا به روز مرخصی نزدیک شم. جدای این که مقررات و وظایف و کارای اینجا سخته ولی مادر جون همه چی رو فقط به شوق دیدار شما تحمل می کنم. دلم برای شما و همین طور لیلی تنگ شده. فکر لیلی یک لحظه از خاطر پاک نمیشه. مادر جان وقتی لیلی رو دیدی از قول من بهش بگو من همون روزای اول اومدن به اینجا می تونستم چند روزی رو به مرخصی بیام ، ولی خودم نیومدم ... آخه موهای سرم رو از ته تراشیده بودند و من نمی خواستم لیلی منو اونطور طاس ببینه و ... "

در این قسمت نامه لیلی بی اختیار خندید و فتانه دست روی دست زد :

_ پسر دوردونه ام . پسر ترگل ورگلم ! پدر سوخته رو باش که از چه چیزایی خجالت می کشه.

لیلی خواندن نامه را ادامه داد :

" ولی حالا موهام بلند شده و به زودی به مرخصی میام شاید تا ده روز دیگه اونجا باشم. مادر جان دوست دارم به لیلی خبر بدی تا منتظرم باشه و خودت هم از الان مشغول جور کردن برنامه ای باشی تا همون روز رسیدنم بتونم لیلی رو ببینم ... "

لیلی دوباره سکوت کرد و نگاهش با نگاه فتانه خانم در هم آمیخت. مستاجرین که همه از عشق بین لیلی و ستار باخبر بودند ، به آن خرده نمی گرفتند و همه دعا می کردند تا پاشا ملایم شده و به ازدواج آنها رضایت دهد و این دو جوان به هم برسند.

بیوک خانم که روی پله ولو شده بود ، هن بلندی کشید و گفت :

_ بین عزت ، همین طور فتانه با تو هم هستم ، بیخود به دلتون وعده ندید. این کار شدنی نیست ، پاشاخان خون به راه می اندازه و قسم می خورم که به سراغ همان تپانچه ... ها اسمش چی بود ... هابراونی ... چی ... چی ... زهرماری که داره میره. خدا می دونه که حالا توی کدوم سوراخ قایمش کرده. خدای نکرده قلب پسر بیچاره رو نشونه میره. عزت صد دفعه بهت گفتم گوش ندادی باز میگم وقت کردی برو پیش ملاقاسم دعانویس تا برای شوهرت دعا بنویسه و وقتی که شوهرت اومد اون دعا رو بخون و توی صورش فوت کن یا برو ...

ننه سلطان حرفش را برید :

_ دعاهاى اون اثر نداره و یه مشت چرتّه. همون که قبل از اومدن نازلی خانم پیشنهادش رو دادم. باید پیش سید صادق جادوجنیل کن برید تا کاری کنه که دهان پاشا چفت بشه تا زمان خواستگاری ستار از لیلی زبان حرف زدن و مخالفت نداشته باشه ، بعد از این که به یاری خدا کارها جور شد عزت دوباره بره دعا و جادوهای دیگه بگیره و دهنش رو از چفت و بست باز کنه .

عزت خانم سرش را تکان داد :

_ به خدا همه ی اینا دروغه . بس کنین بابا.

بیوک خانم گفت :

_ چرا اثر نداره؟ مهم اینه که به اون اعتقاد و ایمان داشته باشی. تو که اعتقاد نداری معلومه که جادو ها و داروها خوب عمل نمی کنند.

عزت خانم قلیان را به سمت بیوک خانم گرفت :

_ دستت درد نکنه عزت خانم , دیگه نمی کشم. زیاد که می کشم سینه ام می گیره و به خس خس می افته.

و قلیان را به سمت ننه سلطان دراز کرد , ننه سلطان هم ردش کرد:

_ عزت خانم منم نمی کشم نمی دونم چرا از سر ظهر تا حالا یک سر , سرم درد می کنه. باید برم گل سرخ دم کرده بخورم خیلی سرم گیج میره و حالم بد میشه.

تهمینه که از شستن لباس بابک فارغ شده بود به میان زنان رفت و بلند گفت :

_ آهای فتانه زود بیا اینجا و دنبال بهانه نباش , فعلا که آقا پاشا هم که نیستند و تو باید برای پسرِت که در راه اومدنه , همه مونو به نهار دعوت کنی.

ننه سلطان گفت :

_ آی داد , باز تو حرف زدی تهمینه! از کجا می دانی ستار می آیه؟

تهمینه با دست به طرف ایوان اشاره داد. لیلی و فتانه داشتند از پله ها پایین می آمدند. تهمینه ادامه داد:

_ خوب تماشا کنین. سی و دو دندونشون بیرون زده و تلپ تلپ قلبشون از همین جا داره شنیده میشه. توی نامه غیر این خبر چه چیزی می تونست اینقدر خوشحالشون کنه؟

گلناب خانم قلیان را به کناری کشید و گفت :

_ فتانه به جای نهار همین الان که عصرانه تهیه کنه که همگی همین جا با هم بخوریم.

تهمینه هم چنان هیاهو به راه انداخته بود. اما ننه سلطان چشمهایش را بسته و سرش را به دیوار تکیه داده بود. تهمینه به رویش خم شد و گفت :

_ معلومه سرت خیلی درد می کنه. خوب کاری می کنی که قلیان نمی کشی. من که فکر می کنم وقتی تو قلیان می کشی کم مونده که خفه بشی. از بس قلبت به کندی میزنه , انگار که هر لحظه از تپش خواهد ایستاد.

سپس همراه خنده ی بلندش ادامه داد:

_ مبادا ما رو توی مرگ خودت عزادار کنی و ...

عزت خانم با چوب قلیان محکم به پشتش کوبید که تهمینه به عقب پرید :
_ لال شده زبونت رو بُر.

تهمینه به سمت ننه سلطان خم شد و صورتش را بوسید :

_ الهی که لال بشم و یه مو از سر ننه سلطان کم نشه , انشاالله صد سال عمر کنه.

تهمینه بلند شد و دست فتانه و لیلی را که به آنها نزدیک شده بود گرفت و به میان جمع کشاند.

_ معطل نشو فتانه , اصلا رقص بلدی؟ پس تو عروسی پسرت چی کار خواهی کرد؟ حالا که دلت مثل روز روشن شده و تا چند روز دیگه به سلامتی فرهادت میاد واسه منو یه رقص حسابی بکن.

فتانه نامه ی پسرش را بر قلبش چسباند و گفت :

_ آره می خواد بیاد , اما توی نامه نوشته ده روز دیگه. زمان دقیقش مشخص نیست شاید بیشتر از ده روز طول بکشه.

ننه سلطان گفت :

_ به سلامتی میاد. حالا بلند شو برو عسرونه رو جور کن و بیار. آهای تهمینه دست از سرش بردار بذار بره یه چیزی بپزه.

فتانه گفت :

_ کی رو می ترسونید؟ چشمم کور در آن واحد براتون هرچی بخواهید درست می کنم.

وخنده کنان به منزل خودش رفت.

تهمینه پشت سرش داد زد :

_ بین فتانه , اول از میرزا مزده گونی بگیر بعد نامه رو نشونش بده . شاید برات چشم روشنی دل نشینی داد.

فتانه در میان موج خنده های آنها از در خارج شد و فاصله ی کوتاه تا منزل خودشان را دوید تا این خبر شادی بخش را به میرزا برساند.

میرزا تازه از بیرون آمد و در حال آب دادن به گل ها و سبزی های میان باغچه بود و گاه میان باغچه می نشست و از میان گلها و سبزی ها علف های هرزه را می کند و بیرون می کشید. با وارد شدن پرهیاهوی فتانه به حیاط آب پاش را زمین گذاشت و پرسید:

_ چی شده فتانه؟ خیلی هیجان زده ای؟

فتانه به سوی میرزا دوید و دستهایش را دور گردن او حلقه زده و صورتش را بوسید. میرزا که بهت زده شده بود با همان دستهای گلی در آغوشش گرفت :

_ چه خبر شده زن؟ بگو ما هم شاد بشیم.

_ وای میرزا ، نامه ی پسرمون اومده . اون به زودی به مرخصی میاد ، اما زمانش مشخص نیست چه روزیه.

میرزا گفت :

_ نامه رو باز کن ببینم ، من دستام گلیه تاریخشو بخون.

فتانه تازه متوجه شد و به تاریخ نامه نگاه انداخت و ناگهان فریاد کشید:

_ آه ، میرزا فرهاد این نامه رو بیست روز پیش برامون پست کرده.

_ فتانه نامه خیلی دیر به دستمون رسیده. گاهی وقتا پستی ها نامه رو خیلی دیر به مقصد می رسونن . حالا چه فرقی می کنه ، با این حساب پسرمون تا دو سه روز دیگه به سلامتی پیشمون میاد.

فتانه از شادی در پوست خود نمی گنجید و مدام این طرف و آن طرف می پرید:

_ وای میرزا ، دستاتو بشور و آماده شو تا برای خرید بفرستمت باید یادداشت کنم چه چیزایی رو باید از بازار بخری وگرنه یادم میره. مسلما اونجا برای پسرم از نظر خورد و خوراک سخت گذشته. باید واسش انواع غذاها رو بپزم. بیچاره پسرم حتما مثل نی قلیون شده. سوء تغذیه پیدا نکنه خوبه ...

_ ای فتانه این قدر دستپاچه نشو ، می خوای تو این گرما همه ی این غذاها رو درست کنی؟ کجا نگهشون میداری؟ زود فاسد می شن ، صبر کن پسرت بیاد اون موقع فرصت زیادی داری تا هر وعده براش غذاهای مورد علاقه اشو درست کنی.

سپس آب پاش را برداشت تا باقی گلها را آب بدهد.

فتانه گویی ناگهان چیزی یادش آمده باشد خودش را برای میرزا لوس کرد :

_ تو که نگفتی واسه این خبر خوبی که من برات آوردم چی برام مشتلق میدی.

میرزا بلند خندید:

_ هرچی بخوای فتانه جان. اصلا می برمت بازار هرچی دلت خواست انتخاب کن تا برات بخرم.

فتانه می خواست دوباره از شادی میرزا را ببوسد اما چشمش به بالای دیوار سمت دستشویی افتاد و سرهای ته‌مینه و خورشیدخانم را دید که آنها را تحت نظر گرفته بودند و ریز می خندیدند و سعی می کردند پشت بلندی دیوار دستشویی خودشان را پنهان کنند تا دیده نشوند.

فتانه دور از چشم میرزا دستی برایشان تکان داد و به سمت منزل دوید و با شادی به پختن خاگینه مشغول شد.

بعد از ساعتی عصرانه ی مفصلی را تهیه دید و همه را از بالای دیوار منزلش صدا زد. سپس کاغذی را به دست میرزا داد. روی کاغذ لیست بلند بالایی از چیزهایی که باید خریده شود نوشته بود و میرزا بی دستورات فتانه به بازار رفت.

تهمینه و خورشید خانم در حالی که دست ثریا را گرفته بودند وارد حیاط میرزا شدند. فتانه تند گفت :

_ خوب ننه سلطان رو هم با خودتون می آوردین دیگه .

تهمینه گفت :

_ وای زن بیچاره سردردش شدت پیدا کرد و نتونست بیاد. سر و صدا حالشو بدتر می کرد. بیچاره پیشنهاد عصرانه داد , اما خودش نتونست بیاد.

بیوک خانم فس فس کنان هیکل چاقش را درون حیاط کشاند. به پله ها که رسید خودش را روی اولین پله پرت کرد و آنجا ولو شد و درحالی که نفس نفس میزد. پله ها را یکی یکی خزیده بالارفت. زنها به تدریج در اتاق جمع شدند و بعد از دقایقی عزت خانم و نازلی خانم هم همراه همایون آمدند. فتانه پرسید:

_ نازلی خانم چرا دخترتو نیاوردی؟

والله فتانه خانوم گل ارا توی باغ در حال درس خوندن بود واسه همین نیومد اون طور که میگفت این امتحانش خیلی سخته و باید زیاد بخونه

عزت خانم گفت:

-لیلی هم نیومد و

-باشه عزت خانوم عروسمو نیاوردی؟حتما خجالت میکشید شما باید با اصرار می اوردیش

-زیونتو بیر فتانه هی میگم از این حرفها نزن بذار یه عقدی چیزی بشه بعد عروسم عروسم کن شکوفه هم به خاطر اون توی خونه موند اصلا دخترها نباشن بهتره اینجا نشست زانه ست دخترا قاطی نشن خوب دهننون که چفت و بست نداره هرچی از دهننون در میاد بیرون میریزد

بیوک خانم گفت:

-پس حتما ثریا که اینجا نشسته دختر نیست

-فتانه تو خودت مقداری از اون خاکینه ای که درست کردی واسه ننه سلطان بیر باید توی خونه استراحت کنه انشالله که حالش بهتر بشه اینجا سر و صدا زیاده سردردشو بیشتر میکنه

فتانه برای دیدن ننه سلطان رفت و دید که او اصلا حالش خوش نیست مخصوصا که شوهرش فتح الله هم خسته تازه از راه رسیده و در اتاقی دیگه دراز کشیده و استراحت میکرد فتانه به زور مقداری از خاکینه ای را که آورده بود به ننه سلطان خوراند و پرسید:

-چیزی لازم نداری واسه ات بیارم؟

-نه فتانه جان نگران من نباشین بلند شو برو منزلت و با هم دیگه خوش باشید دیگه این سر دردها برام عادت شده خودت که میدونی هر از چندی شروع میشه و پدرمو در میاره شکوفه و لیلی تو منزل هستنند لازم شد صداشون میزنم

لیلی همراه شکوفه در ایوان نشسته بودند لیلی گلدوزی میکرد و شکوفه درسهایش را میخواند لیلی ته دلش شاد بود که به زودی زودی فرهاد را خواهد دید رسیدن نامه خیلی خوشحالش کرده بود شکوفه درسهایش را حفظ میکرد و بعد از دقایقی به فکر فرو میرفت و به مجید و پیشنهاد چند روز قبلش که به او گفته بود مادرم رو برای خواستگاریت خواهم فرستان می اندیشید شکوفه هر چند اعتنایی به حرف او نکرد ولی میدانست مجید خواسته اش را عملی خواهد کرد وقتی عزت خانم نیست زن عمویش را به شکوفه بگوید و او هم به اطلاع پسرش برساند که شکوفه میگوید اصلا نمیخواهم عروسی کنم و میخواهم هم چنان به درس ادامه بدهم

اما عزت خانم به خاطر ادل و این که آنان دلگیر نشوند حرفهای شکوفه را به آنها نرساند و فقط گفت فعلا پاشاخان اینجا نیست باید بیاید بعدد این باره صحبت بشود من که خود سر نمیتوانم جوابی به شما بدم آنها پذیرفتند تا آمدن پاشا خان صبر کنند شکوفه دلش از مجید چرکین شده و به او میاندیشید و تقریبا از فکر عشق و عاشقی بیرون آمده بود به خود میگفتن "حالا که مجید سرش به سنگ خورده و فهمیده که گل ارا او را نمیخواسته فقط بازی اش داده و حالا بهش اهمیتی نمیده پشیمان شده و به یاد عشق قبلی اش افتاده و به سوی من برگشته" شکوفه به گفته ی لیلی میاندیشید که میگفت او نمیتواند مرد خوب و وفاداری برایت باشد و حرف لیلی را باور کرده بود مجید چندبار به شکوفه پیشنهاد دیدار داده بود تا از نزدیک با هم صحبت کنند و توسط یوسف پیامهایی برای شکوفه فرستان ولی شکوفه به آنها اهمیت نداد مجید که به شدت پشیمان شده و دانسته بود چه اشتباهی کرده دست به همه جا انداخت تا شکوفه را ببیند اما موفق نشد مخصوصا که شکوفه دیگر به دبیرستان نمیرفت و در خانه درس میخواند و تنها در روزهای امتحان به دبیرستان میرفت به ناچار مجید گستاخانه روی با مادرش به بهانه دیدارشان به منزل آنها رفت تا مثلا احوالی از آنها بپرسند ولی باز شکوفه دقیقه ای حاضر نشد به اتاق اندرونی که آنها آنجا نشسته بودند بیاید و عزت خانم هم موفق نشد دخترش را راضی به دیدار آنها بکند شکوفه خودش را در صندوقخانه پشت اتاق پنهان کرد

لیلی بعد از رفتن فتانه به منزلشان وسایل گلدوزی اش را زمین گذاشته و رفت که سری به ننه سلطان بزند و ببیند حالش چه طور است ننه سلطان در اتاقش دراز کشیده و دستمالی را محکم

به دور سرش بسته بود لیلی برای این که فتح الله بیدار نشود به ایوان رفت و از پنجره وارد اتاق شد خروپف ننه سلطان برای لیلی عجیب آمد و ان را غیر عادی دید لیلی نیم ساعتی را کنارش نشست و دستش را گرفته و نوازش میداد او به حق ننه سلطان را دوست داشت او زن روستایی ساده و مهربانی بود و چند سالی میشد که مستاجرشان شده بود ننه سلطان زنی شوخ طبع و لهجه ی عجیب روستایی اش او را شوخ تر میکرد ولی سعی میکرد هیچ کس را با شوخی هایش نرنجاند همه او را دوست داشتند و هیچ کس از او دلخوری نداشت

ننه سلطان از خواب بیدار شد و در حالی که سرش را به درون بالش فشار میداد صدای خفه اش به گوش لیلی رسید:

-ها لیلی حتما خیلی خوشحالی به زودی ستار می ایه و انشالله شما همدیگر را میبینید اگر هم فرصت نشد غصه نخور دخترم خود جایی را جور میکنم و کشیک میدهم و شما را به دیدار هم میفرستم پدرت هم ان موقع اینجا نیست و مادرت هم که چندان سختگیری نمیکنه هیچ میدانی چرا مادرت از عشق تو زیاد ناراضی نیست؟ برای اینه که بیچاره مادرت ان زمانها خودش از دست مادر شوهر و خواهر شوهر ها زیاد عذاب کشیده بود و خاطره بدی از فامیل دارد وسعت فامیلی پاشا زیاد بود به خصوص که خواهرهای اتشپاره ای دشات خودت که به اخلاق عمه هایت آشنا هستی؟ وقتی مادرت نو عروس بود در واقع در مقابل انها یک نوکر و کلفت بود نه نوعروسی که تازه وارد خانواده پاشا شده خلاصه چی بگم او از دست فامیل خیلی عذاب و دردسر کشیده بود و برای همی بدش نمایه تو رو به یه دانه پسر دردانه شوهر بدهد تا از دردسر فامیل شوهر در امان باشی او هم مثل تو ستار را خیلی دوست داره و اروزو داره که او دامادش بشه

لیلی لبخندی زد و از ته دل اهی کشید ننه سلطان اهسته غرید:

-اره لیلی جان درست در تحویل سال نو برای تو ستار یه نیت کردم اگه شما دو تا به هم دیگه برسید نذر بزرگی کرده ام که انشالله بعد از وصال شما به هم ان را ادا خواهیم کرد و یه تصمیم هم دارم بگم ننه جان؟

لیلی دست ننه سلطان را بیشتر فشرد

-ها ننه جان تصمیم گرفتم وقتی پاشا آمد با او جدی صحبت کنم و ان قدر التماس و اصرارش میکنم که شاید به رحم بیایه و تو را به ستار بده ان قدر برایش گریه میکنم تا دلش به حالم بسوزه یا مرا همراه با دو ستا خرت و پرتم از خونه اش به بیرون پرت کنه چطوره؟

لیل خندید و چیزی نگفت

-اچه دخترکم تو خوشگلی یهویی یه خواستگار خوب واست پیدا میشه و پاشا خان متوجه میشه و تو رو به اون میده فعلا ننه ات همه خواستگارها رو از همون دم در رد میکنه و جواب سر بالا بهشونمیده پاشا هم که اینا رو نمیدونه اما اگه این جا بود و این خواستگارها می آمدند مادرن چه خاکی بر سرش میریخت؟

لیلی بی اختیار خم شد و بوسه ای بر گونه اش زد:

-وای ننه سلطان اگه بتونی رضایت پدرمو بگیری دنیا رو به تو میدم

-ای عزیزکم باز تو یه چیز گفتی اچه مگه دنیا مال توست تا به من هدیه اش بدی؟

و به جای خنده ی سرش را بیشتر درون بالش فرو برد تا درد را کمتر احساس کند لیلی ساعتی آرام در کنارش نشست و ب ه رویاهای دور و درازش فرو رفت دنیای شیرین خودش و ستار «کاش دنیا مهربانتر از اینها بود کاش بابا پاشا ملایم رفتار میکرد ماش ما بدون دردسر به همدیگر میرسیدیم کاش...»

ننه سلطان خوابدیه بود شکوفه هم از پنجره وارد اتاق شد و اهسته گفت:

-لیلی من یه سر میرم منزل گلتاب خانوم تا عارفه رو ببینم زود برمیگردم

حیاط در سکوتی سنگین فرورفته بود درختان ساکت و صامت ایستاده بودند و کلاغهای روی درختان هم در اشیانه های خود از سر و صدا افتاده و قار قار نمیکردند انگار رعایت حال بد ننه طلزان را میکردند تا او در آرامش باشد و تنها صدای خر و خر خود ننه سلطان بود که سکوت اتاق را میشکستس فتح الله اهسته وارد اتاق شد با دیدن لیلی پرسید:

-هنوز خوابیده؟

لیلی سرش را تکان داد فتح الله به بالای سر ننه سلطان رفت و گفت:-نمیدونم این چه نوع سردرددیه که این روزا زیاد به سراغش میاد به نظرت برم با اقا هاشم امپول زن یه مشورتی بکنم ببینم پیش کدوم طبیب ببرمش؟

لیلی گفت:

-بهتره اونو پیش یه پزشک خوب و ماهر ببری تا خوب معاینش کنه و علتشو پیدا کنه و دارویی بده که به حالش مفید باشه این جورى همیشه

فتح الله گفت:

-تو حالا در کنارش هستی تا من نزد هاشم اقا برم ببینم چی میگه؟اگه طلاح دید پیش طبیب بیرمش

-اقا فتح الله خیالتون راحت باشه اسوده برید بپرسید ببینید پیش گدوم طبیب باید ببرمش تا اون موقع من کنارش میمونم تا همسایه ها برگردن انشاءالله که تا اون وقت حالش بهتر میشه

با رفتن فتح الله گویی سکوت خانه بیشتر شد و دل لیلی با این که از شوق آمدن ستار میلرزید ولی حالش گرفته بود و وضع فعلی ننه سلطان بیتر ناراحتش میکرد با نبود مستاجرین و اهل خانه فضای خانه برایش غم انگیز مینمود حیاط غمگین انگار هر ان منتظر بشکنهای بلند تهمینه و خنده های پر سر و صدای خورشید خانم تا دوباره جان بدهد لیلی دوست داشت این زندگی شاد در کنار این زنان مهربان مدام و همیشگی باشد اصلا تا زمانی که دنیا برقرار و او عمری بر حیاط دارد لیلی اهی کشدی و وسایل گلدوزی اش را به کناری نهاد خودش هم نمیدانست چرا دلش گرفته و میخواهد گریه کند چشمهایش به اشک نشسته و بغضی به گلویش فشار می آورد ولی نمیدانست به چه علت و بهانه ای باید گریه کند البته از نظر خودش هم علت و بهانه زیاد بود تا اشکش د ریاید ولی اگر کسی سر زده به خانه می امد او چه جوابی برای گریه هایش داشت؟لیلی خیره در حیاط در رویاهای جوانی اش فرو رفته بود گریه چاق و زرد رنگشان به لبه حوض پرید خودش را مثل توپ جمع کرده و به درون حوض خیره شد و با چشمهای نیمه بسته اش به تماشای ماهیهای درون حوض پرداخت لیلی با لبخندی به آروزی گریه می اندیشید که

کاش الان یکی از این ماهیهای چاق را میتوانست بگیرد و نوش جان کند و دلی از عزا در آورد
ارزوهای خودش و ارزوی گربه که در این لحظات هر دو به دنبال دست یافتن به آن بودند گربه برای
داشتن ماهی و خودش برای داشتن فرهاد و حالا هر دو به خاطر این خواسته بغض کرده بودند
صدای پاهایی که به سرعت در دالان میدوید او را از افکارش بیرون کشید فردی که میدوید سریع
از پله ها بالا می آمد لیلی چشم به در اتاق دوخته بود فکر میکرد یوسف یا همایون هستند که
باز سر به دنبال هم گذاشته اند تا همدیگر را بگیرند در اتاق کمی با شدت باز شد و لنگه آن
محکم به دیوار خورد و همین صدا باعث از خواب پریدن ننه سلطان شد هر اسان سرش را بلند

-ای داد ای بیداد چی شده چه کسی آمده؟

لیلی به شکوفه که مات و هیجان زده در استاده در ایستاده بود پرخاش کرد:

-کمی ارومتر شکوفه چه خبرته سر آوردی؟

-ها ننه جان سر چه کسی رو آوردی؟

شکوفه جوابی ننه سلطان نداد و نفس زنان به لیلی گفت:

-بخدا خودم دیدمش با همین دو تا چشم با دخترای معصومه خانوم و شهین و مهین سر کوچه
ایستاده بودیم دیدیم که ستار همراه یه مرد بلند قد که لباس نظامی به تنش داشت داشت می
اومد وای لیلی نمیتونم توصیف کنم اون دیگه ستار قبلی نیست قدش خیلی بلند شده و لباس
سربازی هم خیلی بهش میاد جذاب و خوش تیپ شده

لیلی با یک جست از جا بلند شد ننه سلطان با خود در کشاکش بود که از جایش بلند شود

-ای خدا این سردرد بیچاره ام کرد لیلی دستمو بگیر بلندم کن

شکوفه جلو دوید دستش را گرفت و از زمین بلندش رد

-ها شکوفه گفتی چه کسی آمده؟

-ستار همراه یه افسر داشتند از بالای کوچه می اومدند منم دویدم به لیلی خبر بدم

-کمکم کن شکوفه به سختی طول دالان را پیون و در حالی ک دستش به دیوار گرفته بود ود را به کنار در کشاند و پرسید

-لیلی ان دست شکسته من هنوز خوابه؟

-نه ساعتی میشه که به دیدن هاشم امپول زن رفته

ننه سلطان هیکلش را به سمت در پرتاب کرد و محکم به لگه در که باز بود تکیه داد و لیلی هراسان پشت او را در تاریکی دالان ایستاد ننه سلطان داد زد

-اهای ستار جان بیا ببینم خوش اومدی

ستار که به طرف منزلشان میرفت از خدا خواسته به سمت او پر کشید همراه او افسری که قد بلندی داشت و سیبلهای پریشانش اویزان بود به دیوار روبرو تکیه داد ننه سلزان چند مرتبه صورت ستار را بوسدی و قفریان صدقه اش رفت

-خدایا تو را برای مادرت حفظ کنه یه دانه پسر

ستار در تاریکی دالان لیلی را میدید که دورتر ایستاده دلش میخواست همه را کنار بزند و به سمت لیلی که همه عمر و هستی اش بود برود ولی خودداری کرد سیبل پشت لب موهای کمی کوتاه و قد بلندش که شکوفه زود متوجه ان شده بود همه حاکی از ان بود که ستار دیگر یک مرد شده و باید به خاطر عشق هم شده در مقابل همه فروتن و متواضع باشد

ننه سلطان پرسید:

-عزیزکم این اقا که همراهت آمده کیه؟

ستار دور از چشم افسر با حرص لبهایش را بازی داد تازه به یاد همسفرش افتاد و لجش گرفت:

-ایشان یکی از دوستان من هستن و چند روزی را که مرخصی داشتم با من آمدن درواقع میهمان من هستن

نه سلطان هیکلش را از مقابل در کنار کشید:

-خب نه جان چرا مهمان را دم در نگش داشتی؟زشته بفرمایید تو منزل ها یکی است مهمان که حبیب خداست قدمتان روچشم

افسر که از جریان خبری نداشت جلوتر آمده و بلند گفت:

-سرباز تند و سریع داخل شو اینجا که پادگان نیست و تو تابع مقررات نیستی که تعارف میکنی برو تو تند و سریع معطل نکن

ستار به درون دالان خزید و لیلی با دیدن او به مانند اهویی رمیده از دست صیاد به سمت اتاق نه سلطان فراری شد آنها وارد حیاط شدند شکوفه چادرش را به سر انداخته و در حیاط به آنان خوشامد گفت

افسر نگاهی به سر تا پای شکوفه انداخت و در حالی که چشم از او نمیگرفت روی تخت چوبی کنار حوض که با قالیچه مفروش و بالشهایی به دورش چیده شده بود نشست

ستار هم کنارش ولی کنجکاو مشتاق تمام پنجره های منزل پاشا را از نظر میگذراند تا احيانا لیلی را در پشت یکی از پنجره ها ببیند

ننه سلطان با این که سردرد امانش را بریده و چشمهایش تار میدید ولی شکوفه را سریع فرستاد ت چای و عصرانه آماده کند تا از مهمانان که مسلما گرسنه بودند پذیرایی کنند او کنار تخت نشست و با سادگی رو به افسر کرد و

گفت:

-آقاي سرهنگ به منزل ما خوش آمدید!حتما گرسنه تان است.از راه دوری آمدید.الان عصرانه را حاضر می کنیم.

افسر تشکر کرد و آهسته در گوش ستار گفت:

--می بینی سرباز، زن ها خیلی زود به آدم درجه و مقام میدن و از هیكل آدم چیزی رو تشخیص میدن حالا اگه مادرت منو ببینه حتما نشون فرماندهی رو هم گرفتم.

ستار خندید و ننه سلطان پرسید:

-قلیان می کشید چاق کنیم؟

افسر دست هایش را به هم کوفت:

-البته،البته مادر جان.قلیان حسابی حالمو جا میاره،درسته براتون زحمته اما لطف می کنین.

شکوفه سماور را روشن کرده بود و به آماده کردن قلیان پرداخت.لیلی از پنجره ننه سلطان گوشه پرده را کنار زده و بدون اینکه ستار متوجه باشد او را نگاه می کرد.

ستار بیشتر نگاهش را روی پنجره های منزل پاشا متمرکز کرده بود.اشک بی محابا از چشم های لیلی می ریخت و نمی گذاشت خوب ستار را تماشا کند او را تار می دید.صدای خنده و گاه صحبت های بلند زن ها در حیاط منزل فتانه به این یکی حیاط می رسید و میان دست زدن ها ،صدای بشکن های بلند تهمینه به سهولت شنیده می شد.

افسر که از سر و صداها کنجکاو شده بود به ستار گفت:

-مثل این که در منزل همسایه تون عروسیه چون زن ها خیلی هیاهو می کنند.ستار با این که از افسر نفرت داشت واز این که او خود را وبال گردنش کرده و با او همراه شده و به اصطلاح مهمانش شده بود رنج می برد،اما سعی می کرد با احترام با او برخورد کند چون به هر حال مافوقش بود و باید در هر حالتی تابع دستوراتش می بود.در جوابش گفت:

-اون جا منزل ماست و در واقع منزل همسایه اینجاست.اما ننه سلطان برای ما حکم مادر بزرگ رو داره و برای همین دعوت اونو پذیرفتم و اول به این جا اومدیم.

افسر سرش را تکان داد و کاملا مشخص بود گوشش را به صدای زن ها سپرده تا احيانا از میان هیاهوی آن ها صدایشان را بشنود که چه می گویند.شکوفه با يك دستش چادر را بر صورت گرفته وبا دست دیگرش قلیان را مقابل آن ها گذاشت و دوباره به درون منزل رفت.

افسر با نگاه خریداری تماشایش کرد:

-پس با این حساب این دختر هم دختر همسایه تونه درسته سرباز؟ستار با سر تایید کردو افسر گفت:

-خوبه،معلوم می شه موقعیت های خوبی داری.

صدای ننه سلطان که به اتاق خودش رفته بود آن ها را از صحبت باز داشت:

-آهای ستار جان بیا اینجا کارت دارم.

واز همان جا گفت:

-جناب سرهنگ شما قلیانتان را بکشید منم الان میام.

ستار سریع و چابک به ایوان رفت و از پنجره داخل اتاق شدودر همان حال آه بلندی کشید ورنگش پرید و لال ماند که چه بگوید.لیلی گوشه اتاق ایستاده و برای ستردن اشکش دستش را به طرف صورتش برد.ننه سلطان در حالی که محکم سرش را گرفته بود گفت:

-ای خدا هزار بار شکر با این که دارم از سردرد می میرم ونمی تانم سرپا وایستم اما به خاطر شما به کنار سرهنگ می رم تا با صحبت مشغولش کنم.ستارجان اگه زن ها خبرداریشن که تو آمدی دیگه در این جا غوغای محشرمی شه و فرصت نفس کشیدن ندارید.

وبا دست لیلی را وسط اتاق هل داد.

-چرا ساکت ایستادید؟دلتان برای هم تنگ نشده؟

ودر حالی که چادرش را بر زمین می کشید تا آن را بر سرش بیندازد از اتاق خارج و با سختی از پله ها سرازیر شد و به کنار افسر رفت.او با قلیان مشغول بود و لوله قلیان را به دهن گرفته و با قدرت آن را می مکید.سپس دود را از دهانش بیرون می داد و در این حال حریصانه تمام گوشه و کنار خانه را در نظر گرفته بود..او مردی حریص وپر طمع بود و در حین خدمت به طریقی همه را

تیغ می زد و حتی از جیب های تهی سربازان هم نمی گذشت و عادت داشت از فرصت های چرب به دست آمده به موقع استفاده کند و سود بجوید.

ستار لحظه ای به خود آمد و دست لیلی را گرفت.

-قربونت برم لیلی. من که از دوری تو شب و روز نداشتم.

لیلی سرش را عقب تر کشید تا تماشایش کند. ستار با لبخند و عشقی که سراسر وجودش را گرفته بود نگاهش می کرد:

لیلی عزیزم، یادت میاد چند ماه از روز سیزده بدر خاطره انگیز می گذره؟ روزای خوش زود تموم می شن و روزای سخت به کندي می گذرن. آگه بدونی تو این مدت چقدر سختی کشیدم. چه قدر روزها و لحظه ها رو به خاطر تو شمردم تا گم و گور بشن و به روز مرخصی اومدم برسم.

لیلی گفت:

-ولی نامه ات همین دو ساعت پیش به دستمون رسید. من برای چند روز آینده منتظرت بودم.

-وای لیلی آگه ناراحتی برگردم و چند روز دیگه پیام؟

-منظورم این نبود فرهاد. آخه جای تعجبی که خودت دنبال نامه ات اومدی.

-چه می شه کرد لیلی نامه ها گاهی وقتا دیر می رسن و این از مشکلات اداره پسته.

-فرها اون مرد کیه همراه خودت آوردی؟

-آی نگو لیلی. یه مگس مزاحم که دست از سرم بر نمی داره. شیطان عذاب و جلاد شلاق به دسته که هر لحظه با رفتار و حرفاش عذابم می ده آگه تبر به دست داشت و یک باره گردنم رو می زد از دستش راحت می شدم. آگه بدونی از دستش چی می کشم. سخت ترین دوران اوایل سربازیم زیر دست اون گذشته و اون ناکس تا تونسته و از دستش بر اومده بود نعش سربازها رو عصرها به خوابگاه تحویل داده بود. خدا لعنتش کنه ولی من ناچارا دیدم آگه بخوام از شر بعضی کارای سخت معاف بشم باید دربست نوکرش باشم. اونم وقتی دید دارم برای خونواده ام نامه می نویسم و به زودی به مرخصی خواهم اومد، از شانسی بد من نگو که اونم چند روزی مرخصی داشته و فرصت را مناسب دید و گفت، «پسر دردانه ما رو مهمون خودت نمی کنی تا با هم به شهرتون بریم و شهر شما رو از نزدیک ببینیم؟» منم مجبور شدم دعوتش کنم و اون مثل توله دنبالم راه افتاد و اومد. خدا از صحنه روزگار محوش کنه. اخلاق سگ رو داره. خدا به دختری که در آینه زن اون خواهد شد رحم کنه.

لیلی پرسید:

-مگه زن نداره؟

ستار دستش را بر روی شانه لیلی گذاشت و او را به خود نزدیک تر کرد:

-به لنگ دراز و قد و بالاي بي قواره اش نگاه نکن.بيست و هفت سال داره.چون پدرش يه فرد نظامي با نفوذي در ارتش بوده و درجه سرگردي داره و از اون گردن کلفت هاست پسرش از کرم قلدري اون به اين درجه رسیده.نه اين که به خاطر لياقت وکارداني اش درجه گرفته باشه.اصلا ذاتش خرابه.خدا بايد خيلي بهم رحم کنه چون پاييز بايد همراه اون به مناطق اطراف کردستان بریم.چند ماهي در اون منطقه خواهيم بود و اون باز همراه منه و اين بار هم با کاراي سخت و مشقاتي که مي ده،حتما منو مي کُشه.ليلي برام دعا کن تا از زير دست اون رها بشم.به خدا خيلي عذاب مي کشم.

ليلي که مي ديد ستار به راستي از دست او ناراحتي مي کشد و هنوز مدت زيادي از خدمت سربازي اش باقي است دلش به درد آمد و بي اختيار به فرهاد نزديک تر شد.صدای ستار هم آهسته تر شد:

-ليلي تو،هم بزرگ شدي هم خوشگل تر!بايد قبول کنیم که از روز سيزده بدر به اين ور خيلي بزرگ شدیم.

سپس بدون ترس از اين که کسي در اتاق را باز کند و وارد شود دستش را به دور گردن ليلي حلقه زد.

هر دو بي خبر از دنيا بودند.ناگهان صدای بلند افسر بي اختيار آن ها را از هم جدا کرد.

-آهاي سرباز کجايي؟تند و سريع بيا ببينم.

ستار با دو دست صورت ليلي را گرفت.

-عزيزم باز همدیگر رو مي بينيم.

ليلي دست هاي او را نوازش داد.

-پدرم اين جا نيست،توي تنگه روده.فقط مواظب جاسوس اصلي مون گل آرا باش.

ستار خندید:

-نترس عزيزم.ديگه حناش پيش من رنگي نداره.فوقش به پدري مي گه.بگه.مگه ثابت کردن عشق گناه داره؟حالا همه جا مي تونم تو رو ببينم حتي ميل دارم مثل سابق از نردبون بالا برم و به باغتون بپریم.براي ديدن تو در و ديوار نمي شناسم.

هر دو خندیدند که باز صدای افسر بلند شد:

- آهای سرباز تند و سريع خودتو برسون بيا بين اين خانوم چرا اين طوری شد؟

ستار سريع ليلي را رها کرد و به سمت حياط دوید و دید که ننه سلطان روی تخت افتاده. مثل اين که بيهوش شده بود. ستار تا اين وضع را دید صدا زد ليلي... ليلي زود بيا اين جا.

افسرد با دستش به گوشه حياط، آن جا که به سمت منزل ليلي می رفت اشاره داد:

- آهای سرباز، لیلی اون جاست.

ستار به آن سو نگاه کرد. گل آرا با لبخندی مرموز بر روی اولین پله ایستاده بود. شکوفه هم با سینی چای از پله ها پایین می آمد. لیلی به صدای ستار هراسان و به سرعت از پله های ننه سلطان سرازیر شد و به طرف آنها دوید. با دیدن ننه سلطان در آن وضع بر سرش کوبید:

- وای ننه سلطان بلند شو چت شده؟

مدام تکانش می داد. افسر که با دیدن لیلی ماتش برده بود گیج و مست از دیدن این همه دختر، حریصانه آنها را نگاه می کرد و به فکر زن بیهوش شده بر روی تخت نبود.

- به به سرباز! چه دخترای ترگل و ورگلی این جا هستن. اینجا که گلستان گلهای زیباست! اینا کی هستن؟

ستار جواب داد:

- دخترای همسایه هستن.

و با عجله به سمت شکوفه رفت و سینی را از دستش گرفت:

- زود باش شکوفه بدو برو به همه خبر بده بیان حال ننه سلطان بد شده، نمی دونم چه کار کنم.

شکوفه با دیدن ننه سلطان وای بلندی گفت و به سرعت به سوی دالان دوید.

لیلی بی اختیار گریه می کرد. ستار به صورت ننه سلطان آب می پاشید تا به هوش بیاید. افسر وقیحانه به گل آرا و لیلی خیره شده بود. گل آرا بدون توجه و بدون این که چادری بر سرش انداخته باشد مقابل افسر به این سو و آن سو می رفت و نمایش می داد. در یک آن زنها به سوی حیاط هجوم آوردند و به طرف تخت دویدند. ستار و افسر وقتی صدای آنها را از دالان شنیدند سنگر را خالی کرده و به سمت باغچه رفتند و زیر درخت بزرگ گلابی ایستادند.

صدای فتانه رساتر از همه بود:

- خدایا خاک عالم توی سرمان شد. بیچاره زن ناخوش رو به حال خودش گذاشتیم بین چی شد. عصر دیدم ها اصلاً میلی به غذا نداره و داره از سردرد می میره.

افسر گلابی ها را یکی یکی معاینه می کرد ببیند کدام یکی رسیده تر است تا آن را بچیند و بخورد.

بیوک خانم که با مصیبت دستش را به دیوار گرفته و وزن سنگینش را جلوتر می کشید نفس زنان جلوتر آمد:

- برید کنار بینم چی شده.

و به سنگینی خود را بر روی تخت پرت کرد و نبض ننه سلطان را گرفت سپس سرش را روی قلبش گذاشت:

- خدایا به دادمون برس! نبضش نمی زنه، اصلاً دست و پاش سرد شده. کمک کنین به اتاق ببرمش.

زنها هر کدام نظری می دادند و بر سرشان می کوبیدند ولی هرچه می کردند نمی توانستند او را از روی تخت بلند کنند. ستار ناامید و ناراحت که ناگهان بر سر او چه آمد میان باغچه نشست و به فکر فرو رفت.

افسر که تلاش زنها را بیهوده دید خواست کمکشان کند پس جلوتر رفت و سرفه ای کرد:

- بیخشید خانوما... کنار برین بذارین بلندش کنم.

زنها که با دیدن او یک دفعه شوکه شده بودند. هر کدام فریادی کشیده و عقب تر رفتند. یکی دنبال چادر می گشت، آن یکی روسری را بر سرش می کشید و حیران بودند که این فرد لباس نظامی پوشیده دیگر کیست و از کجا پیدایش شده.

ستار از جایش بلند شد و نزدیکتر آمد. صدای فریاد فتانه با دیدن او چنان بلند بود که عزت خانم با پشت دست به صورتش زد:

- صداتو ببر زن. خجالت بکش شاید بیچاره زن در حال جان کندن باشه با این صدات جان به سرش می کن. جن ندیدی که، پسر همیشگیته.

فتانه ذوق زده به سمت ستار دوید. مادر و پسر همدیگر را در آغوش گرفتند و تازه در آن زمان بود که زنها متوجه ستار و همراه او شدند. افسر از میان زنها راهی گشوده و به کنار تخت رفت. یک دستش را از زیر گردن ننه سلطان رد کرد و دست دیگرش از زیر زانوهای او گذشت و نعش سنگین او را از جا بلند کرد:

- خانوما کجا باید ببرمش؟

عزت خانم با عجله جلو رفت و ننه سلطان توسط افسر به اتاقش برده شد.

عزت دوباره سریع برگشت و دست ستار را گرفت:

- بدو پسر. قربون قد و بالات برم. لیلی می گه فتح الله نزد آقا هاشم آمپول زن رفته زود برو صداش کن بیاد و حتی هاشم آقا رو هم با خودت بیا. فتانه برو کنار ولش کن بذار بره.

ستار که وضع را وخیم می دید از منزل بیرون دوید. هشدار عزت خانم به زنها که باید ساکت باشند صدای بلند زنها را به همهمه آهسته ای مبدل کرده بود. افسر بعد از جا به جا کردن ننه سلطان وارد ایوان شد. وقتی که داست از پله ها پایین می آمد دختری را دید که دستش را بر پله ها گذاشته و همان طور ساکت مانده و او را نگاه می کند. افسر که تازه او را می دید انتظار داشت دختر با دیدن او که یک مرد غریبه است زود فراری شود چون چادر یا روسری به سر نداشت و موهای بلند و سیاهش بر روی شانه هایش ریخته بود که گردی صورتش را بهتر نمایان می ساخت. افسر با خود گفت: «عجب جائی اومدم! لحظه به لحظه اینجا دختر زیبایی دیده می

شه. اینجا که بهشتی با حوری های خوشگله! خدا لعنتت کنه سرباز چرا زودتر به ما چیزی نگفتی و ازمون دعوتی نکردی تا به اینجا بیائیم و فیض ببریم؟»

افسر که دید ثریا از دیدنش عکس العملی نشان نمی دهد با خیره شدن به او هم چنان پله ها را پایین آمد. یک پله مانده به حیاط، ناگهان ثریا دستش را دراز کرد و مچ پای او را گرفت:

- تهمینه خانوم شمائید؟ بهم بگین چی شده و حال ننه سلطان چه طوره؟

افسر خم شد دستش را گرفت:

- انشاءالله به یاری خدا بهتر می شه. شما دختر خانوم زیبا نگران نباشین.

ثریا که انتظار شنیدن صدای یک مرد، آن هم مرد غریبه را نداشت زود دستش را کنار کشید و عقب تر رفت:

- ببخشید شما کی هستین؟

افسر متوجه شد که چشمهای دختر بینایی ندارد آهسته گفت:

- من از دوستان آقا ستار هستم و همراه ایشون مهمون اومدم و...

لیلی که وارد ایوان شده بود آنها را دید. از پله ها دوید و دست ثریا را گرفت:

- بیا بالا ثریا مثل این که ننه سلطان داره می میره. بیا بالای سرش باش.

و ثریا را همراه خود بالا برد. افسر زیر لب گفت: «عجب قدم گندی داشتیم! خدا رحم کنه این زنا کاسه کوزه ها رو سر قدم ما نشکونن که مثلاً جناب افسر قدمتون قدم مرگ بود.»

و ناراحت از این که فعلاً دخترها از اطرافش پراکنده شده بودند دوباره بر روی تخت نشست و قلیان را جلوتر کشید و مشغول کشیدن شد. از اتاق همهمه های آهسته شیون را می شنید. این بار گل آرا خودش را نزدیکتر رساند و روی تخت نشست. افسر از دیدنش خوشحال شد و یاالله گفت و کمی از جایش بلند شد. سپس ساکت در حال کشیدن قلیان به تماشای گل آرا پرداخت.

گل آرا آن قدر در فکر دیدار لیلی و ستار در اتاق ننه سلطان بود که متوجه اطرافش نبود و توجهی به افسر نداشت. از این که ستار تازه از راه رسیده موفق به دیدار لیلی شده بود آن هم در اتاق خلوت ننه سلطان... برای او مسئله کوچکی نبود. حالا می توانست با داشتن این اخبار کلی و جامع لیلی را برنجاند، حتی دخترهای دیگر را که گرد لیلی بودند و با او دشمنی می کردند.

صدای ضریان قلب ننه سلطان از کار افتاده بود و بیوک خانم دکتر محله این بار کاملاً عاجز مانده بود و کاری از دستش برنمی آمد. در این میان فتانه هم شاد بود و هم نمی دانست با این برنامه پیش آمده چه کند. بی اختیار گاه بالا می دوید و گاه به حیاط می آمد تا ببیند ستار برگشته یا نه ولی خبری نبود. بعد از دیدن افسر در حیاط تازه متوجه شد که او مهمان پسرش است. از این رو با دستپاچگی به کنارش رفت به او خوش آمد گفت.

افسر در دل اندیشید، «مادر این پسر که خیلی جوونه درست مثل یکی از همین دخترایی که دیدم.»

و از سر تا پاش را برانداز می کرد. فتانه هم چنان می گفت:

- مارو ببخشید قربان که از پذیرایی شما غافل موندیم. راستش پیش آمد عجیبیه و غافلگیر شدیم.

- راحت باشین خانوم. پیشامده نمی شه کاریش کرد. به کارتون برسین. به یاری خدا حالش بهتر می شه ما هم که این جا هستیم.

خورشید خانم در ایوان نشسته و دستهایش را به سمت آسمان بالا گرفته بود و زیر لب با خدایش حرف می زد، «خدایا خودت کمک کن زن بیچاره یه دفعه ای به چه دردی مبتلا شد؟! خودت نجاتش بده.»

ستار همراه فتح الله دست شکسته ننه سلطان هراسان و نگران وارد حیاط شدند. فتح الله در حالی که رنگش مثل گچ سفید شده بود از پله ها بالا رفت. با این که بیشتر از پنجاه سال داشت اما فرزند و زرنگ بود. زنها با دیدن او یک دفعه سکوت را شکستند و بغضشان ترکیب و بلند به شیون و زاری پرداختند. این بار بیوک خانم هم قاطی اشان شد و بر زانوانش کوبید:

- بیا... بیا فتح الله بین بر سر زنت چی اومد. چه قدر از این سردردها رنج می برد و تو غافل بودی. درد پنهونی داشت... درد ناعلاج داشت...

هاشم آقای آمپول زن هم سریع وارد اتاق شد و به سوی ننه سلطان خم شد یک گوشی که به شکل بلندگو بود را بر قلب او گذاشت و به دقت گوش داد. با دست به همه اشاره کرد که ساکت باشند. بعد از دقایقی سرش را بالا گرفت و با دست به زنها اشاره داد:

- آروم باشین و قیامت نکنین ها. بیچاره تمام کرده... فکر کنم سکتة قلبی کرده...

لیلی بی اختیار فریاد زد:

- یعنی مرده! امکان نداره. اون الان پیش ما بود... وای خدا...

و با فریاد زنها به سمت حیاط دوید و در میان درختان باغچه خود را گم کرد. در یک لحظه صدای شیون و فریاد بلند زنان فضای حیاط را درآلود و پر غصه کرد. افسر مات کار چرخ و فلک شد و حیرت زده به تماشای به سر کوبیدنهای زنها پرداخت:

- استغفرالله! پسر می بینی چه قیامتی شد. همین ساعتی پیش از اون حیاط صدای خنده و بشکن این زنا می اومد و حالا... الله اکبر کار دنیا رو باش.

ستار بغض کرده بود و جوابی برای افسر نداشت. زنها با شدت شیون می کردند و به عزاداری پرداخته بودند ولی عزت خانم چون صاحبخونه بود و مسئولیت بیشتری داشت مثل زنهای دیگر گریه نمی کرد و با عجله و هراسان کارها را رو به راه می کرد. به سمت ستار آمد و گفت:

- ستارجان بلند شو کارت دارم. می بینی چه خاکی بر سرمان شد!

و در حالی که ملتهب بود گفت:

- اینجا باش برم شماره رو بیارم. برو از تلفنخونه به شماره ای که می دم زنگ بزن و به پاشا خبر بده که چه اتفاقی افتاده. باید زودتر به شهر بیاد. نمی دونم مادر، ماجرا رو واسه اش تعریف کن هر طور که صلاح می دونی.

ستار بی اختیار گفت:

- من با پاشا خان صحبت کنم؟ اون که...

- وای ستار مگه چی می شه باهش حرف بزنی؟ تو رو می کشه؟ توی این مواقع آدم نباید به چیز دیگه ای فکر کنه. یه عالمه کار هست... برو تلفن کن و اصلاً نگران نباش قتل که نکردی دخترشو خواستی و اونم نداده تموم شد و رفت.

افسر تند گفت:

- زود باش سرباز باید سریع بریم معطل نکن. باید به صاحبخونه اطلاع داده بشه.

و هم چنان که چشمهایش میان دختران می گشت در دل می گفت، «اون دختر زیباست اما حیف که کوره ولی اون یکی هم خیلی زیباست. حتی خوشگلتر از اون دختر کوره. مثل این که لیلی صداش کردند. به نظرم اون از همه شون خواستنی تره.»

ستار همراه افسر از در بیرون رفت. در یک آن زنها و مردهای محله از دور و نزدیک به خانه ریختند و هر یک مشغول شدند.

گلناب خانم گریه می کرد و با گوشه چادر اشکش را پاک می کرد و چشمهایش را می مالید:

- عزت خانم نظرت چیه؟ می گم غذاها توی منزل ما پخته بشه بهتره. چون این جا به حد کافی شلوغ خواهد شد و رفت و آمد زیاده، مراسم عزاداری توی خونه ی توئه و حسابی اینجا رو شلوغ می کنه.

- خدا سلامتت کنه گلناب خانوم. نظر خوبیه اصلاً مراسم مردها توی منزل شما باشه و مراسم زنها اینجا، چگونه؟

- من حرفی ندارم عزت خانوم هر طور صلاح می دونی. صبر کن شوهرت بیاد بین نظرش چیه. فعلاً که باید کار کفن و دفن انجام بشه و شام غریبان همین جا باشه تا ببینم فردا با مشورت مردا چه کار باید بکنیم.

مردهای محل به تدریج در حیاط خانه ننه سلطان جمع شدند و با ملای مسجد، جنازه ننه سلطان را درون تابوت قرار دادند و در میان لاله اله الله و الله اکبرهای بلند بیرون بردند تا به گورستان برده و دفن شود. غوغا و گریه زنها به آسمان می رفت انگار در یک آن گردبادی ویرانگر آمده و فضای شاد منزل را با خود برده و به جایش شیون و عزا گذاشته و رفته بود. سماورهای

بزرگ عزت خانم که برای روزهای مبادا و خیر و شر نگه داشته شده بودند از پستوها بیرون آمده و در دورترین گوشه حیاط آمده و برپا شدند و بساط چای به راه انداخته شد. هر کس مشغول کاری بود. لیلی هنوز مست و مبهوت بود. مدام انگشتهایش را گاز می گرفت و نمی دانست چه کند. شادی عظیم او از دیدار ستار که به وسیله ننه سلطان طرح شد در یک آن به عزای همان زن مبدل شد. گریه اش بی امان و اشکش تمام نشدنی بود و مدام از میان پرده اشک دنبال فرهادش می گشت.

ساعتی بعد میرزا نصرت هم به ناچار بعد از ماهها وارد حیاط پاشاخان شد و در کنار همسایگان دیگر به کار پرداخت. وقتی چنین برنامه ای پیش می آمد تمامی همسایه ها آستین بالا می زدند و با همت و تلاش هم کار یگدیگر را راه می انداختند. زنها داشتند اتاقهای ننه سلطان را جارو می زدند و دور تا دور پتو پهن می کردند و برای شام غریبان آماده می کردند.

عزت خانم به زنها گفت:

- امشب شام غریبان توی منزل خودش باشه ولی از فردا تعزیه و عزاداری باید در اتاقهای اندرونی و بیرونی خودمون برگزار بشه چون مهمانها زیاد خواهند بود.

لیلی و شکوفه ماتم زده همراه ثریا خانم زوایای دو اتاق ننه سلطان را از نظر می گذراندند و باور نمی کردند که در زمانی کوتاه ننه سلطان این چنین ناگهانی از میانشان برود. برای اتاقهای تمیز و مرتب او که با وسایل کمش با سلیقه در همه جا چیده شده بود گریه می کردند و فکر می کردند بعد از این، فتح الله با نبود ننه سلطان چه خواهد کرد؟ شاید نتواند بدون او دیگر این جا دوام بیاورد و به ده خودش برگردد.

ثریا با این که هیچ چیز را نمی دید ولی مدام گریه می کرد و آهسته می گفت:

- بیچاره ننه سلطان، اتاقهای کوچکس خالی ماند.

و با این حرفها که دخترها مدام تکرار می کردند به عزاداری می پرداختند. در این میان تنها گل آرا بود که اصلاً گریه نمی کرد او بی تفاوت در حیاط نشسته بود و بدون آن که کاری انجام دهد، لبخند چندش آوری بر لب داشت. در واقع با همان لبخندش به لیلی می فهماند که از آمدن ستار شاد است و در پی نقشه ای بود که ستار را تنها ببیند و دوباره عشقش را نسبت به او ابراز کند. با این که ستار قبلاً هم به او محل سگ نگذاشته بود ولی همچنان اصرار داشت به هر نحوی شده او را به دست آورد. حالا از حسادت دیدار لیلی و ستار، موزیانه نقشه می کشید که چگونه آن را نزد همه رو کند و دیگر درک نمی کرد که با این کارها ستار را بیش از پیش از خود متنفر می کند. نازلی خانم به گل آرا که بی کار نشسته بود پرخاش کرد:

- برای چی بیکار نشستی و کاری انجام نمی دی؟ برو به لیلی و شکوفه کمک کن دارن وسایل شام رو آماده می کنن. معلوم نیست واسه شام چند نفر مهمون خواهیم داشت. اونایی که به تشیع جنازه رفتن الان برمی گردن.

ستار همراه مجید پسرعموی شکوفه وارد حیاط شد و یک راست به آن سوی حیاط که پدرش با چند مرد همسایه در حالی برپائی بساط چای بودند رفت.

میرزا گفت:

- پسرم اومدنتون عجب با برنامه شومی روبرو شد. بیچاره مهمونت مثلاً اومده بود چند روزی خوش بگذرونه، حالا بین سرگردان دنبال ماست.

ستار بی تفاوت گفت:

- ولس کن بابا به جهنم که سرگردون مونده. من که دعوتش نکرده بودم، حالا هم مسئول شاد کردنش نیستم خودش اومده خودش درد بکشه. هر وقت هم میلش کشید می تونه گم و گور بشه و بره.

- وای پسرم گناه داره. مهمون حبیب خداست.

- پدر من از اومدنش به اینجا راضی نبودم. فعلاً هم که اسیر این برنامه شدیم. باز خونه خودمون بودیم یه چیزی. می گن، مهمون، مهمون رو نمی خواد صاحبخونه هر دو تاشونو!

شیون و گریه زاری زنها در افسر اثری نداشت و ناراحت نمی شد زیرا او ننه سلطان را نمی شناخت و نمی دانست چه نسبتی با اینها دارد به جز این که نیم ساعتی با او هم صحبت شده بود. برای همین بی خیال نشسته بود. تازه از این اتفاق خوشحال هم بود، چون به دیدار دخترهای زیادی نایل شده بود. به

گوشه و کنار حیاط می رفت، چای و قلیان می کشید، چشم هایش به دنبال دختران می گشت و لیلی را بیشتر از همه جست و جو می کرد. افسر می دید که ستار خیلی ناراحت در فکر است و می خواست چیزی را از درونش بخواند با این حال غرور کذب و ابلهانه در وجودش به خروش آمده بود و از احترام اطرفیان نسبت به خودش مغرور می شد و در دل می گفت، «باید یه کاری کنم تا بعضی ها از اقتدارم حساب ببرند و بدونند فرد مهمی هستم مخصوصاً از اون دختر که اسمش لیلیه خوشم اومده. باید پرس و جو کنم بینم پدر و مادرش کی با اونا انس بگیرم. خدا رو چه دیدی شاید دوماه یکی از این خانواده ها شدم»

حیاط از رفت و آمد آدم ها شلوغ بود و افسر خونسرد بر روی تخت نشسته و نظاره گر این صحنه ها بود. ستار در حالی که در دست هایش سینی چای بود به کنارش آمد، افسر استکان چای را برداشت و گفت:

- بشین سرباز کمی حرف بزنیم. بینم این جا منزل کیه؟

ستار گفت:

- اجازه بدین چای رو واسه خانوما بیرم زود برمی گردم.

افسر که از دهان عزت خانم شنیده بود ستار دختری را می خواهد حالا کنجکاو شده بود بداند آن دختر کیست و ستار از میان این دختران خواستار کدام یکی است.

عزت خانم با دیدن ستار پرسید:

-تونستي تلفني بزني و با پاشا صحبت کنی؟

-بله تلفن زدم و بهشون اطلاع دادم که ننه سلطان فوت کرده.

-آقا پاشا چي گفتن کي میاد؟

-فردا صبح زود راه می افتن و تا نزدیکی های ظهر به خونه می رسن.

عزت خانم آهسته پرسید:

-باهات که بد صحبت نکرد، از شنیدن صدات ناراحت نشد؟

ستار لبخند زد:

-خودم هم تعجب کردم. بعد از مدت ها که پاشا خان اسم منو فراموش کرده بودن و تحویل نمی گرفتن این بار خیلی خوب باهام صحبت کرد یا نمیدونم... من که این طور حس کردم.

-همین طوره ستار جان. خدا روشکر انشاءالله که آب و هوای اون جا روحیه ش رو بهتر کرده باشه و اون سر حال تر و با خلق و خوی خوشی برگرده.

سپس به درون اتاق رفت.

افسر که این صحبت ها را می شنید بعد از رفتن عزت خانم ستار را صدا زد.

ستار گفت:

-قربان ببخشید که اودنتون مصادف شد با مجلس عزاداری، ولی چه میشه کرد؟ دست ماکه نیست کار خداست.

افسر پرسید:

-این ننه سلطان کي بود؟ یعنی منظورم اینه که با صاحب خونه چه نسبتی داره؟

-قربان، اون فامیل کسی نبود یکی از مستاجرین این خونه بود.

بعد با دست به سمت اتاق های خورشیدخانم اشاره کرد:

-اونجارو هم کس دیگه ای اجاره کرده و اون طرف هم خودصاحبخونه سکني داره و این جا هم تهمینه خانم می شینه.

افسر گفت:

-جالبه حیاط بزرگ و قشنگیه و اتاقای زیادی هم داره.

بعد صدایش را آهسته کرد:

-اون دختر که چشاش کوره اسمش چیه؟

-قربان! اون وقتي هشت يا نه سالش بوده از درشكه در حال حرکت به پايين افتاده و گويي به سرش ضربه وارد شده، از اون زمون به تدريج بينائي ش را از دست داده و خانواده ش كاري به اون صورت براي معالجه اش انجام ندادن. اي پدر بي پولي بسوزه! بيچاره سرنداري يابه نظرخودم سهل انگاري والدينش يه عمر از بزرگ ترين نعمت محروم شده.

در اين اثنا شكوفه به کنار ثريا آمد. ستار شكوفه را نشان داد.

-اونم دختر صاحب خونه س و اسمش شكوفه اس.

افسر با شيطنت پرسيد:

-اما من يك دخترديگه هم ديدم اون اسمش چيه؟

-حتما منظورتون گل آراست. اونم دختر هووي عزت خانمه. پاشا خان صاحب اين خونه دوتا زن داره.

گل ارا كه از پنجره اتاق حياط را نگاه مي كردوگويا به دنبال ستار مي گشت با ديدن آنها نگاهش را به آنها گرفته بود. ستار متوجه گل ارا شد و گفت:

-آهان قربان همون دختر رو مي گم وبسيار هم دختر فضول و جسوريه.

افسر گفت:

-از همون اول فهميدم چه ورپريده ايه. خوب معرفيش كردي ولي يه دختر ديگه هم بود، اونو ميگم كيه؟

-قربان اونم دختر صاحبخونه ست. عزت خانم دوتا دختر ويك پسر داره.

افسر پرسيد:

-اسمش چيه؟

ستار اخم كردو نخواست كه جوابش را بدهد. احساس كرد افسر آن قدر كه به دخترهاي اينجا اهميت مي دهد، به پسرها توجهي ندارد. ستار مي خواست صحبت را همين جا تمام كند. از اين رو سرش رابه سوي يوسف كه كنارش نشسته بود چرخاند:

-آقا يوسف برو به مادرم بگو اگه با من كاري نداره مي خوام برم خونه كمی استراحت كنم خيلي خسته م.

تا ستار حرفش را با يوسف تمام كرد، افسر دوباره با لجاجت پرسيد:

-هاي سرباز، وقتي سؤالي مي كنم تندوسريع جواب بده چرا طفره مييري؟ اسم اون دختر چي بود؟ تو كه همه رو معرفي كردي.

ستار به ناچار گفت:

-اسمش ليلي ست.

با باز شدن نیش افسر خشم ستار اوج گرفت. می خواست بامشت محکم بر دهانش بکوبد ولی افسر کیفش کوی بود و سرشوخی اش باز شده بود.

-هان پسر خودم شنیدم. اون زن که مارو فرستاد به شوهرش زنگ بزنیم...

ستار حرفش را برید:

-عزت خانم را می گید؟ گفتم که اون زن صاحبخونه س و اون دوتا دخترش هستن.

افسر سرش را تکان داد:

-شنیدم اون زن یواشکی بهت گفت تو که قتل نکردی فقط دخترشو می خوی. پس این طور سرباز، معلوم میشه تو کسی رو دوست داری. خب سرباز عاشق! حالا در این مورد چیزی به ما نمی گی؟

ستار می خواست جوابش را ندهد ولی او مافوقش بود و می ترسید که بعدها مخصوصا وقتی که به کردستان منتقلش می کردند در میان کوه های سرد کردستان بلاهای بیشتری بر سرش بیارد به ناچار گفت:

-منتظرم تا خدمت سربازی ام تموم بشه. بعد بینم خدا چی میخواد و اگه بشه با اون دختر ازدواج کنم.

افسر نیشش بازتر شد:

-پس عاشق هم هستی؟ باشه عاشقی خیلی خوبه و به آدم نیرو و حیات میده و...

آهی کشید و به فکر هوس دل خودش افتاد از عسروقتی که لیلی را دیده بود فکرش معطوف او بود و مدام چشم هایش دورتادور حیاط را می گشت تا او را ببیند. پرسید:

-حالا سرباز بگو بینم این پاشا خان کیه و اصلا چه جور آدمیه؟

-وای قربان گفتم که صاحب این خونه بزرگه و ...

-آهان پس اون دوتا دختر بچه های اون هستن؟

البته قربان توضیح دادم.

-خب آقا ستار بگو بینم تو کدوم دختر رو زیر چشم خوابوندی و هوا خواهش شدی؟ حدس می زنم همون گل آرا دل تو رو برده باشه درسته؟

ستار دوست نداشت جواب این سؤال او را بدهد و درباره دختر مورد علاقه اش با او صحبت کند اما افسر با دست برشانه اش کوبید:

-ستارما که غریبه نیستیم، می بینی که کم کم داریم ریسمان دوستی رو محکم می کنیم..اگه صمیمیت نشون بدیم این ریسمان دوستی بعدها ناگسستنی میشه وما دیوار از هم جدانشدنی می شیم.

به قهقهه خندین بدون اینکه رعایت مجلس عزا را بکند، ستار از خشم دلش در خروش بود وزیر لب غرید، «مرتیکه لعنتی! من غلط می کنم با تو دوستی کنم ومجبور بشم بعدها بندش رو هم محکم کنم. به هفت پشت جدوآبادم لعنت می خونم. این دوسه روز را مثل بوزینه وپال گردنم شدي ومجبورم ازت اطاعت کنم بعدا کاری می کنم تا گورتو گم کنی و برای همیشه بری.»

-هی حرف بزنی آقاستار چرا ساکت شدي و جوابمو نمی دی؟ بیا از هم پنهنون کاری نکنیم، تازه مرگ این زن رو هم به فال نیک بگیریم. مگه همیشه

باید از اتفاقهای خوب فال نیک گرفت ؟ شاید این برنامه سوگواری باعث شد که دوستی ما محکم بشه . مگه نشنیدی می گن انکه نهان و اشکارش برای تو یکی باشد ، باور کن سرباز این حقیقته ، ان دوست است که سربلندی تو را سربلندی خویش و سرافکنندگی تو را سرافکنندگی خویش بداند . این از سخنان بزرگانه نمی خوای با هم دیگه این طوری باشیم ؟ من که نوي همین فرصت کم از حال و هوای زندگی شما خوشم اومده .

ستار دندانهایش را به هم می سائید ، کفرش بالا آمده بود و اگر خودداری نمی کرد روی سگش را نشان می داد و بر دهانش می کوبید . به خود گفت :

-خدایا این مرد احمق برای من از سخنان بزرگان می گه از دوستی و یک رنگی می گه . انگار من نمی شناسمش چه ادم پست فطرت و بی رحمیه و با سربازان زیر دستش چگونه ظالمانه رفتار می کنه .

چنان از حرفهای افسر ناراحت شد که از روی تخت بلند شد تا برود ، اما افسر دستش را گرفت :

-بشین سرباز دارم باهات حرف می زنم با دیوار که نیستم ...

-قربان کار زیاده و ما باید به کارها رسیدگی کنیم .

-پس سرباز حالا برای ما که چند روز مهمون شما هستیم بگو که خاطرخواه دلت کیه ؟ دخترا همه تو حیاط جمعند یا اسمشو بگو یا نشونم بده .

ستار برای این که از شرش زودتر راحت شود گفت :

-اسمش لیلی است . من و اون سالهاست که همدیگه رو دوست داریم . انشالله پاشا خان راضی بشه و ما به زودی عروسی کنیم .

افسر به سرعت استکان را دورن نعلبکی قرار داد و راست نشست گویی ستار به واقعه مهمی اشاره کرده بود با چشمهایی گشاده به ستار خیره ماند . ستار که متوجه حالات افسر شد ، پرسید :

-ببخشید قربان چی شد ؟

افسر خودش را جمع و جور کرد و در دل گفت : لعنت بر شیطان ! حالا که ما از میان دخترای رنگارنگ لیلی به دلمون افتاده این سرباز دبه در آورده و عاشق در اومد . ای بخشکی شانس . شانس ما هم بد موقعی جفتک زندش گرفت .

و برای این که ستار از حالاتش چیزی را حدس نزند گفت :

-خیلی خوش سلیقه ای پسر ، عاشق دختر همسایه دیوار به دیوار شدی عشقت بوی کهنگی می ده.نکنه از وقتی که توی شکم مادرتون بودید به هم دیگه دل بستید ؟

بعد با قهقهه خندید و میرزا نصرت از ان سوی حیاط با عصبانیت نگاهش کرد و اهسته گفت :

-افسر نادون چه بی خیاله نمی بینه شام غریبونه . انگار تو کاباره شکوفه لم داده و داره عیش می کنه .

افسر اهی کشید و ادامه داد :

-سرباز حتما می دونی که لیلی و مجنون هم از کودکی عاشق هم بودن و حتما توی کتابا خوندي چه سرنوشتی پیدا کردن . سرباز خدا نکرده تو هم به خاطر لیلایت اواره بیابنها بشی ؟!

ستار از جایش برخاست :

-قریان تمومش کنین . این حرفها اصلا برازنده ی چنین شبی نیست .

افسر که دید ستار دارد می ورد گفت :

-از من به تو نصیحت . عاشق باش اما هیچ وقت عشق مجنونی نداشته باش که عاقبتش خوش نیست . فرض کن این یک فال در یک روز شوم و عزا اسست که واسه ات گرفتم .

ستار معنای حرفش را نفهمید . ولی به شدت از او بدش آمد و حالا با این حرکات و حرفهایش نفرتش بیشتر شد . با خود گفت :

عجب مخمصه ای گیر کردم ! لعنتی وبال گردنم شده ، خراب مونده ی ننه شو ول کرده اومده خودشو به نافم گیر داده و به زور و با دعوت خودش مهمونمون شده حالا زیادی هم حرف می زنه .

ستار ناراحت و با تانی از کنار افسر دور شد و افسر بد طینت همان دم با حرفهای ستار و دانستن عشق او نسبت به لیلی هزاران بار بیشتر خواستار لیلی شد و مدام حریصانه لیلی را تعقیب می کرد ستار و لیلی که دلشان بی قرار هم بود با یک برنامه رندانه شکوفه که ترتیبش را داد در زیر زمین تهمینه خانم باز کنار هم قرار گرفتند . شکوفه در حیاط می پلکید و دورادور کشیک آنها را می داد . آنها در تاریکی زیاد چهره همدیگر را نمی دیدند ولی شادان از دیدار هم بودند . در دلشان به سوگ ننه سلطان مهربان نشسته بودند ، زیرا که ننه سلطان همیشه به فکر دل این دوتا جوان عاشق بود و همیشه سعی می کرد وقتی هستند همدیگر را ببینند . آنها در تاریکی فقط دستهای هم را لمس می کردند و صدای زمزمه های اهسته شان به گوش هم دنواز می آمد .

بعد از دقایقی طولانی لیلی سرش را به شانه ستار تکیه داد و بری ننه سلطان از دست رفته گریه کرد . آنها پشت گونی های گندم نشسته بودند و دیگر صحبتی نمی کردند . فقط در خلسه خوش عشق فرو رفته بودند .

فردا پاشا خان می آمد و بعد از چند روزی مراسم عزاداری به پایان می رسید . آنها می دانستند که با آمدن پاشا دیگر امکان دیدار هم وجود ندارد و شاید که تا اتمام مرخصی ستار این آخرین دیدارشان باشد البته . شاید همدیگر را در کوچه و خیابان یا جایی گذرا می دیدند ولی این گونه نزدیک به هم بودن دیگر از محالات بود . لیلی و ستار هنوز تکیه گاه های خوبی برای عشقشان داشتند . به جز پاشا خان و گل ارا همه به گونه ای از عشق آنها راضی بودند و میرزا و فتانه بیشتر از همه خوشحال بودند . تنها مخالف اصلی پاشا خان بود که ان هم قدرتی ساده نبود . خانواده ستار در مقابل مخالفت پاشا خان چه کار می توانستند بکنند ؟ میرزا می دانست که پاشا کینه ای عمیق از او دارد که پایه هایش از حرفهایی سست و بی معنی نشات گرفته و هنوز پاشا کینه ها را از دل بیرون نریخته است . حتی عزت خانم مایل به ازدواج آنها بود و ارزو داشت دخترش به عشق دیرینه اش برسد اما او هم در مقابل شوهر کینه جویش قدرتی نداشت .

تهمینه خانم از قبل با شکوفه زمینه سازی کرده و نقشه کشیده بودند و حالا این طور لیلی و ستار اسوده در کنار هم بودند . تهمینه به عزت خانم گفت :

-لیلی را با یکی از دخترهای دیگه بفرست به منزل گلتاب خانم تا قند خرد کنند ، صبح مهمان زیاد خواهیم داشت .

عزت گفت :

برو زیر زمین و یک گونی قند به منزل گلتاب خانم بفرست .

عزت خانم هنوز از مرگ ننه سلطان گیج و مبهوت بود و نمی دانست چه کار کند . دستپاچه به این طرف و آن طرف می رفت . پاشا خان هم نبود تا با مشورت او کاری انجام دهد . نازلی خانم به عزت گفت :

-من هم برم در خرد کردن قند کمک کنم ؟

عزت گفت :

-نه تو برو زیرزمین اب انبار دو گونی برنج وردار بیار . برنج اعلاست با تهمینه بشینید و پاک کنید تا برای صبح خیس کنیم . راستی ستار کجا رفت ؟

باید بفرستمش منزل حاجی حکمت اشپز تا بهش بگه از فردا بیاد و این چند روزه اشپزی رو به عهده بگیره .

سپس سینی پر از لپه را از روی پله برداشت و روی زانوان گل آرا گذاشت و گفت :

-بیکار نشین دختر ، تمیزش کن .

گل آرا که همه را در حال انجام کاری می دید ناچار به پاک کردن لپه پرداخت و در میان این گیر و دار کار فقط لیلی و ستار بودند که در رویای عشق خود فرو رفته بودند . شب غم انگیزی بود و اهالی منزل غافلگیرانه به تکاپوی مراسم عزاداری افتاده بودند و این خسته شان می کرد . وقتی ساعت یک نیمه شب شد کم کم اهالی محل پراکنده شدند و زنهای منزل کمی فارغ از کارها با خستگی در حیاط تجمع کردند و روی گلیمی که کنار حوض پهن شده بود نشستند تا رفع خستگی کنند . این موقع بود که گویی تازه به خود آمدند و نبود ننه سلطان را بیشتر حس کردند . تا این وقت فقط به فکر کار بودند و برای میهمانانی که فردا از راه می رسیدند تدارک می دیدند ولی حالا بعد از رفتن همه ، ناگهان فقدان ننه سلطان با آن لهجه عجیب و حرفهای بامزه اش را احساس کردند . همین عصر بود که او در حیاط نشسته بود و می گفت : فتانه برای چشم روشنی ، عصرانه تهیه کن پسرت داره می یاد . او که همیشه سعی داشت با سخنان شیرین دل آنها را شاد کند ، حالا این طور ناگهانی از میانشان رفته بود . هیچ کس فکر نمی کرد زن شاد عصر که با وجود سردرد شدید ، می گفت و می خندید این طور ساده از میانشان رفته و خاموش در زیر خاک خفته باشد . فتح الله در اتاق کز کرده و منتظر بود تا فردا خویشان و اقوامش از روستا برسند. او بسیار غمگین بود مردی که زنش همیشه دست شکسته صدایش می زد . حالا با مرگ ننه سلطان او هم آرام می گرفت و دستش برای همیشه شکسته می شد چون بعد از این کسی را نداشت تا بزند .

تهمینه با گوشه چارقد اشک چشمهایش را پاک کرد و گفت :

-کجا فتح الله برای همیشه تنها می مونه ؟ مردها تا آخر دنیا کارشونه . فردا می ره یکی بهتر و جوونتر از ننه سلطان رو میگیره ، و باهاش خوش می گذرونه . هر وقت هم میلش کشید کتکش می زنه ، جونش بره عادتش

نمی گریه ره خلا و ذاتش همینه

عزت خانم هم بعد از فراغت یافتن از آنها به کنارشان آمد انگار او هم تازه به خود آمده و نبود ننه سلطان را حس کرد به یک باره هم چنان کهدر لبه حوض نشسته بود گریه بلندی سر داد زنها یک صدا با او هم آواز شدند صدای و زاری از نو در حیاط پیچید

میرزا نصرت و مجید و جواد اقا و حبیب خان برادر پاشا خان که در آن سوی حیاط بودند و داشتند اجاقها را برای پخت غذاهای فردا آماده میکردند از کار زنها حیرت کردند ولی برخی از آنها هم اهسته بنای گریستن را گذاشتند افسر که در میان مردان بود تخت تاثیر صداها موقتا فکر دخترها را رها کرد و چند قطره اشکی ریخت و در دل بر بخت خود لعنت فرستاد که چرا در میان این چند دختر ناگهان خواستار لیلی شده و لیلی به دلش نشسته بود که او هم از آن ستار بود ولی هرچه بود گلویش بدجوری نزد لیلی گیر کرده بود و نمیدانست چه کند از میرزا نصرت که کنار دستش بود پرسید:

-اقا میرزا ساعتیه که ستار رو نمیبینم کجا رفته؟

میرزا از همان جا بلند پرسید:

-فتانه نمیدونی این فرهاد کجا رفته؟جناب افلاکی تنها موندن

دل فنانه هری پایین ریخت و دستپاچه اشک چشمهایش را با پایین دامنش پاک کرد و گفت:

-چه میدونم حتما رفته منزل

-اخه زن پس چرا مهمونشو نبرده؟

بعد رویش را به سمت افسر گرفت و گفت:

-قربان قصور من و پسرمو ببخشید نتونستیم میزبان خوبی باشیم میبینید که مصیبت یه دفعه نازل شد گویا شما عصر باهاش گفتگو میکردید که این اتفاق افتاد

-درسته اقا میرزا اون مرحوم ما رو توی کوچه دید به منزل دعوتمان کرد گویا دلش خیلی واسه پسرتون تنگ شده بود ما هم دعوتشو پذیرفتیم و همین جا روی تخت نشستیم و صحبت کردیم که یه دفعه دیدم رنگش مثل گچ سفید شد اهسته و بدون صدا روی تخت دراز کشید اول فکر کردم حالش بهم خورده و اقا ستار رو صدا زدم بعد دیدم که هیچ حرکتی نمیکنه و دستاش مثل یخ شده و ...

زنها که گوشهایشان به حرفهای افسر تیز شده بود به او نزدیک تر شدند و با دقت به حرفهایش گوش سپردند و با هر سخن او با تاسف سرهایشان را تکان میدادند افسر ادامه داد :

-همون اول که قلیان تعارف کردم نکشید و میگفت حالش بده و سرش درد میکنه نه این که بگو اجل دور سرش میچرخه و مرگ به دنبالشه بیچاره زن مهربونی به نظر می اومد خدا رحمتش کنه میرزا گفت:

-فکر کنم اون یه درد پنهونی داشت که با سردرد شروع میشد

فنانه در آماده حرفهای شوهرش گفت:

-در این یک ماه دم به دم به سر درد مبتلا میشد مردن غافلگیرانه یعنی همین دیکه

صدای زنها کم کم خاموش شد عزت گفت:

-برین استراحت کنین واسه فردا خیلی کار داریم و مردم با شنیدن خبر فوت اون صبح زود سرازیر میشن

عزت خانوم خودش هم نمیدانست که مگر ننه سلطان کدام فامیل اوست که این قدر برایش خرج میکند چرا مسئولیتها به عهده او افتاده و شوهرش بیخیال در اتاقش کز کرده؟ اگر پاشا می امد ان وقت تکلیش را بهتر میدانست که چه باید بکند البته این را هم درک میکرد که فتح الله یک کارگر ساده است و چیزی ندارد که خرج عزاداری زنش بکند میدانست که پاشا خان بالاخره خرج و مخارج را به عهده اش میگیرد هرچند که خرج کفن و دفن و غیره را هم میرزا نصرت به عهده گرفته و پرداخته بود

ستار دقایقی میشد که از زیر زمین بیرون آمده و خیلی سریع توسط خورشید خانوم و تهمینه از طریق نردبان به روی ایوان پهن خودشان پریده بود لیلی هم به درون اتاق بیرونی رفته و داشت

همه جا را برای فرا جمع و جور میکرد و اتاق را جارو میزد و پتو ها را میتکاند سپس دور تا دور اتاق پهن میکرد تا برای مهمانان فردا آماده باشد گل ارا و نازلی خانم هم از راه مطبخ به منزل خودشان رفتند

ستار در حیاط منزلشان بود که افسر همراه پدرش وارد شد همگی به داخل منزل رفتند و برای خواب آماده شدند

فصل 11

صبح ساعت ده پاشا خان همراه مشهدی کاظم از راه رسید از در کوچک ته باغ وارد باغ شد و یک راست به منزل نازلی انوم رفت او که همراه فتانه در حال پاک کردن برن برنج بودن تا برای شام خیس کنند با آمدن پاشا کار را نیمه تمام گذاشتند نازلی خانوم به استقبالش رفت و فتانه خجالت زده سلام داد

پاشا جواب سلامش را داد و احوالپرسی کوتاهی کرد و بدون حرفی دیگر وارد اتاق پشتی شد فتانه گفت:

-من دیگه میرم باقی شو خودت پاک کن چیزی نمونده میترسم پاشا خان ناراحت بشن نازلی خانم اهسته گفت:

-کجا میری فتانه؟یه عالمه کار هست برو حساط عزت خانوم اینا به کارای اون جا برس پاشا که بچه نیست بیرونه کنه

فتانه سریع از منزل نازلی خانم بیرون آمد و وارد باغ شد میخواست وارد مطبخ شده و از ان به حیاط پاشا برود که با گل ارا که در حال خروج از مطبخ بود روبرو شد گل ارا لبخندی زد و جسورانه پرسید:

-چشمتم روشن فتانه خانوم الان ستار با میهمانش داره چی کار میکنه؟ فتانه گفت:

-دارن ورق بازی میکنن در واقع اون افسر به بازی ورق علاقه داره و فعلا که بی کارن

فتانه وقتی دید پاشا خان وارد باغ شد به درون مطبخ رفت گل ارا ساعتی را در باغ گذراند و دید که پاشا همراه مادرش در باغ قدم میزند و با هم صحبت میکنند نازلی خانم به پاشا گفت:

-مطلع شدید عجب مصیبت غافلگیر کننده ای بود خدا رحمتش کنه زن بیچاره حتما یه بیماری داشته و هیچ کس متوجه نبوده تازه شوهرش اگه هم متوجه میشد چی کار میکرد؟پول دوا درمان که نداشت خدا هیچ کس رو فقیر و ندار نکنه بد مصیبتیه

پاشا پرسید:

-تو اونجا نمایی؟

-چرا میام باید پاک کردن برنج رو تموم کنم تا برای شب خیس بشه همین حرف او باعث شد پاشا بپرسد:

-خودت گفתי فتح الله هیچی نداره پس الان از کجا پول در آورده و داره خرج میکنه؟ از کسی قرض گرفته؟

نازلی خانم لبخندی زد:

-وای پاشا فتح الله چی داره چی خرج کنه/؟خدا سلامتش کنه خرجهای اولیه هم به هده میرزا نصرت بود باقی تماما داره از انبار های شما مصرف میشه

پاشا کمی نگاهش ککرد و دیگر چیزی نگفت و به سمت مطبخ به راه افتاد نازلی شادمان از این که پاشا خرج مراسم ننه سلطان را متحمل خواهد شد وارد اتاق گشت پاشا حین رفتن میاندیشید»فتح الله نداره و دست تنگه باید ازش چه انتظاری داشته باشم؟بیچاره ننه سلطان که افلاطون روزگار بود و زن

بدی نبود که ساکت درون قبر بذارنش، بعد به سادگی فراموش بشه. اون در منزل ما به هر مناسبتی زحمت کشیده و حالا وظیفه منه تا روز چهلم خرجش رو به عهده بگیرم.»

در همین افکار بود که گل آرا مقابلش سبز شد و سلام داد. پاشا جواب سلامش را داد و دستی به موهایش کشید:

- تو چرا اینجایی دخترم و به اونا کمک نمی کنی؟

- پدر، من امتحان دارم، خیلی هم سخته باید درس بخونم.

- آفرین دخترم، چند تا امتحانت مونده؟

- اینو که فردا بدم، دو تای دیگه مونده. علوم تجربی و تعلیمات دینی. باید حفظ کنم. می گم باباپاشا شکوفه هم اکثراً در حال درس خوننده، اما خوش به حال لیلی که آزاده و درس نداره و همه جا راحت می گرده...

پاشا که کنجکاو شده بود پرسید:

- چی گفتی؟ مگه لیلی همه اش از خونه بیرون می ره و با کسی می گرده؟

گل آرا که این زمان را بهترین فرصت می دانست تا فضولی هایش را به اجرا بگذارد گفت:

- منظورم این نیست که بیرون می ره. اون توی باغ و اتاقهای مستأجرها راحت گشت می زنه و ستار هم که اینجاست و در منزل همه مستأجرین به روشون بازه. اون که مثل ما اسیر درس نیست.

پاشاخان که یک لحظه از شنیدن نام ستار تحریک شده بود نگران پرسید:

- ستار به مرخصی اومده؟ کی اومده؟

گل آرا که خمیره اش را با بدجنسی ورز داده بودند حالا در این موقع حسادت و دو بهم زنی یعنی دو صفت زشتش را به نمایش می گذاشت:

- بله بابا پاشا. همین دیروز عصر به همراه یه مرد دیگه اومدند با یک افسر و ننه سلطان در اتاق خودش از اونا پذیرایی می کرد. بعداً خودش با افسر در حیاط نشست و صحبت می کردند که اون اتفاق افتاد و بیهوش شد و منجر به مرگش شد. لیلی و ستار هر دو از اتاق بیرون دویدند و به افسر کمک کردند و...

پاشاخان از میان کنایه های گل آرا حرف اصلی را گرفت. خون به صورتش جهید ولی چیزی به گل آرا نگفت و سریع وارد طبخ شد. چند دقیقه پیش برای ننه سلطان دل می سوزاند و می خواست تمامی مخارج را به عهده بگیرد، ولی حالا با سخنان پر کینه گل آرا ننه سلطان از نظرش زنی شد که حق نان و نمک خورده را نادیده گرفته و نمکدان را شکسته که آن تخم جن را با دخترش تنها در اتاق جا داده. زیر لب غرید، «خدا لعنتت کنه زن! تازه مُردی و خیلی زود لعنت بردی. چرا دخترمو مثل یه روسپی وارد اتاقت کردی و ستار رو از سوراخ سقف اتاقت توی بغل دخترم انداختی؟ اگر گل آرا چیزی نمی دید و نمی دونست، با این جسارت چغلی نمی کرد، حتماً خبری بوده.»

پاشا با حالتی عصبی وارد حیاط شد زنها که به شدت مشغول کار بودند با دیدن او سلام داده و محترمانه به پا خواستند و به او تسلیت گفتند.

پاشا عجلوانه جواب سلامشان را داد و با عصبانیت گفت:

- عزت یه لحظه بیا پایین کارت دارم.

چون درون اتاق اندرونی پر از زنهای محله و همسایه های دور بود که با شنیدن فوت ننه سلطان خود را به آن جا رسانده بودند، پاشا به ناچار به زیر زمین رفت و منتظر عزت ماند.

عزت متعجب رو به تهمینه کرد و گفت:

- خدا رحم کنه. این که مثل میرغضب اومده!

تهمینه گفت:

- حتماً می دونی که تا از تنگه رود رسید پیش نازلی خانم رفت.

عزت عصبی گفت:

- یعنی اون پرش کرده و حرفهای نامربوط زده که این طور عصبی شده!

- والله چی بگم عزت خانوم! نمی تونم قضاوت کنم. از نازلی خانوم بعیده.

صدای پاشا بلند شد:

- عزت می گم بیا پایین کارت دارم!

عزت سریع کفگیر را زمین گذاشت و از پله ها پایین رفت. در همین حال نازلی خانم با خوشحالی وارد حیاط شد و به سمت زنها آمد:

- چی کار کردید؟ برنج رو آبکش کردید؟ عزت خانوم کجاست؟ باهاش کار دارم.

خورشید خانم گفت:

- همین الان پاشا اومد. خیلی هم عصبانی بود. عزت را صدا زد داره باهاش حرف می زنه. خدا کنه اوضاع خراب نشه. اجازه بده مراسم همین جا برپا بشه و تن اون زن بیچاره توی قبر نلرزه.

- ای وای... خورشید خانم اینا چه حرفیه که می گید؟ اتفاقاً پاشاخان خیلی از کار ما راضی بود و اصلاً هم عصبانی نبود.

- کور بشم نازلی خانم یعنی چشم عوضی دیده و پاشا خان ناراحت نبود؟

فریاد آهسته پاشاخان آنها را به خود آورد:

- زن صد دفعه بهت گفتم به اون زن بگو اینجا نیاد. چه قدر تکرار کنم؟

عزت بر سرش کوبید:

- قربونت برم پاشا. آبروریزی نکن مراسم عزاست همسایه ها می شنون. حرف توی دهن همه می افته. دیگه نمی فهمن که موضوع چیز دیگه ای بود. فکر می کنن چون نمی خواستی ریالی برای این زن خرج کنی که به هر حال مستأجرته و در خونه ات رو به روی کسی باز کنی دعوا به راه انداختی و چون توی سفر بودی و ناگهانی اومدی و خونه ات رو ریخت و پاش دیدی این طور قایمت کردی. چرا بهونه به دست مردم می دی تا غیبت کنن؟ به خدا در دروازه رو می شه بست دهن مردم رو نمی شه.

نازلی خانم که سر و صداها را شنید سریع به زیرزمین رفت و وارد مشاجره زن و مرد شد.

- ای وای پاشاخان چرا توی هر حیاط یه سازی می زنین؟ مرد یکی حرفش هم یکی! الان خودت گفتی خرج واسه ات مهم نیست. حالا هیاهو به راه انداختی؟

- بس کن نازلی، حرف دخل و خرج نیست. من می گم این پسره ستار با چه حقی پاشو به خونه من گذاشته؟ چه طور حالیتون کنم با اونا قطع رابطه کنین؟ بابا من عَمَرَم، شمرم، یزیدم، بَدَم. نمی خوام باهاشون رفت و آمد بشه. چرا حرف گوش نمی دید؟

عزت گفت:

- آخه کی بهت گفته که اونا اینجا رفت و آمد دارن؟ حالا هم به خاطر فوت ننه سلطان مجبورن وارد این حیاط بشن.

پاشا انگشتش را نشانه رفت:

- زن بی غیرت، به تو چه مربوطه کی گفته؟ من می دونم ستار با اون مهمون غریبه اش از لحظه اومدنش توی منزل من بودن.

- وا عجب حرفیه! پاشا مگه می شه درو به روشون بست؟ خدا دیروز بد داده بود و تموم مردای محله اینجا بودن و تابوت آوردن و جنازه شو بردن و صد تا کار دیگه انجام دادن. مگه اونا مرد نبودن؟ نباید گوشه تابوتشو می گرفتن؟

عزت اندیشید، «این جاسوس کیه که توی این بحبوحه و شلوغی این اخبار رو کف دست پاشا گذاشته؟» لحظه ای به نازلی خانم شک کرد ولی زود پشیمان شد. نازلی خانم دیروز در حیاط فتانه بود و از جریان آمدن افسر و ستار خبر نداشت. هر چند عزت نمی خواست فعلاً مغزش را با این گونه جریانات مشغول کند ولی حدس زد که باید گل آرا باشد و سعی کرد پاشا را آرام کند:

- قربونت می رم پاشا. خاک پات می شم فعلاً آقای کن و بذار این مراسم تموم بشه، بعداً صحبت می کنیم. الان در خونه مون به روی مردم بازه و مسئولیت پذیر شدیم و خونه پر از مهمون غریبه است که برای شرکت تو مراسم عزا اومدن. نمی تونیم بریم برای همه شون شرح بدیم که والله دعوا راجع به دخل و خرج نیست ها. آخه مردم صدای دعواری بشنون فکرای بد می کنن.

نازلی خانم همراه عزت بعد از کلی صحبت پاشا را آرام کردند و از زیرزمین بیرون آمدند ولی پاشا دلش هنوز آشوب بود و داشت نقشه های اساسی تر می کشید. مردان فامیل و همسایه های دور و نزدیک همه در حال رفت و آمد بودند وقتی که پاشا در میان جمع، میرزا و پسرش و آن افسر را دید نتوانست رفتار بدی داشته باشد، اما فقط به یک احوالپرسی کوتاه اکتفا کرد. میرزا نصرت برای احترام آن زن مرحوم آمده بود وگرنه او هم تحمل پاشا را نداشت.

بعد از ساعتی تهمینه از زن خدمتکاری که در گوشه حیاط مدام آتش قلیانها را پر می کرد و دخترها برای میهمانان می بردند قلیانی گرفت و برای پاشا خان که در روی تخت نشسته بود آورد. افسر که از دیروز در این منزل جسورتر شده بود به نزد او رفت و کنارش نشست:

- قربان جسارت مارو ببخشید می گن صاحب این منزل شمائین. واقعاً که مرد شریف و بزرگی هستین که همچین مجلسی برای آن زن بینوا گرفتید. والله من دیروز اون زن رو دیدم. همین جا که الان نشستیم داشتیم با هم صحبت می کردیم... الحق که زن خوش صحبتی بود ولی دست بی رحم فلک مجال

نداد کمی از محضرش استفاده بکنیم

پاشا خان که به نشان سر دوشی های او خیره مانده بود پرسید

-ولی من شما رو نمی شناسم

افسر از جا بلند شد و تعظیمی کرد

-نوکر شما . افلاکی افسر نیروی زمینی هستم .چند روزی مرخصی داشتم و این هم زمان شد با آمدن آقا ستار به شهرستان . ما هم فرصت مسافرت را مناسب دیدیم و همراه شان اومدیم . ما که دست و بالمون بازه و هنوز ازدواج نکردیم .و گرفتار اهل و عیال نشدیم تا در قید و بند

خونواده باشیم . وقتمون مال خودمونه . ولی متاسفانه از لحظه ورود با عزا و این برنامه ها رو برو شدیم . اما خدا رحمتش کنه در زیر سایه الطاف و کرم شما این مراسم ها هم بد نیست و حال و هوایی واسه خودش داره

پاشا خان گفت

-شما اهل کدوم ولایت هستین ؟

-یکی از شهرهای اطراف اصفهان خیلی از خونواده دور هستم و تنها زندگی می کنم . تنهایی هم بد دردیّه

با لبخند بلند بالایش ادامه داد

-مادری هم نداریم که استین بالا بزنه و سرو سامانمون بده و به قول قدیم یا عاقبتی رو برای ما گریه کنه . همیشه دست تنهام خودم باید فکری به حال زندگی خودم بکنم

پاشا چانه اش گرم شده و صحبت را از ستار به میرزا سپس به اختلافهایی که در بین شان وجود داشت کشاند . صحبت آنها ساعتی به طول انجامید وقتی که افسر ماجرای پاشا خان را شنید که از اداره اخراج شده و علت را هم پدر ستار دانست به خود شیرینی پرداخت و گفت :

-کاش زودتر با شما آشنا شده بودم با این شخصیت و آقایی شما به جای اخراج باید رییس اداره میشدید . دنیا سر خود نیست که با حرفهای بی پایه و بی اساس کسی که رتبه ای بالاتر داره دیگری از حق و حقوق واقعی و قانونی محروم بشه . و باعث بدبختی کسی بشه . این پسره یعنی ستار هم کمی جسور و خیره سره و من در تمرینات اونو به حد کافی تنبیه کردم ولی هنوز هم ساخته شدن می خواد . این از عادات منه که در راه اولیه همیشه جدی و قاطع پیش می رم و نمی ذارم بی نظمی به وجود بیاد . اعتقاد دارم در طی دوران خدمت سربازی باید کسی که خر آمده ادم شده و از این جا بره

پاشا خندید گفت

-حتم این مقررات سخت رو در زندگی شخصی تون هم با افراد خونواده انجام می دید درسته ؟

-اختیار دارید قربان . بهترین اخلاق مردونه در زندگی زناشویی باید به کار گرفته بشه

افسر سینه اش را صاف کرد و گفت

-می دونید قربان دنیای خونه جدا از دنیای خارج و کاری انسانه و ادم هر روز هر چه قدر مهر و لطف به خونه برای زن و بچه هاش بیره باز کمه

افسر خوب داشت زمبیه می ساخت . می دانست که او پدر لیلی است و شاید بتواند بدین طریق با او گرم بگیرد و رفاقتی ایجاد کند . بعد افسار کارها را ان طور که دلخواهش است به دست بگیرد

بعد از ساعتی او صحبت را به سمت دلخواه کشاند . پاشا خان میدید خانه نسبت به صبح خلوت تر شده و اکثر مردها رفته اند . و برای ناهار تنها میهمانان زن مانده اند . به جز چند مرد همسایه که هر کدام به کاری مشغول بودند و اکثرا زیر دست آشپز حکمت کار می کردند . برای همین پاشا به پای وراجی های افسر نشستته بود . در این حال ستار از سمت دالان وارد حیاط و با دیدن پاشا کمی دستپاچه شد . اما خونسردی خود را حفظ کرد . با آرامش به کنارشان رفت و به پاشا خان سلام کرد

پاشا خان با تمسخر گفت

-ستار لطف کردی و یکی از بهترین افسر ها رو با خودت آوردی و مهمون ما کردی مفتخرمون کردی پسر

به دقت در قیافه جدید ستار که جذاب و مردانه شده بود خیره شد پاشا خان در هر صورت خود را گول می زد . که از ظاهر و باطن ستار برای خود چهره زشتی بسازد . اما می دانست که پسر یک دانه میرزا بهترین پسرها ست و او فقط به خاطر لجاجت با میرزا وی را چپ و وارونه میدید فنانه که در میان زنها به کار مشغول بود وقتی ستار را نزد پاشا دید شادمان شد از خوشحالی همراه دخترها به سمت اتاق اندرونی که لیلی در حال جارو زدنش بود تا برای وقت ناهار آماده باشد . رفت .

فنانه جا رو از دست او گرفت و او را به سمت پنجره کشید

-بین عزیزم . تماشا کن عروس گلم پاشا انگار دامادش رو کنار دستش نشونده . انشالله که پدرت ملاطفت نشون میده و به یاری خدا نو عروسم میشی

لیلی از حرف فنانه خوشحال شد و اهی کشید . اما با دیدن افسر که کنار دست پدرش نشستته بود ناراحت شد . لیلی از پشت پنجره چنان به ستار خیره شده بود که می خواست با تمامی وجود به کنارش پر کشیده و بوسه بارانش کند

میرزا نصرت درحالی که وارد دالان می شد ستار را صدا زد تا به منزل بروند

ستار به افسر گفت

-قربان تشریف نمی آرید بریم منزل ؟

افسر که مثل فرصت طلب ها و حیوانی درنده . لحظات حساس را بود می کشید تا فرصت را از دست ندهد . بدون این که پاشا دعوت به ماندنش کند گفت

-شما بفرمایید سرباز . منم به زودی می یام . هنوز دارم از صحبت های جناب پاشا مستحضر میشم

ستار که دلش میخواست دست افسر را بگیرد و به گوشه کوچه پرتش کند تا گم و گور شود . در حالی که می رفت

در دل گفت

-تو اصلا ادم هستی که از علم و صحبت های منطقی کسی چیزی توی کله ات فرو بره ؟ خر
آمدی خر هم خواهی رفت

با رفتن ستار افسر افلاکی که این بار راحت تر شده با خیالی آسوده به وراجی اش ادامه داد
-جناب پاشا خان من توی خیلی کارها دست دارم . نباید یکی به این راحتی با ابروی شما بازی
کند . فقط یه نامه بلند بالا با شهادت از کسانی که به کار بودن شما در طی مدت خدمتتان در
اداره ایمان دارن کافیه تا پیگیر مسئله باشیم و یه سفر رفتن به اداره مالیات تهران .دیگه کار
تمومه

پاشا خان گفت

-اینارو که درست می گید آقای افلاکی . در واقع من بیدی نیستم که به این بادها بلرزم . و برای
حل کارم نتونم پیگیر بشم .اما راستش خودم نمی خوام من ملک و املاکی بزرگ در تنگه رود و
زمین های وسیع کشاورزی در اطراف همین شهر دارم که رسیدگی به اینها کلی وقتم را می
گیرد .اون شنذر غاز اداره لازم نیست .از اول هم اشتباه بود که دست و پامو به کار اداری گیر
دادیم .ولی چیزی که مهمه اینه که تحمل ننگ و بی ابرویی کمی سخته .شکر خدا تموم اهالی
این شهر من می شناسن .و می دونن که من اهل بخور و سود جویی نیستم .ولی میرزا نصرت
پدر محترم همین سرباز زیر دست شما با حقه و زرنگی از یک درجه ترفیع بالا ترش تا تونسسته با
من بد کرد و حتی حق همسایگی رو هم نا دیده گرفت

افسر هن بلندی کشید و کمی از جایش پرید

-همین قربان این کم بی حرمتی نیست . ننگ بی ابرویی سخته و گرنه مال دنیا که ارزشی
نداره . پول مثل چرک دسته . از این دست می یاد و از اون دست می ره

بعد باز بی توجه به اطرافیان بلند خندید

-البته بدک هم نیست دست ادم از این بابت مدام چرک باشه . به هر حال همین که گفتم تنها
راهش اینه که شما سرتون به کار خودتون گرم باشه و اگه در مورد کار اداریتون از من یاری
بخواین در اختیارتون هستم و با کمک پدرم می تونم شما رو به حق و حقوق اولیه برسونم
حالا افسر می خواست افکار و اهداف شیطانی اش را پیش ببرد و یواش یواش صحبت را به
سمتی که باب میلش بود بکشاند

-آقا پاشا دیروز که با مرحوم ننه سلطان صحبت می کردم دیدم که چه قدر زن خیر خواهی بود و
پیش خودم گفتم : من که کسی رو ندارم تا در کار خیر کمکم کنه . شاید آینده بتونم از این زن
کمک بگیرم .تا دختری رو برام پیدا کنه و به یاری خدا عقد کرده و از این جا ببرم .می تونستم با
چنان زن محترم و دلسوزی صمیمی و الفت بر قرار کنم ولی صد حیف که اجل امانش نداد

پاشا خان از جایش بلند شد و توجهی به حرف افسر نکرد و به کنار میهمانان که داشتند منزل را ترک می کردند رفت

عزت خانم بعد از ساعتی پاشا خان را صدا زد و آهسته گفت

- پاشا بهتره برای سفارش گوشت . خودت بری . من اصلا از گوشتی که

امروز قصاب رحیم فرستاد رضایت نداشتم. برای گوشت شب برو خودت سفارش بده.

پاشا خان به دنبال دستور عزت خانم رفت. تازه سه کوچه را پشت سر گذاشته بود که با ستار در حالی که پیت در دستهایش بود روبرو شد. ستار با دیدن پاشا قدمهایش را کندتر کرد تا پاشا به او رسید.

ستار گفت:

- پاشا خان آگه کاری داشته باشین من انجام می دم.

وقتی به دکان نفت فروشی رسیدند ستار سفارشش را به دکان دار داد و همراه پاشا رفت. پاشا پرسید:

- ستار این دوست جنابعالی برای چی با تو به اینجا اومده. دعوتش کرده بودی؟

- والله قربان دعوتش که نکردم اما... انگار فامیل چندانی نداره. من که داشتم می اومدم اونم باهام اومد تا چند روزی مرخصی اش رو اینجا بگذرونه و به قولی مهمون ما باشه.

پاشا گفت:

- اونو با خودت آوردی در هر حال غریبه ست هر چند افسر مافوقته اما چه طور بهش اطمینان می کنی؟

پاشا خان می خواست بیشتر به اخلاق و خصوصیات افسر پی ببرد. در مغز پاشا خان هم مثل نادختری اش گل آرا نقشه ای در حال تراوش بود. بر همین اساس می خواست کمی از اصل و نسب و رفتار افسر بداند مخصوصاً که حدس زد افسر دیروز در منزل او بوده و صددرصد دخترانش را دیده است.

ستار هم حدس زد که پاشا از این سؤالها منظوری دارد که مثلاً به تحقیق برخاسته. اول می خواست حقیقت را بگوید که اخلاقش مثل سگ و خیلی آدم بددهن و خشنی است و اصالت و خانواده درست حسابی ندارد. درست است که یک افسر است ولی در واقع با زور پدر بالا پریده و درجه گرفته وگرنه به خاطر لیاقت و کاردانی اش این درجه ها نصیبش نشده و هم این که شخصیت اجتماعی و خانوادگی ندارد و من هم با او دوست و رفیق نیستم و نمی دانم که در زندگیش چه غلطهایی کرده و دعوتش هم نکردم که به اینجا بیاید بلکه مثل توله به دنبال راه افتاده و آمده و این قدر هم اعصابم را خراب کرده که این چند روزه مرخصی کوفتم شده و از من سلب آرامش شده.

اما در گفتن این حقایق به پاشا تردید کرد و نتوانست از او بد بگوید چون اندیشید پاشا با شنیدن این سخنان پیش خود خواهد گفت، پسره احمق وقتی این همه از خصوصیات بداخلاقی اون می دونی چرا با خودت برداشتی آوردیش؟ و اگر از افسر بد بگوید از شخصیت و حرمت خودش کم می شود که مثلاً لیاقت همینه که دوستانی مثل همین افسر داشته باشی. پس تصمیم گرفت طور دیگری شخصیت افسر را جلوه دهد که پاشا خان فکر نکند او با آدم بی لیاقتی دوستی می کند و شاید همین شخص خدای نکرده به مادرش که هنوز جوان و شاداب است بد نگاه کند. بر همین اساس برای این که ارزشش نزد پاشا خان زیاد شود که مثلاً با یک افسر با شخصیت و عالیرتبه دوستی می کند و آن افسر چون ستار را سرباز با لیاقت و وظیفه شناسی دیده دعوتش را قبول نموده و به منزلشان آمده، به اشتباه تیشه به ریشه خود و لیلی زد و با یک منطق غلط در جواب پاشا گفت:

- جناب پاشا خان آقای محمود افلاکی از بهترین افسران هنگ ما هستن و در پادگان نزد همه و مخصوصاً نظامیان از نظر اخلاق و رفتار انسانی شهرت دارن. اخلاق و صفات شایسته اون زیاده که به گفتن نمی یاد. ایشون منو به دوستی خود انتخاب کردند، حالا به هر علتی که بود و من سعی می کردم تموم دستورات ایشونو به نحو احسن انجام بدم و اون خیلی ازم رضایت داره. پاشا در دل خندید، «آره جون عمه ات! تو گفتی و من باور کردم. همین ساعتی پیش افلاکی در موردت می گفت که از خری مثل تو آدم خوبی خواهد ساخت و بلایی بدتر از اون چه در اوایل سربازی ت بر سرت آورده خواهد آورد. پسره خل برام از خودت نگو که می دونم پسر کی هستی. هر چند که سیل پشت لبات تو رو بزرگتر نشون می ده ولی دهنتم همونه که گفتم هنوز بوی شیر پستان ننه تو می ده.»

پاشا دوباره پرسید:

- یعنی همه از خودش و اخلاقش رضایت دارن؟

- البته جناب پاشا خان. اون افسری لایقه که ذره ای به مال کسی طمع نداره و به اصطلاح کاری به کار کسی نداره. اگر هم احیاناً در مورد سربازی سختگیری می کنه حق داره چون وظیفه اونیه که در موقع آموزش دادن جدی و سختگیر باشه و برای من جای بسیار مباحثه که با چنین شخصی دوستی می کنم.

پاشا خندید:

- درسته پسر. همینو می خواستم بدونم.

و بدون این که چیز بیشتری از او بپرسد خدا حافظی کرد و به سمت خیابان پیچید و زیر لب گفت: «برو پسر، برو به همون دوستی با اون مباحثات کن که اون خوب می تونه تو رو آدم کنه تا دنیا و آدماشو بهتر بشناسی!»

ستار با دلخوشی و خوش نیتی حرفهای پاشا را تجزیه می کرد. این که پاشا خان تا حدودی نظرش نسبت به خودش مساعد شده و با این توضیحاتی که راجع به افلاکی داد مقامش نزد او بالاتر رفته و دیگر مثل سابق او را ستار کوچک و نادان نمی بیند و مثل یک مرد بزرگ و کاردان

نگاهش می کند. حالا به راحتی به منزل پاشاخان رفت و آمد می کرد و حتی توسط ثریا برای لیلی پیغام فرستاد که به لیلی بگوید ستار می گوید کارها دارد خوب پیش می رود و انگار شانس بهمون رو کرده چون پدرت کاملاً با من با ملاطفت رفتار می کند. این نشونه خوبییه و باید امیدوار باشیم که روزهای قشنگتر و امیدبخشی در انتظارمون هست.

ثریا این پیغام را به لیلی رساند. لیلی بسیار خوشحال شد و با شرم این خبر را به گوش مادرش رساند اما عزت خانم وقتی این را شنید زیر لب گفت: «چه خیال خامی! پاشا امیدواری بده! اونم به ستار یا میرزا؟ بترس از آرامش قبل از طوفان اون. خدا بهمون رحم کنه.»

ولی خودداری کرد و این حرفها را بلند نگفت مبادا لیلی ناراحت شود. عزت از کینه و غرورهای مسخره این زاده های خانها خبر داشت که چه ذات زشتی دارند و از بالا به پائین نگاه کردن و کبر و غرورشان ذاتی ست. «اگه بابای لعنت شده خاننش با زور و **** دستش را نمی گرفت و در اداره پشت میز نمی نشاندش کدام سوادش، فرهنگش، و اصالتش به دادش می رسید؟»

عزت خانم آهی کشید، «خدایا منو بیخش، باز لب باز کردم و دردهای کهنه رو بیرون ریختم. اگه نگم چه کنم؟ دلم می سوزه.»

و با اشکهایی که از چشمهایش جاری بود خود را در میان زنها که هر کدام به کاری مشغول بودند گم کرد. اقوام کمی از فتح الله و ننه سلطان از روستا آمده بودند و در اتاقهای او جا خوش کرده بودند و از جیب صاحبخونه می خوردند. همسایه های دور و نزدیک برای صرف ناهار آماده می شدند.

آشپز حکمت از صبح زود در منزل گلتاب خانم در حال طبخ غذا بود. سفره ها در دو اتاق بزرگ اندرونی و بیرونی گشوده شد، بشقاب های چینی و قاشقهای روسی که از کمدهای عزت خانم بیرون کشیده شده بود در سفره ها چیده و میهمانان به گرد سفره ها جمع شدند. در حالت فعلی گل آرا بعد از آن چغلی موزیانه نزد پاشا آرامتر برخورد می کرد و در مقابل دخترها کم ظاهر می شد. عزت خانم اصلاً به هوویش شک نمی کرد و می دانست همه چیز زیر سر گل آراست. همایون و یوسف الفت زیادی با هم پیدا کرده بودند و دیگر علیه دخترها حرف نمی زدند. وقتی تهمینه خانم از لیلی خواست جریان آمدن دیروز ستار را تعریف کند دیگر یقین پیدا کرد و به همه هم گفت که گل آرا پاشاخان را در جریان قرار داده است و همه از پیامدهای این خبر بعد از مراسم عزاداری می ترسیدند.

پلوهها توسط آشپز در حیاط گلتاب خانم کشیده و رویشان با زعفران تزئین می شد. خورش قیمه در کاسه های چینی در سینی های بزرگ توسط شکوفه و ستار و شهین و حوریه و چند تن از دختران دیگر از دلان طویل منزل گلتاب خانم دست به دست داده می شد تا آخر در منزل پاشا و بالای پله ها به گل آرا و تهمینه و چند همسایه دیگر می رسید و درون سفره ها قرار داده می شد. مرباهای به و سیب و آلبالو که در ظرفها و بانکه های شیشه ای در طاقچه های بزرگ زیرزمین عزت خانم نگهداری می شدند، حالا درون پیاله های چینی سفره را زینت می دادند و زنهای مهمان غذاها را می خوردند و به جان پاشا دعا می کردند. همه می دانستند که ننه سلطان و شوهرش با درآمد بخور و نمیر کارگری می ساختند. پاشاخان عادت کرده بود که از آنها گاهی اجاره هم نگیرد و تمام محله و همسایه های دور هم این را می دانستند که در واقع این

احسان را پاشا در راه ننه سلطان می دهد. در تکاپوی مراسم نهار، لیلی گاه با ستار روبرو می شد و ستار تا لیلی غذا را به دستش بدهد چنان نگاهش می کرد که این حرکات از چشم گل آرا دور نمی ماند و به شدت به عشق آنان حسادت می کرد. ستار در آن لحظات کوتاه که خیره به لیلی می ماند آرزو می کرد کاش در همین دم معجزه ای رخ دهد و چشمهای همه برای دقایقی کوتاه بسته شود تا آنها بوسه ای از هم بگیرند ولی برعکس دهها چشم جوان و شوخ آن ها را می پائیدند. لیلی با دیدن ستار کمی از غصه مرگ ننه سلطان بیرون می آمد و این دقایق پر التهاب و خواستنی بودند. همه دخترها و پسرها با یک نوع

شوخی و خنده سینی های غذا را به دست هم می دادند

آشپز گفت

-عجله کنی تا غذا ها سرد نشود

چند تن از مردها دوباره برگشتند اجاق ها را آماده می کردند و دیگه های بزرگ را می شستند تا برای پخت غذای شب آماده باشد . برای شب هم میهمان مرد داشتند . ستار خودش آخرین سینی غذا را به منزل پاشا و از آنجا به اتاق ننه سلطان که فتح الله و چند مرد دیگر حضور داشتند . برد . ستار دید که افسر تنگ پاشا نشسته و از احترام پاشا نسبت به خودش لذت می برد . پاشا خان او را تحویل می گرفت . این برای خود افسر شک بر انگیز بود . حالا داشت از این احترام پاشا نسبت به خود باد به غبغب می انداخت و خود را شخصیتی مهم فرض می کرد

پاشا گفت

-آقای افلاکی من فردا به کار اداری درباره همون موضوعی که اشاره کردم دارم می توانید منو همراهی کنین ؟

افسر گفت

-البته قربان در خدمتم . حتما باید با هم برویم و اگر لازم شد از جناب سرگرد پدر بزرگوارم هم یاری می گیریم

ستار که از رفتار پاشا خان با افلاکی تعجب می کرد . نمی دانست چه شده که پاشا این قدر به این افسر بی لیاقت اهمیت می دهد . به خود گفت

-از اون تعریف کردم که ارزش و لیاقت خودم بالا بره و پاشا باهام صمیمی تر بشه . ولی برعکس افسر رو بغل دست خودش نشونده و ناز شو می کشه و بهش خدمت می کنه

افسر هم از خوش خدمتی پاشا خان چیزی دستگیرش نمی شد و نمی دانست ان را باید به حساب کدام رفتار و محبتش بگذارد . خود را خیلی خوش شانس می دید که بدون هیچ گونه زحمتی راه صعب العبور باز شده و راهی صاف و ساده مقابلش گشوده شده و به این طریق به راحتی به دخترانش نزدیک می شد . مخصوصا به لیلی که خیلی چشمش را گرفته بود برای پیمودن مراحل بعدی مشکلی نبود و قدم اول برداشته شده بود

ستار وقتی اینها را میدید اخم وتر می شد و به دلش بد می افتاد .عصبانی از رفتار صمیمی پاشا با افسر از جایش بلند شد .به حیاط رفت و از پایین پله ها .بلند مادرش را صدا زد . وقتی مادرش از اتاق بیرون آمد .ستار با دست اشاره داد او پایین آمد

-چی شده فرهاد عزیزم ؟ چرا ناراحتی پسرم ؟

-گوش کن مامان ؟ به جهنم که چی میشه . لیلی رو صدا بزن بیا کارش دارم

-وای خدا مرگم بده پسر . می خوام توی این گیر و دار صدای شعر رو در بیاری تا همین جا خون به را بندازه ؟

-نمی دونم مامان و به دلم بد آمده ؟ اصلا دیوونه اش شدم .می خوام ببینمش خلاصه یه کاری بکن قبل از این که مهمونا غذا رو کوفت کنن و بیرون بریزن و گم و گور بشن . بتونم لیلی رو ببینم

فتانه دستش را دور شانته های پسر حلقه کرد و با دست دهان پسر را گرفت گفت

-قربونت برم عزیزم .ساکت باش .بذار این مراسم تموم بشه بعد ا ببینم چه کار باید بکنم .اصلا می رم التماس پاشا خان می کنم و به دست و پاش می افتم .تا راضی بشه لیلی رو به تو بدن .ولی حالا خوبستن داری کن . جریان دیدار تو و لیلی رو در اتاق ننه به گوش پاشا خان رسونده و اون وقت ناراحته

ستار که تازه این حرف رو می شنید گفت

-چی گفتی مامان ؟ دیدار من و لیلی ؟ خدای بزرگ اون روز به جز شکوفه کسی نبود و محاله شکوفه چنین کاری بکنه ...ننه سلطان هم که مرده ..ولی اهان یادم آمد گل ارا . اون توی حیاط بود . یعنی ت این حد خبیثه

-پسرم الان وقت این حرفا نیست . اگه یه نفر متوجه نیت تو بشه فاتحه خونواده مون خونده است .من خودم بعدا یه طوری جورش می کنم

-اصلا مامان امکان نداره . هر طوری که شده لیلی رو صدا بزن بیاد حیاط کارش دارم . نگران نباش . پدرش چنان اون افسر سگ خصلت رو کنارش نشونده که حالا حالا ها حواسش به خود نمی یاد

فتانه به ناچار وارد اتاق شد و خود را با غذا خوردن مشغول نمود گل ارا را تحت نظر گرفت . بعد سریع اشاره ای به لیلی کرد . او از سر سفره بلند شد و به راهرو رفت . فتانه هم تند از اتاق خارج شد و به کنارش رفت

-لیلی جان خدا بلا رو دور کنه . انگار دیگه کارها یواش یواش داره به جاهای باریکی کشیده میشد

چرا فتانه خانم مگه چی شده ؟

-وای لیلی چی بگم؟ فرهاد انگاری دیوونه شده و توی این شلوغی و پیش هزاران چشم می گه باید تورو ببینه . برو بهش بگو داره کار خطرناکی می کنه باید برگرده پیش بقیه . فهمیدی لیلی؟

او جوابی به فتانه خانم نداد و دست به ریسک هم نزد . توسط ثریا به ستار پیام داد وقت شام او را میان باغچه خواهد دید . ستار به ناچار بعد از این پیام آرام شد و منتظر ماند

هوا تاریک شده بود کم کم میهمانان شام از راه می رسیدند . وارد اتاق های اندرونی و بیرونی منزل پاشا خان می شدند . لیلی از هیاهوی برپایی شام استفاده کرد و به دیدار ستار رفت . او زیر درخت البالو که شاخه هایش از هر طرف آویزان بود ایستاده بود

تا او را دید عصبی گفت

-می دونی چیه لیلی؟ من و پدرت توی کوچه کمی با هم صحبت کردیم و من از اون مرد کثیف بنا به عللی تعریف کردم تا پدرت فکر نکنه با ادمهای الکلی دوستی میکنم . اما حالا پدرت به اون افسر بی رحم چسبیده و باز به من محل سگ هم نمی ذاره . در حالی که اون افسر ذره ای لیاقت اون تعریف هایی رو که من ازش کردم نداشت

لیلی دست های او را گرفت و گفت

-عزیزم تقصیر خودته . چرا با خودت واسه مون عذاب آوردی . حالا چرا غصه می خوری؟ مگه بابام چی کار می کنه؟

-دارم دیوونه می شم . من نمی تونم تحمل کنم پدرت مرد جوون دیگه ای رو کنار دستش بشونه و باهاش گرم بگیره

-اروم باش . پدرم هزار تا مثل اونو کنار دستش بشونه مطمئن باش لیلی مال هیچ کدوم اونا نیست . من فقط تورو دوست دارم؟ و مال تو هستم . پدرم اگه منو بکشه هم نمیتونه وا دارم کنه با مرد دیگه ای ازدواج کنم

ستار که آرامتر شده بود دست او را نوازش کرد ..

لیلی ادامه داد

-عشق یکی مرگ هم یکی . برا یمن این طوره . یا مرگ یا تو

-یعنی می گی این هراسی که به دلم افتاده بیهوده است

-البته که بی هوده است عزیزم . من خواستگار مزاحم ندارم که پدرم بخواد من و به اون بده هر چی خواستگار واسه ام آمده مادرم بدون این که پدرم بفهمه دست به سرشون کرده . همه به من قول دادن بعد از مراسم عزاداری به شب منزل ما جمع بشن و درباره ازدواج ما صحبت کنن . شاید به یاری خدا پدرم راضی بشه

ستار خندید گفت

-خیال بدی نیست اما کاش منم مثل تو خوش بین بودم

-وای فرهاد نیستی؟

-چرا لیلی جان . اما خیلی کم نه به اندازه تو که از محالات صحبت می کنی . کهنگی افکار میان بغضی از والدین اون قدر که در دسر سازه باور کن کار ساز نیست . اونا از حرف خودشون بر نمی گردن

-وای فرهاد . غمگینم می کنی . باید امید داشته باشیم

-باشه لیلی . نشونم بده ت واقعاً فرهاد باشم و کوه بی ستون رو به خاطرت ذره ذره بکنم

لیلی بغض کرد

-فقط به امید وصل تو . اما کار طوری نشه که تیشه به ریشه خودم بزنم تا مثل فرهاد واقعی تیشه رو به مغز خودم بکوبم و یا تنفر از کارهای پدرت از این دنیا برم

صدای چند مردی که در اتاق سلطان جمع بودند به گوششان رسید

صدای پاشاخان رساتر از همه بود. لیلی قدمی به عقب برداشت و هراسان گفت:

- فرهاد این چند روزه رو که مرخصی داری باید شاد باشیم. اگه اون غول بی شاخ و دم رو دنبال خودت نمی آوردی شاید اون کورسویی رو که می گفتم می یافتم.

- لیلی عزیزم، به تنهایی به زحمت می افتید. با هم می گردیم و پیداش می کنیم. ناپلئون می گه: «انسانهای درمانده و ناامید درمانی جز امید ندارند و بزرگترین آرزوی بشر دو چیزه امید و شکیبائی.» حالا حرف این بزرگ مرد رو قبول داری؟ یا به حرف افرادی که تنها افکار عامه و قدیمی توی ذهنشون جا گرفته ایمان داری؟

- وای فرهاد بسه دیگه برو من به هر چیزی که تو بگی ایمان دارم. تو امیدتو آرزوی شیرین منی. با دیگران چه کار دارم؟ حالا برو شامت رو بخور زیاد هم بخور. احسان واسه ننه سلطانه که اون قدر دوستش داشتیم. فرهاد براش فاتحه هم بخون.

ستار آهی کشید:

- خدایا چرا انسانهای خوب زود می میرن ولی...

لیلی خندید:

- بین فرهاد مامانم همیشه می گه: «کهنه نجس حالا حالا ها آتیش نمی گیره!» یعنی آدم بد مثل کهنه نجسه که زود نمی میره، ولی انسانهای پاک و خوب زود می میرن.

- لیلی، مثلهای قدیمی خیلی خوب معنا رو می رسونن که باید با قلم زر نوشت و روی دیوار دل حک کرد.

سپس موهای لیلی را بوسید و در تاریکی باغچه که نور ضعیف لامپ حیاط، آن را کمی روشن می کرد دو دل داده از هم جدا شده و به سوئی روان شدند.

تا مراسم شب هفت ننه سلطان در منزل پاشا به روی میهمانان باز بود و رفت و آمد همسایه ها ادامه داشت. در این مدت پاشا کلمه ای با میرزا صحبت نکرده بود، البته میرزا بعد از شب سوم دیگر به منزل پاشا نمی رفت و ستار هم در منزل خودشان بود، اما افسر که در واقع میهمان ستار بود در منزل پاشا خان جا خوش کرده بود و همراه دیگران خود را به کاری مشغول می کرد. ستار خیلی تعجب می کرد و حواسش کاملاً به پاشا و او بود. چند بار هم آنها را در خیابان اصلی شهر دیده بود. بعد از دو روز در اداره به گوش میرزا رسید که افسر با کمک پدر سرگردش همراه پاشا به اداره آمده و در پی انجام کارهایی هستند و از نو در پی شکایتی هستند تا مقصرین اصلی را که توطئه کرده و حکم اخراج پاشا را امضاء زده بودند، پیدا کنند.

پاشا خان به افسر باورانده بود که در این میان اولین مقصر میرزانصرت است. یک روز ستار افسر را با اصرار برای شام به منزلشان دعوت کرد و افسر از روی ادب دعوت را پذیرفت. آن شب میرزا و فتانه و ستار هرچه کردند نتوانستند از زیر زبانش حرفی بیرون بکشند که علت صمیمیت او با پاشا چیست و به دنبال چه کارهایی هستند و یا پاشا چه طور راضی شده مرد غریبه و ناآشنایی را در منزلش نگه دارد. ستار او را موذی تر و بدجنس تر می دید. فتانه که برای پسرش غصه می خورد و ماهها چشم انتظار او بود که بیاید، حالا راضی بود زودتر مرخصی اشان تمام شود و این آدم نحس هرچه زودتر گورش را گم کند. ستار هم روزهای مرخصی را می شمرد تا زودتر به پایان برسد.

بعد از مراسم شب هفتم هم خبری از رفتن نشد. هنوز افسر و پاشا خان در اداره ها به دنبال حیثیت از دست رفته پاشا بودند. افسر لحظه ای از پاشا کنده نمی شد. این بار فتانه خانم به حد کفایت عصبانی شد و به شوهرش گفت:

- بذار هرچی می خواد بشه. اگه قراره خونی راه بیفته همین حالا بیفته، ولی کار فیصله پیدا کنه. مرگ یه بار شیون هم یه بار! من گلتاب خانوم و شوهرش آقا غلامعلی رو واسطه می کنم تا برن با پاشا خان درباره لیلی صحبت کنن و به اصطلاح خواستگاریش کنن. شاید خدا رحمی به دلش انداخت و رضایت داد و شیرینی پسرمر خورده شد. طفلکی پسرمر از عذاب کشیدن مثل نی قلیان شده.

میرزا از حرص خنده اش گرفت:

- خواب و خیالها و رویاهای قشنگی واسه خودت ساختی. با این حرفها یه قصر طلایی ساختی اما بدون که پاشا بی رحمانه قصر طلایی و قشنگ تو رو به گوه می کشونه و ویرونش می کنه. متأسفم که هنوز خوب نشناختیش. پس یادت نگه دار و حرکتی نکن چون می گن، اگه سخن گفتن از نقره است، خموش بودن از طلاست! مخصوصاً که توی این شرایط داره تازه به دنبال حق و حقوق از دست رفته اش می گرده و تا اونو پیدا نکنه و به اصطلاح دلمو نسوزونه ساکت نمی شینه. اگه هم موفق شد دلم بسوزونه باز با ما سازش بکن نیست. چون بعد از اون تازه از بالا به پائین نگاه خواهد کرد و منو در قعر زمین خواهد دید. اون موقع بینی ش بیشتر باد می کنه و مغرورتر می شه. اون به پسر آدمی مثل من دختر بده؟

فتانه از جایش پرید:

- وای میرزا زیاده از حد تفسیرش می کنی شاید پاشا راضی شد و...

- می گم دیگه فتانه تو هم زیاده از حد خوش بین شدی. چه حرف و رفتاری از اون یا زنش تو رو امیدوار کرده عزیزم؟ هر بنای نو که آباد کنند باید اول کهنه را ویران کنند! هنوز پی بنای نو زده نشده. من اونو از وقتی که در روستای لاله دره بودیم خوب می شناسم. صبر کن اون به زودی ویران خواهد کرد و تو هم خواهی دید. ولی این حرفا رو به فرهاد نگو اون جوونه و قدرت بازوش هم بیشتر از اونه شاید خدا نکرده خشم جلوی چشمشو بگیره کار دستمون بده. اون افسر احمق دنبال پاشا روز و شب توی اداره ها سیر می کنه. فرهاد می گه پدر افسر هم خیلی گردن کلفت و کاری می کنه که حتی پستی بالاتر از اون چه که پاشا داشته به دست بیاره. البته به جهنم بیاره من فقط برای فرهاد نگرانم.

فتانه محکم به صورت خودش سیلی زد.

- میرزا به این تن قسم، اون مرد بدذات به دخترای پاشا نظر داره. حالا به کدوم یکی، خدا می دونه! مگه آدم الکی و مفت برای کس دیگه کاری انجام می ده؟ و از جانش هم مایه می ذاره؟ توی این زمونه یه چشم بی طمع پیدا کن قریونش برم. تو میرزا چه طور انتظار داری اینا رو ببینم و ساکت بشینم؟ باید کسی میانجیگری کنه.

میرزا کوتاه آمد و به خاطر زنش قبول کرد که گلاب خانم و شوهرش به منزل پاشا رفته و صحبت کنند و حداقل مزه دهانش را بدانند.

آن شب افسر هم در منزل پاشا بود و ستار دلش می خواست او را با دستهای خودش به قتل برساند که این گونه بلای جانش شده است.

لیلی و ثریا همراه با یوسف در گوشه حیاط پشه بندی را به پا کرده بودند و در آن نشسته و صحبت می کردند. عزت خانم و زنهای مستاجر در ایوان تهمینه خانم نشسته بودند و قلیان می کشیدند و برای فتح الله که تنها در اتاقش پناه گرفته بود دل می سوزاندند. هنوز شوهر ننه سلطان کلمه ای به آنها نگفته بود که چه تصمیمی گرفته و چه خواهد کرد، آیا حالا که یک مرد بیوه شده همین جا می ماند یا به روستای خودشان برمی گردد.

صدای دق الباب کوچه، آنها را از جایشان پراند. یوسف به سوی در دوید زنها به دالان چشم دوخته بودند تا ببینند در این وقت شب کی می آید. فتانه شتابان وارد حیاط شد و با دیدن عزت که روی پله ها نشسته بود به آن سمت رفت. زنها یک صدا پرسیدند:

- فتانه چی شده؟ دستپاچه ای؟

فتانه گفت:

- چیزی نشده من زودتر اومدم تا پاشا منو نبینه. الان گلاب خانوم و شوهرش میان اینجا تا با پاشا صحبت کنن.

عزت گفت:

- این که دیگه دستپاچگی نداره. قدمشون روی چشم واسه شب نشینی میان؟

فتانه جلوتر خم شد و آهسته گفت:

- کجا واسه شب نشینی میان؟ اونا که توی این مدت شب و روز خونه ات بودن، راستش واسه خواستگاری می یان.

عزت دست روی دست زد:

- اوا چه معنی داره! چه وقت نامناسبی رو برای کار خیر تعیین کرده ن. مگه این جا عزا نیست، از در و همسایه نباید خجالت بکشیم؟ حالا بگو ببینم به خواستگاری کی می یان؟

فتانه کوتاه خندید:

- وای اگه بدونین چه قدر ذوق دارم. خب برای فرهادم، اومدن از لیلی خواستگاری کنن.

- ای وای خاک عالم توی سرت فتانه! درد بگیری زن. آخه این چه کاریه، می خوای خون راه بیفته؟

- تورو خدا عزت خانوم دیگه شما مخالفت نکنین گناه داره از قدیم گفتن، خیر و شر با هم برادرن. راستی راستی که مجلس عزا واسه شما نبود.

- خیرت توی سرت بخوره فتانه که با این کارت جدی جدی شر به پا می کنی. بازم خودت و پسرت طلبکار شدین؟ منظورم اینه که به جای این که

یه چیزی به پسرت بگی تازه بلند شدی اومدی خودت هم تلنگری بزنی که پاشا اتش فشان شده. اون از پسرت که افسر بی شاخ و دمی رو برداشته آورده این جا مهمون ما کرده و پاشا هم داره قریبون صدقه ش میره. اینم از ندونم کاریهای تو که داری کار رو خراب می کنی. می خوای همین امشب جلوی چشم افسر دعوا راه بیفته. و اونم سو استفاده کنه. آخه تو چرا با من مشورت نکرده کاری صورت میدی؟

-آخه عزت خانم پسرم چه گناهی کرده؟ اون افسر خودش دنبالش را افتاده و آمده و حالا هم برای همه مصیبت و عذاب شده

-به هر حال فتانه من نمیدونم. کار درستی انجام ندادی. خوب و بدش به پای خودت باشه. ولی بهتره بری به گلتاب خانم و شوهرش بگی فعلا امشب و نیان و تا چهلم ننه سلطان دست نگه دارن. بعد از اون یه فکری می کنیم

-ای وای تو رو خدا من و فرهاد نمی تونیم تحمل کنیم. فقط به تماشا بنشینیم. که اون افلاکی هر روز خودشو بیشتر توی دل پاشا جا کنه. شاید خدای نکرده مغز پاشا رو خورد و پاشا بهش وعده ای داد اون وقت چه خاکی به سرم ون کنیم؟

تهمینه گفت

-فتانه مثل بچه ها ورجه ورجه نکن . ساکت بشین .اگه پاشا خان تصمیمی داشت صد در صد به عزت یا نازلی خانم چیزی گفته بود .الان به هیچ وجه زمان مناسبی نیست و ..

در این فاصله صدای سرفه های اقا غلام علی از دالان شنیده شد . بعد همراه گلتاب خانم وارد حیاط شدند .

عزت پکر و ناراحت به استقبال شان رفت . به داخل دعوتشان کرد.ولی در دل صدها بار به فتانه لعنت فرستاد

گل ارا که در منزل تنها بود داشت نقشه ای جدید برای دیدار ستار می کشید تا بتواند قبل از رفتنش با او صحبتی داشته باشد . تا حالا هر چه کرده بود ستار به دامش نیفتاده بود ستار هر وقت او را می دید محلس نمی گذاشت مخصوصا که فهمیده بود خبر دیدار او با لیلی را گل ارا به گوش پاشا رسانده است همه او را به چشم جاسوس می دیدند و بیشتر از او دوری می کردند

تهمینه گفت

-اون قد رها هم عرضه جاسوسی نداره .بادمجان بم افت نداره . ول ازش دوری کنیم . بهتره مخصوصا دخترها نباید باهاش معاشرت کنند

گل ارا همان شب از مادرش شنید که گلتاب خانم و شوهرش برای خواستگاری به منزل پاشا رفته اند . به همین خاطر مارهای حسادتش بیدار شدند و به نیش زدن پرداختند و چون فرصت را مناسب دید وقیحانه به در منزل میرزا رفت و چکش در را کوبید و به امید این که بتواند ستار را از کارش منصرف کند و با نقشه ای لیلی را کنار بزند

گل ارا مغرور زیبایی اش بود در حالی که زیبای لیلی در نقابی از سادگی و معصومیت پوشیده شده بود او هیچ گاه نمی خواست ان را با غرور و کبر به رخ دیگران بکشد

ستار بی قرار و آرام در حیاط قدم می زد .و دلش از جوابی که همسایه شان خواهند آورد در اضطرابی شدید بود . با شنیدن صدای در هراسان شد و به سمت در رفت . فکر کرد شاید مادرش باشد ولی وقتی گل ارا را دید از حیرت د رهمان استانه در خشکش زد با تعجب گفت :

-کاری داشتی گل ارا ؟

او خندید و دندان هایش را نشان داد و با جسارت وارد دالان شد

-ستار می خوامی اخباری از نتیجه صحبت های امشب بهم بدم ؟

-خبر تو واسه خودت نگه دار مخصوصا که من فقط هر چی رو از زبون تو یکی بشنوم . باور نمی کنم . از مهنوش خانم دروغگوئی محله هم دروغگو تر هستی

گل ارا در مقابلش ایستاد گفت

-این طور فکر کن که من بهت دروغ می گم ولی من فال شما رو گرفتم اگه بدونی در آینده شما چه اتفاقی خواهد افتاد باور نمی کنی

-البته که باور نمی کنم جادوگر فریب کاری شدی که دوست داری با حرفای چرت همه رو گول بزنی

-اشتباه می کنی ستار به مرور زمان به صحت گفته هام پی می بری این کار ذاتیه و احتیاجی به فراگیری نزد استاد نداره

-گل ارا خوبه که اعتراف کردی ذاتت چه قدر خرابه

می خواست از کنارش رد شده برود که گل ارا جلویش را گرفت

-چرا نمی خوای باهام کنار بیای ؟ اگه احساس مو درک کنی بهم احترام می داری . فکر نکنم پسری بدی بیاد دختری اونو دوستش داشته باشه دل شکستن هم اندازه داره

ستار با بی حوصلگی هلش داد

-صد سال سیاه نمی خوام دختری مثل تو دوستم داشته باشه

گل ارا خود را به نشنیدن زد

-من اسم ستار رو بیشتر از فرهاد دوست دارم . به نظرم قشنگ تره تو خودت از ..

-گل ارا برو کنار چرا مثل مگس مزاحم بهم چسبیدی ؟ ازم چی می خوای ؟

-بین ستار . بی هوده عشق منو رد می کنی من تو رو دوست دارم . حتی بیشتر از لیلی که فکر می کنی بی قرار ته اما بدون داری دنبال سراب می ری . دلهای تو و لیلی . به هم نمیرسه . بدون روزی به خاطر این حقیقی که بهت گفتم دستم رو خواهی بوسید

-اره گل ارا . حتما بعد از اون بوسه باید لبامو آب بکشم تا تمیز بشه به تو جاسوس بودن خیلی می یاد تا عاشق بودن . زمون می بره تا تو هم خودتو بشناسی و بدونی چه جونوری هستی شاید هم من اشتباه می کنم و تو آخر اون قدر فتنه گری می کنی که تقدیر ما رو عوض کنی و علیه ما بگردونیش . از ادمی مثل تو هیچ چیز بعید نیست

حرفهای ستار خیلی به گل ارا بر خورد . و ناراحتش کرد . طوری که از صحبت بیشتر پشیمان شد و سریع عقب نشینی کرد و از در خارج شد در دل گفت

-ستار این کینه ابدی از تو که توی دلم می مونه حتی اگر نسلی از خودت باقی بذاری کاری می کنم که از نسل پاشا خان نباشه . شاید که من ناامیدانه به عشقی چنگ می زنم ولی کار دل که حساب و کتاب نداره

گل ارا اکنون شدیداً از ستار و لیلی دل چرکین بود . می توانست تا نهایت انتقام پیش برود

افسر افلاکی و پاشا خان . در اتاق بیرونی نشستند و در حال نوشتن چندین نامه اداری بودند برای اداره مالیات تهران . پاشا خان از این که می دید کارها تقریباً به نفع خودش پیشرفت می کند راضی بود . با صدای یالله آقا غلام علی به خود آمد و سریع نامه ها را جمع کردند و کناری گذاشتند

غلامعلی به همراه زنش وارد شدند . پاشا خان که از آمدنشان در این موقع شب تعجب کرده بود از جایش برخاست

-خوش آمدین . صفا آوردین . با زحمت های چندین روز ما چی کار می کنین ؟

-خواهش می کنم آقا پاشا . خدا خونه شما رو اباد کنه زحمت اصلی با شما بود . خدا رحمتش کنه

افسر با صدایی که انگار بع بع گوسفند بود به میان حرفشان آمد

-حقیقتش شماها همسایه های خوب و شرافت مندی هستین . ادم وقتی شما ها رو می بینه باید از رفتارهای انسانی تون درس بگیره

آقا غلام علی روی پتو نشست و نفسی قلیان کشید و گفت

-والله پاشا خان درسته که حالا زمون مناسبی برای بعضی حرفا نیست . ولی چه می شه کرد . نتوانستم حرف میرزا و فتانه خانم . رو زمین بندازم . بالاخره همگی حق همسایگی به گردن هم داریم . و شما هم سالهاست که با آقا میرزا همسایه هستین . راستی اون همه صفا کجا رفتن ؟ به خدا هیچ جا نرفتن . بلکه ما به سهل انگاری های خود سعی می کنیم اونا رو از یاد ببریم . این طور نیست ؟

-خدا ما رو بیخشه . اون روزها کی از یاد می رن ؟ بالاخره عمری در این راه به یاد رفته

گلناب خانم در ادامه حرف شوهرش گفت

-شکر خدا که همه هنوز و سلامت هستیم . و هوای همدیگر رو داریم . به هر حال اون طور که گفتین عمری گذشته و بچه هامون بزرگتر شدن و خواسته هایی دارن . باید که به اونا احترام بذاریم . جناب پاشا شما بالاخره بزرگ و سرور ما محله هستین و توی خیلی از مسائل و مشکلات همسایه ها همیشه حلال کارها بودین . حالا

هم باید حلال مشکلات فرزندان خودتون باشین و به اونا رسیدگی کنین.

و با لبخندی منتظر ماند تا شوهرش ادامه دهد. آقا غلامعلی صدایش را صاف کرد:

- درسته آقا پاشا ما امشب برای امر خیری اومدیم. هر چند که در مرگ سلطان خانوم هنوز عزادار هستیم ولی حالا به راستی که نمی خواهیم جشن عروسی راه بیاندازیم، فقط صحبت هایی می کنیم، انشاءالله به یاری خدا به نتیجه ای برسیم و جوابی بگیریم باقی می مونه برای روزای آتی تا چی پیش بیاد.

پاشا خان یک آن شصتش خبردار شد که اینها برای چه آمده اند و می خواهند از چه موضوعی صحبت کنند. نمی خواست نزد افسر حرفی گفته بشود و این افسر غریبه و خوش شانس چیزی بفهمد زیرا که پاشا خان هم گلویش شدیداً نزد او گیر کرده بود و می ترسید از خیر دخترش بگذرد. او نخواست میدانی بدهد که این مرغ از قفس بپرد. حالا که این افسر بی قواره را نقطه عطفی

برای راه یابی دوباره بر سر کارش در اداره مالیات می دید نمی خواست یک کلمه نزد او از میرزا و یا آن پسر در دسر سازش حرفی گفته شود، پس با عجله گفت:

- اختیار دارید... اختیار دارید ولی شما هم انصاف داشته باشید و حق همسایه داری رو رعایت کنید و بدونین که ما هنوز عزادار اون زن محترم هستیم. کجا دیده شده در زمان شر صحبت از کار خیر کنن؟

گلناب خانم حرف چند دقیقه قبل فتانه را تحویل پاشا داد:

- جناب پاشا از قدیم گفتن، خیر و شر با هم برادرن. خدا رو شکر می خوانیم از کار خیر صحبت کنیم.

آقا غلامعلی باز صدایش را صاف کرد:

- والله آقا پاشا این گفته شما صحیحه. ما به احترام اون که فقط به همسایه بودیم هر کاری کردیم و کوتاهی هم نکردیم. همین امشب که نمی خوانیم جشن عروسی و بز و بکوب راه بندازیم. به صحبت ساده و انشاءالله به یاری خدا و کرامت شما به جواب خوب و شادی بخش برای دو تا قلب جوون و آرزومند بگیریم و مرخص بشیم.

- والله آقا غلامعلی می بینید که در شرایط روحی مناسبی نیستیم. تازه صدای گریه ها و عزاها ساکت شده بذارید استراحتی بکنیم بعد.

عزت خانم هرچه کرد دخالتی نکند که مبادا پاشا ناراحت بشود و نزد آنها چیزی بگوید که خوشایندش نباشد نشد و چون زمان را مناسب دید به ناچار گفت:

- آقا پاشا فعلاً که خبری نیست. اجازه بدین اینا صحبتهاشونو مطرح بکنن بعد هرچی شما مصلحت بدونین.

- بس کن زن. مصلحت همینه که گفتم. دلت واسه این طور صحبتها غنچ نزنه. البته من که دختر شوهر بده نیستم اگه صحبتش رو هم بکنین فقط وقت هدر دادید.

عزت خانم عصبانی شد اما به خود مسلط گشته و آرام گفت:

- چرا؟ منتظری تحصیلات دانشگاهیش تموم بشه یا دستش رو به کاری بند کردی و منتظری افتخار کارشو تماشا کنی؟ عاطل و باطل تو خونه گذاشتیش و...

- عزت باز تو حرف زدی؟ تو ساکت باش و دخالتی نکن بذار من حرفمو بزنم.

- آقا پاشا چرا صحبتی نکنه مگر دخترش نیست؟ انگار الانه داشتیم از کینه ها و غرورهای بی جا حرف می زدیم که اونا رو دور بریزیم و نادیده بگیریمشون. باز که حرف خودتونو می زنین.

نازلی خانم هم که در میان جمع بود از عشق لیلی و ستار خبر داشت اما زیاد آن را جدی نگرفته بود و فکر می کرد یک احساس بچگانه است، اما حالا که می دید ستار واقعاً لیلی را می خواهد کمی برای عشق بیهوده دخترش ناراحت شد، زیرا این را هم فهمیده بود که دخترش ستار را

دوست دارد، اما چون دیدگاه روشنی داشت می فهمید که دخترش اشتباه می کند و با زور نمی شود عشقی را به دست آورد. حتی به قیمت تمامی ثروت دنیا. از نظر او آن عشقی محترم بود که دو طرفه باشد و حالا این امتیاز از آن لیلی بود که سالها به عشق ستار وفادار مانده بود و دخترش با زور می خواست او را به دست آورد. برای همین با سادگی گفت:

- آقاپاشا، ستار دخترتو می خواد شما هم کمابیش جریان اونارو می دونین. چرا مخالفت می کنین؟ اونا که آدمای خوبی هستن و توی این مدتی که من می شناسمشون خونواده قابل قبولی هستن.

عزت که دید نازلی مستقیم تیر را رها کرد و به هدف زد در ادامه حرفهای هویش گفت:

- پاشاخان من نمی گم که همین امشب این صحبتها ادامه داده بشه و... ولی از حالا بگم به خواسته های همه احترام بذار و اینو هم مثل خیلی از کارای دیگه ات که خودسر انجام دادی بدون و متوجه باش که با مشارکت من و تو هر تصمیمی گرفته خواهد شد.

صدای بلند پاشا حرفش را قطع نمود:

- بس کن زن بلند شو برو بیرون. داری منو تهدید می کنی؟ کی جرأت کرده نزد من از نظر و خواستن ستار حرف بزنی؟ اصلاً حالا که این طور شد دختر مال خودمه به هر کی دلم خواست می دمش. ستار این قدر پررو شده که بعد از اون افتضاح کاری های پدرش تازه دم در خونه ام اومده دختر هم می خواد؟ عجب! حیا هم خوب چیزیه. گدا در خونه ام می اومد و دختر می خواست این قدر بی آبرویی نبود!

غلامعلی کمی از جایش بلند شد و بر روی دو زانو نشست:

- آروم باشین پاشاخان زشته. ما که نیومدیم دعوا راه بندازیم و به قول خودتون بعد از این همه ناراحتی و مراسم عزا اعصابتون رو خراب کنیم اومدیم دو کلمه حرف بزیم ما که هنوز هیچی نگفتیم غوغا به پا کردی. عزت خانوم درست می گن توی این گونه موارد هر گونه حرف و تصمیمی باید با مشارکت خونواده باشه.

افسر که ساکت نشسته بود کم کم متوجه شد حرف خواستگاری از لیلی است و می دید که به راستی دارند لیلی را برای ستار خواب می بینند، پس فوراً به ذات بد درونش مراجعه کرد و همان دم نقشه ای کشید تا بدون این که با آنها جر و بحثی بکند، خیلی ساده و راحت آنان را در مقابل کار انجام شده قرار دهد و به قولی صدای همه را یک جا خفه کند.

صدای عصبانی پاشاخان دوباره بلند شد:

- تورو خدا آقا غلامعلی در اومدن شما به اینجا حرفی نیست منزل خودتونه. فقط صحبت درباره اونا رو تموم کنین وقتی از ستار می گید خنده ام می گیره. کم از اون یه الف بچه قرتی تعریف کنین. از پدرش چه گلی چیدم که از پسرش گلاب بگیرم؟ می خوائید افتخار هم بکنم که با آبروم بازی کرد؟ ما و شما که نون و نمک دوستی خوردیم، ولی میرزا کوفتمون کرد و راه نادرستی رفت. البته هم چنان هم داره می ره، هنوز هم خجالت نمی کشه و به در خونه ام می یاد و دخترمم می خواد که مثلاً فردا به سر دخترم تاج مجللی بذاره. واسه خودم این خوابها رو دیده

بین فردا واسه دخترم چه خوابهایی خواهد دید. تموم خواب و رویاهاشون مال خودشون کور خوندن منو خام کنند. دُم دنیا درازه. خواهید دید چه ها بکنند! صبر کنین.

افسر افلاکی صلاح دید که در این آشفته بازار اگر لال بماند بهتر است. دیگر عیار دستش آمده و مزه دهان پاشا را فهمیده بود و باور می کرد پاشا بدون چون و چرا قبولش دارد پس کاملاً امیدوار شده و آرام بود. فردا پایان مرخصی اش بود و او باید دست ستار را می گرفت و با هم می رفتند. اما دیگر می دانست چه باید بکند و قال قضیه را چطور بکند.

گلناب خانم گفت:

- آقا پاشا واقعاً از شما تعجب می کنم می دونین که دنیا مثل یک پنجره است هر عابری نگاهی می کنه و می گذره، اما یادگار ما برای بچه هامون چیه و ازمون چه توی این دنیا می مونه؟ همین بیست روز پیش بود که دختر منصوره خانوم با عاشقش فرار کرد و کلی برای خونواده اش مصیبت ساخت. آخه چرا پدر و مادرها بدون علت و فقط به صرف لجبازی یا اختلافهای خودشون با خواست فرزندانسون مخالفت می کنند تا آخرش این گونه مسایل پیش بیاد؟ ما خوب و بد عمرمون رو کردیم زندگی مال جووناست چرا باید به خاطر خواسته های خودمون همه چی رو زهرمارشون کنیم؟

پاشا خان که دید همه چیز نزد افسر رو شده نمی دانست چه طور صحبت را فیصله دهد. عصبانی بود اما آهسته گفت:

- بین گلناب خانوم. قدمتون روی چشم. اما لطفاً درس به دخترای من یاد ندید. دخترای من حق ندارن بدون اجازه من آب بخورن. کدوم وقتشونه از این غلطا بکنن؟ مگه این جوونا عقلشون می رسه خوب و بد، صلاح و غیرصلاح رو تشخیص بدن؟ اگه خدای نکرده یه روزی دخترای منم گندی مثل دختر منصوره خانوم زدن سرشونو رو به قبله می برم و برای همیشه اسمشونو از شناسنامه ام خط می زنم. اگه دخترایی به اون اسم داشتم غلط کردم داشتم. دیگه ام دوست ندارم در این مورد صحبتی بشه بهتره برید به اون پسر هم دلداری بدید تا بدونه که هنوز بچه ست و عقل نداره و احیاناً اگه زیادی گریه کرد پستونکشو توی دهنش بذارین تا صداشو ببره. عجیبه والله! کار زمین رو نساخته به کار آسمون پرداخته! هنوز نمی دونه پاش به زمینه یا نه به فکر عشق

و عاشقی افتاده . به جای این که بره کار کنه در جامعه خودش رو نشون بده رفته مثل بچه های بد . رویاها ذهنیش رو به بابا و مامانش گفته و اونا هم دلشون واسه اش سوخته . انگار شکلات می خواد

افلاکی خنده ای کرد و رنگش قرمز شد . خنده ای که حرص عزت را در آورد

غلام علی سرفه ای کرد

-آقا پاشا صورت خوشی نداره این حرفا برازنده شما نیست

غلام علی هم مثل عزت از خنده افلاکی حرصش گرفته بود

-اگه میرزا بشنوه . به پسرش چه توهینی می کنیم می دونین چه کار می کنه ؟

پاشا خندید

-می دونم واسه همین که می گم هنوز بچه است پدر شو جلو فرستاده و خودش از ترس زیر دامن مادرش پنهون شده . اگه احساس بزرگی می کنه خودش مستقیم می آمد خواسته اش رو می گفت

-الله اکبر . پاشا خان اگه مستقیم مقابلت و ایستاد که بیخ گوشش می زدی که اون طور با جسارت مقابلت ایستاده . مگه این پسر چه عیب داره ؟ دست گل محله ست . اقا ست . شما هم روزهای پیش بینی نشده دراین . در اهنی هم روزی محتاج در چوبی می شه . خوبیت نداره میرزا می شنود جوابی میده که شایسته شما نیست . توی مثلها هست که می گن . دست زن به من دست نزنم به تو . این کارها عاقبت خوبی نداره . گفته باشم

-اختیار دارین آقا غلام علی . من اسم رو بچه مردم بگذارم ؟ اون از گل پاکت ر . ولی به من ربطی داره قند قندونه ننه شه . من تصمیم ندارم چند سالی لیلی رو شوهر بدم . اگر هم بدم به اونا نمی دم . این اولین و آخرین کلام منه . بحث رو زیادی کش دادیم . حالا باشه یه روز دیگه صحبت می کنیم . توی این شرایط امکان داره چیزی بگم که براتون ناخوشایند باشه

نازلی خانم که تا اون وقت اظهار نظری نکرده بود می ترسید که دخترش صحبت ها را از زبان کسی بشنود گفت

-گلتاب خانم برای این که بحث بیشتر نشه صبر کنید چله ننه سلطان بگذره اون موقع انشاالله آقا پاشا خوش خلق تر خواهند بود و باز صحبتش را می کنیم . قول میدید آقا پاشا ؟

پاشا زیر چشمی نگاهی به افلاکی کرد گفت

-البته قول می دم که یه روز در این باره صحبت کنیم

با این حرف خودش هم باور کرده بود که به این طریق همه رو گول زده و دهان همه را چفت کرده . ان زن و شوهر هم با رضایت از تلاش شان رفتند

در این میان عزت خانم بود که می دانست این رضایت پاشا از صد تا مخالفتش هم ترس آور تره . بعد از او افسر که می دانست پاشا برای خلاصی از ان بن بست این حرف رو زده است

فنانه ان چه را که در خانه پاشا اتفاق افتاده بود برای ستار تعریف کرد ستار گفت که اگر وقت بازگشت به محل خدمت نبود . جواب توهین های پاشا را محکم می داد

سپس با عصبانیت اهی کشید گفت

-باشه مامان منم مثل داماده منصوره خانم می شم و یه روز لیلی رو بر می دارم و به جای دوری فرار می کنم . اگه پاشا دستش به من رسید یا قدرتش را پیدا کرد سرم رو به سمت قبله ببره که اون رو هم در خواب ببینه

ستار در میان نا امیدی به سر خدمت بازگشت

ده روز بعد اولین نامه امید بخش از تهران به دست پاشا رسید . وزیر در مورد این شکواییه شخصا دخالت کرده بود و شکایت را قانونی دانسته و خواستار مجازات متخلفین شده بود تا کسانی به نفع شخصی کار می کنند و فساد مالی به وجود آوردند شناخته شوند . این حکم و خبر که به طریق نامه نیز ارسال شده بود در خانواده پاشا و لوله ای انداخته بود . پاشا که به خاطر همین کار می خواست به تهران برود . فعلا با دریافت این خبر منصرف شد

این خبر بحث روز منزل شده بود . بازار نظر دادن داغ بود . هم چنین این خبر باز بحث تجمع مداوم زن ها در هر گوشه ای از حیاط میشد

خورشید خانم گفت

-می گم تهمینه خوب شد که پاشا خان رو دوباره به سر کار فرا می خون بعد از اون همه دوندگی بالاخره بی گناهیش ثابت شد . و دهن بعضی ها بسته می شه .

تهمینه خانم به صورتش زد

-مشهدی کاظم دیشب یک ساعت با پاشا داشت راجع به همین موضوع صحبت می کرد من که چشمم آب نمی خوره

-غصه نخور تهمینه به زودی چشمت آب می خوره . اون افسر دیوونه بین بعد از این چه کارهایی خواهد کرد

گلناب خانم گفت

-از دیوونه عاقل تر کسی نیست . درسته این افسر خیلی کارها خواهد کرد . فعلا که یکیش رو ملاحظه فرمودید . مشیت نمونه خروار ه . دیگه از این واضحتر چی می خواهید بشه ؟ اون افسر بی چشم رو با پدر سرگردش که به این جا ها کشوندش برای پاشا خیلی خدمت می کنند و حتما فکر می کنید این کارها رو مفت و در راه احسان جد ابادشون می کنن . یا عاشق چشم و ابروی مشکلی پاشا شده که داره نوکریش رو می کنه . در مقابل این خوش خدمتی ها ببینید تحفه پاشا برای اون چیه ؟

تهمینه انگشت به دهان گرفت

-خدا رحم کنه گردن میرزا نصرت رو نزنه . و یا کاری نکنه که جرمهای به پاشا ربط داده شده به خود میرزا برگرده و اون اخراج بشه . اون وقته که جدا جنگ دو قبیله وحشی روی می ده . که میان جی گری هیچ کس کارساز نیست و باید جنگ تا پیروزی یه طرف ادامه داشته باشد

عزت خانم این روزها تحت فشار شدید عصبی بود . انگار هر لحظه منتظر حادثه ای بود . اه عمیقی کشید

-خدایا خودت نظر بنداز که به اون جا ها نکشه . من یه مادرم . بوی خطر رو حس می کنم پاشا خان این روزها خیلی به لیلی محبت می کنه و بدونین که قریونی اصلی این میدون فقط دختر بیچاره منه

فتانه به سرعت دهان عزت رو گرفت

-تو رو خدا قسمت می دم به مولا این جوری نفوس بد زن . قلبم درد می گیره . لیلی فقط مال فرهاد منه

-باشه فتانه جان . من چی بگم ؟ مال فرهاد تو کاش خدا رحمی کنه .

تهمینه گفت

ای دنیا! این ها چه سرنوشتیه که نصیب لیلی ها می کنی؟

فتانه گفت:

- اصلاً این طور نیست. به جز لیلی مجنون همه لیلی ها خوشبخت بودن. انشاءالله لیلی ما هم خوشبخت می شه.

تهمینه گفت:

- من که شب و روز دعا می کنم. خوب می گن، کاش در دنیا به جای زیبایی، یک ذره بخت و اقبال داشتی!

لیلی که از وعده پوچ پدرش شاد شده و آن را جدی گرفته بود که حتماً در آینده درباره او و ستار صحبت‌های اساسی تری خواهد شد و او و ستار به هم خواهند رسید، شب و روز در حال گلدوزی برای روبالشی ها، رو پشتهی ها و دستمال‌های جهیزیه اش بود و مادرش که شوق او را برای این کارها می دید دلش به درد می آمد و پنهانی مدام برایش گریه می کرد و برای سلامتی و آرامشش دعا می کرد. هیچ کس از درد درونی او خبر نداشت. بیست و دو روز از رفتن ستار و افسر می گذشت که یک شب حوالی ساعت ده شب درب منزل پاشاخان کوبیده شد و افسر با آن هیکل قناس و نامتناسبش وارد شد.

تهمینه که در را بر رویش گشوده بود به سرعت به سمت منزل خورشید خانم دوید:

- چشممان روشن خورشید! بیا بین کی اومده. اون افسر مثل شیطان بدذات باز پیداش شده به نظرت به چه قصدی اومده؟ آیا خبری از ستار آورده؟

خورشید خانم اخم کرد:

- مگه واسه مرگ رفته بود که دوباره برنگرده؟ البته که باز دیر یا زود می اومد. تازه اگه خبر از ستار آورده بود در منزل اونا رو می زد و اون جا تشریف می برد. چرا اینجا اومده؟ صد البته که به خاطر لیلی اومده. من نان رو از دهانم خوردم از گوشم که نخوردم! اینا رو نفهمم نون خورده حرومم بشه.

ثریا که بالای پله ها ایستاده بود و صحبتها را می شنید گفت:

- بی خود نگران نباشین اون افسر و آقا پاشا خیلی با هم دیگه دوست هستن. افسر هم برای همین اومده. مگه ندیدید که چه قدر افسر و پدرش تلاش کردند تا آقا پاشا با یک درجه ترفیع گرفتن و گروه اضافی دوباره وارد اداره شد؟ حالا با میرزا هم طراز شدند، هر دو در کفه ترازو میزان هستن و بالا و پائین وجود نداره.

تهمینه خانم گفت:

- این مسئله برای میرزا مهم نبوده اما برای پاشا خان خیلی ارزش داره.

خورشید خانم دستمالی را که در دستش بود به سویش پرت کرد:

- دختر دهننتو ببند تو که جایی رو نمی بینی نمی گی پاشا اینا رو می شنوه و یه گوشمالی حسابی بهت می ده.

ثریا به درون اتاق رفت.

عزت خانم با دیدن افسر انگار عزرائیل را دیده باشد، کم مانده بود از وحشت سگته کند. بی حال کنار حوض نشست و همه زنها ناگهان عزادار شدند.

ثریا وقتی احساس کرد زنها در حیاط جمع شده اند از پله های نردبان که در ایوانشان بود بالا رفت و فتانه را صدا زد. میرزا و فتانه که اکثراً به خاطر گرمای تابستان در تراس شام می خوردند و در همان جا هم می خوابیدند صدای ثریا را شنیدند. تازه شام را تمام کرده بودند و فتانه مشغول پاک کردن سفره بود که صدای ثریا را شنید. سریع بلند شد و از پله های نردبان بالا رفت و آهسته پرسید:

- چی شده ثریا؟ چرا این وقت شب صدام زدی؟

ثریا دستش را جستجو کرد:

- فتانه خانوم دارم از نگرانی می میرم بوی بدی می شنوم و...

فتانه تند گفت:

- شاید داره غذای کسی می سوزه و...

- ای وای فتانه خانوم چه غذا سوختنی! بوی خطر می شنوم. همین حالا دوست آقا ستار همون افسر افلاکی به این جا اومد. این موقع شب بدون خجالت و راحت و خونسرد، انگار که به خونه پدرش اومده. عزت خانوم خیلی می ترسه چیزی به پاشا بگه...

- وای خدا مرگم بده چی شده ثریا؟ افلاکی اومده؟ بدون فرهاد اومده؟ برای چی اومده؟

- همین دیگه فتانه خانوم. نمی دونیم واسه چی اومده. باید کشف کنیم. تو رو خدا یه کاری کنین فتانه خانوم. من می ترسم نظری به لیلی داشته باشه.

- ثریا برو به یوسف بگو در کوچه رو باز کنه بیام اون جا.

تهمینه خانم سرش را از پنجره بیرون آورد و بلند گفت:

- آقا حیدر اون آفتابه و طشت کنار حوض رو از تلمبه پر کن بیام لباسای بابک رو خیس کنم.

بعد آهسته به سمت دیوار برگشت، فتانه هنوز آن بالا بود. تهمینه با دست اشاره داد و گفت:

- فعلاً این جا خبری نیست. الان شبه. ما چه بدونیم اون نانجیب برای چی اومده؟ تا صبح چیزی فهمیدیم خبرت می کنیم.

فتانه نگران گفت:

- تورو خدا برو سر و گوشه‌ی آب بده و به لیلی سفارش کن خودشو از چشم اون افسر دور نگه داره.

سپس هراسان از پله های نردبان به پائین رفت.

پاشا خان با شنیدن صدای افسر چنان از جایش پرید و به ایوان آمد که شکوفه استکان چای از دستش افتاد و قلبش لرزید. پاشا با رویی باز و لبهایی پر خنده از او استقبال کرد که گویی یار و دوست دیرینه‌ی او بعد از سالها به دیدنش آمده است. زنها هر کدام پنهانی از هر گوشه‌ی ای سرک کشیده و نگاهشان می کردند. افسر از کنار پله های دالان پاها را به هم کوید و سلام نظامی داد:

- سلام قربان، خدمتگزارم.

وقتی گردنش را چرخاند با دیدن زنها در هر گوشه‌ی ای از حیاط خودش را گم نکرد و بیشتر مغرور شد. ادا و اطوار نظامی درمی آورد و مثل دلک سیرک خودش را به نمایش می گذاشت. به خیال خودش زنها خوششان می آمد و جذب می شدند. نفهمید که تهمینه زیر لبی گفت، «واه وا! میمون هرچی زشت تر ادا و اطوارش بیشتره. بوزینه بد هیکل باز پیداش شد!» افسر با دیدن پاشا خان که با لبخندی بلند در روی ایوان منتظرش ایستاده بود هم چنان دور خود می چرخید و نفس عمیقی می کشید، گاه کلاهش را برمی داشت و سپس با یک حرکت مغرورانه دوباره بر سر می گذاشت.

- واہ واہ تهمینه نگاش کن، عقم گرفت مرد نکره انگار داره واسه فرمانده اش قر و کرشمه می یاد و شجاعتشو به رخ می کشه. دلبری کردن اونم واسه پاشا!...

آقا حیدر که در درگاهی پنجره نشسته بود و حرف زنها را می شنید با این حرف خورشید خانم قهقهه ای بلند زد که افسر و پاشا شنیدند، اما علت قهقهه را ندانستند. افسر که حس کرد به او می خندد کمی خودش را جمع و جور کرد و سریع از پله ها بالا رفت، با پاشا خان دست داد و همراه او داخل منزل شد.

زنهار پس از ساعتی بحث و گفتگو چون نتیجه ای نگرفتند رفتند تا بخوابند.

عزت خانم هم چون دلش گرفته بود، شب را نزد بچه هایش خوابید.

پاشاخان صبح زود همراه افسر از منزل بیرون رفت و هیچ کس نفهمید که کجا رفتند. اما بعد، توسط مشهدی کاظم برای زنهایش پیغام فرستاد ناهار مفصلی تهیه کنند که به باغ عزت خانم خواهند رفت و آن روز را از میهمان خود در باغ زیبا و باصفاي عزت خانم پذیرایی خواهد کرد. همین طور سفارش کرد که مستأجرین نیز می توانند ناهار را به باغ بیایند.

عزت از این برنامه راضی نبود ولی مجبور بود بپذیرد. وقتی این خبر را به آنها داد، کسی استقبال نکرد. عزت بی حوصله زیر لب غر می زد، «خیلی از اون افلاکی خوشم می یاد، ازش پذیرایی جانانه ای هم بکنم که خوشش بیاد. می خوام صد سال سیاه نیاد!»

اما نازلی خانم راضی بود و زنها را هم تشویق به کار و رفتن می کرد. همه به تکاپوی تهیه ناهار پرداختند. نازلی خانم یوسف و همایون را فرستاد تا گوشت بخرند. عزت گفت:

- برنج رو آبکش کن و صدا کن تهینه بیاد کمکت کنه. سر راه گوشت می گیریم. برای تهیه خورشت وقت نداریم همون جا کباب درست می کنیم.

نازلی خانم به گل آرا که قلم و کاغذ دستش بود و مدام چیزهایی را روی کاغذ می نوشت گفت:

- دختر بدو خورشید خانم رو صدا کن کارش دارم.

گل آرا تهینه را صدا زد. تهینه گفت:

- من میام باغ، اما چه جوری به حیدرآقا خبر بدیم که ظهر به باغ عزت خانم بیاد؟

- کاری نداره تهینه. الان یوسف رو می فرستیم خبرش کنه.

در یک آن حیاط منزل از ساکنین آن به جنب و جوش درآمد. گل آرا به کنار ثریا که جلوی پنجره اتاقشان نشسته بود رفت و مستقیم با او حرف زد:

- ثریا به مادرت بگو بیاد می خوائیم همگی به پیک نیک بریم.

ثریا جوابش را نداد لیلی از دیروز دل و روده اش قاطی شده بود مدام استراحت می کرد وضع مزاجی اش خوب نبود. حالت تهوع داشت رنگش به شدت زرده شده بود اما با دیدن هیاهوی زنها بلند شد و در جمع اوری وسایل ضروری به آنها کمک کرد

عزت خانم گفت

- لیلی دوباره از اون عرق نعنا که با نبات جوشانده بودم خوردی؟ به نظرم گرما زده شدی و غذای دیروز ظهر به معده ات سازگار نبوده غصه نخور خوب می شی

- مامان تور خدا به من اصرار نکنین همراه شما به باغ بیام. من توی منزل می مونم. می خوام استراحت کنم این جا راحت ترم. راستش نمی خوام قیافه اون مرتیکه رو ببینم

-اما دخترم آگه نیای پدرت خیلی ناراحت میشه و جلوی همه بد و بیراه می گه .خودم دوست ندارم اون افسر بی چشم و رو تو رو ببینه ولی آخه توی خونه تنها می مونی

-عیبی نداره مامان . تنهایی بهتر از دیدن قیافه اونه . برای پدر هم یه عذری بیار . مثلا بگو سرش درد می کنه . یا اهان یادم آمد آگه باور نکرد بگو شکمم درد داشت و این درد دخترها یه امر طبیعه . تازه راستی راستی هم که مریض هستم

عزت خندید

-پدر سوخته .بد بهونه ای نیست . ولی تو با نیومدنت به باغ همه چی رو به پدرت زهر مار میکنی

لیلی این روزها بسیار ساکت شده بود هر وقت دلش می گرفت دستش را روی مدالی که برگردن داشت می گذاشت و ان را در مشت می فشرد . این جووری حس می کرد که ستار در نزدیکی خود حس می کرد

ثریا گفت

-لیلی تو با ما نمی ایی ؟

لیلی آهسته در گوشش گفت

-ثریا یه چیزی بهت می گم به کسی نگی ها . راستش فرهاد موقع رفتن سر خدمت قسمم داد که هر کجا که افسر رو دیدم مقابل چشمهایش سبز نشم . و یه جایی خودمو قایم کنم تا از دید اون دور باشم . حالا آگه اون جا پیام مجبورم که مدام قیافه نحسش رو ببینم

-کلامت درسته .تو باید طبق خواسته ستار رفتار کنی

بعد آهسته شروع به خواندن ترانه ای کرد .صدای ثریا غم انگیز بود و آوازش دل لیلی را غمگین تر می کرد .لیلی مدام ناراحت بود و به دنبال روزنه ای می گشت تا از ان نور امیدی ببیند .روزهای بدی را می گذارند .و حیاط روشن از نور افتاب و صدای خنده زنها برایش جز سیاهی منظره ای نداشت .

بعد از ساعتی همه عزم رفتن کردند .عزت به لیلی سفارش کرد که فقط استراحت کند و حتی یه کار گلدوزی هم نپردازد .سپس همگی سوار درشکه ای که مشهدی کاظم مقابل منزل آورده و منتظر بود شدند و رفتند

منزل از سر و صدای اهالی ان خالی شد . لیلی حس کرد که تنها است و سکوت و آرامش عمیقی بر همه جا حاکم گشته . نفس عمیقی کشید و در سکوت منزل ساعتی را میان باغچه با صفا گذراند . از تنهایی لذت می برد و تنها با یاد ستار زندگی می کرد .

بعد از ساعتی به درون منزل رفت .پنجره های اتاق را باز کرد .روکش گرامافون را برداشت . صفحه ای روی ان گذاشت . و خود به کنار پنجره اومد . شروع به گلدوزی های ناتمامش کرد .

صدای خواننده که از گرامافون پخش می شد. در سکوت منزل حزن انگیز بود ولی انعکاس خاصی به دیوارها و هوای خانه می بخشید .

زنها به دستور پاشا خان ناهار را آماده کردند و وسایل و ظروف لازم را درون سبد ها قرار داده بودند . به باغ رسیدند . بچه ها از پیک نیک راضی بودند . گل ارا طبق معمول با این که تنها بود ولی حالا خود را قاطی همه می کرد و بعضی وقتها هم سنت کشی می کرد . با ثریا و شکوفه حرف می زد اما شکوفه هنوز از او دلگیر بود با این که مجید بارها توسط کسانی برایش پیغام فرستاد بود که اشتباه کرده و دلش می خواهد دوباره به دوستی شان ادامه دهند . اما شکوفه قبول نکرده بود

یک روز هم زن عمویش او را از پاشا خان برای مجید خواستگاری کرد . اما پاشا خان در جواب زن برادرش گفته بود فعلا اصرار نکنین . مسئله لیلی مهم تره . باید تکلیفش روشن بشه . بعد شکوفه هم در حال درس خوندن هستش . آگه به این زودی موافقت کنم عزت هوارش به اسمون می ره که چون پسر برادر ته زود راضی شدی ولی با خواست لیلی مخالفت می کنی . صبر کنین بینم تکلیف لیلی چی میشه بعد جواب میدم . بالاخره شکوفه مال مجید و مشکلی نیست . مجید از این جواب عمویش امیدوار شد . و هم چنان منتظر بود . دخترها وقتی که سوار درشکه به باغ می آمدند . برای این که لچ گل ارا را در بیاورند . دست می زدند و آواز می خواند . باغ عزت خانم که ارثیه پدرش بود در آن فصل در زیر سایه زحمات دو باغبان با تجربه بسیار سر سبز بود . همه جا پر بار بود .

بچه ها به هیجان آمده بودند . وسایل را به کنار جوی بزرگ آب که از ردیف درختهای سنجد سایه می گرفت بردند . و بساط را گشودند . هر کس مشغول کاری بود . در این اثنا افسر که لطف کرده بود لباس رسمی اش را نپوشیده بود در لباس شخصی همراه پاشا خان به کنار زن ها آمد ثریا گوشه ای تنها نشسته بود . و از هوای آن جا لذت می برد .

افسر زیر چشمی نگاهی به او که روی کنده درختی نشسته بود و گوش به صداها داده بود انداخت و در دل گفت

-جل الخاقل . الحق که خیلی زیباست . حتی زیباتر از لیلی . ولی حیف

باز هوش لیلی به دلش افتاده بود .

-صد البته که لیلی خواستنی تر از این دختر ولی زیبایی این دختر با نایبایی چشمش لطفی نداره

گل ارا بازوی ثریا را گرفته و به سمتی دیگر برد . تا شاید کمی با هم قدم بزنند اما ثریا وقتی صدایش را شنید و فهمید که گل ارا ست . به سرعت بازویش را کشید و خواست از کنارش رد شود ولی پایش به ریشه کلفت درختی که سر از خاک بیرون آورده بود گیر کرد و محکم به زمین خورد

گل ارا خندید

-نتیجه خیره سری همینه چقدر خودخواهی ؟ اصلا تا قیامت قهر کن کی منت و می کشه ؟ فقط دلم واسه ات سوخت

ثریا همان طور که نشسته بر روی زمین باقی ماند . پاشا خان داشت می آمد صدایش بلند شد

-عزت سماور رو اتیش بنداز . بیا از این ذغال ها توش بریز و یه چایی حسابی دم کن بخوریم .شکر خدا امروز هوا خنک

چشمهای افسر از همان لحظه ورود اهالی منزل به باغ به دنبال لیلی بود اما وقتی او را نیافت و فهمید که او نیامده و این را نقشه ای از سوی زنها می دی .

افسر زنها پاشا را مثل کلاغ های شوم می دید .زنها به نیت دل افسر پی برده بودند . و از این که با نیامدن لیلی دلش را سوزنده بودند راضی بودند . مدام متلک می پراندند . و سر به سرش می گذاشتند . افسر در دل می گفت

-صد رحمت به کلاغ ها . زنها از کلاغ هم بدتر هستن . صبر کنین منم دلت نو می سوزونم

تهمینه به متلکهای پی که زنها می گفتند بلند می خندید و همین خنده ها توجه پاشا را جلب می کرد. زنها هر کدام در پی کاری بودند و از غیبت و صحبت هم غافل نمی شدند.

افسر که با نبود لیلی خلقتش بوی فاضلاب می داد خواست مزه دهان پاشا را از نیامدن دخترش بداند. خودش را به سمت پاشا که داشت قلیان می کشید کشاند. نمی دانست پاشا متوجه نیامدن لیلی شده و این قدر بی تفاوت است و یا شاید هم با دستور خودش لیلی نیامده. با صدای زمختش آهسته گفت:

- واقعا که روز خوبیه. پاشاخان معلومه خیلی با این مستأجرین صمیمی هستین. انگار همه از یک خانواده اید. معمولا غیبت بین زنها رایجه ولی اینا از خواهر هم نسبت به هم مهربونتر هستن.

پاشا در حالی که یک چشمش را از دود بسته بود، با انبر ذغال افروخته را برداشت و بر سر قلیان گذاشت و جواب داد:

- آدم وقتی سالها با هم در یک حیاط باشه و مدام نون و نمک همدیگه رو بخوره همین حس رو نسبت به هم پیدا می کنه.

افسر حاشیه رفت:

- آخه بچه هاشون هم با هم دوست هستن. کاش آدم دنیای بچه ها رو داشت ببین چه جور می کنن. سر به دنبال هم گذاشته و بازی می کنن.

پاشا سرش را بلند کرد و شکوفه و ثریا را دید که روی کنده درخت نشسته اند. گل آرا با فاصله کمی از آنها داشت طناب را به درخت می بست تا تاب درست کند. یک لحظه پاشا به خود آمد و به پشت سرش نگاه کرد. زنها قالیچه ها و پتوها را پهن کرده بودند و عزت در حال رو به راه کردن سماور بود، نازلی و خورشید خانم هم اجاق درست می کردند تا برنج را برای دم کشیدن بر

رویش قرار دهند. پاشاخان انبر را بر زمین گذاشت قلیان را برداشته و به سمت عزت رفت و آهسته پرسید:

- عزت، لیلی رو نمی بینم اون کجاست؟

عزت ناگهان غافلگیر شد و چون کسی در کنارش نبود که دروغش را تأیید کند، کمی من و من کرد و نگاهش را به زنها که دورتر از او بودند دوخت:

- راستش پاشا، لیلی نتونست بیاد خب چه کار کنه شکم درد داشت. دست خودش که نبود. پاشا لبش را به دندان گرفت:

- هی زن! دل درد داشت یا بهونه گرفت که توی خونه بمونه؟

عزت به صورتش زد:

- این بمیره مرد راستشو می گم صداتو بیار پائین نشد بیاد. عالم رو خبر کن. باید همه چی رو به تو راست و پوست کنده گفت؟ تموم دخترا هر ماه شکم درد دارن. حالش خوب نبود باید استراحت می کرد.

- بالاخره زن، صد تا فلسفه بیاف و رفتار خودسرشو توجیه کن. باید به طوری این روز رو زهرمارمون می کردی. واسه چی تو منزل موند؟ راستشو بگو عزت؟

- امان از دست تو پاشا! چه قدر بدنیت شدی. خوبه که اون پسر به سربازی رفته وگرنه شک می کردی که به خاطر اون توی خونه مونده.

پاشاخان یک ابرویش را بالا انداخت:

- بعید نیست شاید به مرخصی اومده باشه.

عزت از حرص در جایش تکان خورد:

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است! همه کاره اش جناب افسره که مثل شاخ شمشاد رو به روت نشست. برو ازش بپرس بین ستار اومده یا نه.

- الله اکبر زن! هی می خوام کوتاه پیام و بلوا نکنم این تخم جن ها نمی دارن و هر روز به ادا درمیارن.

سپس به کنار افسر رفته و سر جایش نشست.

افسر پرسید:

- مسئله ای که پیش نیومده پاشاخان؟

- والله آقای افلاکی بهترین دوران زندگی آدم زمونیه که ازدواج نکرده و صاحب اولاد نشده. اولاد آدم که بزرگ شد، هر دم کفر آدم، پدر آدم رو درمیارن.

افسر خندید:

- ماشاءالله شما از ازدواج بدتون می اومد که دو بار ازدواج کردید؟

پاشاخان سرش را تکان داد:

- حماقت کردم، حماقت. دلسوزی کردن واسه این و اون کار دست آدم می ده و گرفتارش می کنه. حالا هم چون لیلی تو خونه مونده و تنهاست نگرانش شدم.

افسر دلش پیچی خورد و به تنگی نفس افتاد:

- پاشاخان مگه از کسی نگرون هستین؟ آقا ستار که حداقل تا دو ماه نمی تونه به سر مرخصی بیاد و... راستش قربان حالا که حرف به این جا رسید، اجازه می خوام چیزی رو عرض کنم. جناب پاشا من و شما طی صحبت‌هایی که کردیم، شما رضایت خودتونو به من اعلام کردید. با این حال باید بگم اگه من و شما ده سال هم صبر کنیم همین روزها رو داریم و هر زمان که شما مسئله ازدواج دخترتون رو با من توی منزل مطرح کنین مسلم بدونین که با حرف شما مخالفت خواهد شد. باید چاره ای دیگه بکنیم تا عزت خانم و مخصوصاً این زنها که همگی حامی اش هستن جرأت صدا کردن نداشته باشن و به قولی جیکشان درنیاد. این طوری من هم با فکری آسوده از این جا می رم.

بعد آهی کشید:

- همه چی قسمته من اگه اون روز همراه ستار اینجا نمی اومدم الان با شما آشنا نشده بودم و...

دود قلیان به گلوی پاشا رفت و در حالی که سرفه می کرد، گفت:

- اون ننه عاشق پیشه اش که قبلاً عشقی به اسم فرهاد داشته حالا پسرشو فرهاد صدا می زنه.

اما افسر بی توجه به کنایه او ادامه داد:

- من منتظرم تا شما کار منو با لیلی تموم کنین. منم یه خواستگارم، خواستگار دختر شما، این که بد نیست و...

پاشا کلامش را برید:

- بله همه دوستی ها به نحوی صورت می گیره و شما برای من یک معجزه شانس بودید. قبلاً که گفته بودم اون شندرغازی اداره واسه ام اهمیتی نداشت و نداره، اهمیتش اعتبار و شخصیت آدمه که زیر سؤال می ره و به دست کسانی سودجو نام و حیثیت آدم به باد می ره. اما حالا میزا نصرت مثل موش آب کشیده پشت میز کارش می شینه و نمی تونه دستور صادر کنه.

پاشا خان که خود را مدیون زحمات افسر و پدرش می دید دیگر هیچ ابائی نداشت احساس و اسرارش را نزد افسر مکار رو کند و داشت اینها را برای افسر می سرائید.

افسر خندید:

- هرچی شما بگید واسه من حجتیه و من تا چله مرحوم سلطان خانم صبر می کنم. تازه اینم اضافه و نظر زنهاست وگرنه فامیلتون نبود که حرف ازدواج به میون نیاد و تعصبش رو نگه دارین. تنها مستأجر شما بوده.

- به هر حال آقای افلاکی بهتره صبر کنین بعد از اون بی سر و صدا عقد می کنیم و باقی کارها می مونه برای روزهای آتی. انشاءالله عروسی اون زمون سر می گیره.
نیش افسر تا بناگوش باز بود.

- جناب پاشاخان! شما مرد خوش بینی هستین و این خیلی خوبه ولی نه تا بدین حد که دارین از عقد بی سر و صدا صحبت می کنین. اگه صحبتی پیش بیاد این زنها دامنشونو سرشون می کشن و قیامت عاشورا به پا می کنن. من دست اونا رو خوندم، باید کار طوری بشه که همون طور که گفتید جرأت ذره ای مخالفت نداشته باشن و اون هم امکان پذیر نیست مگه...

پاشاخان نگاهش کرد:

- مگه چی آقای افلاکی؟

افسر دهان گشادش را بست و آرامتر گفت:

- مگه این که شما بهم کاملاً اطمینان بدید لیلی مال منه.

پاشا قلیان را کنار گذاشت:

- آقای افلاکی من شمارو به عنوان یه خواستگار می بینم و چون شرایط شمارو مناسب می بینم بهت دختر می دم. مال که نمی فروشم بگم مال توست. شما صلاحیت دختر منو دارین من هم قبول کردم دیگه تموم شد و رفت. شما هم باید صبر کنین.

افسر لیلی را لقمه چرب و نرمی برای دهانش می دید و خوب هم می دانست که این لقمه از اندازه دهانش بزرگتر است. اولاً این که لیلی از نظر داشتن لطافت و زیبایی یک دختر جوان حرف نداشت ثانیاً افسر در این میان تنها به زیبایی لیلی نمی اندیشید. او ذاتاً طماع و گدا بود و غیر از خود لیلی به خیلی چیزهای دیگر پاشا از جمله به مال و ثروت او می اندیشید. به زمین ها و باغهایی که پاشا داشت مخصوصاً باغ تنگه رود که به چندین هکتار می رسید و کلی ثروت بود. به خود می گفت، «دختر تک و خالی به چه دردم می خوره؟ خوب گفتن شانس فقط یه بار در خونه آدم رو می زنه و حالا که داره لنگه در منو از جاش درمی یاره چرا پشت به شانسم کنم و سود نبرم؟»

او در پی فرصت بود تا آنها را با حربه ای رندانه به چنگ بیاورد و امروز را بهترین فرصت می دید. با خود می گفت، «پاشا که گفت لیلی مال توئه، پس

دیگه حرف و تفصیلی نمونده . پس خودم می دونم چه جوری باید اونو به دست بیارم

با همین اندیشه ساکت شد و به افکار شیطانی پرداخت

زنها دور هم نشستند و چای می نوشیدند و عزت که فعلا پاشا را آرام کرده بود به آنها گفت

-خوب شد لیلی نیومد بیچاره دخترم با دیدن این افسر گوشت های تنش می ریخت

تهمینه خندید گفت

-و چیزی برای ستار عاشق و بیچاره ما نمی موند

نزدیکی های ظهر حیدر آقا هم آمد و با آمدن او شور و حرارتی دیگر میان جمع برقرار شد . او مردی خوش رو و خوش مشرب بود تازه یک چایی تازه دم خورده بود که همه را دور خودش جمع کرده و با صدایی بلند شروع به خواندن آواز کرد . همه با شور و شوق کف می زدند و بچه ها در جایشان می رقصیدند

عزت خانم به پای تهمینه زد گفت

-درد گرفته به شوهرت بگو صداشو بیره نا سلامتی واسه ننه سلطان عزا داریم . اومدیم کمی تفریحی کنیم نیومدیم جشن به پا کنیم

-ای عزت خانم با مردن کسی کی ادم نباید خودش هم بمیره . خدا رحمتش کنه مرد و رفت . چه قدر گریه کنیم ؟ دلمون گرفته بذار یه امروز رو شادی کنیم .

حیدر آقا در جایش می رقصید و زنش در این سو حرکات شوهرش را تایید می کرد

حیدر آقا که دید عزت خانم کمی ناراحت است گفت

-بابا دنیا محل گذره . این قدر سخت نگیرین بذارین از این گذر شادی و صفا هم ببریم . با مردنش که دنیا به پایان نرسیده و ما هم با ید لحظه های عمرمون رو غنیمت بدونیم و شادی کنیم

و سریع دستمال را از گردن پاشا کشید و با هورا های بلند وارد جمع شد . مثلا می رقصید ولی با ادا و اطو رهایش جمع را می خندان و همه را وادار می کرد دست بزنند و بلند آواز بخوانند

زنها قرار گذاشتند بعد از نهار برای چیدن سبزیها بروند و هر کسی هر چه قدر میخواد بچیند و به منزل ببرد . برای مصرف زمستان خشک کند

حیدر آقا با این که از این افسر تازه وارد خوشش نمی آمد ولی در کنارش مجبور به پختن کباب ها شد . و با چشم و ابرو به زنش رساند که نزدیکشان نیاید و به او اعتنا نکند نهار در میان غوغای شاد بچه ها صرف شد . سپس عزت خانم به ریختن چای مشغول شد . تهمینه بلند شد . چادرش را به کمر بست گفت :

-پالاه دختر همتون بلند شید بریم ظرفها رو کنار رودخانه بشوریم بعد برای چیدن سبزیها بریم

دخترها ظرفها را برداشته و همراه تهمینه رفتند . خورشید گفت

-بچه ها مواظب ثریا باشین ما هم اینجا رو جمع کنیم و می اییم
مردها هر کدام به گوشه هایی از باغ رفتند که استراحتی بکنند افسر به پاشا گفت

-کربلایی تقی جیب رو کجا پارک کرده ؟ می خوام با اون گشتی در اطراف بزنم

پاشا کربلایی تقی باغبان را صدا زد گفت

-جیب را به افسر بدهد

این زمان همان لحظاتی بود که نقشه های شیطانی افسر احاطه اش کرده و نهیبش می زدند تا اراده کند و به مرحله اجر ایشان بگذارد . دیگر چه کسی می توانست ادعایی بکند ؟

سوییچ را از کربلایی تقی گرفته و مسافت جاده خاکی را از باغ تا کنار جاده به آهستگی پیمود وارد جاده اصلی منتهی به شهر شد . وقتی به شهر رسید . افتاب نیم روزی گرمایش را با شدت بر سرش می زد . اکثر مردم و مغازه داران برای ناهار و استراحت به خانه های شان رفته بودند . و شهر خلوت بود . وقتی به درب خانه پاشا خان رسید جیب را به کنار دیوار کشاند و پارک کرد تا زیاد راه کوچه باریک بسته نشود . پیاده شد دستی به موها و صورتش کشید . نفس های پی در پی کشید .

لیلی ساعتی بعد از رفتن اهالی منزل به گلدوزی کردن پرداخت و سپس از روی نردبان بالا رفت و قدری با فتانه به صحبت پرداخت

می بینی لیلی پدرت چه کار می کند ؟ سر هیچ و پوچ کدورت و اختلاف میان دو خانواده انداخت . من که اصلا اهل دعوا و قهر نبودم . هر چی پدر و مادرت بگن اطاعت می کنم . آخه تقصیر من چیه که منم تورو دوست دارم ؟ همون قدر که فرهاد عزیزم دوستت داره آخه این کجاش بده ؟ من هم دوست داشتم امروز همراه خانواده شما به باغ مادرت می رفتم و مسلما خیلی هم خوش می گذشت البته حالا هم زیاد ناراحت نیستم . چون می بینم تو هم به خاطر فرهاد مادر مرده که الان در غربت عذاب میکشه توی خونه موندی کاش کمی پدرت به رحم بیاد

لیلی جوابی نداد

-راستی لیلی تو به فال و جادو اعتقاد داری ؟

-بس کنین فتانه خانم همه اش دروغ و مزخرفه . فقط به خاطر پول یه سری حرفای الکی تحویل ادم می دن

-راستش لیلی منم اعتقادی ندارم . ولی اون قدر نا امیدم که نمی دونم به کجا پناه ببرم . و از کی کمک بگیرم . تا دل سنگ پاشا کمی به رحم بیاد و تو رو به ما بده نمی دونم از کی چاره جویی کنم

-چاره اش فقط خداست . اون مصلحت ما رو بهتر می دونه

-باشه لیلی امیدواری هم بد نیست . حالا داشتی چه کار می کردی ؟

-گلدوزی می کردم شاید تا عصر رو بالشی ها رو تموم کنم و مادرم روی بالش ها بکشه

-برای جهیزیه خودته ؟

لیلی لبخندی زد و جوابی نداد

فتانه گفت

-نذر کرده م اگه تو و فرهاد به همدیگه برسین به پابوس اما رضا بفرستمون و خودم هم هفت شبانه روز به درگاهش بیفتم

لیلی با شنیدن صدای میرزا که داشت وارد حیاط می شد از پله ها پایین رفت

فتانه گفت

-عصر سری بهت می زنم حالا برو استراحت کن

لیلی که اشتهايش باز شده بود رفت تا غذایی برای ناهارش درست کند خیلی از ظهر گذشته بود و احساس گرسنگی می کرد . در حال پختن غذا بود که صدای در کوچه را شنید . با تصور این که فتانه برایش غذایی آورده به سمت در رفت و آن را باز کرد و در کمال حیرت افسر را مقابل خود دید . چون بدون چادر یا روسری بود زود پشت در رفت پرسید

-ببخشید برای چی اومدید ؟

-لیلی خانم منو پدرتون فرستاد تا ضمن این که وسایلم رو که توی خونه مونده بردارم . چون که عصر باید سر کارم برگردم . اون تفنگ شکاریشونو هم بدید برایشون ببرم گویا عصر به شکار خواهند رفت

آهسته خود را به درون دالان کشاند . لیلی که گستاخی افسر را دید خشمگین شد و تند به داخل منزل رفت و در اتاق ماند تا افسر وسایلمش را برداشته و برود . بعد به پستوی پشت اتاق رفت و تفنگ شکاری پدرش را که به گوشه دیوار تکیه داده بود برداشت و در راهرو گذاشت تا افسر آن را بردارد . لیلی در اتاق بود که ناگهان دید در اتاق باز شد و افسر وارد شد لیلی چادر بر سرش نداشت با لباس منزل کنار پنجره ایستاده بود با دیدن او به جای آنکه فریاد بکشد فتانه را خبر کند لال ماند و بدنش سست شد می خواست به اتاق دیگر برود اما قبل از آن گفت

-لطفاً وسایلتون رو بر دارین و زودتر از این جا برین . صلاح نیست شما

ناگهان دست افسر را بر روی دهانش حس کرد . افسر او را به اتاق دیگر کشاند و با خنده چندش اوری گفت

-بدون لیلی همیشه رفت کاری می کنم تا مادرت و اون کلاغ های شوم مستاجر التماسم کنن تورو عقد کنم . تنها راهش همینه تا هیچ کس مخالفت نکنه پدرت راضیه و همین کفایت می کنه

لیلی حتی نتوانست فریاد کوچکی بکشد تلاش و دست و پا زدن هایش فایده ای نداشت افسر با وقاحت تمام نیت های اولین روز اومدنش را به آنجا به مرحله اجرا گذاشت . لیلی در دستهای

او چون پرنده ای کوچک بال بال می زد . نمی توانست کاری بکند . تقلاهایش بی اثر بود . حالا با این افتضاح پاشا خان می توانست با افتخار کلاه غیرتش رو بالا بیندازد . که قرار گرفتن دوباره در پشت میز اداره حتی می تواند با بر باد رفتن عفتی از وصله جاننش به دست بیاید و شاید که از نظرش این موفقیت ارزش بی ابرویی را داشت .

مهم کینه ها بودند که نشان داده شوند و دل میرزا بسوزد. لیلی آتش بگیرد و جزغاله شود مگر چه اهمیتی داشت؟ انسانیت وقتی از یاد برود جنونی از صفت‌های وحشیگری در آدم زنده می شود که بعد از آن می توان مرتکب قتل، جنایت، کثافت، زنا و عفت ربائی شد. حتی اگر فردی شخصاً شرکت نکرده و فقط دستورش را صادر کرده باشد، باز فرقی با فردی که مرتکب این خطاها شده ندارد. در هر صورت پاشا رضایت داده و افسر مرتکب شده بود. افسر هنوز داشت رجزخوانی می کرد و لیلی چون جسدی آنجا افتاده بود و افسر گویی بر سر جنازه ای نشستہ بود، ورد می خواند:

- پاشا خان رضایت داده. جز خودت خیلی از چیزهای دیگه زندگی تو مال منه. یه دختر معمولی تنهایی به چه درد من می خوره؟ پدر تو مرد متمولیه، می تونه دست مارو هم بگیره و شریک ثروت خودش بکنه تا ما هم از تنگدستی بیرون اومده و به نوایی برسیم.

دنیای لیلی تیره و تار بود و چشم‌هایش جایی را نمی دید. انگار روحش از جسم خسته اش پرواز کرده و از بالا نظاره گر جسد خود بود.

13

پاشا خان از خواب نیم روزی که تنها چرت کوچکی بود بیدار شد. مگس‌های مزاحم خواب را برایش حرام کرده بودند. از جا برخاست و گشتی در باغ زد و با دیدن مشهدی کاظم که سبزیهای چیده شده توسط زنان را درون سبدها قرار می داد از او پرسید:

- مشهدی کاظم ندیدی آقا افلاکی کجا رفتن؟

مشهدی که از صمیمت افسر و پاشا ناراضی به نظر می رسید با مسخره گی جواب داد:

- چرا ندیدم قربان؟ اون با جیب از باغ بیرون رفت دو ساعتی می شه رفته منزلتون. میل داشتم منم همراهش برم اما گل آرا گفت که شما خودتون بهش گفتید که به منزل بره و تفنگ شکارتون رو بیاره تا عصر با هم دیگه برای شکار خرگوش به تپه ها و کوههای اطراف برید.

- چی گفتی مشهدی؟ گل آرا همچین حرفی زد؟ افلاکی به منزل رفت؟

مشهدی کاظم از این که پاشا خان کاری را که به او مربوط می شده به افسر سپرده، ناراحت بود و با قیافه ای درهم و گرفته ادامه داد:

- قربان شما اونو فرستادید رفت. حالا دیگه ما دست و پامون شکسته یا از خدمت کردن ما خسته شدید که به این زودی به یک تازه وارد میدون دادید و یه غریبه رو راهی منزلتون کردید؟
پاشا خان جواب داد:

- البته چنین صحبتی به میون آمد ولی قرار نبود که افلاکی برای آوردن تفنگم به منزل بره. با این که به شدت از کار افسر ناراحت و نگران شد، اما نخواست جلوی مشهدی کاظم بی غیرتی اش را بیشتر نمایان کند و گفت:

- عیبی نداره مشهدی. قیافه نگیر. تو از اول همه کاره ی خونه من بودی و تا ابد هم خواهی بود. درشکه رو آماده کن تا با هم سری به منزل بزنیم و در این مورد چیزی هم به زنها نگو که صد تا سفارش می کنن و اینو بیار و اونو بیار می کنن.

در واقع پاشا داشت خودش را گول می زد چون می دانست که اگر عزت بفهمد افلاکی به منزلشان رفته دنیا و باغ را بر سرش خراب می کند.

گل آرا که از صبح فقط کارش گوش ایستادن به حرف این و آن بود تا فضولی کند، ظهر بعد از نهار وقتی همه خوابیده بودند دید که افسر دارد می رود ولی به کسی چیزی نگفت. او می دانست که افلاکی بی خبر و پنهانی به منزل پاشا می رود ولی ناراحتی به خود راه نداده و برعکس خوشحال شد زیرا که فکر می کرد به این وسیله ستار برای همیشه از ازدواج با لیلی منصرف می شود و حس می کرد بعد از لیلی قرعه به نام او خواهد افتاد و می تواند ستار را تصاحب کند. می دانست که پدرش پاشا شاید کمی ناراحت شود ولی نه آن قدر که دلش را بیازارد زیرا خودش افلاکی را به دامادی پذیرفته بود.

مشهدی کاظم که بین خود و وجدانش در ستیز بود که چرا با اصرار و کنجکاوی افلاکی را همراهی نکرد و گذاشت او تنها برود، از دست خودش و پاشا عصبانی بود و شلاق را با بی رحمی بر پشت اسبها می کوبید تا تندتر حرکت کنند. در دل پاشا هم آشوبی به پا بود و سعی می کرد خوددار باشد اما زود رگ غیرتش را پس می زد و به خود آرامش می داد، «احیاناً آگه اتفاقی هم افتاده باشه به هر حال فرقی نمی کنه افلاکی دخترمو می خواد منم راضی هستم. حالا چه این وری چه اون وری. در هر صورت نتیجه یکی است و من هم با افلاکی مسئله «علی گیرم و ولی گیرم» ندارم و شاید...»

تازه به دلش فکر امیدبخش تری هم افتاد: «زیاد هم بد نیست. این طوری هوار عزت هم به آسمون نمی ره و صداش درنمی یاد و مجبور می شه به این وصلت رضایت بده. بعد یه جشن می گیریم و اون مرد نحس دست دخترمو می گیره و می ره زندگیشونو می کنن. بالاخره یه دختر مال یه پسره. قرار نیست همه با عشق و عاشقی عروسی کنن.»

هنگامی پاشاخان مقابل منزل قرار گرفت که فتانه و بیوک خانم روی پله منزل بیوک خانم نشسته بودند و داشتند صحبت می کردند. با دیدن آنها بیوک خانم گفت:

- جناب پاشا، آقای افلاکی نیم ساعت پیش از این جا رفتند. ما فکر کردیم شما در منزل هستین.

به جای پاشا مشهدی کاظم زود جوابشان را داد:

- البته گویا نازلی خانم هم در منزل هستند...

و در حالی که از آنها فاصله می گرفتند مشهدی در دل گفت، «لعنت بر دروغگوش که خودم باشم!»

بیوک خانم هم زنی ساده و امل نبود در دل گفت، «گور باباتون. داری بچه گول می زنی! هنوز این مشهدی منو نشناخته.»

آنها به درون منزل رفتند. پاشاخان که دلش شور می زد و نمی خواست مشهدی چیزی بداند، با بهانه ای او را روانه باغ کرد و خود با سرعت پله ها را بالا رفت و در اتاق اندرونی را باز کرد. لیلی بی حال و نیمه بی هوش وسط اتاق افتاده و انگار خوابیده بود. پاشاخان به سویش رفت و بالای سرش نشست. کمی شک کرد، حرف زنش به یادش افتاد که گفته بود لیلی شکم درد دارد. اما حرکت نکردن لیلی او را به شک انداخت. رفت کاسه ای آب آورد و با دست بر صورتش پاشید و آهسته به صورتش زد. لیلی چشمهایش را گشود و با دیدن پدرش به گریه افتاد. پاشا می خواست بیوک خانم را صدا بزند تا کمکش کند ولی پشیمان شد و نخواست آنها چیزی راجع به این موضوع بدانند. سریع وارد ایوان شد و مشهدی کاظم را صدا زد او در حالی که در دستهایش جعبه ای میوه بود وارد حیاط شد و پرسید:

- چه خبر شده پاشاخان؟

- چیزی نیست مشهدی. زود برگرد برو باغ و همه رو به منزل برگردون. لیلی که به خاطر کسالت داشتن به باغ نیومده بود حالش بدتر شده. تازه دیر وقته، تا به منزل برسن غروب شده زود حرکت کن برو.

پاشا خان در اتاق بیرونی قدم می زد و نمی دانست چه کار کند. از هیاهو به راه انداختن عزت هم می ترسید. صدای هق هق های مداوم لیلی را می شنید ولی می ترسید چیزی از او بپرسد و یا حرفی به خاطر تسلی دادنش بگوید. حدس می زد افلاکی چه گل ننگی بر سر خانواده اش کاشته و رفته اما همچنان به خود امیدواری می داد و می گفت: «مسئله ای نیست فردا پس فردا عقدشون می کنم و همه چی تموم می شه. افلاکی یه فرد نظامی و شایسته ایه و لیلی بعدها از این ازدواج راضی خواهد بود.»

اما برای این که لیلی فعلاً قدرت مخالفت نداشته باشد و برای این که زهرچشمی از او بگیرد که مثلاً مسبب این برنامه ها خودش بوده که به باغ نیامده و حتماً علتش همین بوده و زبان او را کوتاه کند، با جسارت سرش را داخل اتاق کرده و پرسید:

- لیلی برای چی به باغ نیومدی و توی منزل موندی، برنامه ای داشتی؟

لیلی گریه اش بلندتر شده و مادرش را صدا زد.

- آروم باش لیلی بهم بگو چی شده؟ کسی منزل اومده بود یا تو منتظر

کسی بودی ؟

لیلی که از شدت اندوه به راستی درد شکم پیدا کرده بود با خشم بلند شد و نشست تا بتواند حداقل در این زمان که زندگی و آرزوهایش از بین رفته بود بر سر پدرش داد بکشد .

-وای پدر . چه قدر در مورد من بی رحمی کردی ؟ حالا سعی داری کار خودتو به گردن من بندازی . یک کافر با فرزندش این طور نمی کنه که تو با من کردی شما می دونستید ...می دونستید

-صدا تو ببر دختر . من چی رو می دونستم

-وای پدر وقت و زمان همین بلایی رو که قرار شد به سرم بیاد . ای وای پدر کجا دور انداختیش کجا ؟

پاشا با حیرت گفت

-لیلی هذیان می گی ؟ چی رو به دور انداختم ؟

-غیرتتون رو پدر . شرافتتون رو ...اون تپانچه رو کجا گذاشتی ؟ یا اونو هم همراه غیرتتون به داخل چاه فاضلاب انداختین

-لیلی تو دیوونه شدی . گفتم خفه شو

-چرا پدر خفه شم ؟ اگه واقعاً غیرتتون رو همراه همون تپانچه نگه داشتید برید تک گلوله اون رو حروم مغز کثیف اون بیگانه بکنین تا از صد تا آشنا هم بیشتر بهش میدون دادید . چرا برای انسان با شرافتی چون فرهاد خط و نشون می کشیدید ولی از ادم بی شرافتی چون اون حمایت می کنید ؟

پاشا خان فهمید که چه اتفاقی افتاده . اول خواست به قول لیلی خم شده همان غیرت در لجن افتاده را با شرمندگی از میان منجلا ببرد . به سراغ صندوقچه رفته و تپانچه غیرتش را بردارد . به سراغ افلاکی برود ولی مردد وسط اتاق ایستاد . حرکتی نکرد . خودش هم مانند افسر به این نتیجه رسید که این بهترین راه برای ازدواج آرام لیلی با افسر است . غیر از ان لیلی هرگز این خواستگار را نمی پذیرفت . و سینه عاشقش را جلو می داد . مخالفت می کرد . یا خود کشی می کرد و غیر از فرهاد زن کسی دیگر نمی شد

شب قیامتی در منزل پاشا به پا بود . ولی هیچ کس از همسایگان متوجه قیامت منزل پاشا خان نشدند . سفیدی چشمان عزت از شدت درد و فشار شدید عصبی قرمز شده بود . در حال انفجار بود . پاشا می کوشید که جلوی اون را بگیرد . می دانست که تنها با عزت طرف نیست . و خیل زنهای مستاجر طرف زنش را خواهند گرفت . از این جهت تمام درها را بسته و پردها را کشید کلمات زهر آگین عزت خانم بر سر پاشا می ریخت و او را سنگ سار می کرد . زیرا که شوهرش عاطفه ها را سنگ کرده بود

-ببین پاشا باید درست جوابم رو بدی . اون نره غول برای چی از منزل میرزا فاپش زدی و آوردی منزل خودت ؟ برای چی بهش میدون دادی که تا راحت از باغ به منزل بیاید ؟ تو علت شو نمی گی . ولی من می دونم چرا چون دلش از طرف تو قرص بود . حتما وعده اش رو گرفته بود . پاشا تو ابروی خونواده ات رو به قیمت و خدمت کار اون افسر و پدرش فروختی ؟ حالا بگو ببینم کجای میرزا رو سوزاندی ؟ اون که انگار نه انگار باید چیزیش بسوزه . تو از اول چه در اداره بودی یا نبودی برایش اهمیتی نداشت این تو بودی که از اول می سوخت اون افسر بی چشم و رو به چه حقی به این جا آمده . این خیانت رو کرده ؟ تو چرا این قدر ساکت نشستی ؟ چرا خون جلوی چشم اتو نگرفته که به ناموس دخترت دست درازی کرده ؟

-بس کن زن . من از کجا می دونستم اون از باغ بیرون رفته ؟ راستش رو بخوای اون لیلی رو خواسته بود و منم رضایت دادم البته نه به خاطر کار اداری که برام انجام داد . بلکه بنا به تعریف و تمجید های که آقا ستار از او کرده . ستار برام از صفات بارز و خوب او گفته بود . به هر حال اون بهتر از ما می شناختش و سرباز زیر دستش بود

واه واه پاشا . ادم باید به این حرفات بخنده . وقتی که حرف از ستار می آمد می گفتمی بچه ست و هزار تا وصله بهش می چسبوندی . تا در نظر همه بدش کنی . حالا چی شده با تعریف ستار از اون بی شاخ و دم عقلت زود پرید . و حرفش رو قبول کردی ؟

-ببین عزت . دیگه کار از کار گذشته این قدر حرفای اضافی نزن . اون لیاقت دامادی ما رو داره . مرد بدی نیست . فقط زبونت رو نگه دار . تا بی سرو و صدا کارها رو فیصله بدم . و در آرامش عقدشون کنم

-آخ پاشا . دیگه این همه بی غیرتی حرف نداره . به یه صحبت کردن ساده دخترت با ستار برای لیلی صد تا خط و نشون کشیدی . ولی می گی از این رسوایی عظیم کلمه ای نگم ؟ به خدا تا حالا تو رو خواب نشناخته بودم . و باهات به عنوان شوهر زیر یه سقف زندگی می کردم . تو جونور بی رحمی هستی . که اگه اجازه بدم شکم بچه هاتو پاره می کنی

-باز زیادی حرف زدی عزت ؟ خوب دهن تو به توهین وا کردی . منم کوتاه می یام . زرنگی بلند شو همه جا جار بزن . و بی عفتی دخترت رو همه جا پخش کن

عزت بر صورتش کوبید

-چرا بی عفتی . دختر بی پناهم . نامردی تو اون افسر بی چشم رو رو جار می زنم

-الله اکبر . آخه زن مگه من خبر داشتم ؟ لیلی رو با خودت ورش داشتی می آوردید باغ . اصلا چرا تنهات گذاشتی ؟

-خجالت بکش پاشا گذاشتم که گذاشتم . هزار بار توی خونه تنها بوده . به قول تو عاشق سینه چاک هم اون ور دیوار بود ولی چرا هیچی نشد ؟ چون ادم بودن سخنه حیوون شدن اسون . بعد از این همه سال نمی تونی خوب و بد تشخیص بدی

-گوش کن عزت . تا صبح هم بنشینیم صحبت کنیم آخر کار همینه که هست که به سرمون اومده . حرفای اضافی رو جمع کن . بینم چه خاکی باید توی سرمون بریزیم . اصلا نمی دونیم اون افلاکی کجا گذاشته رفته . اون لیلی رو می خواست ما هم بدون این که کسی از ماجرا بویی بیره عروسی مفصلی براشون می گیریم . بعد به خونه بخت می فرستیمش و ابها از آسیاب می افته

-باشه پاشا باشه پس داستانت رو از قبل ساخته بودی . که چی کار بکنی . اما بدون اون چه رو که خواستی با دخترم کردی . با زندگی من که به حد کافی بازی کردی . مونده بود دختری که اونم هم به آب دادی . سر من هو آوردی . دل دختری رو شکستی و در عشق ناکامش گذاشتی . یادت رفته که ما چه قدر التماس اونو از خدا کردیم . ؟ اون قدر زحمتش رو کشیدیم . و حالا این طور زحمت اتو با زهر بر سرش کوبیدی . یه بی ابرو رو به منزلت راه دادی . تا عفت دختر تو بیره . تو هم ککت نگزه . خدایا به فریادم برس...پاشا واسه بچه های دیگه ام چه نقشه هایی کشیدی ؟ دیگه از تو چشمم آب نمی خوره . باید خیلی مواظب اونا باشم . عزت گفت و گفت .

سپس از این ظلم با صدای بلند به گریه کردن پرداخت . در میان گریه هم چنان گفت

-به خدا قسم پاشا اگه این جریان چیزی به نازلی بگی و اسرار دخترم رو فاش کنی دیگه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی . اگه رازمون فاش بشه . اون دختر هرزه اش عالم رو خبر می کنه . دیگه نمی تونیم سرمون رو توی کوچه و شهر بلند کنیم . باید آواره بشیم پاشا خان ان روز از زبان مشهدی شنید که گل ارا از آمدن افسر به منزل باخبر بوده . اما فعلا در وضعیت بد عزت نخواست چیزی به زنش بگوید فقط گفت

-مگه من بچه ام . اسرار خونه ام رو به اون الف بچه لو بدم ؟

عزت با سوز گریه می کرد

یوسف و شکوفه در اتاق دیگر صدای گریه های مادرشان را می شنیدید و همراه او گریه می کردند . ولی جریان را کامل نمی دانستند . فکر می کردند مادرشان از دعوایی که دارد با پدرشان می کند این طور ناراحت است . لیلی قبلا توسط پدرش محبوس شده بود حالا خودش به آنها جا پناه برده بود . خودش را حبس کرده بود تا چشمش به پدرش نیفتد . گریه های سوزناکش برای ستار سوزناک تر از گریه های مادرش برای او بود . اما پاشا در درون کمی شاد بود که عزت به خاطر این جریان و از ترس ابرو نمی تواند بیشتر از این الم شنگه به پا کند .

چند روزی عزت و پاشا منتظر افلاکی ماندند اما خبری نشد تا این که پاشا به او تلفن کرد او مدام امروز و فردا می کرد و نمی آمد . پاشا خان علت

بهانه های او را از نیامدن نمی فهمید . بعد از گذشت یک ماه هنوز از آمدن افسر خبری نبود و طی این یک ماه لیلی منزوی تر و سیاه بخت تر از همیشه به پستو پناه برده و در میان گریه هایش روزگار می گذراند و در رویاهای تاریک و سیاهش فرو می رفت . حالا کاملاً باورش شده بود که برای همیشه ستار را از دست داده و بینشان جدائی ابدی پیش آمده و دیگر هرگز نمی تواند

برای لحظه ای هم با او روبرو شود. اگر وضع چنین نبود و اتفاقی برایش نیفتاده بود و تنها افلاکی به خواستگاریش آمده بود می توانست اراده کند و مقابل پدرش بایستد تا او را به جز ستار به کس دیگری شوهرش ندهد، تا جایی که حاضر بود مرگ را بپذیرد اما زن کس دیگری نشود. اما با این مصیبتی که بر سرش آمده بود دیگر شیر شدن مقابل مخالفتها برای خاطر ستار بی معنا بود. حالا برای همیشه لال شده و مانده بود که دیگران برایش چه تصمیمی بگیرند.

عزت یک کلمه با پاشا حرف نمی زد و حرفهایش را توسط یوسف و شکوفه به او می رساند و نمی دانست درد دلش را به چه کسی بگوید. فقط وقتی همسایه ها کنجاوی می کردند و می پرسیدند چرا این روزها این قدر بی حوصله و عصبی هستی یا چرا لیلی دوباره به پستو پناه برده و بیرون نمی آید در جوابشان می گفت:

- چون پاشا تصمیم گرفته لیلی رو به افلاکی شوهر بده برای همین همیشه توی خونه اختلاف هست و لیلی اونجا محبوس شده تا شاید پدرش از خیر این کار بگذره.

فتانه غصه اش از همه بیشتر بود و مثل لیلی شب و روز خود را نمی فهمید و منتظر بود تا ستار به مرخصی بیاید و چاره ای بکنند.

یک روز بیوک خانم یواشکی به عزت اشاره داد که همان روز که افسر به منزل آنها آمد، متوجه اتفاقاتی شده و... عزت قسمش داد که این را نزد کسی نگوید بعد بنای گریستن را گذاشته و جریان را برایش شرح داده بود.

بیوک خانم در اتاق اندرونی آنها نشسته و بر زانویش می کوبید:

- لیلی جان، قریون دل شکسته ات برم مادر جان، من همون روزهای اومدن نازلی به این جا بهتون گفتم مردی که برای زنش هوو آورد پایش جا می گیرد از ظلمهای دیگه فرو گذاری نمی کنه. این هم نتیجه! به حرفم رسیدید؟ دیدید جوجه رو آخر پائیز می شمارن؟

عزت خانم به کنارش خزید:

- قسمت می دم بیوک خانم از این اتفاق بیشتر از یک ماه می گذره و شکر خدا کسی هم نفهمیده ولی عجیبه که اون نامرد نمی یاد تا کار رو تموم کنیم.

بیوک خانم گفت:

- از طرف من نگران نباش بعد از این همه جریان مخفی می مونه. حالا که چهلم ننه سلطان هم گذشته بهش تلفن کنین بیاد.

عزت گفت:

- حرف منم همینه ولی هنوز که پیداش نیست شاید نمی تونه مرخصی بگیره.

بیوک خانم دوباره ناله اش را سر داد:

- مرخصی اش به سرش بخوره. الهی بمیره و برای همیشه گم بشه. خدایا چه بدبختی شد. لیلی جان قریون فرهاد از دست رفته ات برم. بیچاره فتانه قریون آرزوهای بر باد رفته تو هم برم. و ناگهان بالا تنه چاقش را جلوتر کشید و به عزت نزدیک گشت:

- بلند شو عزت برو لیلی رو بیار بینم چی به سرش اومده؟

لیلی در پستو بود و دیگر به کار گلدوزی نمی پرداخت. باید برای کدام روبالشها گلدوزی کند؟ روزی با امیدی آنها را گلدوزی می کرد و از تصور آن بالش که ستار زیر سرش می گذاشت لذت می برد. دیگر سعی می کرد به فرهاد نیندیشد. به دنیای روشن و پر نشاط آکنده از عشق فرهاد. حتی به زندگی تحمیلی و اجباری ساخته پدرش نیز نمی اندیشید تنها به پرنده شوم مرگ و بدبختی می اندیشید که بالای سرش می چرخید. آرزو می کرد زودتر او را به کام مرگ بگیرد تا از دستهای کثیف افلاکی به دور بماند.

عزت خانم آن قدر غصه لیلی را خورده بود که مثل تکه ای چوب شده بود، همه از لاغری بی حدش تعجب می کردند و مدام علتش را می پرسیدند. زنها می دانستند که عزت خانم از این که پاشا خان با ازدواج لیلی و افلاکی موافقت کرده ناراحت است برای همین زیاد کنجکاوی نمی کردند.

بیوک خانم سر عزت را جلوتر کشید:

- گفتم برو لیلی رو بیار بینم شما که اون دختر بیچاره رو دستی دستی دارید می کشید. وای پاشا خان از عذاب آخرت بترس که با عروسکی معصوم و پاک چی کردی! خاک تو سرت، دختر خودت رود این طور ظلم کردی اگه نادختریت بود چی کار می کردی؟ یکی از این کارها رو با گل آرا بکن بین چی به سرت می یاره، شلوارتو از پات بیرون می کنه. دختر نیست که، مثل زنهای بی حیاست. گل آرا و لیلی رو در یک دیگ هم می جوشاندی باز قاطی هم نمی شدند. خدا ازت نگذره پاشا.

بیوک خانم مدام می گفت و نفرین می کرد. عزت خانم به کنار لیلی رفت:

- بیا دخترم بریم تو اتاق اندرونی بیوک خانم کارت داره. بابات هم خونه نیست.

لیلی که این روزها بزاز دهانش زیاد شده بود قورت محکمی داد و گفت:

- مامان حالم خوش نیست، صبحونه نخوردم حالت تهوع دارم.

- صبر کن دخترم، الان به شکوفه می گم برات تخم مرغ نیمرو کنه یا دخترم تخم مرغ آب پز دوست داری؟

- وای مامان اصلاً اسمشو نیار. اسم غذا می یاد حالم بهم می خوره.

عزت با تعجب نگاهش کرد و لیلی را با خود از پستو بیرون کشید و نزد بیوک خانم برد. او که زنی دنیا دیده و با تجربه بود و در طبابت هم دست داشت، از همان کودکی قابلیت و خیلی درمانها بر روی بیماران را از مادر مرحومش آموخته بود و در همه این کارها از مادرش ماهرتر بود. بیوک خام

از چند متری، احوال و نوع بیماری کسی را حدس می زد. حالا هم با یک نظر احوال لیلی را فهمید و محکم بر زانویش کوبید و به سرعت به سمت شکوفه برگشت و با دست هلش داد:

- برو بیرون دخترم می خوام لیلی رو معاینه کنم.

شکوفه به سرعت از اتاق خارج شد:

- هان عزت محکم بر سرت بکوب یا دسته هاون را بردار بر سر پاشا بکوب که دخترت حامله س.

لیلی با شنیدن این خبر شوکه شد و بی حال به آغوش مادرش افتاد.

- بیارش جلوتر عزت و روی پتو بخوابونش. رنگ صورت لیلی مثل گچ سفید شد و قطرات اشک بی محابا از گوشه چشمها به سمت گوشش سرازیر می شدند.

بیوک خانم گفت:

- برو لیوانی شربت بیار قندش رو زیاد بریز تا فشارش بالا بیاد. این که داره می میره. خاک بر سرتون با این دختر نگه داشتتون.

لیلی با پشت دست اشک چشمهایش را پاک کرد و ساده لوحانه گفت:

- مامان واسه ام شربت آلبیمو بیار زیاد هم ترش باشه.

بیوک خانم خندید:

- بیچاره کوچولو چه قدر نادونه هیچی حالیش نیست. وبارش ترشیه!

دستی به موهای لیلی کشید:

- آره دخترک معصوم! من از قدیم گفتم،

نعمت روی زمین قسمت پرویان است!

خون دل می خورد آن کس که حیائی دارد!

تو بایدم که این بلاها به سرت بیاد! می خواستی بی حیا و زرنگ باشی. اون وقت زود کارت راه می افتاد فوقش می گفتند زود بخار هوس به کله ات زده بهتر این بود که حالا چوب حیا و شرم داشتنت رو می خوردی.

سپس پیراهن لیلی را بالا کشید و شکمش را معاینه کرد. عزت خانم مقابلش نشست. انگار در خواب این اتفاقات را می دید. لیلی ازدواج نکرده اش، بچه ای که در شکم داشت، مردی که هنوز از این جریان خبر نداشت و برای عقد کردنش حاضر نشده بود و... شوهر خودش پاشا که عزت صدبار به غیرتش تف می کرد.

بیوک خانم نالید:

- به روح ننه سلطان قسم. عزت بهت بگم نوه ت پسره!

های های گریه عزت بلندتر شد و گیسهایش را گرفته و کشید:

- بمیرم الهی! دختر عقد نکرده ام. نمی دونیم اصلاً آبا و اجداد اون نره غول کیه که اومد و با ما این طور کرد...

و باز گریه بی امانش دل بیوک خانم را به درد آورد. بیوک خانم دست عزت را گرفت:

- بس کن زن با کندن موهاات کاری درست نمی شه. صداتو بیار پائین همسایه ها می شنون. باید دست به کار بشیم و دنبال اون مرد نانجیب بگردیم و پیداش کنیم و به زور هم که شده لیلی رو عقدش کنیم غیر از این هیچ راهی برای حفظ آبروتون ندارین.

وقتی عزت این خبر دردناک را به سمع پاشا رساند. پاشا خان دقایقی لال ماند و نگاهش کرد. عزت با طعنه گفت:

- حالا می تونی افتخار کنی و با عزت و شوکت بری همون رقاصه های

مجلس عیشت رو بیاری تا ساز و دنیک بزنی که پاشا تخم گذاشت و بذرش ثمر داد . ننگ ننگ پاشا . مرگم باد که مادری دخترش رو در این حال ببینه و نمیره . خاک بر سرم که این قدر جون سختم . این همه مصیبت می بینم و هنوز زنده موندم

پاشا در این موقعیت که حق با زنش بود جوابی برای حرفهای کاملاً منطقی اش نداشت هراسی شدید به دلش افتاد گفت

-همین حالا می رم از تلفن خانه بهش زنگ می زنم حسابی تهدیدش می کنم و باهاش حرف می زنم ببینم حرف حسابش چیه که نمی یاد . تا دیروز که سرو گوش منو برده بود و ..دخترت رو به من بده ...راه انداخته بود حالا که مسئله جدی شده چرا گم و گور شده ؟

-من چه می دونم پاشا . از من می پرسی ؟ تو دلش را قرص کردی و بهش وعده ها داده بودی و اون هم با وقاحت و جسارت هر چی خواست کرد

-بین عزت حالا تو مجبوری نقش بازی کنی . یعنی کار به جای باریکی کشیده و باید به طوری سر و ته اش رو هم بیاریم . اگه با من لج کنی و راه مخالف بری ابروی تو هم رفته . باید از حالا خودتو نزد همسایه و فامیل خوشحال نشون بدی . که داری لیلی رو شوهر میدی . مقدمات عروسی و عقد رو فراهم کن . به زودی لیلی رو روونه منزل اون مرتیکه بکنیم

-خونه مرتیکه ؟ مگه اون لات خونه و زندگی داره ؟ به گدایی ...باشه پاشا باید لال بشم چون مجبورم اما یادت بیار خیلی به سرم کوبیدی که ستار به روزی شکم دختر تو بالا می یاره و سر خیال های پوچت مدام تهدید به قتلش می کردی اما اون حداقل شخصیت و خانواده داشت . ولی اون از راه رسیده کی بود که اومد به سرمون تاج زد . ما هم نشستیم داریم تماشا می کنیم . اصلاً اون اصل و نسبی داره ؟ مثل قارچ از زمین روئیده ؟ اون ناکس فک و فامیل نداشت تا

مثل ادم خواستگار دم خونه بفرسته ؟ دخترت روی دستت مونده بود که این بلا رو سرش آوردی ؟

-وای عزت مغزم داره می ترکه تمومش کن . دارم دیوونه میشم . من که این جورى نگفته بودم

-همین دیگه پاشا . کاش کمی هم از ما حرف می شنیدی تا جور دیگرش رو می دیدی . برای منقل و تریاکت چنان بزمی به راه می انداختی که و رفاص و مطرب می آوردی و صداس تا اون سر کوچه می رفت که چی ؟ که عشق خماری به سرت زده ولی برای ابروت که دخترت بود این خواب رو دیدی

-زن کم حرف بزنی اعصابم داغونه یه طوری می گی انگار من به راستی به اون خوک گفته بودم برو...لعنت بر شیطان

عزت نالان نشسته و از حرص تکان تکان می خورد . وجودش در حال خروش بود کلمات بی اختیار از لبهایش بیرون می ریخت

-تقصیر تو نیست پاشا . سزای زناى سر به راه همینه . ارزش و بها ندادن به زن در خونه از محسنات شما مرد است . زن رو کوچیک و ضعیف دیدن که مبادا کسی سر بلند کنه و روشن فکر باشه و از حق و برابری زن و مرد حرفی بزنه که اون وقت مردها چوبه دار بر سر کوچه برپا می کنن . زن باید برده باشه مرد غلام . زن سالاری از محالاته ...یک کلام زندگی مشترک یعنی مرد سالاری . تمام شد رفت

-اره عزت . بهونه دستت افتاده و از حق و حقوق زناى جامعه ات داری حرف میزین . اینا رو توی مکتب همون فتانه باسواد یاد گرفتی یا

-بله دیگه پاشا اینم بدت آمده ؟ اشتباه کردم تو مکتب انسان با فهمی هم نباید چیز یاد بگیریم . برای شما از این جهت باید کودن و نفهم باشیم باید بدت بیاد

عزت بلند شد تا به کارهایش بپردازد . منتظر ماند تا ببیند پاشا از ان افسر نیرنگ باز چه خبری می آورد

پاشا به سمت تلفنخانه به راه افتاد بعد از تلاش های فراوان موفق شد با افلاکی تماس برقرار کند . از هول و هراس اخبار زنش که به دلش نشسته بود بعد از مدت کوتاهی گفت

-آقا افلاکی تا دیروز پاشنه درم رو از جا در می آوردی که دختر تو می خوام . حالا چرا فراری شدید ؟ بلند شو بیا عقد و قرارها رو بذاریم . زشته در و همسایه ها خبری به گوششون می رسه و آبروریزی می شه گویا ...یعنی چه جورى بگم ..مادرش می گفت لیلی حامله ست فردا شکمش بالا می یاد و اون وقت دهن مردم رو با صد من گچ هم نمیشه بست

ان سوی خط نیش افسر تا بنا گوش باز بود . حالا همون فرصتی بود دنبالش بود دست داده بود او فاتحانه نقش بازی کردن را شروع نمود

-پاشا این که شما می گید درست . من هم راستش از خجالت نمی تونستم برگردم. دستم خالیه . کدوم اهم رو با ناله سودا کنم ؟ بعد از این همه خدمت نتوانستم برای خودم چیزی دست و پا کنم نه زمین نه پس اندازی نه

افسر من من کرد و پاشا هم از ان سوی خط از اول تا آخر حرف و نیتش را خواند و دانست به قول عزت با چه فرد بی اصل و نسبی طرف شده . افسر ادامه داد

-می دونید جناب پاشا . ادم اگه از اول پشتوانه نداشته باشه و پشتش از جایی گرم نباشه نمی تونه آینده بسازه و صاحب چیزی بشه . اگه شما بزرگواری کنید و باغ و زمینی رو به نامم کنید . راستش اون باغ تنگه رود زمین مرغوبی داره و می تونم کارای زیادی روش انجام بدم . به هر حال زحمت منم برای خاطر دختر ته و ...

-درسته افلاکی . خبط کردم و دست اتحاد به شیطان دادم . باید زودتر از اینا می شناختمت . زنا واقعاً فهمیده تر زنا واقعاً فهمیده تر از ما هستن و تو رو زود شناختن اما تعجبم از اینه که ستار چرا از تو ان قدر تعریف و تمجید کرد و تو رو مرد با شخصیت و چشم پاکی معرفی نمود اشتباه کردم باید می رفتم و از همون شهر گور به گور شده ات تحقیق می کردم اما حالا . به هر حال کار از کار گذشت افلاکی بیا . باغ تنگه رود رو به نامت می کنم . زود بیا عصمت و حیات و بردار و برو . من نمی تونم این بی ابرویی رو تحمل کنم

-با کمال میل جناب پاشا . به زودی به خدمت می رسم . شما هم مقدمات کار واگذاری زمین رو به من شروع کنید . زود مرخصی جور می کنم و می یام

بعد از انتظارهای که در هراس و نفرت گذشت افلاکی آمد . پاشا خان و عزت خانم برای رد گم کردن نزد همه مثلاً داشتند تدارک جشن مفصلی را می دیدند . برای شب عقد کنان برخی از اقوام و همسایه ها و فامیل را برای شام دعوت کردند . در این میان مستاجرین که عشق لیلی و ستار را می دانستند . بیشتر از همه متأسف و ناراحت بودند . ولی ساده لوحانه قبول می کردند که شاید قسمت لیلی این بوده است و سعی می کردند فتانه را هم با این جمله که شاید قسمت الهی بوده آرامش بدهند . ان شب زنها با کمک هم دیگها را در مطبخ روی اجاق ها گذاشته و به همراه مشهدی کاظم شام مفصلی را تهیه می دیدند . سعی می کردند زیاد سرو صدا نکنند تا دل غم بار فتانه در ان سوی دیوار بیشتر از اینها غصه نخورد . اما فتانه که به کوچکترین صدا حساس شده بود وقتی هیاهو را از منزل شنید از نردبان بالا رفته و از خورشید خانم پرسید

-راستشو بگو چه خبره ؟ مخفی کاری نکنین جشن عقد کنون لیلیه ؟

خورشید خانم گفت

-فتانه برو شب و روز گریه کن که امشب لیلایت مال اون افلاکی پست می شه . برو واسه فرهاد بدون لیلایت گریه کن . لیلی بیشتر از یک ماه میشه خودشو توی پستو محبوس کرده . شاید که پدرش از خر شیطون پایین بیاد و انو به افلاکی نده اما پاشا رحمی به دخترش نکرده

فتانه گفت

-پاشا بالاخره زهر شو توی دلم ریخت و بر زخم کهنه مون نمک پاشید عیبی نداره هر کاری قصاص داره . خدا قصاصمون رو ازش بگیره

فتانه در منزل شان چنان شیون می کرد که میرزا نمی دانست چگونه آرامش کند . او برای پسرش گریه می کرد که چگونه این خبر عظیم دردناک را هضم خواهد کرد . و چون از اتفاق افتاده بر سر لیلی خبر نداشت گاهگاه لیلی را هم محکوم می کرد که چرا ساکت نشسته و آرام به خواسته پدرش تن داده است . بالاخره در شبی شوم که حتی ماه در آسمان خودنمایی نمی کرد . و پشت تله ای از ابرهای سیاه پناه گرفته بود و ستاره خود را پنهان کرده بودند . باد سوزناکی می وزید و هو هوی ویرانش از میان شاخ و برگ درختان زجر اور بود . با توطئه پاشا و افلاکی . لیلی ناراضی و از روی اجبار به عقد افسر در آمد . لیلی به خاطر نطفه شکل گرفته در بطن وجودش . ناچار بود خویشتن دار باشد . و خود را قربانی کند زیرا قبلا وقتی افسر ان بلا را به سرش آورد به خود می گفت

-یه روزی به فرهاد توضیح می دم که من گناهی نداشتم . اما وقتی

بیوک خانم خبر حمله شدنش را داد. حتی این کورسوی امید هم به یأس تبدیل شد و دید که هرگز نمی تواند چشم در چشم فرهاد بدوزد و برایش توضیح بدهد که چه اتفاقی افتاده است. حتی نتوانست دست به خودکشی که گهگاهی فکرش را می کرد بزند زیرا که جرأت نداشت جز خودش کس دیگری را هم بی گناه به دام مرگ ببرد. او تعلیمات دینی را در کنار مادر خوب آموخته بود و همیشه از خدا و خشم او می ترسید.

و فتانه آن سوی دیوار مدام رفتار لیلی را توجیه می کرد:

- آخه یکی به من بگه چرا لیلی اون طور که همیشه می گفت مقابل پدرش نایستاد و مخالفتی جدی نکرد؟ همیشه می گفت اگه پدرم منو بکشه هم با کس دیگه ای ازدواج نخواهم کرد. حالا چرا ساده تن به ازدواج داد؟ چرا کاری نمی کنی تا لیلی رو ببینم و خودش برام توضیح بده؟

تهمینه و خورشید خانم جواب چندانی برایش نداشتند چون آنها هم چیز بیشتری از او نمی دانستند. عزت خانم هم توضیحی نداده بود و نمی دانستند اصل قضیه چیست.

یک روز بیوک خانم که دید فتانه خیلی بی قراری می کند و بیمار شده و مثل مرده ها به گوشه ای افتاده است، تصمیم گرفت به هر نحوی شده حتی با دروغ، او را آرام کند. پس به کنارش رفته و بالای سرش نشست:

- بین فتانه مجبورم اینا رو بهت بگم تا برای همیشه آروم بگیری. این قدر خودتو برای مرغ از قفس پریده به آب و آتیش نزن. تو زن بزرگی هستی و باید با درک و عقل فردا پسرتو که یه جوون نادون و پرهیجانه آرومش کنی که دست به اقدامی ابلهانه نزنه نه این که بهش میدون بدی تا بره خدای نکرده مثلاً قتلی مرتکب بشه. اون وقت فکر کردی به جز لیلی برای همیشه پسرت رو هم از دست دادی و باید پشت میله های زندون ملاقاتش کنی؟ به خدا توکل کن و عاقل باش. لیلی که امکان نداشت ساده تن به ازدواج بده. بیچاره دختر بدنش از کتکهای پدرش کبود کبود شده بود ولی اون سر حرف خودش می ایستاد و راضی به ازدواج با افلاکی نبود. همش ستار ستار

می گفت. می دونی که نزدیک به دو ماه بود توی پستو زندونیش کرده بود تا رضایت بده. اصلاً توی این مدت لیلی رو می دید؟

فتانه سرش را تکان داد و بیوک خانم در دل گفت: «استغفرالله. خدایا منو به خاطر این دروغها ببخش، ولی چی کار کنم که هیچی غیر از این دروغها، فتانه رو آروم نمی کنه.» بیوک خانم هم چنان به دروغهایش ادامه داد:

- بالاخره پاشاخان حرف آخر رو به لیلی زد و اونو تهدید کرد و گفت، «لیلی منتظرم تا ستار از راه برسه. قسم می خورم همون لحظه اونو درست جلوی چشمای تو بکشم و خودم می رم گوشه زندونا می پوسم تا تو به حرفم برسی که آدم باید از بزرگتر حرف شنوی داشته باشه.» لیلی هم که از خشم پدرش خبر داشت باور کرد که پدرش هرچی بگه همون کار رو می کنه. پاشا گفت: «دختر من خیر و صلاح تورو می خوام و چون تو صلاح رو نمی خوای و به دنبال شر هستی منم ستار رو نغله اش می کنم تا ضمن این که خودت بدبخت شدی و ستار رو برای همیشه از دست دادی بدونی که باعث بدبختی پدرت هم شدی که اون قدر از اول حرف گوش ندادی و باهات کج رفتی تا بالاخره از دستت جون به لب شد و دست به قتل زد. حالا اگه با این همه واقعیت مثل شتر کینه نگاه داشتی روی کینه ات باش تا سرانجامشو ببینی.» آره فتانه. این بازی دیگه از اون بازی نبود و لیلی فهمید که خطر جدیه و پاشا واقعاً ستار رو با اون تک گلوله تپانچه اش از بین می بره. دیگه اختیاری نداشت و از ترس کشته شدن ستار رضایت داد. یعنی در واقع لیلی حافظ جان پسرت شد. پیشمرگ پسرت شد. دیگه چه مرگته و چرا این قدر ناراحتی؟

فتانه گفت:

- باور نمی کنم نه...

- ها چرا باور نمی کنی فتانه! تو که عقل نداری. اما باید حقیقتو قبول کنی. باید اینا رو به پسرت توضیح بدی و قانعش کنی و احياناً جلوی کارای نسنجیده اش رو بگیری.

حرفهای بیوک خانم به راستی دل فتانه را آرام کرد و قانع شد و تقریباً رفتار طبیعی را از سر گرفت. میرزا نصرت دهها بار به روح پدر و مادر بیوک خانم رحمت خواند که توانست با کاردانی اش فتانه را قانع کند. با این که از کار پاشا دلگیر بود ولی ذره ای دخالت نکرد. همان شب حاضرین در اتاقها و حیاط جمع شده و مثلاً در جشن لیلی و افلاکی شرکت کرده بودند. صدای گرامافون زیاد و مجلس شور به پا بود. زنهای مستأجر به ظاهر شادی می کردند، ولی چشمهای لیلی خون گریه می کرد. در هیاهوی جشن بشکنهای تهمینه هم الکی بود و دلش به رقص نمی آمد. شکوفه و ثریا انگار در مجلس عزا شرکت داشتند و حتی در مرگ ننه سلطان هم این قدر عزادار نبودند، ولی برای حفظ ظاهر میان میهمانان هیاهوی الکی به راه انداخته بودند. آن شب پاشا بیشتر از هر شب دیگری لعنت برد. تنها حیدرآقا بود که بی توجه به مسائل پیش آمده بزم مردانه را شاد کرده بود و از رقص و آواز یک دم باز نمی ماند. ثریا بعد ساعتی به کنار لیلی آمد. هیچ گاه بینائی داشتن چشمهایش را مثل این شب آرزو نکرده بود. دلش می خواست تور بلندی که روی صورت لیلی را گرفته بود را بالا بزند و به چشمهای به اشک نشسته اش نگاه کند. لیلی دستهای ثریا را گرفت و لبهایش را به گوش او نزدیک کرد:

- ثریا اگه زمونی فرهاد رو دیدی حتماً بهش بگو که لیلی می گفت من هرگز با تو بی وفایی نکردم. به سر لیلی بلایی آوردند که مجبور شد خفه بشه و به این آدم نحس بله بگه.

لیلی از زیر تور مهمانها را نگاه می کرد و اینها را به ثریا می گفت:

- بگو لیلی آرزوی دیدن این صحنه های مزخرف عروسی رو نداشت. اگه حرف لذتی باشد در روزهای مرگ ننه سلطان بیشتر از شب عروسی خودش لذت برده و بهش بگو که لیلی می گفت تا دم مرگ تنها سیمای تو رو که سالهاست توی وجودم نقش گرفته به یاد خواهم داشت. از زمانی که معنی دوست داشتن رو فهمیده ام فقط اونو دوست داشته و خواهم داشت.

اشکهای لیلی از زیر تور بر روی دستهای ثریا می چکید و شکوفه تکیه داده بر چارچوب در اتاق آنها را می دید اما طوری وانمود می کرد که چشم به رقص میهمانان دوخته است. شکوفه می دانست که لیلی به اجبار تن به این ازدواج داده، اما نمی فهمید که پدرش چه تهدید کرده که او بی صدا شرایط ازدواج با افلاکی را پذیرفته است. از نگاهها و لبخندهای مودبانه گل آرا حدس می زد آن چه که در دل لیلی است صد در صد برای گل آرا عیان است و او علت را می داند. لبخند فاتحانه گل آرا بر لبهای کلفتش دیدنی بود و شکوفه به خود می گفت، «الان گل آرا ستار رو مال خودش می دونه و از این که بین عشق اونا جدائی افکنده دلش شاده.» این رفتار گل آرا چنان بر رویش تأثیر گذار بود و وجودش را به خشم کشاند که همان شب تصمیم گرفت حتی برای آزار دل گل آرا هم که شده با مجید پسرعمویش ازدواج کند و دست از لجبازی و مخالفت بردارد و عذر و پوزش پسرعمویش را بپذیرد. گل آرا خود را فاتح می دید که حتی توانسته است با زرنگی و لوندی نفاق را بین شکوفه و مجید هم بیندازد و آنها را از ازدواج با هم دور کند، اما نمی دانست که مجید دو سه بار مادرش را برای خواستگاری به منزل آنها فرستاده و صد تا واسطه روانه کرده و شکوفه نپذیرفته بود. حالا شکوفه از خشم و حرص آن چه که بر سر خواهرش آمد در پی فرصتی بود تا مجید را ببیند و درباره ازدواج با او صحبت کند.

افسر به تنها کسی که اهمیت نمی داد لیلی بود. حالا که خیلی ساده و راحت او را به دست آورده بود، در نظرش خیلی زود ارزشش را از دست داده بود. او فرض می کرد که عروسی را از پدر و مادرش خواسته و آنها برای نرنجیدن دل پسرشان فوراً آن را برایش خریده اند. او باغ تنگه رود را می خواست که آن را هم مثل خود لیلی ساده و راحت به دست آورده بود و پاشا آن را به نامش کرده بود. حالا سند و قباله اش در جیبش بود و از لمس کاغذ درون جیبش با قلب پر حرص و آرزو بیشتر لذت می برد تا تصاحب لیلی! و بی خیال، مثل برخی از مهمانان که به اجبار در عروسی شرکت کرده بودند، کنار لیلی ایستاده و به رقص و پایکوبی میهمانان دعوت شده چشم دوخته بود. تنها گل آرا بود که راضی از این جریان مقابل چشمهای همه می رقصید و شادی می کرد. لیلی در میان هیاهوی دروغین کسانی که دوستش داشتند و عشق او را به فرهاد درک می کردند به عقد افسر درآمد. نقل های رنگی عزت خانم که بر سرشان پاشیده شد همه با اشک چشمهایش مخلوط گشته بود. زندگی پر عذاب، جدید و مشترک لیلی از فردا آغاز می شد. توهمی دردناک و چندش آور برای لیلی! افسر قبلاً به پاشاخان گفته بود که فعلاً لیلی را به تنگه رود می برد تا در آن جا زندگی کنند و بعداً چه بشود خدا می دادند.

فردا صبح، روز عزای لیلی شروع شد زنها و عزت خانم مثلاً از این که لیلی برای همیشه از خانه پدرش می رود دلتنگ بودند و با جان و دل گریه می کردند. افسر با پوزخندی مسخرآمیز به آنها

که کلاغ می نامیدشان، نگاه و در دل مسخره شان می کرد. لیلی و افسر در میان اسپند دود کردنها و هلله بی خیال بچه ها و پچ پچ زنها و گریه عمیق ثریا و شکوفه بدرقه شدند و به تنگه رود رفتند. افسر در همان تماس تلفنی وقیحانه به پاشا رسانده بود که من چیزی ندارم و شما باید با جهیزیه لیلی منزل داخل تنگه رود را مبلمان کنید. در واقع با حرفش رسانده بود که انتظار جهیزیه مفصلی را دارد و پاشا حس می کرد در طول گذشت این همه عمرش تاکنون با آدم طمعکاری مثل او روبرو نشده است.

بعد از گذشت یک هفته ثریا که از چشمهای بی نورش اشک مثل مروارید می غلتید . در حیاط با فتانه که کنارش نشسته بود صحبت می کرد

-به خدا فتانه خانم . لیلی دلش خیلی پر بود و در حال انفجار بود که حرفی بزنه ولی بردباری نشون داد و اسرارش رو با خودش برد . کلمه فرهاد زیبایی و حیات لیلی بود . فرهاد برایش هوایی بود که استنشاق می کرد . لیلی چگونه رفت که بدون هوا زندگی کنه ؟

فتانه گفت

-یعنی تو ندانستی لیلی چه ش شده بود ؟ لاقل اون قدر سوال پیچش می کردی تا چیزی بهت بگه و بدونی دردش چی بود

ثریا با پشت دست اشک چشمهایش را پاک کرد . جوابی نداد . میرزا که اوضاع را برای پسرش نامناسب میدید و می ترسید تحمل این خبر را نداشته باشد تصمیم گرفت تا آمدن ستار به منزل دیگری ان سوی شهر نقل مکان کنند تا خاطرات گذشته پسر جوان و عاشقش را وادار به خشونت علیها پاشا نکند

ده روز پس از رفتن لیلی میرزا نصرت پاشا خان را در کوچه دید

-سلام آقا پاشا . خسته نباشی از مراسمی که واسه دخترت گرفتی . کاش اروم شده باشی و دیگه به خون پسرمت تشنه نباشی . خوب گلی به سر خونواده ات زدی ؟ پس به همه ثابت کردی دخترت خواستگاری نداشت و تو فرصت طلبی کردی و یه فرد بی سر و ته رو که معلوم نبود اصل و نسبش کجاست . و فقط درجه افسری داشت چشم تو گرفت . تازه اونم مهمون پسرمت بو د . ولی از حق نگذیریم لیلایت حیف شد . چون اون مثل خودت نبود . دختری متین و خواستنی بود . لیاقتش بالاتر از اون بود که به اون افلاکی داده بشه

پاشا غرید

-میرزا نوحه سرایی نکن . به تو ربطی نداره دخترت مو به کی دادم ؟ تو وکیل وصی زندگی من نیستی . و عقلم به اینا می رسه . اون افسر تحفه پسر تو بود که واسه مون سوغات آورد . اون همه ازش تعریف کرد

-تحفه اش برای تو نبود . که زود اونو توی هوا قاپیدی . ننگ خانواده ات کردی . به خاطر این ننگ . من به جای تو دیگه نمی تونم سرمو اینجا بلند کنم و باید برم . تموم کارای تو قصاص داره که یه روزی پس می دی

-میرزا هنوز کنیه ها برقرار ه . وقتی با ابروی من در اداره بازی می کردی ؟ این قدر عالم قابلم نبود . چه سود از عالم بی عمل بودن . انسان باید اول خودش الگو باشد بعد به دیگران درس بده

-می شناسمت پاشا خان . می دونم پسر کی هستی . پدر خانت رو هم خوب می شناختم . باید که حافظ اصالت خانواده ای پدرت باشی

فتانه شب و روزش با گریه سر می شد . همسایه ها مدام در کنارش بودند . فتانه نمی توانست در جواب نامه های پسرش که مدام متذکر می شد سلام مرا به لیلی برسان و از او خبری بنویس این موضوع را رو کند . که لیلایت ازدواج کرد . از این شهر رفت .

فتانه هم مثل عزت خانم که با اشک چشم جهیزیه مفصل لیلی را به تنگه رود فرستاد . حال خود با اشک و اه . د حال بسته بندی وسایل بود تا به منزل جدید برود . همسایه ها یاری اش می کردند . تهمینه هر از چندی اه عمیقی می کشید گفت

-حیف فتانه . روزهای خوشمون چه زود تموم شد پاشا خان درست مثل گاه نه من شیرده . اون قدر خوبی می کنه بعد با یه بدی همه چیز رو ویرون می کنه

فتانه با حرص گفت

-نمیدونم چه کارش کرده بودم . از اول چشم دیدن یه دونه پسر رو نداشت . ما هر چه کوتاه اومدیم . از در صلح وارد شدیم . فایده نداشت او شمر تر شد . خدا لعنتش کنه . وقتی اون به دخترش رحم نکرد . چگونه انتظار داشته باشم . به ما رحم کنه ؟ بذار خدا تقاصم رو ازش پس بگیره . که به قلب یه دونه پسر خنجر زد و برای یه عمر قلب جوون پاکش رو شکست . اگه شرف و ابرو داشت همون یه گلوله تپانچه براو . چچی شو به سر نامرد ها شلیک می کرد . و غیرت و مردی شو نشون می داد . خدا رو شکر که دست از سرمون کشید اما بیچاره لیلی معصوم ما چطوری اون لند هور رو تحمل خواهد کرد ؟

یک هفته بعد فتانه و میرزا در میان بدرقه همسایه های قدیمی از ان محله رفتند . چشمهای اشک بار همسایه ها تا آخرین دید کوچه انها را همراهی کردند . به درب منزل میرزا قفل زده شد و گویی کوچه با ان قفل به سکوتی وحشتناک فرو رفت . همسایه ها از پاشا ناراضی بودند و پشت سرش حرفها می گفتند

نازلی خانم هم علت اصلی ازدواج لیلی را نفهمید و شدید کنجکاو شده بود تا چیزی دستگیرش بشود . ان راز تنها میان چهار قلب شاید برای همیشه مدفون شد . دو قلب خبیث گل ارا و پاشا . دو قلب مهربان لیلی و عزت خانم.

یک روز نازلی خانم در میان باغ نشسته بود . شعری می سرود . گل ارا هم به کنار مادرش آمد به صحبت کردن با او پرداخت . گل ارا مدتی می شد به سختی غمگین بود در بی حوصلگی شدیدی به سر می برد . فکر نکرده بود به راحتی ستار را از دست داده بود . فکر می کرد با رفتن لیلی دستش باز می شود اما حالا هر دو رفته بودند .

گل ارا حالا دلش پر بود و احتیاج به درد دل داشت . به ناچار جریان آن روز را که همراه افسر به باغ رفتند و بعد از آن را برای مادرش تعریف کرد . گفت که چرا لیلی بی صدا تن به ازدواج داد چون بابا پاشا اگر از او می خواست با افلاکی ازدواج کند لیلی روی سلیطه اش را نشان می داد . حتی دست به خودکشی می زد . ولی با افلاکی ازدواج نمی کرد . ولی آن طوری و با بلاپی که به سرش آمد

نازلی خانم اخم هایش را در هم کشید

-حدس می زدم اتفاقی روی داده باشه که لیلی عاشق فرهاد اصلا سرو صدا و مخالفتی نکنه

با این حال چون نازلی خانم زن خوش قلبی بود و همه انسان ها را از هر قشر و طبقه ای که بودند دوست داشت خیلی ناراحت شد از این که قلب دو تا جوان عاشق شکسته است گفت

-الهی اون افسر به قهر الهی دچار بشه . خدایا چه قدر بی رحمانه به عشق های پاک خیانت می شه . و با این اعمال زشت حرمت و سادگی عشق رو از بین می برند

بیشتر پاشا را مقصر می دانست . اما غافل بود که فتنه گر اصلی دخترش بوده که باید به قهر الهی دچار شود . البته نازلی خانم کمابیش از صفات و اخلاق بد دخترش خبر داشت ولی نه تا این حد . گل ارا به مادرش نگفت که من در باغ قضیه را فهمیدم . و مخصوصا به کسی چیزی نگفتم . مسلما اگر اشاره ای می کرد . نازلی خانم او را به سختی تنبیه می کرد .

بعد از مدتی نامه فتانه به دست ستار رسید . ستار دو روز بعد به مرخصی می رفت و لحظه شماری می کرد به منزل بازگردد . این نامه برای ستار عجب بود زیرا مادرش در نامه قید کرده بود که منزلی در بالای شهر اجاره کرده اند و آدرس جدید را نوشته بود . همان دم به دل ستار افتاد که اتفاقی رخ داده و با خود گفت ، «مادرم می دونست محبوب من در آن محله است . اون با دونستن احساس من خونه ی رویاهای منورها کرده و به جای دیگه ای رفته؟!» و به دلش افتاد این کار بی علت نیست . نامه مادر خیلی غمگینش کرد و از سر ناامیدی به نزد افلاکی رفت تا جریان را از زبان او بشنود زیرا می دانست که افلاکی مدتی پیش به خاطر کار اداری پاشا به شهرشان رفته و با پاشا ملاقات کرده بود . ستار که مار حسادت درون مدام نیشش می زد می خواست پر درآورده و به شهرستان اهر برود اما میسر نبود . نزد افلاکی رفت تا شاید خبری از خانواده اش داشته باشد . افلاکی وقتی دید ستار به دیدنش آمده صلاح دید موضوع را در همین جا به او بگوید و ستار بداند که او با لیلی ازدواج کرده و باید لیلی را برای همیشه فراموش کند و دخالتی در زندگیشان نداشته باشد . همچنین فکر کرد چون ستار در اینجا در قید و بند قانون است نمی تواند بعد از فهمیدن ماجرا احیاناً دست به اقدامی خشن بزند زیرا آنجا یک منطقه نظامی و ستار سرباز زیر دستش بود و قدرت قد علم کردن نداشت و مجبور بود با مافوقش با احترام برخورد کند .

ستار از نگرانی خود برای او حرف زد و گفت:

- اگه چند روز مرخصی ام زودتر رو به راه بشه خیلی خوب می شه .

افسر خود را بی تفاوت و خونسرد نشان داد و دستی به شانه اش زد:

- دوست من، منو ببخش که کارم زیاد بود و نتونستم این چند روزه به دیدنت پیام، رفیق خوبی نیستم که بی خبر به شهرتون رفتم و بی خبر اومدم. البته شاید تو حرف و سفارشی واسه خونواده ات داشتی ولی وضع طوری شد که انگار احضار شدم و مجبور شدم سریع برم. اون جا هم شانس و بخت با من جور شد و کار خیری صورت دادم و به تو هم نگفتم. البته عمد و غرض نبود در واقع فرصت صحبت با تو نشد. راستش کارها با عجله صورت گرفت و ناگهانی اتفاق افتاد. خودم هم مونده بودم چی کار کنم که اصرار می کنند زود بیا و کار عقد و عروسی رو تموم کن اما شکر خدا به خیر و خوشی تموم شد. مهمونایی هم به اون صورت دعوت نکرده بودیم چون گفتم که به این زودی قصد چنین کاری رو نداشتم و...

ستار خنده ای بلند سر داد:

- قربان! چه قدر حاشیه می رید پس به سلامتی ازدواج کردید و...

- نه بابا، سرباز اون طور که فکر می کنی نبود این پاشا بود که مدام احضارم می کرد بیا و دخترم رو بگیر از تو خوشم اومده و داماد خوبی می تونی واسم بشی... حالا ما یه زمونی یه غلطی کردیم یه اشاره ای کوچیک بهش دادیم که دخترشو می خوائیم اما این پاشا هم آدم عجیبیه. دیگه ول کن نبود و موی دماغمون شد و به ما گیر داد و إلا بالله باید دخترمو عقد کنی، ما هم حرفشو زمین ننداختم. در ضمن پاشا آدم قدردونیه و به این طریق می خواست جواب خوبیهای من و پدرمو بده.

افسر با خنده دستی به شانه ستار زد:

- پسر یه چیزی بهت می گم بین خودمون بمونه. من به پاشا خان گفتم که دستم تنگه و چیزی در بساط ندارم. بهش گفتم اگه بخوام با دخترت ازدواج کنم باید چیزی هم دستی بدی؛ زمینی، باغی... اون اول کمی تردید کرد و من دوباره گفتم حالا ما یه زمونی از روی احساسات یه چیزی گفتیم. ما کجا با دست خالی قدرت نگهداری زن و خونواده رو داشته باشیم؟ اونم سخاوتمندتر از اون بود که فکرشو می کردم و با روی خوش و رضایتمندی باغ تنگه رود رو به نامم کرد.

افسر وقیحانه خندید:

- سرباز، می گن توی عمر آدم شانس فقط یه بار در خونه شو می زنه و وقتی که به در خونه من اومد معطل نکردم و ضعف نشون ندادم و زود در رو به روی شانس گشودم. اگه می دونستم هم دختر می ده و هم ثروت و این قدر دست و دلبازه اون یکی دخترشو هم می گرفتم و یک جا عقدشون می کردم.

ستار راست نشست و از این حرف افسر ناراحت شد زیرا فکر کرد افسر علاوه بر شکوفه، به لیلی هم اهانت کرد. از شوخی او خوشش نیامد.

- واقعاً قربان؟! پاشا اون باغ زیبای تنگه رود رو به نام شما کرد؟ همونی که همیشه می گفت در هیچ شرایط بحرانی زندگیم اونو نمی فروشم؟ حالا راحت به شما بخشید؟ این مکان شیرین ما که از دست رفت...

بعد ساکت ماند تا افسر حرفش را ادامه دهد:

- در هر صورت باز کارها سهل و راحت انجام گرفت. پاشا باغ رو به ما داد و مهریه هم برای دخترش در نظر نگرفت تا به قولی دست و بالم بازتر باشه و صد البته که جهیزیه آبرومندی هم به دخترش داد. من راضی هستم ولی چی می شه کرد که دخترش راضی نیست و امونم رو با لال بودنش بریده.

ستار هم چنان به شکوفه می اندیشید که چگونه این مرد بی قواره را تحمل می کند. ستار بی خیال روی سکوی سیمانی مقابل افسر نشست و نگاهش می کرد افسر خندید و ادامه داد:

- آره سرباز دختره، نه این که فکر کنی با غر زدنها و نق هاش عذابیم می ده و ناراحتیم می کنه، بلکه منو با سکوتها و لال بودنهای عذاب می ده. انگار تو دهنش زبون نداره حرف بزنه. از اداهای معصومانه ای که داره بدم می یاد و سر فرصت و حسابی باید ادبش کنم. ما به یه دختر سرزنده و باشور و حال احتیاج داشتیم تا تر و خشکمون کنه بین چی به نادمون بسته شد! البته از نظر زیبایی و مال و منالی که بهمون رسید حرفی نیست فقط از این نظر اسیمون در طویله خر از آب دراومد! تحویلیمون نمی گیره و روی خوش بهمون نشون نمی ده. خیلی دختر سرد و بی احساسیه. قبل از ازدواجش شانس با من بود اما بعد از ازدواج، همای سعادتتم پر زد و رفت و به قولی «عروس در حجله نر گردید». انقدر سکوت کرد تا همون دو سه روز بعد از عروسی با کمربند حسابی کتکش زدم تا لال نباشه ولی متأسفانه زبونش وا نشد. انگار زبونشو توی خونه پدرش جا گذاشته، منم طاقتم طاق شد و زدمش. اشکالی نداره به مرور زمون درستش می کنم. یادم می یاد پدرم همیشه می گفت، «کتک زدن زن از بهشت اومده. و حرف به جایی هم گفته بود.

بعد باز افسر خنده کریه اش را سرداد. از دور گروهبانی می آمد و ستار با این که متوجه او بود گوش به چرندیات افسر هم سپرده بود و دردل به حال شکوفه تأسف می خورد. گروهبان نزدیک شده و به حالت خبردار ایستاده بود و حرفهای افسر را می شنید، ولی چون با افلاکی کار داشت منتظر بود تا او سخنش تمام شود و حرفش را بزند.

ستار لبخندی زد و گفت:

- این کاملاً نظریه اشتباهیه که گفتید. زن اون قدر نرم و لطیفه که باید مدام با گل محبت نوازشش داد نه با کتک. شماپیرو گفته، «پدرتون نباشین! اونا فکرای عامیانه قدیمی دارن.» شما بهش محبت کنین و خاطرشو بخوائین بین چه نتیجه خوبی می گیرین. حتماً رفتارهاش علت داره. شاید چون قبلاً پسرعموش اونو می خواسته از اون جهت دلگیره.

افسر اخمی کرد و با شک پرسید:

- یعنی قبل از این که عاشق تو بشه عاشق پسرعموش هم بوده؟

ستار با شک خندید:

- اون اصلاً عاشق من نبود. اصلاً منو نمی خواست فقط پسرعموشو می خواست و...

افسر سریع از جا بلند شد و راست ایستاد و باز به حرکات مسخره اش دست زد:

- سرباز زود، تند، بلند شو و بدون معطلی جوابم رو بده. سرباز من می تونم تا حد مرگ تو رو تنبیه کنم. در طی این صحبتها و قبلاً چند تا دروغ تو واسه ام آشکار شده بود؛ بگو ببینم اولاً این که وقتی اولین بار همراه تو به شهرتون رفتیم تو خیلی پیش پاشا خان از من تعریف کردی که خودتم می دونستی دروغ می گی. علت رو باید توضیح بدی. من خر نیستم که گولم بزنی.

ستار در دل گفت، «صد البته که خر هستی و کاملاً واقف شدم که تعریفهام از تو نزد پاشا به ضررم تموم شد.» ستار بالاچار خندید و مجبور شد باز همین حالا که رو در رویش ایستاده و از او نفرت داشت، دروغ بگوید:

- قربان مبالغه می فرمائید شما صفات خوب هم دارین و من بر همون اساس ازتون تعریف کردم. افسر با مسخره گی دستش را بالا برد.

- از این می گذریم. سرباز تند، سریع جوابم رو بده. مگه اون روز که با هم به شهرتون رفتیم و در منزل پاشا با مرگ اون زن روبرو شدیم... اسمش چی بود... ها ننه سلطان. وقتی روی تخت کنار حوض نشسته بودیم به این حرف

اقرار نکردی که عاشق لیلی هستی ؟

ستار که از حرکات مزخرف افسر خنده اش گرفته بود لبهایش را به سرعت از خنده ایستاد. انگار دستی بی رحم به قلبش چنگ زد . و ان را خراش داد . از این که این افسر کثیف نام پاک لیلی را بر زیان می آورد آشفته شد . می خواست چیزی روی افسر بردارد و گلویش را بفشارد ولی با صبوری تحمل کرد . گفت

-قربان حالا هم منکرش نمی شوم . و حالا هم ابراز می کنم که عاشق لیلی هستم فکر کردم شما شکوفه را می گید

-مگه من چه مرگ مه که در میان انتخاب دو خواهر کور باشم و زیبا را تشخیص ندهم ؟ وقتی زیبایی لیلی بدون سوال حرفا می گه و دل می بره . شکوفه چی داره ؟ همون بهتر که زن پسر عموش بشه

ستار دستش رو بر قلبش گذاشت و روی سکو نشست

-سرباز . تند . سریع . بلند ش. راست بایست

ولی ستار دیگر رمقی در خود نمی دید چشم هایش تار شده بود . احساس کرد به شدت سردش شده . دندان هایش شروع به هم خوردن کرد . .

افسر که میدید ستار به چه روزی افتاده . همین حالت را هم حدس می زد خواست تا هر چه زودتر از مقابلش دور شود . حالا که با رندی به ستار فهماند لیلی مال او شده است . دیگر کافی بود افسر عقب گردی کرد و داشت بی تفاوت از کنار او می رفت . ستار نمی توانست خونسرد باشد وقتی افسر پشتش را به او کرد . مثل فرفره . از جا پرید و با یک خیز تنگ را از دوش گروه بانی که هم چنان خبردار ایستاده بود برداشت و لوله اش را به سمت افلاکی نشانه گرفت . اما

گروهبان زرنگی کرد و نگذاشت تفنگ در دست های ستار جا به جا کرد با یک دست محکم ستار را نگه داشت و با دست دیگرش سر اسلحه را رو به پایین گرفت و ستار را میان حلقه بازوی خود فشار داد . افلاکی که کمی دورتر شده بود با شنیدن صدای چکاچک تفنگ نگاهی به پشت سرش کرد

-چی شده گروهبان ؟ چرا دارید کشتی می گیرید ؟ تا رو بر می گردونم از نظم خبری نیست . انگار که خونه عمه تون هستین .

افلاکی فهمید که ستار می خواست مرتکب چه عملی شود با این حال خود را به ندانستن زد و مثل یک احمق سریع از آن منطقه دور شد . گروهبان به ستار گفت

-سرباز احمق ؟ عقل تو باختی ؟ می خواستی افسر رو بکشی که مثل عشقی رو ثابت کنی ؟ حماقت کردی مگه نشنیدی اون دختر زنش شده . و تو دخالت نمی تونی بکنی ؟ می خواهی قاتل محسوب بشی ؟ اون به این زودی ها نمی میره ؟

ستار بر روی زمین نشست . گروهبان مواظبش بود تا مرتکب خطایی دیگر نشود . بعد از دقایقی چند تن از دوستان سر بازش به آنجا آمدند . دورش را گرفتند و بعد از این که گروهبان از احوال او شرح داد . شروع به دلداریش کردند . ولی ستار گوش هایش سنگین شده بود

افکارش در دورها پرواز می کرد . همان لحظه برای اولین بار در طی خدمت فکر فرار به سرش زد . ستار تا آن روز مودب ترین سرباز بود . همه از او رضایت داشتند . اما حالا احساس میکرد زنجیرهای بسته شده به پایش را نمی تواند تحمل کند . با ید آنها را بگشاید و به زودی به هر طریقی فرار کند . تا ببیند بر سر لیلی اش چه آورده اند . که به این راحتی زن این افسر شوم شده . در حالی که رفقاییش او را تحت نظر داشتند . ساعتی را بی قرار به قدم زدن روی تپه های ناهموار پرداخت . بعد نقشه اش را در ذهن مرور کرد . برای به اجرا در آوردن آن خود را بی خیال و شاد نشان داد . شاید که راحتش بگذارند . هنگام غروب گشت زنان از مقری که در اطراف کوههای کردستان بود خارج شد و از بیراهه ها به سمت آذربایجان رفت . سریع از کوههای سنگی پایین می رفت تا به جاده رسید . افسر چون می دانست او فعلا دچار آشوبی شده آزادش گذاشت تا مقابل چشمهایش قرار نگیرد . ستار پالتویش را محکم به دورش پیچید . به جاده که رسید در کنار جاده مسافتی را پیمود تا سوار ماشینی بشود . شب به نیمه رسیده بود که سوار یک کامیون که تا نزدیکی های آذربایجان شرقی می رفت شد . بقیه راه را می توانست با اتوبوس برود . ساعتی از طلوع صبح گذشته بود که به شهرش رسید ولی دلش نمی آمد به منزل جدیدی که خانواده اش به آنجا رفته بودند برود . ولی چاره ای نداشت به ناچار به سمت منزل جدید رفت . فتانه در را باز کرد . با دیدن او تعجب کرد زیرا ستار خیلی زودتر از وقت مقرر به مرخصی آمده بود . با این حال شادمان او را در آغوش کشید و بوسه بارانش کرد

-بیا فرهادم . بیا با هم گریه کنیم که شیرین عزیزت با حقه پدرش به دست دوست نا بکارت افتاد ستار باورش نمی شد با بغض گفت

-امکان نداره . مادر یعنی لیلی بدون مخالفت به سادگی زنش شد ؟ چرا مقاومت نکرد تا من پیام

فتانه دروغ های بیوک خانم را تحویل ستار داد

-باور کن پسر من . خیلی سر و گوش آب دادم . جار و جنجالی در منزل نبود . هیچ کس از ازدواج آنها حرفی نمی زد . من یک شب صدای ساز و دنبک رو شنیدم . گفتند که عروسی لیلی است . من می دونم که در این میون رازی هست که ما اطلاع نداریم . فکر نمی کنم لیلی تنها با حرف پدرش که گفته بود ستار را می کشم سنگر رو خالی کرده باشد و

-می گم فرهاد شاید به لیلی به راستی از تهدید پدرش ترسیده بود به خاطر تو فداکاری کرد

ستار به پشتی تکیه داد و پاهایش را دراز کرد . با دست سرش را گرفت و زیر لب گفت

-لیلی قشنگ من مال اون افسر لعنتی شده ؟ امکان نداره . مامان به صورتم سیلی بزن . تا بفهم خواب نیستم

اشکهای فتانه دوباره سرازیر شد ستار چون کودکی بغض کرده بود در آغوش مادر به خواب رفت

عصر ستار با عجله با این که امید که شاید بتواند از همسایه های قبلی حقیقت را بشنود . به سوی محله قدیمی رفت . وقتی به آنجا رسید که هوا رو به تاریکی بود قدم هایش را آهسته کرد . به کنار تیر چراغ برق که رسید یاد خاطرات گذشته افتاد . این خاطرات قلبش را به درد آورد . با قدم های سست که به زور دنبال خودش می کشید از کوچه سرازیر شد . با زحمت به در منزل شان رسید . پدرش آنجا را به کسی اجازه نداده بود . و خیلی بود . ستار با افکاری پریشان ایستاده بود و نمی دانست چه کار کند . منتظر ماند تا شاید یکی از مستاجرین پاشا بیرون بیاید اما طاقت نداشت و چکش در منزل بیوک خانم را کوبید

دقایقی بعد بیوک خانم در را گشود و با دیدن ستار اه بلندی کشید و بر سرش کوبید سریع دستش را گرفت و او را به داخل کشید

-ته تغاری قربونت برم . ستار قشنگم می دونم چه طوری با دل شکسته و از سر ناامیدی به این جا آمدی . چون که ندانستی از مادرت چیزی بشنوی که ارومت کنه . بیا . بیا باید دلت رو با مرهمی تسکین بدم

هم چنان که طول حیاط را می پیمود . به داخل منزل رفت گفت

-دلت از لیلی چرکین شده ؟

-آخه بیوک خانم لیلی بهم قول داده بود

-می دونم پسر من . اسرار لیلی توی سینه اش پنهون موند . هیچ کس چیزی ندونست . منم به حرمت عزت خانم به کسی نگفتم . ولی پسر عزیزم . تو که دیگه هیچ کس نیستی . تو عزیز لیلی هستی . لیلی باید مال تو می شد . و حالا باید بدونی چرا نشد و دلت بیهوده از اون چرکین نشه . بیچاره لیلی . قربونی حقه پدرش شد . و ..

ستار به سویش رفت و مقابلش نشست

-بیوک خانم . همه چی رو برام تعریف کنید شاید اروم بگیرم . در غیر این صورت باید حق پاشا و افلاکی رو کف دستشون بذارم و...

بیوک خانم هیکل بزرگش را جلوتر کشید:

- آره مادر جان واست می گم و تو باید قول بدی واقعیت رو قبول کنی و کاری به پاشا و افلاکی نداشته باشید. باید بعد از این به چیزای بهتری فکر کنی مثلاً... شنیده بودم پدرت داشت به واسطه یکی از دوستای گردن کلفتش کارها را جور می کرد تا به جورایی سر و ته سر بازی تو رو به هم بیاره و به فرنگ بفرستد تا برای ادامه تحصیل به اون جا بری... ها ستار جان مادرت چیزی بهت گفته؟

- وای بیوک خانوم، با مادرم وقت این صحبتها نبود و حالا هم وقتش نیست. برام از لیلی و سرنوشتش حرف بزن.

بیوک خانم به عنوان یک زن با تجربه وظیفه خود می دید که به ستار حقیقت را بگوید تا جوانی و دیوانگی نکند و مرتکب خطایی نشود و همین طور هیچ گاه دلش از لیلی و عزت خانم که فعلاً آنها را مقصر می دانست چرکین نباشد. پس خیلی راحت ماجرا را تعریف کرد. ستار آن قدر در بهت بود که احساس می کرد اینها را در خواب می شنود و حقیقت نیست، اما صدای رسای بیوک خانم به باورش می رساند که بیدار است. ستار فهمید که پاشا خان بدتر از آن است که فکرش را می کرده و خودش را سرزنش کرد که چرا آن قدر از افلاکی پست و رذل نزد پاشا خان تعریف کرده بود، طوری که خود افسر باورش نمی شد. فقط به صرف این که شخصیت خودش را نزد پاشا بالا ببرد. غافل از این که شخصیت کم خودش را هم نزد پاشا تنزل داد. در این جا نیز خودش را مقصر دانست و گنااهش را بر گردن گرفت و به بیوک خانم گفت:

- منم در ظلم کردن به لیلی دست دارم و ناخواسته بهش بد کردم.

بیوک خانم دلداری اش داد و ستار مأیوسانه گفت:

- من باید لیلی رو بینم چه طوری می تونم؟

- ها... ن... صداتو ببر پسر! می خوای خون به پا کنی؟ الان اون افسر می دونه به مرخصی اومدی و داره یه سر می یاد خونه اش تا هوای زنش رو داشته باشه. می خوای تو رو در خونه خودش و کنار زنش ببینه و دخلت رو دربیاره؟ عجله نکن راهی پیدا می کنم تا اونو ببینی. ثانیاً اون پا به ماهه خدای نکرده چیزی می شه و یه عمر پشیمونی برات می مونه. بذار اون دختر بیچاره در آرامش بچه شو به دنیا بیاره. هر چند می دونم اون قدر غصه می خوره که آرامش نداره عزیزم تو باید حقیقت رو قبول کنی. بعد از هشت ماه که از ازدواجشون گذشته چه کاری می تونیم بکنیم؟

ستار نالان بر روی اولین پله نشست. تنش را سرمایی فرا گرفته بود و دندانهایش بهم می خورد. تجسم سعادت می که در کنار لیلی همیشه در رویاهایش شکل می گرفت حال در واقعیت ویران شده بود و در طی این مدت بی خبر روزهایش را به امید رسیدن به لیلی پشت سر می گذاشت. ستار به خوبی دریافته بود که اگر افسر با لیلی آن کار را کرد مقصر پاشا خان است که

او را زیر بال و پرش گرفت، از این جهت آن قدر که از پاشا کینه و نفرت به دل داشت نسبت به عملکرد افسر خشمگین نبود.

بیوک خانم دستش را گرفت و او را به داخل اتاق کشاند.

- بیا ستارجان، تو باید سعی کنی آرام باشی و قول بدی این حرفهایی رو که بهت گفتم نزد کسی فاش نکنی حتی مادرت. همه جزو اسراره و آگه پاشا بدون قیامت می شه. محض رضای خدا خویشتن داری کن و دست به کاری احمقانه نزن. شاید مصلحت خداوند این طور بوده ما که نباید واسه خدا تکلیف روشن کنیم. بیشتر از این داغ به دل مادرت نذار. حتی خود پاشاخان اصلاً حدس نمی زد افلاکی این قدر نامرد از آب دربیاد و هنوز مبهوت این برنامه هاست و از کرده خودش عقلش رو از دست داده و به شدت پشیمونه.

ستار جوابی نداد و به پشتی تکیه داد. بیوک خانم خودش را با کارهای خانه مشغول کرد و گاه گاهی حرفی می زد تا ستار زیاد به این مسائل نیندیشد.

بعد از ساعتی شوهر بیوک خانم هم آمد و با ستار به صحبت نشست. بعد رشته سخن باز به پاشا و کارهای او کشید. شوهر بیوک خانم گفت:

- بالاخره هرچی بود پدرت نباید به خاطر پاشا از این محله می رفت. پاشا از خداهش بود که میزرا سنگر رو خالی کنه تا هر روز شاهد رو در رو شدن با اون نباشه.

ستار گفت:

- آقا مصطفی باور کنین من پاشاخان رو به حال خودش نخواهم گذاشت. من نمی گم و اصرار ندارم که حتماً باید لیلی رو به من می داد ولی حداقل باید با متانت با دخترش برخورد می کرد و این طور داغ به سینه لیلی بی گناه نمی گذاشت.

- بین ستارجان، تو نمی تونی و اصلاً حق نداری توی مسائل خونوادگی اونا دخالت کنی. تو فقط به صرف این که خواستگار دخترش بودی تا همین اندازه حق اظهارنظر داری. شاید اصلاً به راستی پاشا از کار افلاکی بی خبر بوده و اون روز افلاکی... به هر حال اگر هم پاشا بهش تلفن کرده بیا دخترم رو بگیر مجبور بوده و تازه اون نابکار طلبکار هم شده تا به اون صورت ناخنکی به مال پاشا بزنه که زد هم. و پاشا حالا فهمیده که اون بیشتر به مالش طمع داشته تا به دخترش. و بین اون و پاشا کینه ای عمیق افتاده. پاشا به ظاهر مجبور شده مثل هنرپیشه بشه و نقش بازی کنه وگرنه زورش برسه سرشو زیر آب می کنه.

ستار گفت:

- چاه کن به چاه خودش می افته! اون خیلی به من تهمت های بی جا بست و من و پدرم شنیدیم و بی تفاوت موندیم. من فقط به خاطر لیلی دندون رو **** می گذاشتم. حالا دوست دارم دقایقی پاشا رو ببینم و فقط بهش بگم. چاه مکن بهر کسی اول خودت دوم کسی! همین جواب برایش کافیه. آگه الان داره زجر می کشه حقشه، از این بابت کمی دلم آرام می شه که تنها لیلی نیست که عذاب می کشه، پاشا بدتر از اون توی مخمصه افتاده. افلاکی رو من می شناسم چه آدم طماعیه. اون به یه قرون توی جیب سرباز هم رحم نمی کرد و با ترفندی کش

می رفت. مگه پاشا رو با باقی ثروتش به حال خودش می ذاره؟ عمر باشه و تماشا کنین. اون موقع به حرفام می رسین.

آقا مصطفی گفت:

- اینا درست. ولی تو اگه احياناً پاشا رو دیدی حق نداری حتی یک کلمه از دامادش بد بگی. چون اون طور که شنیدم و فهمیدم از تو هم بسیار گله منده و می شه گفت کینه اش نسبت به تو بیشتر شده چرا؟ چون می گه که ستار بود که از افلاکی اون قدر تعریف کرد. حتماً کارش توطئه بوده و حالا اگه تو بشینی خلاف حرفای سابق تو تکرار کنی و از افلاکی بد بگی گناهکار اصلی تو هستی که لیلی رو گرفتار عذاب کردی. پس قضیه رو بزرگش نکن همین جا خاتمه بده.

بیوک خانم گفت:

- آره پسرم دردیه که باید تحملش کنی. چیزیه که شده. همه که به عشقهاشون نمی رسن. تو هنوز فرصتهای زیادی داری و هیچ کاری هم نمی تونی با پاشا بکنی... ها همین دیروز خونه شون بودم، بحث شده بود و پاشا تکرار می کرد که هنوز جواب کارهای سابق میرزا رو پس نداده. تنها شما نیستین همه باهاس محتاطانه رفتار می کنیم. اون مثل شیر زخمیه که از درد غرش می کنه پس با عمل نسنجیده ات درنده ترش نکن.

آقا مصطفی در ادامه حرفهای زنش گفت:

- به جای این که بفهمه چی بر سرش اومده و عاقلتر بشه تازه خرتر شده از چنین آدمی چه انتظاری داری؟

ستار خندید:

- خیلی دلم می خواد یه غلطی بکنه، ببینه چه بلایی سرش می یارم که کلاغهای آسمون به حالش گریه کنن. صد رحمت به کار افسر! با هارت و پورتش بچه می ترسونه. اون موقع ها هم به خاطر لیلی جوابش رو نمی دادم اما حالا لزومی نداره ساکت باشم.

بیوک خانم سفره و سینی ظرفها را وسط اتاق گذاشت و قابلمه آبگوشت را از روی بخاری همز می برداشت و کنار سفره قرار داد:

- اتفاقاً ستارجان صلاح اینه که حالا هم جوابش رو ندی... بیا جلوتر پسرم امشب شام رو میهمان ما هستی.

ستار از جایش بلند شد:

- مزاحم نمی شم مادرم نگرانم می شه.

بیوک خانم با دست اشاره کرد:

- بشین پسرم شامتو بخور. مادرت می فهمه که این طرفا اومدی.

آقا مصطفی در حالی که نانهای سنگک را خرد می کرد و درون کاسه می ریخت پرسید:

- خب آقا ستار چند روز مرخصی داری؟

ستار که می دید دیگر آب از سرش گذاشته و همه هستی اش را به باد داده است نخواست به آنها دروغ بگوید و قاطعانه گفت:

- راستش مرخصی ندادن... یعنی داشتم ولی چند روزی به وقتش مونده بود... وقتی با افلاکی حرف زدم و اون طور قاطع از ازدواجش با لیلی گفت و... فهمیدم چی به سر لیلی اومده مثل دیوونه ها شدم و فرار کردم.

- چی گفتی پسر، فرار کردی؟

- آره فرار کردم ولی این کارم سود و فایده ای نداشت و می بینید که

بی هدف و ناچار مقابل شما نشستم . لیلی رو از دست دادم . من چه کار می تونم بکنم ؟ برم پاشا یا افلاکی رو بکشم ؟

بیوک خانم بر صورتش زد گفت

-خاک تو سرم پسر . بمیرم الهی . شدی سرباز فراری ؟ می دونی همین حالا دارن دنبال می گردن . و شاید خودتونو محاصره کردن ؟ چه طوری جرات کردی دیشب و خونه باشی ؟ عقلت نرسید میان می گیرنت . اون ننه تم حالیش نبود ؟

-مامانم نمی دونه فرار کردم فکر می کنه به مرخصی اومدم .

آقا مصطفی خندید و بیوک خانم گفت

-حالا خجالت نمی کشی می گی برم قتل کنم ؟ عزیز کم قاتل بودن خیلی بده انتقام گرفتن هم بده و

-بس کن بیوک . ستار عاقل تر از این حرفا ست . کجا می خواد قتل کنه ؟ داری همین طور ور ور می کنی . آقا ستار به هر حال کار بدی انجام دادی که فرار کردی . می دونی مجازات چیه ؟ به دستت کتک حسابی و بعد کارهای سخت رو محولت کردن . شاید بگن از این به بعد نظافت تموم توالت ها با توست . بعد هم چند ماه اضافه خدمت که نصیبت خواهد شد . آخه چرا عجولانه رفتار کردی ؟

ستار از دنیا و همه چیز زده شده بود. از این به بعد سر بازی هم برایش عذاب می شد . دیگر لیلایی برایش وجود نداشت تا منتظرش باشد . او توجهی به زن و شوهر نداشت . فکر جدیدی در ذهنش جرقه زده بود .

-نه این طور نیست که سر خدمت برگردم . حتی سرزمینم هم برام مثل قفس شده . باید برم دور خیلی دورها آنجاهایی که دیگر خاکش سرزمین و وطن من محسوب نمیشه . به غریبه باشم

بیوک خانم و شوهرش چشم به این پسر دوخته بودند . آقا مصطفی آهسته گفت

-چی از سرت می گذره پسر؟ تور و خدا نقشه های بچگانه نکشی و در دسر نسازی پدر و مادر تو بیچاره نکنی گناه داره

ستار جوابی نداد . اشتهاهی برای غذا خوردن نداشت ولی با اصرار آنها چند لقمه ای خورد آقا مصطفی گفت

-حالا امشب و کجا می ری؟

-معلومه آقا مصطفی می رم خونه مون پس کجا برم؟

آقا مصطفی گفت

-می ری تا شب راحت بیان تو رو بیرن؟ مطمئن باش همین امشب می یان و سر خدمت بر می گردونت . به نظر من بهتره شب رو اینجا بمونی . در غیر این صورت اصلا واسه چی فرار می کردی؟

-حماقت کردم . یه لحظه دیوونه شدم . هیچی حالیم نبود . عجلوانه حماقت کردم

ستار بی قرار در اتاق قدم می زد

-بگو که دیوونه لیلی شدی اما حالا سعی کن بعد از فهمیدن اصل ماجرا عاقل بشی . و فردا با پای خودت سر خدمت برگردی . این طوری جرمت کمتر میشه و مدت سر بازیت اضافه نمیشه

ستار که در ذهنش در پی نقشه جدیدی بود . بهتر دید برای در امان ماندن شب را همان جا بماند تا نقشه هایش نقش بر آب نشود

فردا صبح توسط آقا مصطفی برای پدر و مادرش پیغام فرستاد که در منزل بیوک خانم به دیدنش بیایند

نزدیک های ظهر فتانه و میرزا به آنجا آمدند

فتانه گفت

-پسرم دیشب دو نفر درجه دار به دنبالت آمدند . و سراغ تو رو گرفتن ما هم نمی دانستم تو کجا هستی گفتیم . که از آمدنت خبر نداریم . راستشو بگو فرهاد تو فرار کردی؟

-پس چی؟ به دلخوشی کدوم روزهای خوش اومده بودم؟ فرار کردم . اما خدا رحم کرد و اون افسر نجس رو نکشتمش

ستار وقتی با پدر و مادرش تنها ماند . نقشه اش را به آنها گفت . یاد اور شد که می خواهد به کشور انگلستان پناهنده شود پدرش گفت

-من دوستانی دارم که در این کارها دست دارند . ترتیب رفتنت رو می دهند

میرزا هم با وضع موجود راضی نبود پسرش در ایران بماند . از خیلی وقت پیش در نظر داشت که او را راهی فرنگ کند . همان روز رفت که با قاچاقچیان این کارها دیدار کند . هر چه زودتر کارها را رو به راه نماید . ستار تصمیم داشت به یک باره زندگیش رو دگرگون کند .

ستار همراه پدر و مادرش پنج روز در منزل بیوک خانم مانده بود یک روز بیوک خانم پنهانی خورشید خانم و ثریا و ته‌مینه را به منزلش صدا زد . آنها وقتی شنیدند فتانه به آنجا آمده هیجان زده شدند . فتانه مشغول جارو زدن بود در آغوش گرفتند .

میرزا بیرون از منزل بود. ستار در اتاق دیگر تنها نشسته بود . وقتی صدای آنها را شنید . به کنار پنجره رفت . ثریا با موهای سیاه و

بلندش که روی شانها پریشان شده بود و گردی صورتش را احاطه کرده بود به چشم بینده دختر زیبایی بود که با شادی جلو می آمد . ولی اگر مادرش دستش را رها می کرد به زمین می خورد . ستار برای اولین بار در رفتار ثریا دقیق شد . قبل از آن هرگز به ثریا فکر نکرده بود . ثریا خنده بر لب داشت و با دست دنبال فتانه بود تا او در آغوش بکشد . فتانه ته‌مینه را رها کرد و ثریا را در آغوش کشید . این صحنه احساسی قلب ستار را به لرزه در آورد . ناگهان فکری به نظرش رسید . بی اختیار رشته های روشنی وجودش را فرا گرفت . احساس کرد حالت شاد تری دارد . ثریا در وجودش شکل گرفت . صدایی در درونش می گفت

-این دختر از هشت سالگی به خاطر نداری و فقر هم چنان کور مانده . شاید به لطف خداوند با یک عمل جراحی بتواند بینایی ازش را به دست بیاورد . فقط بستگی به این دارد که یک فرد خیر پیدا شود و این کار را بکند

اهی از ته دل کشید .

-به راستی چرا این فرد خیر من نباشم . مخصوصا که حالا میل پرواز دارم . در آن جا امکانش بسیار است

این فکر بارقه امیدی برایش شد . حس کرد غم چندانی در دل ندارد و دنیا خیلی راحت با او کنار می آید . فقط اگر جرات داشته باشد قلب ناامیدی را شاد کند . همان دم تصمیم گرفت با پدرش در این مورد صحبت کند . بگوید که کار قاچاق دو نفر را جور کند . این یک فرصت بود که تا دست کسی را بگیرد .

زنها در حیات سرشان گرفتم بود . تند تند صحبت می کردند . تا اخبار چند ماهه را به هم بگویند . هشت ماه دوری از فتانه کم نبود

ستار لنگه پنجره را گشود مادرش را صدا زد

-چی می گی فرهاد ؟

-بیا مامان . زود بیا کارت دارم . می خوام مشورتی باهات بکنم

ثریا که صدای ستار را شنید . هیجان زده گفت

-اهای اهای آقا ستار این جاست . به من نمی گید ؟

-ها ثریا جان حالا که دونستی چی می خوای بشه ؟

ثریا دست هایش را جلو گرفت . پایش به اولین پله برخورد کرد و روی پله افتاد

-اهای آقا ستار کجااید ؟ من با شما کاری دارم . ماهه است که منتظر شما هستم

همه تعجب کردند . او با ستار چه کاری دارد . . فتانه دستش را گرفته و او را از پله ها بالا برد .
وارد اتاق شد . ثریا کشان کشان به طرف ستار رفت

-آقا ستار می دونم همه این جا جمع هستن . اما من باید یه چیزی رو پنهونی به شما بگم

زنها دور اتاق نشستند و با حیرت نگاهشان می کردند . ستار نزدیک شد و آهسته گفت

-چی می خوای بگی ؟ در مورد لیلیه ؟

پس چی! ماهه است که منتظر بودم شما رو بینم و پیغام لیلی رو به شما برسونم. اون در روز عقدکنانش به من سپرده بود که هر زمان شمارو دیدم بهتون بگم که لیلی می گه همیشه با عشق و یاد تو زنده هستم. لیلی همیشه به شما فکر می کنه و از ظلم فلک افسرده و ناراضیه، او آن شب برای شما گریه می کرد... اما نفهمیدم درد اصلی و درونش چیه که لباشو مَهر کرده بود و گلایه هاشو بیرون نمی ریخت.

ستار آهی کشید:

- کافیه ثریا. فلک با خیلی ها دست به یکی شد و به من و لیلی ظلم کردند. اما اگه منم به زمونی ازدواج کنم... اینو بهش بگو ثریا... بگو که ستار می گفت قلبم تا ابد مالِ اونه و اگر هم با کسی ازدواج کنم بدون قلب و روح خواهم بود. آن هم خیلی دیر. کار من با لیلی تموم شده ست. نمی خوام خدای نکرده با کار نسنجیده ای مصیبتی دیگه واسه لیلی بسازم و اون بیشتر غصه بخوره برای همین بهتره برم... برای همیشه برم. یاد لیلی در تک تک سلولهای بدنم جای گرفته و یادش توی قلبم مدفون نخواهد شد.

ثریا چشمهایش پر از اشک شد. حالا زنها در اتاق نبودند و آنها با هم درددل می کردند:

- اما راستی ثریا همین حالا با دیدنت یه تصمیم گرفتم؛ البته هنوز مطرح نکردم و نمی دونم کار درستی می کنم یا نه... اما به خاطر رضای خدا و تو چنین فکری به سرم زد تا خدمتی بکنم.

ثریا به سمت ستار برگشت:

- به من خدمتی بکنی؟

- آره ثریا. من قلبم از غصه لیلی خیلی درد می کنه. اون هشت ماهه ازدواج کرده و من اون جا بی خبر به اون فکر می کردم. مادرم در نامه هاش هرگز اشاره ای به این مطلب نکرد. به هر حال گوش کن کار من با لیلی تموم شده ست و حالا با تو کار دارم و...

در همین حین زنها با سر و صدا و بگو و بخند وارد اتاق شدند و ستار سخنش را قطع کرد، اما ثریا که به هیجان آمده بود، می خواست زودتر حرف او را بشنود.

- هان چی ستار؟ با من چه کاری داری. زود بگو... کنجکاو شدم.

ستار لبخندی زد و به زنها نگاه کرد و آهسته گفت:

- من تصمیم گرفتم برم فرنگ و پدرم در چند روز آینده ترتیب رفتنم رو می ده، تو هم همراه من میای بریم؟

- ها... ن... چی گفتی ستار؟ خدای بزرگ دارم عوضی می شنوم... ها... راستی واسه چی همراه تو بیام اون جا؟

یک آن توجه زنها به سمت آنها جلب شد. ستار صدایش را بلندتر کرد تا مادرش هم بشنود و نزد همین زنها موضوع مطرح شود، شاید که آنها مادرش را قانع می کردند. ستار بلند گفت:

- ثریا نمی خوای دنیا رو تماشا کنی؟ نمی خوای روشنائی رو ببینی؟ نمی خوای زیباییها و زشتیها و آسمون و ماه و ستاره ها رو توی شب های زیبا تماشا کنی و روزهای روشن و خورشید رو تماشا کنی؟

- چرا... چرا دلم نمی خواد آقا ستار؟ اینا آرزوهای غیرممکن منه، اما چه کنم میسر نیست؟

- ثریا برای همین می پرسم همراه من می تونی بیای. از کجا می دونی اینا آرزوهایی غیرممکنه؟ من مطمئنم پزشکان اون جا می توند کمکت کنند.

ثریا هیجان زده پرسید:

- آه... خدای من اما اگه کمکشون نتیجه نداد چی؟

- ثریا زود به خودت ناامیدی راه نده. همیشه چیزی رو به خودت تلقین کن که این کار شدنی است و مسلماً روزی تلقین ها به یقین تبدیل می شن. حالا می ریم و این شانس رو آزمایش می کنیم. اگه شد که چه بهتر، نشد... دوباره به ایران برمی گردونمت.

هر چهار زن نشستند خود را به آنها نزدیک کردند.

- هان فرهاد چی گفتی؟ اولاً کجا می خوای بری؟ ثانیاً...

- بین مامان شما باید پیش همین همسایه ها که همیشه مثل خاله های عزیز برام بوده اند قول بدی که مانع رفتنم نشی که هیچ، با تصمیمهام هم مخالفت نکنی. می دونم واسه ات چقدر سخته اما بذار برم اون جا خودمو بسازم. با این وضع پیش اومده نمی تونم اینجا بمونم تا خدمت سربازیم تموم بشه. افسر افلاکی جونمو می گیره و جسدم رو تحویل می ده. من می

خوام به فرانسه یا انگلستان برم. حالا هر کدام که جور شد. پدر تا دو سه روزه دیگه خبرشو می ده.

فتانه دستپایش را روی دهانش گذاشت و حرفی نزد.

تهمینه گفت:

- ستار خودم شنیدم گفتی ثریا همراه من می یائی. منظورت چیه؟

خورشید خانم که از هر سه نفر آنها بهت زده تر بود پرسید:

- هان ستار جان منظورت چی بود؟

ستار یک یک نگاهشان کرد:

- می خوائید چی باشه؟ یک آن تصمیم گرفتم خدمتی به انسانی بکنم و از اون خدمت لذت ببرم. حالا که بعضی از انسانها اون قدر به هم نوعان خود ظلم می کنند و از ظلم شون لذت می برن منم می خوام عکس اون رو انجام بدم. شاید به یاری خدا ثریا با عمل جراحی بینائی چشماشو به دست آورد.

بیوک خانم تکانی خورد و کتری روی بخاری لرزید:

- ها... ن ستار دوباره تکرارش کن، ثریا رو با خودت ببری؟

- تعجب نکنین خانوما. باور کنین این تصمیم رو همین حالا و با دیدن ثریا گرفتم. تا حالا در موردش فکر نکرده بودم اگه بعد از عمل بینائیش رو بدست آورد که چه بهتر، اما اگه تأثیری نداشت باز چیزی فرق نکرده، بعد از عمل، ثریا رو به ایران برمی گردونم.

اشک ثریا بر دامنش می چکید و مادر ثریا نفسش به شمارش افتاده بود:

- باور نمی کنم، ستار این تو هستی که به چشمای دختر من فکر می کنی؟ یعنی همت و عزت می تونه بینائی چشای دختر منو برگردونه؟

ستار به سؤالهای هیجانزده زنها جوابی نداد. بیوک خانم از دو طرف دستپایش را گشود همه را به عقب هل داده و نشسته باز خودش را جلوتر کشید:

- آقا ستار متوجه منظورت نمی شم. برام قشنگ توضیح بده چه جوری می خوای ثریا رو با خودت ببری؟ حالا حتی اگه خرج و مخارجش رو هم پدرت متقبل شد، ولی بردنش چه جوریه؟

- بیوک خانوم چه جوری نداره. اگه پدرم تونست برنامه ها رو جور کنه با هم دیگه می ریم تا الان پدرم در حال تقلای فرستادن منه اما اگه این تصمیم رو هم بهش بگم باید تلاش بیشتری بکنه.

زنها هم صدا گفتند:

- درستش همینه دیگه چی می خوای بیوک خانوم!

- ساکت باشید! من که خر نیستم حالیم نشه. این شمائید که باید بپرسید چه جوری می خواد ببرش.

خورشید خانم سریع گفت:

- اگه با من باشه می پذیرم و حرفی ندارم. قسمت رو باید پذیرفت.

- ساکت باش خورشید! تو حرفی نداری ولی این جا به دنیا حرف و سؤال هست که باید روشن بشه. در این که ستار فرد بزرگواریه حرفی نیست. اما رسم مردونگی رو باید رعایت کرد هر چند من مثل دو تا چشم بهش اعتماد و اطمینان دارم که ثریا رو دختر می بره دختر هم تحویل می ده ولی شرع و دین، می گه که دختر و پسر جوون و نامحرم نباید با هم تنها باشن مثل آتیش و پنبه هستن که خواهی نخواهی آتیش می گیرن و... ستار تو می خوای چی کار کنی؟

- وای تو رو خدا بیوک خانوم از الان مصیبت نسازین من اگه هوس کردم و عاشق شدم برای به عمر غلط کردم. من ثریا رو مثل خواهرم می برمش و... برش می گردونم... اگه شد با خودم برمی گرده نشد تنها برش می گردونم و مثل بعضی ها هم شرف و آبرومو سر هیچ و پوچ به باد نمی دم و خلاصه این که مثل بعضی ها چشم حریص هم نیستم و به مال کسی خیانت نمی کنم.

فتانه دستش را بر صورتش گذاشته و آرام نگاه می کرد و اظهارنظری نمی کرد ضمن این که می دید پسرش پر پروازش گشوده و دارد به جای دوری پر می کشد، جایی دور از حد تصورش. حتی آرزوی دیدن عروسی پسرش را که همیشه در دلش بود، به گور می برد.

بیوک خانم ادامه داد:

- نشد ستار جان بازم نشد کجا دیدی آتش و پنبه کنار هم باشن و آتیش نگیرن؟ ما با بردن ثریا مخالفتی نداریم اما...

ثریا حرفهایی را می شنید که اگر سیصد سال هم به خواب اصحاب کهف می رفت نمی توانست به خواب ببیند و جز رویای بینائی چشمهایش آرزویی نداشت. معنای حرف بیوک خانم را درک نمی کرد دستهایش را به سوی جایی که صدای بیوک خانم می آمد گرفت:

- تو رو خدا بیوک خانوم جلوی کار خیر و نیک سنگ ننداز. حالا که خدا رحمی به دل آقا ستار انداخته تا برام چاره ای بکنه مانعش نشید. تا به این لحظه چه کسی از آدمای بزرگ یا کسی که پول زیادی تو جیبش داشت این حرف رو بهمون زده بود و فکرشو معطوف من کرده بود؟ تو رو خدا کمکم کنین تا با ستار برم. من دوست دارم قیافه لیلی رو ببینم قیافه همه شماها رو

ببینم به جای این که پشیمونش کنین راهنماییش کنین که چی کار بکنه که بتونه منو با خودش بره شاید به این نحو خدا فرجی انداخت و چشمام ..

بغض درون گلویش ناگهان شکست و صدای گریه اش فضای اتاق را پر کرد .

بیوک گفت

-ثریا جان . حالا گریه نکن آقا میرزا اومد راضیش می کنیم تور و با ستار راهی کنه اما من می خوام یه چیز دیگه بگم

تهمینه تند شانه فتانه را تکان داد

-کجایی زن ؟ چرا ساکتی ؟ بین پسرت چی می گه . نظرت چیه ؟

چشمهای فتانه پر از اشک شده بود با دست موهای نرم ثریا را نوازش کرد

-به مولا قسم . اگه به ستار اجازه رفتن به غربت رو دادم به خاطر تصمیم عاقلانه ای که گرفته و میخواد فرد دیگه ای رو از دنیای سیاه نجات بده . در ضمن این تموم حرفها مو پس می گیرم . حتی حاضرم دار و ندارم هم بفروشم و خرج سفرشون کنم تا با امیدی بروند و به یاری خدا نتیجه ای بگیرند

خورشید خانم هم مثل دخترش گیج شده بود . نمی دانست چه جوری تشکر کند .

بیوک گفت

-ستار جان مگه من چی می گم ؟ من با کارت مخالفت نیستم . در جایی که مادرت هم راضی شده مگه می گم ثریا رو همراهت ببر . من شنیدم که کسانی به کشورهای دیگه پناهنده می شن . دیگه نمی تونن به وطنشون برگردن . من حرفم اینکه بعد از عمل چشم های ثریا که بینا شد چطور به کشور برش می گردونی ؟ اونم مثل تو داره به اون جا فرار می کنه و از آنجایی که گفتی پناهندگی می گیره . برای همین می گم که عاقلانه رفتار کن و با هم ازدواج کنین و برین . مصلحت در اینه . آخه خوبیت نداره دو تا جوون رو با هم دیگه روانه غربت کنیم و فکرمون هم راحت باشه . امکان نداره

-بیوک خانم . راستی راستی دارید تو تنگنا قرار می دید ؟ یعنی چی ؟ یه کار خیر خواستم بکنم شما نمی دارید

فتانه تند گفت

-صبر کنین میرزا باید بیاد بعد صحبت کنیم . میرزا ماهها پیش این مسئله رو توی خونه مطرح کرده بود . دلش می خواست فرهاد رو به خاطر درس بفروسته خارج البته به همراه لیلی که پدر لیلی نداشت . حالا میرزا باید از همون رفیقش کمک بگیره .

بیوک خانم غر زد

-فتانه الان داشتیم واسه ات قصه می گفتیم ؟ ما از کجا بدونیم ثریا شفا پیدا می کنه یا نه ؟ فکر این قسمت رو بکن که چطوری یه دختر جوون رو به دست پسر جوون دیگری می سپاریم . انتظار هیچ پیشامد هم نداشته باشیم . با عقلت حرف می زنی یا...بین ستار . حرفای من دلیل این

نیست که به تو اطمینان ندارم بلکه عقیده دارم که می خواهی دست به کار ثوابی بزنی . بیا کار ثواب تری هم بکن . ثریا رو عقد کن و ببر تا ما هم فکرمون راحت باشه

خورشید خانم گفت

-وای قربون شما برم همسایه های خوب من . از صد تا اقوام بی خیالم بهترید .

ستار دقایقی در فکر بود . زنها سکوت او را از رضایتش می دانستند . دقایقی سکوت همه جا را فرا گرفت . اما ستار با قلب مجروحش که نام لیلی تا ابد بر روی ان حک شده بود ناگهان گفت

-گفتید چی کار باید بکنم . ؟ با ثریا ازدواج کنم ؟ کدوم شما بیشتر از همه بی رحم هستید . که به قلب و وجود پر دردم بی توجهی می کنید ؟

بیوک خانم آهسته گفت

-روی زخم باید مرهم گذاشته بشه . عزیز دلم خیلی زوده که با یک گردبادی که به زندگیت وزیده از پا در بیایی . با بقیه عمر طولانی ات چی کار میکنی ؟

تهمینه خنده ای کرد و بیوک خانم با اخم بهش نگاه کرد گفت

-نیش تو بیند تهمینه ها . پسرم . خوب به دختری که پیشنهادش رو دادم نگاه کن . معصومیت و زیبایی اش از لیلی کم نیست

ستار عمیق تر نگاهش را به ثریا دوخت . او را زیبا دید . ولی هنوز نمی توانست قبول کند که به این زودی ازدواج کند . ستار فکر کرد لیلی با شنیدن این خبر چگونه در موردش فکر می کند . آیا او را مرد پستی می خواند .

سکوت آنقدر بود که زنها صدای نفس های همدیگر را می شنیدند . اما تصمیم داشتند تا ستار چیزی نگفته حرفی نزنند . ستار باز به ثریا نگاه کرد . دل دل گفت .

-امکان نداره حالا که نیتم رو بر زبان آوردم این زنها رو جری کرده ام این گل معصوم را تنها بذارم . امیدی رو که دقایقی پیش به اون دادم زود پس بگیرم . امکان نداره . لیلی باید درک کنه که این خودش بود که منو تنها گذاشت و ... نیلوفر قشنگ من قفس استخوانی خودش را ترک کرد و خودش رو از وجودم بیرون کشید . من باید با این جاده های زندگی چه کنم . باید راهی دیگر پیدا کنم یا نه

ستار از روی ناچاری و این که خبر از لیلیا پیش بگیرد به این جا پناه آورد و حال داشت به همین زودی به دام ازدواج می افتاد . مصمم شد کینه هایی را که از پاشا داشت بیرون بریزد و با خدمت کردن به ثریا که فردی محتاج بود دلش را تسکین دهد

شب میرزا و آقا مصطفی هم به جمع آنان پیوستند . همگی به شور و مشورت پرداختند . میرزا مخالفتی نکرد گفت

-هر تصمیمی که فتانه بگیرد . هر طور که او رضایت دهد من هم قبول دارم

از فردا میرزا صبح به تکاپوی کارهای سفر پرداخت . ستار برای این که در امان باشد . تا زمان رفتنش به انگلستان در منزل بیوک خانم ماند و این فرصتی بود تا دوستی اش با ثریا پر رنگ تر شود . هر روز از مصاحبت هم استفاده می کردند . بیشتر با هم آشنا می شدند . ثریا خیلی خوشحال بود و ستار را نامزد خود می دید .

ستار بیشتر از روی ترحم می خواست خدمتی به این دختر جوان بکند . هر چه قدر به ثریا می اندیشید هرگز احساس عاطفی نسبت به او نمی دید و بارو می کرد که دیگر قلبش برای دوست داشتن و عاشق شدن دختری نخواهد تپید .

و در سینه اش قلبی تنها به خاطر زنده بودن جسم می تپید نه عشق ورزیدن .

ستار درک می کرد احساسی را که نسبت به ثریا دارد ترحم است ن خواستن . اما از رفتار آرام او خوشش می آمد . خودش هم در مقابل او همین رفتار را در پیش گرفته بود.

میرزا خیلی دوندگی کرد . چند بار هم ثریا و ستار را مخفیانه و با ترس همراه خود به این طرف و آن طرف برد . بالاخره رفیق میرزا که فرد با نفوذی بود در این کارها بود توانست کارها را جور کند و آنها را قاچاقی از کشور خارج نماید

شب قبل از عزیمت در منزل بیوک خانم در جمع صمیمی و مهربان آنها به عقد هم در آمدند . ثریا و مادرش بی نهایت خوشحال بودند . فتانه ما بین حس خوشی و غم گرفتار بود . ستار به سهولت حقایق را باور می کرد هر چند

می دانست هرگز لیلی از خاطرش فراموش نخواهد شد، اما این ها برنامه ای شد تا ستار رنجها را از شانه هایش بتکاند و دست رنجور دیگری را بگیرد و از این مملکت برود.

زمانی که ستار «بله» را به عاقد گفت زنها قطرات اشک او را دیدند که بدون شرم از آنها و ثریا که قادر به دیدن نبود روی چهره اش می غلتید و زنها به جای این که هورا بکشند و دست بزنند برای دل غمگین ستار گریه می کردند. آن شب به عزت خانم جریان را گفته و او را هم به منزل بیوک خانم آورده بودند و او بیشتر از همه برای ستار و لیلایش اشک می ریخت.

ستار بعد از گفتن «بله» هنوز مست این یک کلمه بود، «خدایا من این کلمه رو به جز لیلی برای چه کس دیگری به کار بردم؟ من فقط یک بار در زندگی به عشق «بله» گفتم و اونم عشق به لیلی بود.»

ستار شقیقه هایش را با دست می فشرد و حالت غریبی داشت، «درسته. این یه جواب تصنعیه، فقط برای این که زنها آرام بگیرند و رضایت بدهند که ثریا رو برای معالجه با خودم ببرم.

من در طول زندگیم دیگه هرگز رنگ عشق رو نخواهم دید. عشق لیلی و عشق به سرزمینم ایران که دارم اونا رو برای همیشه ترک می کنم. فردا شب!»

همه، آنها را پنهانی و بدون سر و صدا تا دروازه شهر بدرقه کردند و آنها سوار اتوبوس شدند تا به مرز آذربایجان برسند.

فتانه ماند با قلبی رنجور و شکسته و میرزایی که غصه اش کمتر از زنش نبود. بعد از راهی کردن آنها فتانه از میرزا خواست که به خانه قلبی شان اسباب کشی کنند و آنها دوباره با پاشاخان همسایه شدند. همسایه های مهربانش خیلی از آمدن دوباره او خوشحال شدند و در جابجائی وسایل خانه کمکش کردند. فتانه نمی توانست در نبود پسرش از این همسایه ها دور باشد. او به این محله علاقه داشت و می خواست دوران تنهائیش را در کنار آنها بگذراند. پاشاخان از آمدن آنها راضی نبود و میرزا به شوهر مهنوش خانم حرفی گفت تا شاید به گوش پاشا برساند:

- فرهاد عزیزم رفت تا زندگی جدیدی بسازه، در واقع از دست آدمای بد فرار کرد. حالا پاشاخان بمونه و بناله! زمستان رفت و روسیاهی به ذغال ماند. چیزی از پسر من کم نشد اما اگه به دخترش خوشبختی بخشید می بیند و تعریف می کنم.

گل آرا از زیان تهمینه خانم تمامی جریانات را شنید بسیار ناراحت شد. او هرگز در مخیله اش نمی گذشت که ستار با ثریا ازدواج کند. گل آرا هرگز به او فکر نکرده بود، او را با معلولیتش بی اهمیت می دید و فکر می کرد همه نسبت به او احساسی مشابه احساس خودش دارند. گل آرا بعد از ازدواج لیلی هر کاری کرد اصلاً موفق به دیدار ستار نشد تا حداقل نقشه ای بکشد و به او ابراز علاقه کند و ببیند ستار در موقعیتی که عشقش را از دست داده چه نظری درباره او دارد و حالا هم با این اتفاقات مثل ذغال، روسیاهی برای او مانده بود.

بعد از مدتها رفت و آمد خانواده برادر پاشاخان برای خواستگاری از شکوفه بالاخره پاشاخان بعد از صحبتی که با دخترش کرد او را نرم و راضی کرد و یک شب خانواده مجید با اقوامی دیگر به منزل پاشا لشگر کشی کردند و قرار و مدارهای ازدواج گذاشته شد. عروسی مجید و شکوفه هم به زودی انجام می گرفت. گل آرا دور و بر خود را خلوت می دید و به جای این که آدم بشود و بداند که آدم بدطینت هرگز به مقصد و مقصود نمی رسد، مثل جادوگرها شده و بیشتر فتنه می کرد و مدام به دنبال فراگیری کارهای جادو و جنبلی بود. نازلی خانم از پشش برنمی آمد و دخترش با رفتاری که در پیش گرفته بود عرصه را برای او هم تنگ کرده و از دل و دماغ شعر گفتن و در رویاهایش سیر کردن انداخته بود.

لیلی برای زایمان، موقتاً به منزل مادرش آمده بود. محل خدمت شوهرش مدام در شهرهای دیگر بود و لیلی دلخوشی اش این بود که حداقل او در کنارش نیست و این طوری تحملش راحت تر بود. لیلی هیکلش باد کرده و صورتش از کک و مکهای قهوه ای پر شده بود هنوز چشمهای سیاه و قشنگش در میان این همه تغییرات جذابیت و زیبایی داشت.

یک شب آهسته در حیاط قدم می زد. کمرش کمی درد می کرد گاه دستش را به تنه درختی می گرفت و می ایستاد تا رفع خستگی کند. تهمینه از پنجره او را دید و به کنارش رفت. او حدس می زد که حالا در دل لیلی چه آشوبی از ازدواج ثریا و ستار برپاست. لیلی هر بار که جریان را

شکسته و چکیده از زبان کسی می شنید، اصلاً اظهارنظری نمی کرد و تا حالا کسی حرفی راجع به این موضوع از او نشنیده بود. اما حقیقت این بود که دل لیلی با داشتن فرزند در شکم و مرد ناخواسته ای به عنوان شوهر در کنارش از ستار انتظارات دیگری داشت. این که مثلاً بشنود ستار در جایی گفته من دیگر هرگز ازدواج نمی کنم. یا چند سالی را صبر می کرد و بدین طریق وفاداریش را ثابت می نمود ولی اصل این بود که لیلی هیچ کدام از این حرفها را از زبان کسی نشنید و برعکس همه داشتند از ازدواج او و ثریا حرف می زدند، از خوشحالی زایدآلوصف ثریا و از این که ستار خودش این را خواست و با میل خود با ثریا ازدواج کرد. این مطالب درون لیلی را به تیر عذاب بسته بود، ظاهرش آرام و همیشه بدون حتی لبخندی بود!

تهمینه تصمیم گرفت موضوع را همان طور که اتفاق افتاده بود برای لیلی تعریف کند و یادآوری کرد که همکار میرزا که باید آنها را بدان جا می فرستاد یادآوری کرده بود که اینجا باید عقد کرده باشند تا فرستادنشان هم راحت باشد.

تهمینه خنده کوتاهی کرد:

- آره لیلی عزیزم. خلاصه برنامه ای پیش اومد که نپرس. چیزی رو که ثریا حتی به خواب هم نمی دید. اما به نظر من اینا حکمت خداونده تا به وسیله دستی گره کور کسی باز بشه. اما من مطمئنم، یعنی از اشکهایی که ستار هنگام بله گفتن ریخت فهمیدم که اون با کوله بار عشق تو از ایران رفت.

لیلی لختی درنگ کرد دلش شدیداً از شنیدن کامل حرفها از زبان تهمینه گرفته بود. نمی دانست باید شاد باشد یا ناراحت. از هر جنبه که نگاه می کرد کار ستار را انسانی می دید و به آرزوهای ثریا می اندیشید که تمامی احساسات و عشق و نیازهای عاطفی اش در دنیای تاریکش مدفون می گشت. لیلی این را بی رحمی می دید که از کسی که دست یاری به سوی ثریا دراز کرده تا او را نجات دهد دلگیر باشد. اما مثل هر فرد عاشقی حسادت عذابش می داد. آهسته به تهمینه گفت:

- من ناراحت نیستم که چرا ستار زود ازدواج کرد یا... ولی هرچی فکر می کنم می بینم که من چاره نداشتم و به دام افتادم ولی اون که چاره داشت و می تونست یه جورایی بالاخره ثریا رو برای درمان با خودش ببره اما ازدواج...

- نه نه لیلی عزیزم. به قضایا یک جانبه نگاه نکن. اون هم چاره نداشت یعنی هیچ کس راضی نمی شد یه دختر جوون رو تنها با صرف این که برای درمان می بردش به دست ستار بسپاره. کاش بودی می دیدی بیوک خانم چه قیامتی می کرد البته حق هم داشت. ستار به خاطر آن نیت، نظر همه رو پذیرفت تا مبادا حالا که نظرش مطرح شده و ثریا به شوق آمده بود با مخالفتش بیشتر دل اونو بشکنه. اون سالها بود که تو را دوست داشت چه طور می شد یک شبه مهر ثریا رو به دل بگیره و دوستش داشته باشه؟

با این حرف تهمینه خانم، دل لیلی راضی شد.

فتانه هم چنان بی توجه به حرفها و کارهای سابق، گاهی به منزل آنها می آمد، اما سعی می کرد با پاشاخان برخوردی نداشته باشد. آن روز فتانه در اتاق تهمینه بود که از پنجره لیلی را دید.

لیلایی که دست و پایش باد کرده و شکمش خیلی بزرگ شده و زشت شده بود. فتانه از اتاق بیرون آمد و به لیلی سلام داد. لیلی از همه خجالت می کشید، با این که چهره قشنگش هرگز به خنده نمی نشست اما با دیدن فتانه به لیخندی گشوده شد. فتانه گریه اش گرفت و از کار ظالمانه روزگار بدش آمد. به کنار لیلی رفت و در آغوشش گرفت:

- دخترم حالت چطوره؟

- می بینی دیگه فتانه خانوم، چی بگم؟ بدبختی که دیگه توصیف کردن نداره.

- من چی بگم دخترم؟ بعضی وقتا فکر می کنم واقعاً تو دنیا چه کسایه خوشبخت هستن، یا اصلاً خوشبخت واقعی هست؟ اما لیلی جان انشاءالله بعد از تولد فرزندت علاقه ات به زندگی و شوهر بیشتر می شه و...

- ای فتانه خانوم چه دلخوشی های الکی! فرهاد هرچه قدر هم ناراضی باشه ولی بالاخره چون کنار دستش زیبارویی هست راحت می تونه همه چی رو تحمل کنه. اما من دقایقی تحملشو ندارم ولی فکر می کنم خدا به آدم صبر و طاقت زیادی می ده.

فتانه در دل به خود گفت: «با این حساب لیلی کاش عاقل باشی و هر سال به توله نندازی که بیشتر گرفتار اون افلاکی احمق بشی.» اما از خجالت نتوانست این مطلب را به لیلی یادآوری کند.

فتانه آهی کشید:

- من چند بار با اونا صحبت کردم گویا مشکل جا و مکانشون حل شده و ازشون حمایت می شه. دکترها وقت دقیق عمل چشماشو هنوز نگفتن، اما امید عمل موفق رو دادن. می بینی لیلی جان من آرزو داشتم هفت شبانه روز

برای شما عروسی بگیرم. آیا من هزارها آرزو نداشتم و این طور تنها و درمونده موندم؟ حرف عاقلانه ای زدی دخترم. در این گونه مواقع خدا به آدم صبر زیادی میده

فصل 15

نیمه شب بود که دیگر دردها. صبر و قرار لیلی را گرفتند. ناله های بی صدای چند ساعت قبلش. دیگر به فریاد هایی بلند تبدیل شد او سعی می کرد با صبر و سکوت درد ها را تحمل کند. اما دیگر میسر نبود. شکوفه که همراه او بود. مجبور شد پدر و مادرش را بیدار کند. عزت خانم هراسان به اتاقشان دوید. با روشن شدن چراغ اتاقها و سرو صدای عزت. خورشید خانم.

تهمینه و فتانه هم بیدار شدند . عزت خانم سراسیمه یوسف را به منزل بیوک خانم فرستاد تا زودتر به ان جا بیاید . دقایقی بعد بیوک خانم که هنوز مست خواب بود . لیلی را معاینه کرد گفت -دست به کار بشید و زود آب گرم بیارید

وسایل زایمان را آماده کردند . بیوک خانم چادر به کمرش بسته و استین هایش را بالا زد دردها از کمر لیلی شروع شده و مثل رعد از زیر شکمش کشیده می شد و دیگر قطع نمی شد . مداوم تکرار می شد و فریاد لیلی را به اوج می رساند . لیلی با گریه مادرش را صدا میزد . و احساس می کرد تحملش را ندارد و به زودی خواهد مرد . دردها لحظه ای قطع نمی شدند . و هر لحظه شدید تر می شدند . ناخن های لیلی درون گوشت بدن فتانه فرو می رفت . و فتانه گریه می کرد

گریه ای دردناک تر از گریه های لیلی . برای آرزوهای بر باد رفته اش در دل می گفت .

ای دهر جفا کار . چه میشد که لیلی عروس من بود و حالا در این لحظه نوه من می خواست همراه این دردها به دنیا بیاد ؟ آگه این کار رو می کردی چیزی ازت کم میشد ؟

فتانه قضا را پذیرفته بود و ثریا عروسش شده بود فتانه که همراه لیلی به هر طرف می رفت لحظه ای روحش به سوی ثریا و فرهادش کشید که الان در انگلستان چه کار می کنند . فریاد لیلی در فضای نیمه تاریک حیاط می پیچید . و پاشا خان که ناآرام در حیاط قدم می زد برای اولین بار احساس می کرد واقعاً در مورد لیلی اشتباهی بزرگ را مرتکب شده و در مورد دخترش سهل انگاری کرده . افلاکی که هنوز در محل خدمتش بود و هر از چندی مثل برج زهر مار پیدایش می شد . و با حضور شومش دنیاکی سیاهی برای لیلی می ساخت . و دوباره گم و گور می شد . رفتار افلاکی با لیلی یا اطرافیان . پاشا را خشمگین می کرد . معلوم نبود دیگر چی می خواست ؟ پاشا هم سعی می کرد مثل پدری احمق . فقط به خاطر حفظ ابرو نزد همه سکوت کند و دم نزد .

فریاد بلند و جگر خراش لیلی اختیار پاشا خان را ربود . و به بالای پله ها رفت و عزت را صدا زد . نازلی که کنار حوض نشسته بود و لگن مسی را می شست گفت

-پاشا بهتره به داخل منزل بری و نگران نباشی . این در خانوما یه کار طبیعیه . و زمان می بره . انشاءالله به سلامتی فارغ می شه . بیا برو توی اتاق استراحت کن تا برات خبر پدر بزرگ شدن رو بیاریم

و آهسته خندید . پاشا پله ها را پایین آمد گفت

-مطمئنید بیوک خانم می تونه کار شو درست و خوب انجام بده ؟ خدای نکرده بلایی سر لیلی نیاد

-واه پاشا . مگه اولین بارشه . که بچه می گیره ؟ فکر کنم این حداقل دویست یا سیصد بچه ای باشه که بیوک خانم مامانشو کرده

و این بار بلند تر خندید

لیلی فریاد زد

-دیگه نمی تونم تحمل کنم مامان کمکم کن

بیوک خانم گفت

-بیارین این جا بخوابه . اومدن بچه نزدیکه

به سرعت دست به کار شد . حرکاتش فرزند و با تجربه بود . چیزی که از هیکل بزرگش بعید به نظر می رسید . او عرق می ریخت و مدام به زن ها دستور می داد . اما وقتی آمدن بچه نزدیک شد همه را از اتاق بیرون کرد . و فقط عزت خانم را زیر دستش نگه داشت . بعد از دقایقی طولانی صدای گریه بچه همه را خوشحال کرد

بیوک خانم نوزاد را به دست عزت داد تا شتشویش دهد به نازلی گفت

-واسه چی ماتت برده ؟ بدو برو از شوهرت چشم روشنی بگیر و واسه ام بیار اون پدر پدر سوخته اش که این جا نیست . تا دست خسیسش به جیبش بره و مژدگونی بده

و ضمن گفتن این حرفها ناف بچه را برید و با دست محکم بر روی شکم لیلی فشار آورد طوری که فریاد لیلی به آسمان رفت و بیوک خانم جفت بچه را هم گرفت . کم کم صدای لیلی به ناله هایی آرام مبدل شد . سستی و ضعف بر وجودش غلبه کرد . دندان هایش از سرما به هم می خورد .

بیوک خانم گفت

-او را به درون رختخواب بکشانید . رویش را با لحاف و پتو بپوشانید

لبهای زرد و بی رنگ او می لرزید . هیزم بخاری را بیشتر کردند . بیوک خانم هم چنان شوره لیلی را می کوبید

-خاک بر سر دامادت کنن عزت . نه این که خیلی لیاقتش رو داره صاحب پسر کاکل زری هم شده

-وای بیوک خانوم این جوری نگین گناه داره . بالاخره هر چی باشه پدر شه

-تهمینه تو هم قار قار نکن من که نگفتم عمو شه . اونو به من می شناسونی ؟ یالله بیکار نشین بلند شو برو به شوهرت خبر بده . تو هم به نوایی برس اون که مثل ...استغفر الله گم شو برو

آخر ماه بود که افلاکی آمد و از دیدن پسر کاکل زربش که کنار لیلی خوابیده بود نیشش تا گوشش باز شد . لیلی رغبت نمی کرد به قیافه اش نگاه کند و اگر مجبور نبود کلامی با او حرف نمی زد

شکوفه که حالا خودش با مجید نامزد شده بود می دید که لیلی حتی وقتی می خواهد با افلاکی حرف بزند به قیافه اش نگاه نمی کند . سعی می کند چشمهایش را به سمتی دیگر بدوزد . شکوفه خود را به کنارش کشید

-راستشو بگو لیلی توی مدت این نه ماه زندگی چند ساعت قیافه شوهر تو تماشا کردی ؟

-هان شکوفه همون قدر که تو از نگاه کردن به قیافه مجید سیر نمیشی منم از دیدن قیافه اون رنج می برم . فکر نکنم روی هم رفته بیست دقیقه هم قیافه شو دیده باشم

شکوفه خندید

-باور نمی کنم

ولی از لبخند کم رنگ لیلی فهمید که او راست می گوید

افلاکی کنار کودک نشست و با انگشت زمختش گونه کودک را نوازش

می داد. لیلی برای اولین بار به دقت در قیافه شوهرش خیره شده و نامش را بر زبان برد، چون خواسته ای داشت و می خواست رضایت شوهرش را به دست بیاورد:

- محمود برای پسرمن چه نامی رو انتخاب کردی؟

محمود گفت:

- البته که اسمشو انتخاب کردم و...

لیلی نگذاشت شوهرش ادامه دهد:

- محمود بذار اسمشو من انتخاب کنم. به نظرت فرهاد قشنگ نیست؟ اجازه می دی این اسمو روش بذاریم؟

افلاکی به خاطر این که پاشاخان در اتاق بود جوابی به لیلی نداد. همگی در حال خوردن عصرانه بودند. پاشاخان که دید افلاکی جوابی به دخترش نداد رویش را به سمت دخترش گرفت و گفت:

- معمولاً اسم بچه رو مادر انتخاب می کنه، چون مادر بیشتر از پدر زحمت می کشه...

و خنده کوتاهی کرد.

- ها لیلی جان، وقتی از درد اون همه فریاد می کشیدی تا پسر تو به دنیا بیاری بابای بچه این جا بود که ببینه مادر چه عذاب می کشه؟ حالا هم چه اشکالی داره پدر اجازه بده مادر اون اسمی رو که دوست داره روی بچه ش بذاره؟

افلاکی سرفه ای بلند کرد و عزت گفت:

- احسنت به تو پاشا! واقعاً که حرف به جایی گفتی درستش همینه.

لیلی دلش از حرفهای پدر و مادرش باز شد اما شب وقتی همه رفتند و او با افلاکی تنها ماند، همان دم افلاکی بدون توجه به این که لیلی تازه فارغ شده و دوره نقاهت را می گذراند، یک پس گردنی به او زد و با لگد محکم به پشتش کوبید:

- منو خر حساب کردی؟ آگه اون پسره مردنی فرار نکرده و از ایران خارج نشده بود تا حالا نعش کثیفشو تحویل پدر و مادرش داده بودم اما حیف که در رفت! حالا هم با گذاشتن اسم قرتیش روی بچه ام می خوام مدام اسم عاشقتو بشنوم و هر لحظه به یادم بیاریش؟

لیلی آرام و با ترس گفت:

- اون اسمش ستار بود و مادرش فقط گاهی اونو فرهاد صدا می زد.

افلاکی هم مثل پاشا با آنکه هیچ بدی از ستار ندیده بود، اما انگار با او پدرکشتگی پیدا کرده بود. با یک سیلی صدای لیلی را برید:

- آره هرزه کوچولو! تو هم همصدای مادرش می شدی و فرهاد فرهاد می کردی مگه یادم رفته؟ اما حالا کور خوندی اسم عاشقتو روی بچه ام بذاری اسدالله خیلی هم اسم خوبیه و باید روی پسر اسم پدرم باشه.

اما لیلی تصمیم داشت نگذارد شوهرش با زور و قلدری اسم پسرش را اسدالله بگذارد و باید که حتماً در شناسنامه اسمش را فرهاد می گذاشت تا مثل فتانه مجبور نباشد پنهانی او را فرهاد صدا بزند. به همین خاطر دوباره گفت:

- محمود قبول کن، من که با تو لجبازی نمی کنم. چرا نباید اسمی رو که دوست داریم رو بچه مون بذاریم؟

- لیلی خانوم من به گور بابام لعنت می خونم از اون اسم خوشم بیاد. تو خوشت می یاد که اونم غلط می یاد. با من جر و بحث نکن. همون که گفتم.

لیلی که دید شوهرش حرفش را به کرسی خواهد نشاند تصمیم گرفت مثل فتانه، پنهان پسرش را فرهاد صدا بزند.

فردا وقتی این موضوع بین افراد خانواده مطرح شد همه از پاشا گرفته تا بچه ها مخالفت کردند. زنها هم که برای انجام کارهایشان یکی یکی به حیاط می آمدند در جریان قرار گرفتند و همه بدون استثناء اسم فرهاد را قبول داشتند.

خورشید خانم گفت:

- اون داره به لیلی زور می گه. نام پدرش رو انتخاب کرده که لیلی قبولش نداره و اسم اون پدر بی همه چیزشو حلوا حلوا می کنه و می خواد شیرینش کنه و توی دهن همه بندازه. لیلی جون نذار زور بگه ها. همه بچه رو فرهاد صدا بزنن و بذارن اون هر غلطی دلش می خواد بکنه.

تهمینه گفت:

- انگار نوبرشو آورده. همه اش حرف اضافی می زنه.

فتانه گفت:

- الهی لال بشه و حرف نزنه مثلاً خیلی درست و حسابی حرف می زنه. یادم می یاد مادرشوهرم همیشه بهم می گفت، «دخترم اگه حرف زدن بلد نیستی حرف زدن که بلدی!» در این مورد افلاکی باید که خفه بشه و با نظر لیلی موافقت کنه.

لیلی از این صحبت و توهینها که اکثراً در لفای شوخی پیچیده شده بود در مورد شوهرش ناراحت نمی شد، چون به راستی از افلاکی متنفر بود. پاشا خان هم که با نظر افلاکی و اسم اسدالله موافق نبود به زنش گفت:

- می بینی عزت چه قدر بینی اش باد گرفته! انگار ارث باباشو ازم می خواد یا مال و منال مفت به ما داده که بهمون زور می گه. اگه احتیاط رو از دست بدیم و کمی باهاش تند صحبت کنیم سریع واسه مون شاخ و شونه می کشه. انگار چیزی دستی بهمون داده و حالا طلبکاره.

عزت پوزخندی زد:

- حالا بدت می یاد؟ اون وقت که چشتو گرفته و کورت کرده بود. حالا متوجه شدی اما حیف که خیلی دیره! سنگی که بعداً از پشت انداخته بشه به پاشنه می خوره.

- عزت باز حاشیه نرو و حرفهای کهنه رو زیر و رو نکن. آدما اکثراً خیلی دیر همدیگه رو می شناسن وقتی که فرصتها از دست رفته و یا کار از کار گذشته. اما من دارم بهتون می گم و شبم شخصاً در نزد خودش اسم بچه رو فرهاد می دارم و همه باید فرهاد صداس کنین. تا بخواد صداشو بلند کنه حقشو کف دستش می دارم.

عزت که بعد از گذشت ماهها هنوز دلش خالی نشده بود فنجان چای را مقابل پاشا گذاشت و گفت:

- پاشا تا حالا خوب فکر کردی و فهمیدی که افلاکی شایسته خونواده تو نبود. به غریبه اومده رو وارد خونه ات کردی که از اصل و نسبش خبر نداشتی فقط به خاطر لجبازی با میرزا که چی بشه؟ میرزا با این کار تو چش شد؟ آبش کم شد نونش یا اعتبارش کم شد و یا پسرش بدون دختر موند؟

پاشا خندید:

- لایقش همون ثریا بود. بالاخره هر کس باب خودشو پیدا می کنه.

- عجب حرفها می زنی پاشا! پس حتماً افلاکی باب دختر تو بود؟ تا حالا واسه خوشبختی دخترت کدوم ربالی رو برایش خرج کرده و یا... واه واه پاشا تو رو خدا این حرفای بی نتیجه رو تمومش کن. اولاً ثریا که دست کمی از لیلی ت نداشت. به جز چشماش که انشاءالله اونم خوب می شه ثانیاً ستار بیچاره به خواستگاری کدوم دختری رفته بود که بهش نه گفتن و از روی ناچاری به سراغ ثریا اومد؟ این حرفهای بچگانه واقعاً از تو زشته که به زبون بیاد.

- زن، من کجا این حرفا رو می زنم؟ تو خودت نشستنی و داری صغری و کبری واسه م می خونی و به هر شاخه ای دست میندازی. محسنات پدر و پسر گور به گور شده رو به رخم می کشی. عزت آهی کشید:

- پس چی؟ کم کاری کردن؟ انسانی ترین کار رو اونا کردن و آئینه عبرت خیلی ها شدن که هیچ، توی شهر هم شهرت نیک گرفتن. ستار عاقلتر از اون بود که همه فکرشو می کردن. آگه اون دختر بیچاره همین جا می موند شاید برای یک عمر بدبخت می شد همون طور که تا حالا بدبخت بود.

- آخه عزت هنوز که خبری نرسیده اون چشاشو به دست آورده یا نه. یه خبری بشنو بعد دور بگیر.

- می رسه پاشا، صبر کن اونم می رسه. من مطمئنم که این قسمت از طرف خدا بود که یه شبه برنامه هاشون جور شد.

پاشا خان دیگر سر این صحبتها با زنهایش جر و بحث نمی کرد ولی عجیب بود که همین کار خیر میرزا و پسرش، کینه پاشا را از آنها بیشتر کرده بود.

یک روز فتانه با شادمانی به منزل عزت خانم آمد و گفت:

- فقط تا چند ماه دیگه عمل بر روی چشمای ثریا انجام خواهد گرفت و فرهاد می گفت آگه عمل به طول انجامیده به خاطر وضعیت جسمانی ثریا بوده و...

خورشید خانم که خیلی از این خبر شاد شده بود به میان کلام فتانه پرید:

- ثریا چش شده؟ مریض که نیست؟

- خورشید خانم یه خبر خوش! ثریا حامله ست، به همین خاطر هم عمل طول کشیده و...

- وای خدای بزرگ! آگه تا به دنیا اومدن بچه اش بتونه فرزندشو ببینه یه عمر دعاگوی شما می شم.

فتانه از خبرهای واصله از سوی پسرش خوشحال می شد اما ثریا رابه عنوان عروسش باور نمی کرد. بلکه مثل همسفر پسرش که برای معالجه

می رفت محسوب می کرد و خورشید خانم که باور نمی کرد کارها به این سهولت انجام بگیرد. ثریای کورش زمانی برسد که ازدواج کند و به راحتی برای درمان به فرنگ برود. حالا می دید که دخترش ره صد ساله را یک شبه پیموده است. ستار او را به آرزوهای غیر ممکنش رسانده است. با این که خیلی جوان بود. وقتی لیلی خبر حاملگی ثریا را شنید انگار دستی بی رحم به قلبش چنگ انداخت و ان را خراش داد. لیلی با این که پسرش را در آغوش داشت و به زودی دوباره حامله شده بود و فرزند دیگری را در بطن وجودش پرورش می داد اما حس حسادتش در مورد ستار چنان شدید بود که انگار ستار مرتکب خطایی غیر قابل بخشش شده و او گناهکار و خودش بی گناه است. نمی توانست آنها را در کنار هم تجسم کند.

لیلی که دقایقی طولانی با افکار درونی اش در ستیز بود ناگهان آنقدر بی اختیار شد که اشک چشم هایش بی اجازه و بی حیا او را نزد همه لو دادند .

فتانه زودتر از همه متوجه اشک های او شد به کنارش رفت

-لیلی من و تو هنوز کار تقدیر رو نپذیرفتیم و اون رو باور نکردیم

لیلی از جا برخاست بچه را به بغل مادرش انداخت و آهسته به فتانه گفت

-البته که نپذیرفتیم من ناچار بودم که حالا هم این جور دارم می سوزم ولی فرهاد تو هرگز ناچار نبود

و تند و سریع از اتاق خارج شد . عزت خانم هم گریه می کرد . خورشید خانم از کار مادر و دختررنجید که مثلا دختر من لیاقت ستار را نداشت و آهسته به تهمینه گفت

-به هر حال لیلی صاحب شوهر و بچه شده باید این چیزا رو از یاد ببره . زشته

ماهها یک نواخت بدون هیچ اتفاقی برای لیلی در حال گذر بود . او اغلب در تنگه رود و منزل خودش تنها بود . دو باغبان باغ که همراه خانواده شان در اتاقهای باغ زندگی می کردند حافظان اصلی او بودند . اواخر هر هفته مادرش و یوسف به دیدنش می آمدند . شکوفه و مجید گاهی به او سر می زدند . حالا شکوفه هم صاحب یک دختر شده بود

فتانه خبر داد که به وقت زایمان ثریا چیزی نمانده است و دکتر گفته اند بعد از زایمان و استراحتی کوتاه چشمه‌هایش تحت عمل جراحی قرار خواهد گرفت

نازلی خانم با شادی گفت

-بشکن بزن فتانه . داری صاحب نوه می شوی ارزوت نبود فرزند یه دونه پسر تو بینی ؟

-اه نازلی خانوم یه چیزی می گی دیگه مگه نمی دونی که یه پناهنده هرگز نمی تونه به کشورش برگرده . من ضمن محروم بودن همیشگی از چهره پسرم از دیدن نوه و یا نوه ام هم محروم خواهم شد

-ای غصه نخور فتانه خدا رو چی دیدی . شاید زمونی برنامه ها یه جوری بشه که اصلا فکر شو نمی کردیم ادم از یه ساعت بعدش خبر نداره که چی پیش میاید

فتانه برای زنی نازنین و متین مثل نازلی خانم حسرت می خورد که دختری بی بند و بار مثل گل ارا دارد که روزی ده تا پسر را دنبال خودش راه می اندازد و با آنها لاس می زند . خود نازلی خانم هم گاهی از کارهای اشتباه گل ارا عاصی می شد و به تنگ می آمد اما ناچار می شد دندان روی جگر بگذارد و ساکت بماند تا دخترش بیشتر از این مورد توجه زنها و دخترهای محل نباشد

لیلی ناخواسته دوباره حمله شده بود و این اصلا باب میلش نبود شب و روز شوهرش را نفرین می کرد و از خدا می خواست تا بچه اش سقط شود دور از چشم همه کارهای سنگین انجام

می داد و بالا و پایین می پرید و جوشانده های گیاهی می خورد . تا بلکه بچه از بین برود . ولی چنین مثل کنه به وجودش چسبیده بود و خیال افتادن نداشت . او هیچ گاه افلاکی را به عنوان شوهر نمی دید و او را نمی خواست بلکه او را مرد بد سیرتی میدید که با حقه صاحبش شده و دوست نداشت از این مرد یادگاری زیادی داشته باشد . یک بار تهمینه خیلی مبهم به او رسانده بود که سعی کن زیاد بچه دار نشوی و لیلی این نفرین ها را کرده بود و تهمینه گفت

-لیلی عزیزم اینایی که تو می گی گناه . مصلحت خداوند این طور بوده خدایی نکرده بلایی سر خودت یا بچه هات می یاد و...

لیلی عصبانی تر شده بود

-خوب بیاد انشاالله مصیبت بزرگ سر من بیاد زودتر بمیرم ولی بچه هام گناه دارن ایشالله برای پدرشون بمونن اون یتیم بزرگ کنه .

لیلی تنهایی را خیلی دوست داشت دنیایی که تنها نقش چهره ستار زینت بخش روپاهایش باشد . برای همین به تنگه رود بازگشت . تا بیشتر در خودش فرو برود . افلاکی هم چنین نظری داشت یا وضع آشفته ای که در شهرها بود صلاح نمی دید لیلی در شهر بماند و فعلا روستای تنگه رود در آرامش بود

انقلاب شهرها در آن جا نقش نداشت و از هرج و مرج شهر به دور بود . انقلاب سال 57 ایران در اوج خود بود . انقلابی مردمی و اسلامی که تا حد پیروزی نهایی پیش رفته بود . ناامنی و آشفتگی در شهرها بسیار بود . حتی وضعیت شهر کوچکی مثل اهر به شدت به هم ریخته بود وضع خطرناک شده بود . مخصوصا برای نظامیان و لیلی به تنگ رود رفت تا به زندگی به قول خودش بی هدفش ادامه بدهد . حتی داشتن بچه نیز به زندگی امیدوارش نکرده بود . در کشور قیامتی بود در این بحبویه این اشفتگیها خبرهایی از ثریا و ستار به فتانه می رسید که گاهی لیلی نیز در تنگه رود از آن بی خبر نمی ماند . ثریا صاحب یک دختر شده و نامش را لیلی گذاشته بود . وقتی لیلی این خبر را شنید روزنه ای در دلش جهید . اون هنوز به من فکر می کند . خاطرات شیرین سالهای عشق ما تا ابد در وجود مان خواهد ماند . و فراموش نخواهد شد . هر چند هر کدام ازدواج کرده و صاحب فرزندان شده باشیم و یا نقطه ای دیگر از کره زمین دور از هم باشیم نزدیکی روح ها . مهمه فاصله ها مطرح نیست

زندگی همچنان به پیش می رفت . خبرها هم به گوش لیلی می رسید و از دریافت خبرهایی از جانب ستار و ثریا بی هوته شاد می گشت . لیلی بعد از مدتی به خانه مادرش بازگشت . تا باقی مدت مانده به زایمانش را در آن جا بگذارند . زندگی اش هنوز با نام فرهاد برایش شکل می گرفت و تداوم پیدا می کرد . دلش می خواست این را خدا و عالم بدانند که هنوز به فرهاد همیشه از دست رفته اش می اندیشد

انقلاب عظیم تمام شهرهای کشور را در مشیت های آهنین خود می فشرد . سر کرده ها به کشورهای دیگر فرار می کردند . مردم با خروش خود و مدد و یاری خدا بزرگان حکومت را دستگیر و در دادگاههای انقلابی محاکمه و اعدام می کردند . هوای کشور عطر و رنگی دیگر به خود گرفته بود . مردم هوای آزادی کرده بودند

فتانه از خوشحالی بشکن می زد و دور خودش می چرخید و مدام صورت همه را می بوسید پناهنده ها می توانستند به کشور برگردن ..فتانه یک روز صبح زود به میان حیاط عزت خانم دوید و خورشید خانم را صدا زد . صدای بلند او همه را به داخل حیاط ریخت و هراسان پرسیدند

چی شده فتانه؟ از تظاهرات می یای؟

تهمینه دستش را کشید:

- قیامت نکن زن بچه که نیستی. اتفاقی واسه میرزا افتاده؟

- وای خدای من! نمی دونم از شادی به کجا فرار کنم. منی که خودم رو برای یه عمر از دیدن روی پسرم محروم می دیدم حالا امید بخش ترین خبر رو میرزا برام آورد. اون همین ساعتی پیش رفته بود تلخونه و با فرهاد صحبت کرده بود. می گفت فرهاد می گه من و ثریا هر زمانی که بخواهیم می تونیم به ایران برگردیم. آه خدایا نمی تونید حالمو بفهمید. می ترسم سخته کنم. فرهاد عزیزم، جگر گوشه ام در تکاپوی فراهم کردن مقدمات بازگشتشونه. شما ثریا رو با چشمهایی پر نور و بینا تماشا خواهید کرد و اون هم شما را می بینه. اون در همون اولین عمل، بینایی چشماشو به دست آورده و دکترها بهش گفته بودند که سالها قبل با عمل جراحی می تونسته دنیارو ببینه. دیدید حدس پسرم درست بود!

همه گرد فتانه حلقه زده بودند و انتظار حرکات غیرعادی تری از او داشتند. این خبری بسیار مهم و حیاتی بود چون که آنها می آمدند با فرزندی در آغوششان و ثریایی که حتماً این بار چابک و جست کنان به سوی آغوششان می دوید.

فتانه باز صدایش بلندتر شد:

- تهمینه تو رو خدا یه نوار بذار و بلند شو یه دور برقص. شاید اونا به همین زودی بیان. هر چند دولت انگلیس مسکن و مخارج اونارو تأمین کرده بود و اونا سختی و مشقتی نکشیده بودند ولی کجا مثل وطن خود آدم می شه؟ سه پرنده مهاجر و کوچولوی من به زودی به سرزمینشون برمی گردن.

لیلی هم از شنیدن این خبر بسیار شاد شد و به فتانه تبریک گفت ولی بعداً غم دلش را سنگین کرد، «درسته که همه دارند خوشحالی می کنند اما چه فرقی به حال و روز من داره؟ روزهای خوش من با فرهاد رفتند و برای همیشه تموم شدند. زندگی من تهمینه که دارم و تا ابد بدبخت این زندگی ناخواسته هستم. شوهرم منو می کشه اگه بفهمه فقط یه لحظه فرهاد رو دیدم. بعد از اومدن اونا حواسش جمع می شه و دایم مراقبم خواهد بود.»

ستار در واقع برای آرام بخشیدن به وجود درهم ریخته اش و فرار از مصیبت از دست دادن لیلی، به کار درمان چشمهای ثریا پرداخت تا بتواند مثل لیلی به زندگی ناخواسته اش ادامه دهد. ستار اگر ثریا را به دکتري می برد و یا با او در زیر یک سقف زندگی می کرد و یا او را می بوسید و با او یکی می شد و در کارها یاری اش می داد فقط به خاطر این بود تا بتواند دنیای زشتی که عشقش را از او گرفت، فراموش کند. او از لحظه قدم گذاشتن به خاک انگلستان، احساسی نسبت به ثریا پیدا کرده بود که مخلوطی از خواستن و ترحم بود. ثریا زیبایی یک دختر مشرق

زمینی را داشت و ستار در زیبایی او شکی نداشت و زندگی مداوم و پیوسته با ثریا در زیر یک سقف محبتش را به او عمیق تر کرده بود. هرچند چندان احساس رضایت از زندگی نمی کرد و لیلی را هر زمان میان ثریا و خود حائل و حاضر می دید ولی با خوشی زندگی می کرد. وقتی که ثریا مژده پدر شدنش را داد تنها به خاطر ثریا خوشحال شد که واقعاً از زندگی کردن در کنارش لذت می برد و مثل یک زن خوب تا حد توانش سعی می کرد نیازهای شوهرش را برطرف کند و به عواطف و احساسات او جواب دهد. ستار گفت:

- ثریا دلم می خواهد بعد از عمل، بینائی چشمانتو به دست بیاری و بتونی چهره اولین فرزندت رو ببینی.

ثریا خندید:

- نه خیر آقا، اول چهره تو از همه مهمتره. اون وقتنا که در ایران بودیم از همه می شنیدم که می گفتند تو خیلی خوش تیپی و حتماً که بچه مون به تو خواهد رفت.

ستار هم خندید:

- فرزندم در زیبایی به تو خواهد رفت. فرزند زیبا و کوچولوی ما...

زندگی برای ثریا بدون ستار ممکن نبود. با این که هیچ تصویری از چهره شوهرش نداشت و فقط صدایش را می شنید و وجودش را حس می کرد، اما همه چیز برایش شیرین و جذاب بود. ولی برای ستار این طور نبود. روزهای زندگی اش یکنواخت و خسته کننده می شد و علتش را هم نمی فهمید. گاهی دچار افسردگی و کسالت می شد و دلش می خواست سر به کوه و بیابان بگذارد و خوشحال می شد که ثریا نمی تواند این حالات او را ببیند و زیر سؤالش ببرد، یا فکر کند که به خاطر لیلی این طور شده و فیلس یاد هندوستان کرده و صبر و قرارش گرفته شده است.

روزی وقتی تنها از مطب پزشک بیرون آمده و به خانه می رفت تا گفته های او را به اطلاع ثریا برساند، در بیمارستان با دختری آشنا شد که می گفت فرانسوی و اهل لیون است. آشنائیشان این طور اتفاق افتاد که دختر آدرسی را از ستار پرسید و او شخصاً دختر را به آن جا راهنمایی کرد و او را به مقصد رساند. دختر کارت فروشگاهی را که در آنجا کار می کرد به ستار داد و آرزوی دیدار دوباره اش را کرد. او به ستار گفت که مدتی است مقیم لندن شده و در فروشگاه بزرگ پوشاک بچه به عنوان فروشنده مشغول به کار است. این اتفاق مهمی نبود اما ستار را کنجکاو کرده بود و روزی ثریا را با خود برد تا به محل کار دختر بروند و وسایلی را که برای بچه لازم داشتند، از آنجا بخرند. البته ستار اشاره ای به آشنائی با دختر به ثریا نکرد. دختر وقتی آنها را دید بسیار خوشحال شد و با ستار راجع به ثریا به زبان انگلیسی به صحبت پرداختند. ثریا هنوز زبان انگلیسی را نمی دانست. این آشنائی ساده و دیدارهای کوتاهشان ناخودآگاه بزرگتر شد و به دیدارهای مجدد و صمیمی تر منجر گشت و صمیمیتی در بین شان به وجود آمد. هر روز ساعتی را برای ملاقات همدیگر معین می کردند و این ملاقاتها برای ستار عادت شده بود تا جایی که یک روز دختر با لهجه فرانسوی و کلمات انگلیسی اش به او گفت:

- من نمی توئم ادعا کنم که دیدارهایم با تو از روی عادت است بلکه واقعاً دوستت دارم.

و اصرار کرد روابطشان ادامه داشته باشد ولی همین حرف او ستار را به خود آورد که اصلاً به خاطر چه چیزی با او رابطه برقرار کرده است و چون نمی توانست خود را در مخمصه قرار دهد تصمیم گرفت دیگر به دیدارش نرود و مقاومت کند. او که دعوت هر روز دختر را برای صرف چای عصرانه به منزلش قبول می کرد، حالا دیگر دعوتها را رد می کرد و هر روز به بهانه ای از ملاقات او سر باز می زد و خود را کنار می کشید. ستار فهمیده بود که راه خطایی می رود و به دوستیهایی این چنانی اعتقادی نداشت، فقط برای فرار از کسالت و بی حوصلگی آن را پذیرفته بود. وقتی حرف به مرحله احساسی و عاطفی رسید باز یاد لیلی در وجودش زنده شد و احساس کرد حس و نیرویی قوی از عشق لیلی باز دارنده احساسهای سردرگمی و خطاهای اوست و همان حس می کوشد تا عشقش را نسبت به لیلی پاک نگه دارد و هرگز پستی به خود راه ندهد. بالاخره بعد از صحبتهای فراوان، دختر را قانع نمود تا هر کسی راه خودش را برود. دختر با خنده گفت:

- معمولاً مردان ایرانی برای این گونه مسائل تعصب دارند و پایبند یکسری معتقدات هستند و به کانون خانواده اهمیت می دهند.

ستار دوست داشت به او بگوید که من تو را به خاطر لیلی رد می کنم و ثریا نیز که هم اکنون همسر است این احساس مرا درک می کند. برای همین وقتی دخترمان به دنیا آمد ثریا پیشنهاد داد که اسم دخترمان را لیلی بگذاریم. ستار سعی کرد بیشتر با ثریا احساس نزدیکی و صمیمیت بکند برای همین اکثر اوقات بیکاری او را به گردش و تفریح می برد و در جاهایی که بودند شرح مفصلی از آنهایی را که می دید برای ثریا توضیح می داد، مخصوصاً قبل از زایمان ثریا تقریباً هر روز به گردش و پیاده روی در خیابانهای خیس از باران لندن می پرداختند، ثریا با لذت بازوی شوهرش را می گرفت و در زیر باران ریز و مداوم لندن قدم می زدند. آن ساعات بهترین لحظه های زندگی ثریا بود و با این که نمی دید اما خوشبختی را با تمامی وجود احساس می کرد. از سویی مادام جنیفر همسایه مهربان آنها که زنی میانسال و با محبت بود و زیاد با آنها رفت و آمد می کرد و مدام از صفات برجسته ستار برای ثریا حرفها می زد و با آنها روابط خانوادگی خوبی پیدا کرده بود. در نبود ستار، مدام در کنار ثریا بود. ثریا از زبان برخی ها شنیده بود مردم انگلستان اکثراً افرادی خونسرد و بی احساس هستند ولی فعلاً برعکس آن را می دید و همسایگی با زنی مثل او در این غربت نعمت بزرگی محسوب می شد.

نیمه های شب بود که دردهای زایمان ثریا شروع شد. ستار زود او را به بیمارستان رسانید. چند ساعت بعد پرستار ریز نقش و چشم آبی با شادی مقابلهش قرار گرفت، مزده پدر شدنش را داد و گفت که صاحب دختری تپل و مپل شده.

ستار به جای جواب دادن به پرستار اندیشید، «وقتی لیلی هم صاحب پسر شد آیا شادمان بود یا مثل من تنها به لبخندی که به صورت پرستار زد اکتفا کرد؟»

و باز خوشحال شد که ثریا اینها را نمی بیند. اوایل چندان شوقی در دل ستار نبود، اما بعد از مدتی به هر حال حس پدری قوی بود و وقتی نوزادش را در آغوش گرفت حس خوشی از پدر بودن وجودش را فرا گرفت. ستار ثریا را به منزل آورد و خبر پدر شدنش را در ایران به اطلاع پدر و مادرش رساند و در دل گفت، «الان مادرم و همسایه ها شادی می کنن و پدرم از این که صاحب نوه

شده شادمان است

ستاره‌ای کشید اما به راستی همه این‌ها به چه بهایی تمام شد؟ تمام کارهای بچه را ستاره انجام میداد و از او مراقبت می‌کرد زیرا از ثریا کار چندانی ساخته نبود.

ستاره مدام حالات فرزندشان را برای او توصیف می‌کرد. یک روز عصر که با هم در زیر آفتاب تراس مقابل منزل شان نشسته بودند ثریا گفت

-راستشو بگو ستاره بچه مون بیشتر به من شباهت داره یا تو؟

-خیلی به تو شبیه و اینو هر کسی می‌فهمه. بچه مون زیبایی رو از تو به ارث برده

از این حرف ستاره حس خوبی به ثریا دست داد. او که مشغول شیر دادن به بچه اش بود آهسته گفت

-ستاره جان من به خاطر احترام به لیلی که برام خیلی عزیز بود تو رو ستاره صدا زدم تا فرهاد همیشه از ان لیلی باشه در حالی که می‌دونی من اون وقتها به تبعیت از لیلی تو رو فرهاد صدا می‌زدم. حالا هم می‌خوام که اجازه بدی اسم فرزندمون رو لیلی بذارم

سکوت ستاره رضایت ثریا را فراهم کرد. به این ترتیب فرزندشان نام لیلی به خود گرفت زیرا که ثریا و ستاره از طریق فتانه شنیده بودند که لیلی نام پسرش را فرهاد گذاشته و این کار به اسانی صورت نگرفته بود.

ستاره می‌دانست که خبر نامگذاری دخترش. ولوله ای در میان زنهای همسایه اشان در ایران خواهد انداخت. به خود می‌گفت. شاید به یاد عشق من و لیلی اهی از سر حسرت بکشند و شاید که دل پاشا خان بسوزه

دو ماه بعد از زایمان ثریا برای رفتن به اتاق عمل آماده کردند. از چند روز قبل ثریا در حالی که در استرس به سر می‌برد. و هیجان داشت بچه را به مادام سپردند. مادام خیلی به ستاره و ثریا علاقه داشت. یک دم از آنها غافل نمی‌شد. مادام در کنارشان بود. ستاره همیشه وقتی که در منزل نبود فکرش از بابت ثریا و بچه آسوده بود و میدانست که مادام در کنار آنها هست.

در تمامی طول راه ثریا عازم بیمارستان بود بی‌قرار دست‌های ستاره را می‌فشرد. حرکاتش گاهی چنان عصبی می‌شد که ستاره مجبور می‌شد نوازشش کند تا آرام بگیرد

-می‌گم ستاره اگه عمل موفقیت‌آمیز نباشه و

-ثریا دوست ندارم راجع به این عمل مهم و حیاتی این‌طور فکر کنی. نفوس بد نزن. شنیدی که دکترها قبلا امیدواری دادند. تو الان داری به اتاق عمل می‌ری و نباید به این فکرهای مایوس‌کننده راهی اون جا بشی. اگه ایرادی بود و امیدی نبود پزشکان در همون معاینه‌های اولیه چشمت تشخیص می‌دادند و می‌گفتند که مثلا عمل امکان‌پذیر نیست یا اگه عمل بشه نتیجه‌ای نداره پس با امیدواری برو و به خدا توکل کن

با تمامی گفته‌های ستاره باز هم ثریا آرام نمی‌شد.

-ستار آگه احيانا چشمام خوب شد منو در كنارت نگه می داری و باز منو از ان خودت خواهی دانست ؟

ستار بوسه ای به گونه اش زد گفت

-آخه زیبای من . مگر دكتر ها قبلا راجع به تو به من امیدواری داده بودند كه من با اون نیت با تو ازدواج كردم ؟ من تو رو همین طور كه هستی دوست دارم آگه بدونم از این فكر ها زشت می كنی هرگز تورو نمی بخشم

ثریا خود را به كنار ستار كشاند صورتش را بر شانه ای فشرد و زبری كت او صورتش را می خراشید اما برایش لذت بخش بود .

ستار ساعتها بی قرار در راهرو پشت اتاق عمل قدم می زد هیجان زده شده بود .

تردید از نتیجه عمل بشدت نگرانش كرده بود . چشم به در دوخته بود . تا پزشکی خارج شود و خبر مسرت بخشی به او بدهد . احساس می كرد در این دقایق هیجانش بیشتر از زمانی است كه پشت اتاق زایمان ایستاده بود و منتظر بود تا فرزندش به دنیا بیاید

او می خواست ثریا واقعاً از بینایی چشمایش لذت ببرد . و امیدوارم بود كه خداوند كمك شان كند . از ابتدا هم هدف از آوردن ثریا به انگلستان عمل چشم هایش بود اما زنها مسئولیت بر دوشش گذاشتند و آنها را به عقد هم در آوردند

حالا مدام زیر لب دعا می خواند و سرش را به آسمان می گرفت . از خدا می خواست كمك شان كند .

پزشکی با لباس سبز از اتاق عمل خارج شد ستار به سویش دوید و بازویش را گرفت . دكتر با لبخندی دستش را بالا برد و گفت

-ما از اول به این عمل امیدوارم بودیم و هم اکنون هم هستیم . خدا یاری می كند و ما نتیجه می گیریم

ثریا را به بخش برده و بستری كردند ستار مدام در كنارش بود در این چند روز به دیدن فرزندش هم نرفته بود مانند پرنده در قفس حبس شده بود روز پنجم قرار بود باند چشم های ثریا را باز كنند . از صبح مادام هم آمده بود در حالی كه لیلی را در آغوش داشت

ثریا دستهای ستار را محكم گرفته بود

-می دونم عزیزم كه همه چیز به خوشی تمام می شود ولی آگه نشد

-باید برای همیشه از دیدن چهره تو و بچه ام محروم بمانم ؟

ستار دستی به صورتش كشید و گفت

-باز كه تو حرفای مایوس كننده زدی به قول تو نتیجه منفی بود باز هیچ چیز فرق نمی كنه و ما به زندگیمون ادامه میدیم

ثریا دستهایش را فشرد و دیگر چیزی نگفت

بالاخره دکتر به همراه پرستار و پزشک کشیک وارد اتاق شدند و باند چشم هاش را باز کردند .
دکتر آهسته گفت

-دخترم زود چشم ها تو باز نکن . هر وقت که گفتم . اگه در وهله اول چیزی ندیدی نگران نشو .
به پلک زدن ادامه بده و چشم اتو باز و بسته کن

لحظات کوتاه امید به کندی سالها می گذشت . ستار و ثریا دوست داشتند به وطنشان برگردند .
و همه اخبار وقایعی انقلاب رو دنبال می کردند . هر دو دوست داشتند در کنار پدر و مادرشان
باشند . ستار دوست داشت که به وعده خود عمل کند و بینایی ثریا را به او هدیه کند .

ستار چشم هایش را بسته و به دیوار تکیه داده بود . صدای دکتر افکارش را بر هم زد چشم
هاش را گشود . دکتر بر بالین ثریا ایستاده بود

-حالا دخترم آهسته چشم اتو باز کن

دست ستار را گرفت و از او خواست پایین تخت بایستد

ثریا چشم هایش را گشود و چند بار مژگان بلند و سیاهش را بر هم زد سپس چشم هایش را
گشاد تر کرد گفت

-پرده ای مقابل چشمامه نمی ذاره چیزی رو بینم

سپس باز چشم هایش را بست و باز کرد

-اه دکتر تار می بینم . اما اهان حالا همه جا روشنه . خدای بزرگ من شما رو می بینم

دکتر گفت

-دخترم اون چیزی رو که می بینی تعریف کن

-شما پیراهنی ابی رنگ به تن دارین ...

صدایش می لرزید و قلبش به تپش افتاده بود.

- درسته موهاتونو هم به طرف بالا شونه زدین . وای تصویرتون حالا کاملاً واضح و روشن شد .
کاملاً شمارو می بینم خیلی چشم و ابرو مشککی هستین...

ستار دستهایش را به سوی آسمان گرفت و خدا را شکر کرد.

دکتر که کنار دست ثریا ایستاده بود با خنده به رویش خم شد:

- دخترم تو داری شوهرتو می بینی . حالا خوب تماشا کن و تصویری که سالها ازش تو ذهنت
ساختی رو دور کن . قیافه اصلی شو ببین . آیا به قیافه ساخته شده در ذهنت نزدیکه؟

دکتر دست ستار را گرفته و ثابت مقابل چشمهای ثریا نگه داشت. ثریا دقایقی خیره در این چهره بغض کرده و ساکت خیره شد بعد گفت:

- یعنی شوهر من این قدر جذابه؟

دکتر بلند خندید و ستار سریع بچه را از آغوش مادام که او هم اشک در چشمهایش حلقه زده و به این صحنه ها می نگریست گرفت و مقابل ثریا قرار داد:

- تماشا کن ثریا بچه کوچولوی تو، دختر ما...

بغض ثریا ترکید و با صدای بلند گریه کرد.

مادام جنیفر صورتش را بوسید و با نوازش آرامش کرد. ستار بچه را در آغوش ثریا گذاشت و ثریا او را به سینه اش چسباند. دکتر که همراه دو نفر دیگر هنوز غرق تماشای صحنه های احساسی این دو فرد ایرانی بودند، گفت:

- دخترم تو می دونی قیافه خودت چطوره؟

- آقای دکتر تا هشت سالگی ام یادم می یاد چطوری بودم ولی بعد از اون... حتماً خیلی زشت هستم؟

دکتر آینه را به دستش داد. اشک از چشمهای ستار سرازیر بود. وقتی ثریا به دقت خود را در آینه نگاه می کرد، ستار با چشمهای خیس از اشک گفت:

- خوب تماشا کن تو خیلی زیبایی! چیزی که همیشه بهت می گفتم.

دکتر خندید و در حالی که می خواست از اتاق خارج شود گفت:

- دخترم تو که از شوهرت هم زیباتر هستی. سعی کن با این چشمهای سالها انتظار کشیده خوبی ها و زیباییهای دنیارو نگاه کنی و چشمتو با دیدن قشنگیها نوازش بدی.

سپس از اتاق خارج شدند.

ثریا هم چنان قیافه خود را در آینه نگاه می کرد. صدای گریه بچه او را به خود آورد و فرزندش را بیشتر در آغوش فشرد. صحنه غریبانه ای؛ بود در این لحظات شادی هیچ کدام از فامیل و اقوام و دوستان در کنارشان نبودند تا حس این لحظات را درک کنند و از شادی در این جا غرق شور و شوق باشند. مادام هم مثل آنها هیجانانگیز درونش را سرکوب می کرد و زیر چشمهای آبی روشنش از گریه متورم و قرمز شده بود. با دستمال اشکش را پاک کرد و گفت:

- اجازه بدید من از اتاق بیرون برم. دلم می خواد با هم تنها باشید.

و با شادی از اتاق خارج شد و زن و شوهر را تنها گذاشت، اما آنها انگار حرفی برای گفتن نداشتند و به هم خیره مانده بودند. بالاخره ثریا آهسته زیر لب گفت:

- باور نمی کنم. یعنی حقیقت داره و من دنیا رو می بینم؟ یعنی برای همیشه با دنیای تیره ام خداحافظی کرده ام؟ ستار بگو همه چیز حقیقت داره.

ستار گفت:

- تو هنوز شوک زده ای اما وقتی به ایران رسیدیم و فامیل و آشنایان رو دیدی می تونی همه چیز رو باور کنی. من حالا با این سکوت و تنهایی چی دارم بگم جز این که خدارو شاکر باشم که صدام رو شنید و دعاهام رو مستجاب کرد؟

ثریا لبخندی زد:

- عزیزم، آخه غیر از اون، من نمی تونم باور کنم که یه مرد اینقدر بزرگوار و انسان باشه.

ستار خندید و صورت بچه اش را بوسید:

- اون قدر می مونی تا باور کنی که من اون قدرها هم که فکر می کنی خوب نیستم. توی این دنیا به جز مرگ چیز غیرممکن وجود نداره که اونو هم به راحتی باورش داریم اما هیچ گاه در انتظارش نیستیم در حالی که شاید بیخ همین گوشمون ایستاده باشه.

* * *

ستار ترتیب مقدمات سفر و بازگشت به ایران را انجام داد. آنجایی که هوا و حیاتش محسوب می شد و او به نفس کشیدن در هوای مطبوع کشورش احتیاج مبرمی داشت.

لیلی که به سختی لب حوض نشسته و لباسهای فرهاد کوچولویش را می شست این صحبتها را می شنید و خوشحال می شد از این که ثریا را طور دیگری خواهد دید. چیزی به وقت زایمان لیلی نمانده و وزنش سنگین شده بود و به سختی حرکت می کرد. او به کنار فتانه که لباسهای بچه را روی بند پهن می کرد رفت و گفت:

- فتانه خانوم خیلی خوشحالم که حالا ثریا مثل ماست و می تونه همه جا رو ببینه، ولی حیف که بد موقعی میان و منو تو بد شرایطی خواهد دید. حالا که این طور زشت و بدهیكل شدم.

فتانه خندید:

- وای لیلی جون تو کجا زشت شدی؟ اتفاقاً صورتت باد کرده و چاقتر به نظر می رسی و خیلی هم خوشگل شدی.

لیلی گفت:

- خدا رو شکر که ثریا بعد از این می تونه فعالیت بکنه و از ترس به زمین خوردن در یک جا نمی شینه. کاش زودتر بتونم ببینمش.

فتانه با پشت دست اشک چشمانش را پاک کرد:

- چرا حرف دلمو کتمان کنم لیلی؟ حق فرهاد من تو بودی. بین وضع چی شد، لعنت به دنیا و کار دنیا! لیلی تو هم مثل من اینا رو می بینی و باور می کنی؟ حتماً وقتی اومدند به منزلمون می یای و به اونا خوشامد می گی.

- وای نه... نه فتانه خانوم می بخشی من با این وضعیتی که دارم نمی تونم به منزلتون پیام. با این قیافه و هیکل خجالت می کشم. ثریا فکر می کنه من همیشه همین طور زشت بودم.

همه در منزل فتانه جمع شده و در نظافت خانه و آماده کردن وسایل پذیرایی از مهمانها به او کمک می کردند. خورشید خانم اینها را جز یک معجزه چیز دیگری نمی دانست. همه فکر می کردند دیگر دیدن ستار و ثریا برای همیشه غیرممکن شده و امکان بازگشتشان به ایران وجود ندارد، اما حالا خیلی زود و بعد از گذشت یک سال و اندی با تغییر شرایط کشور و رخ داد انقلابی مهم آنها به وطن بازمی گشتند.

لیلی به شکوفه که او هم سه ماهه حامله بود گفت:

- من که نمی تونم فرهاد رو ببینم ولی اگه تو دیدیش برای من تعریف کن چه جور شده.

- وای لیلی! چشما تو عاریه می دی؟ خودت تماشااش می کنی دیگه.

لیلی شرم زده جواب داد:

- نمی شه. اگه حامله نبودم یه چیزی. به قول تو دور از چشم محمود و دیگران می دیدمش ولی حالا با این وضع جسمانی من امکان نداره، خجالت می کشم. تازه می دونی که محمود اگه بدونه سرمو می بره.

لیلی هرگز از بداخلاقی های شوهرش با کسی حرف نمی زد و در تنهایی و پنهانی با بدبختی خود کنار می آمد، تنها شکوفه آن را می فهمید و به او سپرده بود که در این باره چیزی به والدینش نگوید زیرا نمی توانند کاری برایش بکنند. او اعتمادش را نسبت به آنها از دست داده بود هر چند عزت خانم گاهی شوهرش را به توپ و تشر می بست که روزگار دخترش را سیاه کرده و مفت و مسلم باغ تنگه رود را از دست داده است. جایی که با زحمات قالی بافتن های شبانه روزی عزت خانم خریداری شده بود پاشاخان هنوز هم اشتباههایش را نمی دید و با شنیدن خبر بازگشت ستار، کینه های کهنه را تازه می کرد. به جای این که فکری برای دخترش بکند یا آن افلاکی گدا را که حالا طلبکار هم شده بود، سر جایش بنشانند همچنان به ستار و میرزا می اندیشید ولی حنایش دیگر نزد هیچ کس مخصوصاً عزت خانم رنگی نداشت. عزت خانم بدون توجه به اشاره های پاشا که می گفت با میرزا اینها رفت و آمد نداشته باش برعکس با آنها صمیمی تر بود و با هوویش نازلی خانم دست به یکی شده و مدام در منزل میرزا نصرت بودند و فتانه را در کارهایش یاری می دادند.

لیلی هم شاد بود و حسادتی نسبت به ثریا نداشت. از این که یکی به حمایت از او برخاسته و دنیای زیبا و روشنی برایش ساخته و حیاتی دوباره به او داده بود احساس غرور می کرد و بیش از پیش برای ستار احترام قائل بود.

گل آرا از حسادت در حال انفجار و در پی فرصتی بود تا ضربه ای به یکی از آنها بزند. نیش پرزهرش را آماده نگه داشته بود و به دنبال فرصت می گشت.

روزی سر و کله افلاکی مثل اجل یک باره پیدا شد. همه در حال صرف ناهار بودند. حتی پاشا از آمدنش راضی نبود. وقتی در میان صحبت های متفرقه، از آمدن قریب الوقوع ستار مطلع شد، مارهای کینه و حسادت او هم مثل پاشا و گل آرا شروع به فش فش کردند تا نیش بزنند. افلاکی شروع به وراجی از اوضاع آشفته کشور کرد و گفت:

- من تصمیم گرفته ام بچه ها رو به تنگه رود برگردونم. اون جا که باشن

خیالم آسوده ست به کربلایی تقی باغبان و خونواده اش هم سپرده ام هر لحظه مواظب شون باشند

عزت با نفرت نگاهش کرد

افلاکی ادامه داد

-بله پاشا خان امکان این که ما رو برای خدمت به طرف مرزهای جنوب بفرستند وجود داره . من از بابت وضع این شهر فکرم آسوده نیست

عزت خانم دخالت کرد گفت

-آقا افلاکی این چه حرفیه ؟ لیلی پا به ماهه دست تنها چی کار می تونه بکنه ؟ باغبان و زنش چی کار می تونن بکنن ؟ اونا عاجز از هر کاری هستن

لیلی گفت

-من نمی تونم در این شرایط اون جا تنها بمونم . میدونی که قبلا اون جا راحت بودم خودت گفتی که امکان این که به جای دیگر بفرستنت وجود داره اگه اتفاقی افتاد چه کسی پیشم است ؟

افلاکی جوابی نداد یعنی جواب هیچ کس را نداد اما وقتی با لیلی در اتاق تنها ماند گفت

-گوش کن لیلی . جلوی روی اون ننه ت بهونه جویی نکنی ها . هر چی می گم اطاعت کن . روی حرف منم حرف نزن . اگه خیلی نگران حالت هستی به مامانت بگو چند روزی از ناز کردن فتانه خانم . اون یکی دخترش . دست بکشه و به کنار بیاد . من نمی خوام تو این جا باشی یعنی خوشم نمیاد

لیلی قدرت مخالفت بیشتر نداشت با بغض گفت

-آخه تو که به فکر من نیستی . به زن حامله در جایی به اون بزرگی تنهایی چی کار می تونه بکنه ؟

افلاکی که هر گونه اخلاق بدی داشت . بد طینتی هم جزوی از ان بود گفت

-کاش از همین هایی که گفתי خجالت بکشی که نمی کشی اگه بذارمت ..با همین وضع به دیدن اون پسره احمق می ری و

لیلی فریاد کوتاهی کشید

-من ..تو فقط بلدی تهمت بزنی . من می گم تو اگه از بابت من نگرانی این جا امن تره واسه چی باید به تنگه رود برم ؟

-مگه جوابمون نشنیدی لیلی ؟ زیادی هم حرف بزنی می زخم توی دهنت .پیش ننه و بابات کم ناز کن و حرفو کش بده هر چی می گم سر تو بنداز پایین بلند شو بریم

عزت خانم تا توانست با افلاکی صحبت کرد بلکه از خر شیطان پایین بیاید و رحمی به دختر بیچاره اش کند ولی افلاکی کر و لال بود .

فردای ان روز افلاکی بی توجه به اعتراض های عزت خانم و ناراحتی لیلی . او را به تنگه رود برد عزت خانم که نگران دخترش بود همراه او رفت . چون زمان زیادی به زایمان لیلی نمانده بود صد بار داماد کله شفش را نفرین کرد

بعد از سه روز افسر به خاطر اوضاع آشفته به سر خدمتش بازگشت . شهر در بحران بود ماموران شاه به صفوف تظاهر کنندگان حمله می بردند . از تظاهرات گروههای مخالف که از بیگانگان دستور می گرفتند حمایت می کردند .هر روز درگیری میان گروههای مخالف و موافق وجود داشت

ان روز فتانه و میرزا و نازلی خانم و تهمینه هم در تظاهرات شرکت داشتند . میرزا در جمع تظاهر کنندگان مخالف رژیم بود و ناگهان در کمال حیرت چشمش به افسر افلاکی داماد پاشا افتاد که به سربازان دستور حمله به تظاهر کنندگان را می داد

یک خیابان پایین تر عده ای می دویدند و شیشه های یک فروشگاه بزرگ را شکسته و وسایلش را بیرون می ریختند . و به آتش می کشیدند .در این قسمت به مردم تیر اندازی هم می کردند . صادر کننده دستور اصلی افلاکی بود و میرزا که حالا فهمیده بود با زحمت زنها را از میان جمعیت پیدا کرد و روانه خانه کرد. به سرعت به سمت افلاکی رفت و گفت

سرکار . مردم پیروز شدند و ارتش هم به مردم ملحق شد شما دستور تیر اندازی ندهید . چرا مردم بی گناه را قتل و عام می کنید ؟ فردا همین مردم شما رو نشون می گذارن و شما مجازات می شید .

افلاکی خندید

-اگه بتونن چنین کاری بکنن ؟ که اونم در خواب باشه . این جا مسئله خانوادگی نیست . که بخاطر همسایگی حرف شما رو بپذیرم . ما هم ما فوق داریم . دستور می گیریم .سعی کنین در تیر رس نباشین . ما باید دفاع کنیم . اگر این کارو نکنین پس این لباس چیه که پوشیدیم ؟

-با کشتن مردم مسئله کشور حل نمیشه . حداقل شما دستتون رو به خون مردم آغشته نکنین

-من پاشا خان نیستم . که در مقابل کارای شما ساکت بمونم . پاشا خان از اون تپانچه با تک گلوله اش حرفهای زیادی زد اما مرد عمل نبود اما من مرد عملم و اهل شعار و تهدید نیستم و همان دم در مقابل چشم های میرزا نصرت دستور شلیک به سوی مردمی که در دسته ای بزرگ به سمت سینما هجوم آورده بودند را صادر کرد . مردم بی باک با مامورین در گیر شدند . عده ای جوان اسلحه را از دستهای نظامیان ربودند و در جایی امن سنگر گرفتند تیر اندازی متقابل شروع شد . عده ای نظامی هم تفنگها را شخصا به دست مردم داده و خود متواری شدند

میرزا که دید افلاکی دستور مستقیم تیر اندازی می دهد خواست جلوی کشتار را بگیرد به سوی دو جوانی که سنگر گرفته بودند رفت و افلاکی را به آنها نشان داد

-جوونای غیور با سرباز ها کاری نداشته باشید اون کسی رو که دستور شلیک میده مورد هدف قرار بدهید

سپس در میان اشفتگیها به ان سمت خیابان دوید تا مجروحین را سوار کند . ناگهان افسر افلاکی را دید که بر روی زمین در میان خون می غلتید . اما آنقدر زخمی روی زمین مانده بود که دیگر کسی به او توجهی نداشت

میرزا دنیای آشفته را رها کرد و به منزل بازگشت و جریان را برای فتانه تعریف کرد

فتانه ترسید گفت

-آخه به تو چه ربطی داشت ؟ چرا اون افسر کثیف به محل ماموریتش که طرفای کردستان بود نرفته بود و این جا را به خون می کشید ؟

-اون مدتی که به این جا منتقل شده . اما به کسی نگفته بود حتی خانواده اش هم بی خبر بودند . تازه دهها نفر مثل اون مردن . خون اون افسر کثیف . رنگین تر از خون جوون های بی گناه کنار خیابون افتاده بودند نیست

فتانه تلفنی این اخبار را به گوش پسرش رساند و ستار شدید نگران خانواده اش شد . اما نمی دانست که از مرگ افلاکی باید متأسف باشد یا خوشحال

خانواده پاشا خان به سادگی مرگ افلاکی را پذیرفتند . میرزا با جسارت همه جا داماد پاشا خان را یک ضد انقلابی پست فطرت می خواند و بدون هیچ ترس با اشاره به روز حادثه این خبر را به نزد دیگران افشا می کرد

پاشا خان این ها را می شنید و احساس خطر می کرد . میرزا حالا به جای جنگ لفظی . با تفنگ و گلوله می خواهد با او جنگ به راه بی اندازد . دلش می خواست تک گلوله اش را در قلب میرزا بزند . ولی جریانات بعدی هنوز مبهم بود . افلاکی داماد او محسوب می شد و امکان این که مردم یا گروهی برایش در دسر بسازند زیاد بود . با منتظر حوادث آینده می ماند .

ثریا و ستار اواسط سال 57 درست در دوران پیروزی شکوهمند انقلاب اسلامی در یک روز بارانی به ایران بازگشتند. فتانه به مناسبت بازگشت پسرش از شادی همه را دور خود جمع کرده بود. مراسم خیر و شر در یک محل و در منزل دو همسایه دیوار به دیوار، هم زمان برگزار بود. در منزل پاشا به مناسبت مرگ افلاکی مراسم عزا برپا بود و در منزل میرزا به علت بازگشت موفقیت آمیز ستار و ثریا جشن شادی برگزار می شد. همسایه ها گاهی خسته از مراسم عزاداری کسی که او را اصلاً دوست نداشتند به سمت منزل فتانه می دویدند و شیرینی می خوردند و ستار و ثریا را تماشا می کردند و از دیدنشان سیر نمی شدند؛ ثریائی که اکنون شاد و خندان و سیکبال به همه جا پر می کشید و خرامان راه می رفت و چشمهای سیاه و قشنگش را که حالا نور پیدا کرده بودند، با ناز و عشوه به همه می دوخت و سپس در آغوش زنهای مهربان قرار می گرفت و ساعتها از بچه اش غافل می ماند. فتانه یک لحظه بچه را از آغوشش به زمین نمی گذاشت. ثریا در قیافه های کسانی خیره می شد که سالهای سال تنها صدایشان را شنیده بود و حالا هم زمان دیدن تصویر و صدایشان برایش لذت بخش بود. ثریا هر روز لباسهای شیک و قشنگی را که از لندن با خود آورده بود می پوشید و آراسته و زیبا از میهمانانش پذیرایی می کرد و با آرایشی که به دور چشمهایش می داد دهها برابر آنها را زیباتر می کرد. فوت شوهر لیلی بر روی او تأثیری نداشت و عزادار نبود. اما لیلی به خاطر وضع جسمانی اش به شهر نیامده و با یوسف در تنگه رود مانده بود تا مراسم عزا به پایان برسد. او نمی دانست چه قدر در زندگی با افلاکی خندیده بود و از این ازدواج به شادی رسیده بود که حالا باید در مرگ او گریه و شیون کند. بی هدف روزها را در باغ تنگه رود قدم می زد و نسبت به تقدیر و سرنوشت زندگی اش بی تفاوت شده بود. دردهای کمرش بیشتر شده و اکثراً روی تخت در حال استراحت بود. زن باغبان به او گفته بود که این یکی فرزندت هم پسر است. عزت خانم بعد از پایان مراسم عزاداری دامادش نزد لیلی به تنگه رود بازگشت تا او را برای زایمان به منزل خودش بیاورد.

آن روز هم روز خسته کننده ای برای فتانه و خانواده اش بود و مهمانها تا شب در منزلش در رفت و آمد بودند. بعد از ساعتها خستگی و پذیرایی از مهمانها و خلوت شدن منزل، وقتی فتانه و ستار در آشپزخانه با هم تنها ماندند ستار با احتیاط از مادرش پرسید:

- مامان حال لیلی چطوره؟ از مرگ شوهرش خیلی غصه می خوره؟ بیچاره چه جور با این وضع زایمان خواهد کرد؟

فتانه ماجرا را از اول برای ستار تعریف کرد. ستار گفت:

- اون افسر بی چشم و رو کاری رو با من کرد که اصلاً بخشودنی نیست. زندگی نظامیست که سراسر نکبت بود، سرنوشت آدمای بد جز این نیست و خلاصه در تله خودشون گرفتار می شن. فتانه گفت:

- من که اصلاً در مراسم، لیلی رو ندیدم. گویا اصلاً از تنگه رود نیامدندش چون خدای نکرده بچه شو سقط می کرد.

ستار لبخندی زد:

- خب مامان چه جور می شه اونو دید؟ می خوام بهش تسلیت بگم و...

- ای پسر گلم کلک زن! هنوزم که بچه موندی، لیلی باید استراحت کنه، بین پسرمن من مطمئنم که لیلی به هیچ وجه حاضر به ملاقات با تو نمی شه. حالا هر علتی که داره، تو هم باید رعایت اون و دیگران رو بکنی. پاشاخان مثل شیر ژبان شده و منتظره تا کسی رو بدره که خوی وحشی اش آروم بگیره. فکر می کنی آدم شده؟ خر اومده و تا آخر خر خواهد موند. یادم نرفته که از وقتی که تو پا به بلوغ گذاشتی و برای خودت مردی شدی انگار حق مردی اونو خوردی که تشنه به خونت شد. احمق خرافاتی هرچی پیرتر می شه اخلاقش بدتر می شه! به هر حال فرهاد جون قریون قد و قواره ات برم. تو که خودتم حالا پدر شدی و لیلی هم به زودی فرزند دومشو بدون این که شوهری بالای سرش باشه به دنیا می یاره... البته بیچاره موقع زایمان اولش هم شوهری بالای سرش نبود و فقط اسم شوهر روش بود. تو باید مراعات اینا رو بکنی و قبول کنی که سرنوشت شما این بوده. الحق هم که ثریا خواستنی شده و من به عروسم و تو افتخار می کنم. بهم قول بده که همه چی رو فراموش کنی و به زندگی جدیدت با ثریا خو بگیری.

ستار پوزخندی زد:

- یعنی شما فراموش کردین؟

- ای فرهاد عزیزم، من و تو با هم فرق داریم. اگه کسی چیزی بدونه مسئله برای تو یه جورای دیگه تعبیر می شه.

- وای مامان چرا دارین واسه ام قصه می گین؟ یه کتاب حرف زدی که چه منظوری رو برسونی؟ من که دیگه با لیلی کاری ندارم فقط گفتم اگه امکانش باشه و تنها بتونم از دور ببینمش هم برام کافیه.

- آره فرهاد، تو گفتی و منم باور کردم! هرچی بهت توضیح بدم باز حرف خودتو می زنی پسر لجباز من.

ستار خندید:

- به هر حال تو ترتیب این کار رو می دی و تا اون وقت کاری می کنی کارستون! البته به این زودی نمی گم. کار رو به دست کاردان می سپرم.

فتانه و ستار هم دو می خندیدند که ثریا وارد آشپزخانه شد و فتانه تند گفت:

- ستار اجازه می دی با ثریا به دیدن لیلی بریم؟

- شما هم حرفا می زنین مامان! این که اجازه لازم نداره. ثریا هر زمان دلش بخواد می تونه بره حتی در تنگه رود و لیلی رو ببینه.

اوضاع و احوال کنونی به هیچ وجه باب میل پاشا نبود و با این که از افلاکی مرحوم هم دلخوشی نداشت ولی از این که دنیا این جور با او ناسازگاری می کند به تنگ آمده و به زنهایش گفت:

- بعد از زایمان لیلی و مدت استراحت اون، همگی باید به تنگه رود نقل مکان کنیم.

و می گفت که مستأجرها هم باید خانه را تخلیه کنند و در خانه اش را برای همیشه بسته و خواهد رفت شاید هم آنجا را بفروشد. زنها هوارشان به آسمان رفت اما پاشا خشمگین بود و آنها نتوانستند زیاد مخالفت کنند مخصوصاً که هنوز در گیر و دار مراسم افلاکی بودند. زنهای محله و مستأجرها که در مرگ ننه سلطان از جانشان مایه گذاشتند و کار می کردند، برعکس در مرگ افلاکی دل و دماغ کار کردن نداشتند و پیچ کنان در گوش هم می گفتند:

- مگه اون به لیلی زندگی داده بود که حالا بشینیم براش زحمت بکشیم؟

خورشید خانم گفت:

- پشت سر مرده بد نگید دست و پاتون نشکسته که نتونین کار کنین کار جوهر بدنه بلند شید زود باشین تن لش نشید.

فردای شب هفتم افلاکی بود که پدر افسر سر زده به منزل پاشاخان آمد. تا این ساعت کسی از افراد خانواده افلاکی به مراسم عزایش نیامده بود و آمدن او باعث تعجب شد. او مثل آتشفشان بود و از وقتی که قدم به حیاط پاشاخان گذاشت حرفهای کنایه دار و طعنه دارش را که مثل سرب سنگین بود به مانند مذابی که از خروش و انفجار آتشفشان بیرون بریزد بر سر اهالی منزل ریخت و با تهدیدهای پوشالی سرهای آنها را به درد آورد. صدایش مثل نعره گاو بلند و زمخت بود:

- من اومدم... اومدم تا...

تهمینه اخم کرد:

- ها... غلط کردی اومدی...

خورشید خانم پقی زد زیر خنده و سرگرد ادامه داد:

- من اومدم تا قضایا روشن بشه و دست کثیف قاتل پسر رو قطع کنم. مسئله مبهمی نیست می گن یه کسی از این محله می دونه که چه کسی پسر رو مورد هدف گلوله قرار داده...

تهمینه باز زیر لبی گفت:

- آره مرتیکه چرا نمی دونیم اما به تو نمی گیم. کور خوندی نه این که پسر درست و حسابی داشتنی داری پرشو بهمون می دی؟ دیدمش آره.

- پاشاخان گفته باشم... تا مسبین رو پیدا نکنم از این جا نمی رم. اگه ذره ای چیزی می دونین باید بگین. اگه اون فرد رو پیدا کنم بر سر در منزلش به دارش می زنم تا ملت تماشاش کنن...

- ها... خوش اومدی به همین خیال باش!

باز خورشید خانم به متلک تهمینه خنده اش گرفت و زنها لبهایشان را ورچیدند. گلاب خانم گفت:

- واه واه... چیز آورده... نوبرشو آورده. درست گفتی. پسر نشون از پدر می بره. اون افلاکی که دیدنش کفاره می خواست اینم از پدرش که باید صدقه

کنار بذاریم تا از خطر به دور باشیم

پاشا خان که از سرگرد به گرمی استقبال کرده بود بعد از این سخنرانی کوتاهش در حیاط دست او را گرفت و به اتاق اندرونی برد

بیوک خانم گفت

-عزت شاهد باش وقتی اون افلاکی هم برای بار اول اومد شوهرت دست شو گرفت تا بالاخره اون بلا سرمون آمد . حالا هم داره با یه به به و چه دست این سلطان رو می گیره و بالا و کنج خونه می شونه تا اینم به گندی بزنه اینا نشونه های خطرناکیه . کاری کن تا پاشا زود ردش کنه که بره

عزت گفت

-درست می گی بیوک خانم باید با پاشا بجنگم . غیر از این چاره نیست بذار بینم نازلی چی می گه

پاشا خان با لبخند مرموزی قلیانی را مقابل سرگرد گذاشت و بدون پرده پوشی حرف را به سمت دامادش کشاند و گفت

-جناب سرگرد . راه دوری نمی ریم . همین نزدیکی ها میرزا نصرت همسایه دیوار به دیوار ماست همه جا به سر بلندی اعلام می کنه که من چه کسی رو مسئول این کار کردم تا اون پسر شما و در واقع داماد من رو به قتل برسونه . بهتره تحقیقاتی از همین همسایه انجام بشه . که سرخ این معما اون جاست . میرزا همین چند روز پیش توی قهوه خانه گفته که قاتل افلاکی داماد پاشا خان یک نفر نیست . بلکه تمامی مردم ایران هستن

بعد از ان سرگرد در ان آشفتگی مملکت شدیداً به دنبال طرح شکایتی از میرزا بود . اما با اون وضع مشخص نبود که کی می تواند کارش را پیش ببرد . سرگرد نزد همه خیلی باد به غیب می انداخت می خواست به پاشا خان بفهماند که دارای پسرش به او می رسد . مسائل را کش می داد تا به چهل پسرش برسد . و بتواند مالی را که پسرش از پاشا خان به چنگ آورده در دست های خودش بگیرد . با رفتارهای تند این را به پاشا خان فهماند . اما سرگرد نمی دانست که برای افرادی مثل او عمر زیادی از افتخار شان نمانده و اوضاع در حال دگرگونی است . او به فکر عروس و نوه اش که به دنیا می آمد نبود فقط می خواست باغ تنگه رود به نام خود کند . به بهانه فرا رسیدن چهل پسرش و انتظار زایمان عروسش در خانه پاشا مانده بود

عزت خانم که با یوسف در تنگه رود بود با اصرار لیلی را به شهر باز گردانند زیرا قابله ای که در تنگه رود بود بعد از معاینه لیلی گفته بود که بچه در شکم لیلی حالت طبیعی ندارد و امکان دارد نتواند زایمان طبیعی کند و باید مامای قابلی و ماهری کنارش باشد . یا از دکترهای شهر استفاده کنند . لیلی که آخرین روزهای حاملگی اش را می گذارند با باز گشتن به منزل پدرش فکرش بیشتر به ان سوی دیوار بود به خانه ای که قبلاً عزیزش در آنجا بود . حالا بعد از مدتها دوری از وطن به خانه باز گشته بود از پدر شوهرش هم مثل شوهرش در قید حیات بود بدش می آمد و نمی خواست قیافه اش را ببیند

لیلی و ستار هر کدام در خانه دیوار به دیوار جا گرفته بودند . دو قلب جوان ..

لیلی با تمام احساسی که نسبت به ستار داشت دلش می خواست فقط او را برای دقایقی از دور ببیند . ولی اصلا مایل نبود حتی برای لحظه ای ستار او را در این شرایط که زشت شده بود از نزدیک ببیند . به روزهای بد از زایمان می اندیشید که لیلی سابق می شد . ان موقع شاید به عنوان یک دوست به دیدن ثریا و ستار می رفت اما برخلاف افکار لیلی در دل ستار آشوبی به پا بود . که احساس می کرد نیرویی نشات گرفته از قوه شیطانی هر دم جسم و روحش را در هم می ریزد . تا به نحوی ثریا دست به سر کند و بتواند لیلی را ببیند . ستار ثریا را مانعی برای دیدن لیلی می دید .

ثریا مدام به دیدن لیلی می رفت لیلی گفت

-وای ثریا چه قدر نگاهم می کنی خجالت می کشم چون خیلی زشت شدم این قدر نگاهم می کنی ؟ به خدا اول این جور نبودم حالا

-اتفاقا لیلی دارم به این فکر می کنم که تو حالا در این وضعیت این قدر خوشگلی پس بین قبلا چه قدر خوشگل بودی منم وقتی که سر لیلی حامله بودم درست مثل تو بودم . خیلی سنگین شده بودم و مسلما هیکلم هم از قواره افتاده بود . می گفت : مثل بادکنکی شدی که بادش کرده باشن

لیلی و ثریا هر دو خندیدند . لیلی گفت

-پس منم مثل بادکنک شدم ؟

-البته باید مواظب باشی زمین اینا نخوری که یهو می ترکی

وقتی لیلی و ثریا کنار هم بودند لیلی سعی می کرد اصلا صحبتی از ستار نکند . ولی ثریا خیلی راحت از زندگی اش می گفت .

-وقتی حامله بودم خیلی فکر می کردم که اسم دختر مو چی بزارم . وقتی هم با مادام مشورت کردم اون می گفت اسم دختر تو رزا بذاری خیلی خوبه . هم نام ایرانی و هم انگلیسی . مادام از وقتی که سه ماهه بودم می گفت بچه ات دختره . حتی یک بار هم در انتخاب نام پسر باهام مشورت نکرد . وقتی من می پرسیدم می گفت فعلا که صاحب دختر خواهش شد پس بهتره به اسم های دختر فکر کنی .

-ثریا من این حرف تو قبول دارم که مادام از اول فهمید که بچه ات دختره من تازه برای فرهاد یه ماهه بودم که بیوک خانم به مادرم گفت نوه ات پسره . ادمهای ماهر به هر دردی می خورن

یک روز نازلی خانم لیلی و فتانه و ثریا را برای نهار به منزلش دعوت کرد تا دور هم باشند . همگی دعوت او پذیرفته و برای نهار به منزل او رفتند . بعد از نهار ثریا دخترش لیلی را روی پاهایش گذاشت و او را تکان می داد . فرهاد کوچولوی لیلی هم که تازه راه افتاده بود با پاهای لرزانش ان طرف و این طرف می رفت . صدای فریاد لیلی را در می آورد . لیلی دقیقه شماری می کرد که روزهای آخر حاملگی اش تمام شود . فرهاد لیلی رو اذیت می کرد فتانه فرهاد را گرفت و

روی پاهایش خواباند وقتی بچه ها کمی آرام گرفتند . ثریا و لیلی کنار هم نشستند و آرام به صحبت پرداختند . ثریا بیشتر از دوران زندگیشان در انگلستان می گفت و مدام از مادام جنیفر تعریف می کرد گفت

-خیلی دلم برآش تنگ شده .هر از چند گاهی تلفنی باهاش صحبت می کنم . شاید یه روزی دعوتش کنم به ایران بیاد

لیلی بدون این که معنایی زناشویی را درک کرده باشد یا از مردی که به عنوان شوهر در کنارش بود خوشش آمده باشد . حالا نمی دانست چه طور شده که در حال پا گذاشتن به سن هیجده سالگی بیوه شده و باید لباس سیاه بپوشد او حسرت میخورد . بر همین اساس واقعه مرگ شوهر بر رویش چندان تاثیر نگذاشته بود و مثل خیلی از کارهای بی رحم تقدیر این را هم

پذیرفته بود. بردن نام ستار از زبان ثریا مثل زخم شمشیر دلش را می درید و به درد می آورد. ثریا بدون توجه به حالات لیلی با هر صحبت بیشتر بر جراحات قلب لیلی نمک می پاشید و لیلی حس می کرد دیگر نمی تواند این سوزش های دردناک را تحمل کند، حالت دلتنگی خفه اش می کرد و گرمایی بی نظیر به وجودش حمله آورده بود. ثریا بی تفاوت در عالم خیال خود سیر می کرد و از پیاده روی های شبانه اش با ستار در خیابانهای لندن سخن می گفت، وقتی که باران می بارید و آنها بدون توجه به قطرات ریز و درشت باران، زیر چتر ساعتها قدم می زدند. ثریا می گفت:

- وای لیلی اگه بدونی زیر بارون قدم زدن چه لذتی داره. مخصوصاً که کسی رو در کنارت داشته باشی که تکیه گاه خوب و محکمیه و با مهربانی و ملایمت هوات رو داره تا از ذره ذره لحظه هات لذت ببری. ستار در به وجود آوردن لحظات شادی برام خیلی مهارت داشت و من تا عمر دارم هرگز نمی توئم انسانیت و خوبیهای اونو فراموش کنم...

لیلی نفس عمیقی کشید و دستش را زیر سینه اش قرار داد:

- ای وای ثریا اون قدر فشار به قلبم می یاد که دارم خفه می شم. هر حرکتش توی شکمم عذابم می ده. آه خدایا اگه این چند روزه هم تموم بشه نفسی به راحتی می کشم. چه غلطی کردم. آخه بچه چیه؟ حالیم نبود و...

- آره لیلی جون خیلی زود گذاشتی دوباره بچه دار بشی.

- ثریا جون، اگه درد یکی دو تا بود آدم می کشید. حالا یه بچه یتیم رو باید به دنیا بیارم. البته وقتی محمود زنده هم بود تفاوتی نداشت. اون همیشه کارش در شهرهای دیگه بود و من تنها بودم. مگه وقتی فرهاد رو زایمان می کردم بالای سرم بود که حالا توقع داشته باشم باشه؟

ثریا گفت:

- با آدم نظامی ازدواج کردن هم این مصیبت ها رو داره، همه اش باید به این شهر و اون شهر بری. حالا خدا رو شکر تو رو دنبال خودش نمی برد، اون جوری که بدتر می شد.

فتانه که این قسمت حرفشان را شنید در جواب ثریا گفت:

- آخه می ترسید بره و تنگه رود رو به حال خودش بذاره و پاشاخان دوباره تصاحبش کنه. لیلی رو محافظ اونجا گذاشته بود تا نگهبان ثروتش باشه.

نازلی خانم خندید:

- بعید نیست همین فکر رو داشته.

حال لیلی هر لحظه بدتر می شد و ثریا که متوجه شده بود، گفت:

- منم روزای آخر حاملگیم همین حالتها رو داشتم. من مطمئنم این بار فرزندت دختر خواهد بود؛ بین رنگ صورتت چه قدر سرخ شده. بهترین درمان اینه که بلند شی بری توی باغ و آهسته آهسته قدم بزنی. هوای باز حالتو جا می یاره مخصوصاً که هوا خنک هم هست. منم وقتی این حالتها بهم دست می داد ستار منو می برد و در پیاده روهای لندن قدم می زدیم. مادام جنیفر نگران می شد که از خودم مراقبت نمی کنم و سرما خواهم خورد چون اکثراً هوا بارونی بود و گاهی خیلی هوا سرد می شد. تو هم بهتره بری توی باغ و گردش کنی.

فتانه گفت:

- لیلی جان توصیه های ایمنی و پزشکی عروسم رو جدی بگیر!

ثریا گفت:

- بچه ها که خوابیدن منم به نیم ساعتی استراحت می کنم و پیشت می یام.

17

لیلی که احساس می کرد بچه درون شکمش با تمام قدرت خود را به سمت قلبش فشار می دهد، به باغ رفت. موهایش را که بالای سر جمع کرده بود، باز نمود تا روی شانهِ هایش بریزد. احساس می کرد حتماً فشار گیره سرش، جانش را به لب می رساند. شال توری اش را روی شانهِ انداخت و در باغ پائیزی به گردش پرداخت. خوشحال بود که امروز گل آرا را کمتر دیده است، چون گل آرا اتاقک ته باغ را برای خود مرتب ساخته و اکثراً آن جا بود. به زیر درخت سیب پائیزی رفت و به تنه اش تکیه داد. چند نفس عمیق و پیاپی کشید، وقتی چشمهایش را دور دیوارهای همسایه گرداند، یک آن چشمش به میرزا نصرت و ستار افتاد که روی پشت بام منزلشان بودند و داشتند به کار دو کارگری که روی بام مطبخشان کاهگل می کشیدند نظارت می کردند. از صبح آن روز میرزا کارگر آورده و آنها در حال تعمیر بام بودند. لیلی با دیدن ناگهانی او پس از دو سال احساس کرد خون بدنش به صورتش جهید و فشارش بالا رفت، دوباره فشاری همراه درد به قلبش وارد شد و به تپشی دیوانه وار افتاد. با این حال چشمهایش را به حد کافی گشوده بود تا او را بهتر تماشا کند. خدایا! ستار، همان ستار رویاهایش بود. با تغییری محسوس بزرگتر و مردانه تر شده بود. ولی افسوس که دیگر ستار لیلی نبود. لیلی قطرات اشکش را با تور روی شانهِ

هایش پاک کرد و خود را بیشتر به زیر شاخه های درخت کشید تا حیواناً دیده نشود. ستار که دستهایش را از پشت به هم گره زده بود و دور دستها را نگاه می کرد چرخ می زد و دقیق در باغ پاشاخان خیره شد. انگار با نگاه به باغ، خاطرات دوران کودکی و جوانی اش را مرور می کرد. چه قدر روی در و دیوار باغ پریده و بازی کرده بود، اما ناگهان لرزشی غیرمنتظره به بدنش افتاد. کاملاً مشخص بود که لیلی را دیده است. قلبش از دیدن لیلی به تپش افتاد که کمتر از تپش قلب لیلی نبود. باز همان نیروی شیطانی وجودش را به سوی او کشاند. بی اختیار و بی خبر از سالهای بر باد رفته و با شوق از عشق گذشته از پشت بام بر روی دیوار کنار دستشوئی و از همان دیوار بلند به پائین پرید و بدون اینکه از سر احتیاط نگاهی به اطراف بیندازد، با گامهایی بلند به سوی لیلی پر کشید. لیلی که پشت به دیوار ایستاده بود صدای پریدن کسی را از دیوار شنید، هراسناک شد و ندانست به کجا فرار کند تا ستار او را نبیند. از شکم بزرگش خجالت می کشید، از صورتش که کک و مکهای حاملگی رنگ روشن و سفید پوستش را قهوه ای و زشت کرده بود. ناچار به پشت درخت گلابی که در معرض دید نبود خزید و خود را قایم کرد. ستار جسارت یافته از تمامی احساسهای قلبی اش با گامهایی بلند و بدون ترس و خجالت به زیر درخت گلابی رفت و مقابل لیلی قرار گرفت.

لیلی شرمگین نگاهش کرد. هر دو قلب بی قرارشان با شدت می تپید و سالهای دور عشقشان مقابل چشمهایشان رژه می رفت. انگار خیره در چهره هم در حال تماشای فیلمی هستند که سالها پیش بر روی پرده سینما در حال اکران بود و باز دوباره در این زمان داشت به اکران درمی آمد. سرگذشتی دور از خاطره عشق زیبایشان که یادشان می ماند. لیلی سرش را پائین انداخت و بیشتر در پشت درخت پنهان شد و ستار این سوی درخت با جسارت و خنده ای بر لب که به دل لیلی می نشست نگاهش می کرد:

- لیلی...

لیلی به صدای او سرش را بالا گرفت:

- وای فرهاد! خیلی کار خطرناکی کردی! چرا غافلگیرم کردی؟

- آگه نمی کردم چطوری باید می دیدمت؟ دیگه هیچ کس مثل سابق برای دیدار ما دم به تله نمی ده، حتی مادرم به خواسته من که دیدن تو بود ترتیب اثر نداد. به نظرت ما پیر شده ایم؟

لیلی لبخندی زد سیاهی چشمهای سیاهش شفافیت گذشته را داشت ولی در صورت کک و مکی قهوه ای رنگش جذابیتی نبود.

- می بینی لیلی، کار روزگار رو می بینی؟! یعنی تو فکر می کنی من زندگی کردم؟ یا از این زندگی اجباری لذت بردم؟

- تو چه طور فرهاد! آیا فکر می کنی من زندگی کردم و از اون لذت بردم؟ این دوران سخت رو من به حساب زندگی نمی دارم. جهنمی رو که می گن توی همین دنیا هست و من اونو دیدم.

ستار آهی کشید:

- زود بپوشه شدی. پس چرا لباس سیاه تن نکرده؟

- نمی دونم فرهاد، مادرم نداشت، گفت تو به حد کافی روز سیاه دیده و اونو تجربه کردی. لازم نیست با پوشیدن لباس سیاه مثلاً برای روزهای خوش از دست رفته ات عزا بگیری.

- آفرین به مادر تو لیلی. اون زن خیلی مهربونیه ولی حیف که در مقابل پدرت چندان کارآئی نداره.

ستار سیبی را کنده به سوی او دراز کرد. درست در همین لحظه، گل آرای فضول و جاسوس که از لحظه آمدن لیلی و ثریا به منزلشان با آنها رو در رو نشد و خود را در اتاقکش پنهان کرده و در حال فراگیری رموز جادوگری اش بود، وارد باغ شد و آنها را دید. از نظر خودش صحنه ای بسیار احساسی و

زیبا که راه را برای فضولی کردنش هموار می کرد. او که با صحنه دلخواهش مواجه شده بود لبخند شیطانی و مودبانه اش را بر لب آورد و به سوی در مطبخ به راه افتاد. دیدن این صحنه اصلاً برایش خوشایند و جالب نبود اما چون عاشقی حسود و کور بود می خواست دیدن این لحظات را برای دیگران جالب کند. این بار اخبارش حقیقی و جدی بود و بعضی ها می توانستند از دیدنش لذت ببرند و قضاوت کنند. لیلی بیشتر در پشت درخت قایم شده بود و ستار تقریباً او را نمی دید. لیلی دستش را برای گرفتن سیب دراز کرده بود، ولی ناگهان ستار سیب را رها کرد و پیراهن او را گرفته و جلوتر کشید. حالا درست مقابل هم بودند و تنها مانع فاصله آنها، درخت سیبی بود که عطر میوه هایش هوا را پر کرده و آن دو این بوی هوس انگیز را استشمام می کردند. بعد از لحظاتی درنگ آهسته گفت:

- لیلی حس می کنم زمان دست از لجاجت برداشته و داره به نفع حال و روز من می چرخه. تو بیوه شدی که مال خودم بشی.

لیلی سرش را پائین گرفت و مژگان بلند و سیاهش چون چتری بر روی گونه هایش سایه انداخت. ستار انگشتش را بر مژگانش کشید:

- باور کن لیلی من همیشه از مردای دو زنه بدم می اومد و ازشون نفرت داشتم. اون وقت هم از پدرت بیشتر از این جهت که سر مادرت هوو آورد تنفر داشتم ولی حالا... آره لیلی قسم می خورم این بار کاری می کنم که تنها تو مال من باشی، تا ابد برای من باشی، و همیشه شیرین باشی. تا دم مرگم عزیز و محبوب من خواهی بود. و حالا چون وضع طور دیگری شده این بار راحت تر می دونم که چه طوری تو رو مال خودم بکنم. حالا به خاطر تو مجبورم سر ثریا هوو ببرم.

لیلی خندید:

- همه هووها مثل مادر من و نازلی خانوم نمی شن. تو اونا رو واسه خودت آینه عبرت قرار دادی اما اشتباه می کنی. هووها همیشه با هم دعوا می کنن.

ستار هم خندید:

- یعنی منظورت آینه که همیشه با ثریا دعوا خواهی داشت؟ عزیزم تو هم مثل من، مادرت و هووشو آینه عبرت قرار بده و با ثریا کنار بیا!

- وای فرهاد . این قدر جدی صحبت نکن خوشم نمی یاد . اولاً این که من نگفتم زن دومت می شم . ثانیاً من توی زندگیم هیچ وقت حسود کسی نبودم و نیستم ، ولی بهت اطمینان می دم اگه پای تو در میون باشه و به قولی مال من باشی بدون که حسودترین فرد روی زمینم . من لحظه ای نمی تونم تحمل کنم که ...

صدای خنده ستار کمی بلندتر شد :

- که این طور ! خب حالا چی کار کنیم و چاره اش چیه ؟

- هیچی فرهاد کاری نداره منو برای همیشه فراموش کن ...

- وای وای اصلاً حرفشو نزن لیلی ... باشه از یه راه دیگه وارد می شم که تو راضی باشی . باور کن من فقط زمانی از کنار ثریا بودن لذت بردم که اون بعد از عمل ، بینائی چشاشو به دست آورد بعد اون ... چه جوری بگم فقط مجبور بودم یعنی مجبور بودم به زندگیم ادامه بدم .

لیلی نخواست بیشتر از این در این باره صحبتی شود و حرف را به مرحله ی دیگری کشاند :

- فرهاد انگار آب و هوای انگلستان یهت ساخته ، چون خیلی نسبت به سابق جذاب تر شدی .

- و تو هم همون لیلای مجنون هستی . لیلی عزیزم اون وقتاً اتفاقای ناخواسته ای افتاد که هیچ کدام راضی نبودیم و به قولی در مقابل کارای انجام شده قرار گرفتیم . حالا دیگه وضع مثل سابق نیست همه چی رو به حالت سابق و عادی درمی یاریم .

پاشاخان با مشهدی کاظم در حیاط داشتند کار می کردند که گل آرا با لبخند مضمئزکننده اش به کنارشان رفت . پاشاخان با دیدن او پرسید :

- گل آرا ؟ چرا اینجا اومدی ، پیش مهمونا نیستی ؟

پاشاخان در حیاط عزت با کمک مشهدی کاظم در حال قطع درخت سیبی بودند که از خیلی وقتها پیش شاخه هایش خشکیده بود و حالا داشتند با مشهدی آن را اره می کردند تا تنه اش را قطع کنند .

گل آرا دیگه مثل گذشته با کنایه حرف نمی زد و تیرش را مستقیم رها می کرد . بدون این که به سؤال پاشا جوابی بدهد گفت :

- بابا پاشا پسر قاتل دامادتون در باغ با دخترتون در حال گپ زدن و دخترتو به بازی گرفته تا به ریش شما بخنده !

پاشاخان راست ایستاد و اره را بر زمین گذاشت . مشهدی کاظم اخمهایش را درهم کشید :

- گل آرا بذار کارمونو بکنیم . چرا خوشت می یاد مدام حرف این و اونو بزنی ؟

اما گل آرا که حسادت ، وجودش را به آتش کشانده بود ، از این که ستار هنوز هم با آن وضع و شرایط لیلی را می خواهد و به او که به هر حال دختری آزاد است اهمیت نمی دهد عذاب می کشید . گل آرا وقتی ستار و لیلی را زیر درخت گلابی دید می خواست یک راست به نزد ثریا برود

و به او اطلاع دهد تا بیاید و صحنه های زیبای دو دل داده قدیمی را تماشا کند ، مخصوصاً که حالا چشمهایش خیلی خوب می توانست این صحنه ها را ببیند . ولی تصمیمش را عوض کرد و صلاح دید تا پدرش را خبر کند .

پاشاخان که با آمدن ستار و بودن او در آن سوی دیوار منتظر بود تا روزی چنین خبری بشنود همیشه آماده بود تا این بار زهر بدی بریزد تا ستار و پدرش به راستی حساب ببرند . مخصوصاً که حالا دخترش بیوه بود و امکان این که ستار دوباره فیلس یاد هندوستان کند و به سراغ دختر بیوه اش بیاید . در نظر داشت زهر چشم سختی از ستار بگیرد تا برای همیشه حساب ببرد و دیگر دور و بر دخترش نپلکد . البته به این که چه کاری باید بکند نیندیشیده بود و حالا کلاغ شوم خبرچین خبرش را آورده بود . بدون آن که به اعتراض مشهدی کاظم اهمیتی بدهد به درون منزل رفت و وارد اتاق بیرونی شد و از آن جا به پستوی پشت اتاق رفت . چراغ برق را زد و در میان صندوق لباسهایش به جستجو پرداخت . بالاخره شیء مورد نظرش را پیدا کرد .

مشهدی روی تنه درخت نشست و عرق پیشانی اش را با سر آستین پاک نمود و دوباره با اخم با گل آرا صحبت کرد :

- گل آرا تو چرا از خبرچینی این قدر خوشم می یاد ؟ دوست داری تو کارا فتنه بندازی ؟ با این خبرت مارو از کارمون گذاشتی . اما بدون یه روزی جواب فضولیا تو بدجوری می گیری !

اما گل آرا کور و کر بود و از شدت حسادت رنگش قرمز شده بود . حرف پند و نصیحت را نمی شنید و با همان حالت ملتهبش به سراغ ثریا رفت .

ثریا به قلیانی که نازلی خانوم پر کرده بود یک می زد و از کشیدن آن لذت می برد . گل آرا سرش را از پنجره به داخل اتاق برد :

- ثریا جان یه لحظه بیا کارت دارم .

ثریا قلیان را رها کرده و از پنجره به درون باغ پرید و به دنبال گل آرا رفت :

- بیا ثریا تا صحنه قشنگی رو نشونت بدم . حتماً از دیدنش لذت خواهی برد و از اعتماد و وفاداری شوهرت خوشت خواهد آمد .

نازلی خانم با فتانه در حال پاک کردن سبزی بودند تا برای عصرانه آش درست کند و همگی در باغ دور هم جمع شده و بخورند . سرش را از پنجره بیرون برد و گفت :

- ثریا دیر نکنی ها بیا توی پاک کردن سبزی کمکمون کن .

گل آرا بازوی ثریا را گرفته و از دور لیلی و ستار را نشان داد . ستار دستهای لیلی را گرفته و می فشرد :

- بگو ، بگو لیلی که یه روزی زنم می شی .

لیلی خندید :

- چرا اصرار داری روزی هووی ثریا بشم ؟ تو هم از پدرم یاد گرفتی سر زنت هوو بیاری ! همین حالا می گفتمی از مردای دو زنه بدت می یاد . قبلاً هم همین حرفو می گفتمی .

- یادم می یاد لیلی همچین حرفهایی رو می گفتم ، بدتر از ایناشم می گفتم اما من اون وقت می گفتم سر تو هیچ وقت هوو نمی یارم که تو هر زمان برای من باشی ، شیرین باشی ، لیلای خودم باشی ولی حالا شرایط فرق می کنه چون از تو نمی تونم بگذرم . یک سالی صبر می کنم بعد از اون مجبورم که تو رو به سر دیگری هوو ببرم . امکان نداره از تو بگذرم . اگه احياناً زخم اظهار نارضایتی کرد می تونه طلاق بگیره . شاید حالا متوجه شدم که چرا بعضی وقتا مردا در بین دو راهی قرار می گیرند و از سر ناچاری به ازدواج دوم دست می زنند . مثل من که ناچار موندم و بدون به قیمت جونم هم تموم بشه اجازه نمی دم مال کسی دیگه بشی که فکرش هم باعث مرگمه . اگه تو راه بهتری به نظرت می رسه بگو ؟

لیلی آهی کشید و جوابش را نداد :

- خیلی زشت شدم فرهاد ؟

- اشتباه نکن لیلی تو هزارها برابر قشنگتر شدی .

صورتش را جلوتر برد تا او را ببوسد .

- وای فرهاد نه ، حالا نه . هر وقت زن دومت شدم . الان خوبیت نداره .

ستار خندید :

- باشه فقط یه بار . باور کن لیلی صدها بار تو خواب و تو بیداری توی شبها

و روزهام و اوقات بی کاریم شعری رو زیر لبام زمزمه کردم که روز اولی که بهت نامه دادم، برات در نامه نوشته بودم. یادت می یاد؟

- چرا یادم نمی یاد فرهاد؟ من هنوز اون نامه رو با نامه های دیگه و هدیه هات توی صندوقچه کوچکم نگه داشتم و منم مثل تو دهها بار اون شعر رو خوندم.

- لیلی جان پس امکان این که گاهی همزمان این شعر رو با هم زمزمه می کردیم وجود داشته! من در غربت و سرزمینی دور مخصوصاً وقتی که بارون می بارید و دلم می گرفت اونو می خوندم.

ای کاش که بر سینه تو نهم سینه خود را

تا دل به تو گوید غم دیرینه خود را

لیلی دستهای ستار را که بر روی شانه هایش بود نوازش داد:

- فرهاد عزیزم، پس معلوم می شه فاصله ها و دوریها مطرح نبوده و دلامون هم چنان پیش هم بوده.

لحظه های بی خبری و پر احساسی برای هر دو به وجود آمده بود. در این میان ثریا کنار گل آرا ایستاده و آنها را تماشا می کرد و گل آرا منتظر بود تا هر آن ثریا مثل فشفشه شده و به سوبشان هجوم ببرد و هر دوشان را بکوبد و جنجال عظیمی به پا بشود. گل آرا در دل می گفت، «چه قدر از این دعواها لذت خواهم برد زیرا که آبروی لیلی نزد همه خواهد رفت. زنی بیوه که شوهرش تازه فوت کرده، به همین زودی با مرد دیگری در حال عشق بازی بوده و...»

گل آرا چشمهایش را کاملاً به ثریا دوخته و منتظر بود او هر لحظه مانند ببری زخم خورده و خشمگین به سوی آنها بپرد.

اما همه چیز برعکس حدسیات او از آب درآمد؛ گوشه‌هایش را تیز و با چشمهایی بازتر از قبل، ثریا را نگاه کرد. ثریا آهسته زیر لب زمزمه می کرد و کلمات او خوشایند گل آرا نبود. ثریا یک دستش را بر روی قلبش گذاشته و می گفت:

- چه زیبا! چه رویایی! دیداری جذاب برای هر دو آنها بعد از مدت‌ها جدائی و در این شرایط بد جسمانی لیلی عزیزم. وای چه قدر این لحظات برای ستار محبوبم شیرین و جذاب‌ه که هنوز لیلی رو مثل سابق می بینم.

گل آرا که با تعجب نگاهش می کرد به زبان آمد:

- دیوونه شدی ثریا؟ اون داره با شوهرت لاس می زنه و شوهرتو از راه به در می کنه. تو هم دری وری می گی؟ حالا هم کوری و نمی بینی؟ چرا حرف زمونایی رو می زنی که جائی رو نمی دیدی؟ نکنه حالا هم چشات عوضی می بینه؟

ثریا بلند گفت:

- ساکت گل آرا. ساکت باش خوب بین!

- ثریا چرا مثل احمقها حرف می زنی؟ حالا که لیلی بیوه شده، ستار خیلی زود اونو سر تو هوو می یاره و تا به خودت بیای می شی مادر من و عزت خانوم.

- چه بهتر گل آرا! مگه مامان تو و عزت خانوم تا حالا برای یه بار هم دعواشون شده؟ از خواهر هم واسه هم مهربونتر بودن یا...

- وای ثریا... فقط دعوا میلاک نیست احمق نباش.

- البته که احمق نیستم گل آرا و دارم مت یه آدم عاقل و بینا همه چی رو می بینم.

- گوش کن ثریا تو باید با جون و دل هوای شوهرتو داشته باشی و ازش مراقبت کنی تا از دستت نره و لیلی زندگیتو و برون نکنه.

- وای گل آرا زیاد حرف می زنی اصلاً شوهرم از دست بره. اون از اول هم مال لیلی بود. منم حالا دنیا قشنگی دارم. چشمام، می تونم... وای گل آرای بی انصاف اینایی که می بینم زیباترین صحنه های عشقی دو دل‌داده ست که بی قرار هم هستن. فکر می کنی من احمقم و اینارو نمی بینم، یا طی این سالها از دلشون غافل بودم و هستم؟ من خیلی خوب می بینم درست

مثل تو، فقط با این تفاوت که تو زشت می بینی و من زیبا، من به خاطر ستار عزیزم بیشتر از اینا فداکاری می کنم. اون که شریف ترین انسانهاست و من در مقابل شرافت و مردونگیش به اون احترام می ذارم و بهش تعظیم می کنم. گل آرا من خودم کاملاً واقف بوده و هستم که برای اونا عشق فقط در دو کلمه معنی پیدا می کنه «لیلی و فرهاد» چرا باید بی رحم بود و حصار این لحظات قشنگی رو که برای هم ساختن شکست؟

گل آرا مات سخنانش بود و احساس او را درک نمی کرد اما مزه اولین شکست جاسوسی به مذاقش سازگار نبود. باز تلاشش را به کار برد شاید که دوباره ثریا را تحریک کند تا علیه آنان که هم چنان عاشقانه مقابل هم بودند و ستار با انگشتان قشنگ مردانه اش یقه ی پیراهن لیلی را گرفته و به صورت کک مکی او نگاه می کرد اقدامی کند و ثریا از حسادت این که شوهرش دارد با دیگری نزد عشق می بازد گیسهای لیلی را بکند همان موهایی را که ستار خیلی دوست داشت چون مثل شبق سیاه سیاه بود و تابیدن نور آفتاب بر روی موهایش آنها را برق انداخته بود.

- ثریا نمی دونستم تا این حد کودنی و این صحنه ها می تونه خوشایندت باشه. شاید اصلاً شوهرتو دوست نداری و خیلی هم راضی می شی کسی شوهرتو تصاحب کنه و خودت به آغوش مرد دیگه ای پناه ببری. حالا چشمای قشنگت خیلی خوب مردای دیگه رو تماشا کرده و تو از اول عقده داشتی و...

- گل آرا خفه شو! تو احمقی که هیچ گاه نمی تونی زیباییهای دنیا رو تماشا کنی. به قول خودت اون وقتایی که من چشم نداشتم تو داشتی. من محروم بودم و تو همه چی داشتی چه غلطی کردی و صاحب کدوم شوهر شدی که تو رو بخواد؟ تو لیاقت نداری و تا ابد هم نمی تونی کسی رو پیدا کنی که دوستت داشته باشه یا تو اونو دوست داشته باشی چون دل کثیفت پر از کینه و نفرت نسبت به تموم آدمای خویه. تو خودت کم به دنبال شوهر من بودی تا به تورش بزنی؟ البته پسر واسه تو کم نبود ولی تو به خاطر آزار دادن دل من و لیلی به دنبال این کار بودی حتی تونستی بین شکوفه و مجید هم نفاق و جدایی بیاندازی، اما دیدی که اونها با هم ازدواج کردند. چون تو معنی عشق رو نمی فهمی و فقط به دنبال مردم آزاری و دو بهم زنی هستی. برو کنار و نذار حرفهای کهنه رو بیرون بریزیم. حداقل تو یکی رو بهتر از همه می شناسم، از همون وقتی که قدم به این جا گذاشتی و به قول خودت من کور بودم و جایی رو نمی دیدم ولی از زبون تند و تلخت خبر داشتم. حالا هم خفه شو و بذار به حال خودم باشم.

- تو صداتو ببر ثریا! من هنوزم بر این باورم که تو کوری و چیزی رو نمی بینی و الکی داری حرف می زنی و...

- اوه گل آرا، می دونم که تو انتظار داری تا من برم آبروی هر دوی اونا رو ببرم اما توی خواب بینی و آرزوتو به دلت می ذارم تا بسوزی. لیلی از اول مال ستار بود و اگه پاشاخان پست فطرت در حق دخترش ظلم کرد در نزد خدا هنوز سزای کارش محفوظه و اگه من مال ستار شدم و خودم رضایت دادم چون ستار مردونگی می کرد که می خواست دستم رو بگیره و کمکم کنه ولی همسایه ها، اون بیچاره رو سر دو راهی قرار دادن و... من نمی گم ستار باید منو دوست داشته باشه و حتماً عاشقم باشه اما همین که به قول خودش وفا کرد و منو به آرزوم رساند کافیه و حالا این منم که باید به ساز اون برقصم. اگه صد تا زنم بخواد واسش می گیرم و به خاطر

لیلی کنار می رم آگه حالا هم منو طلاق بده بازم حق داره... اون حق همه چی رو داره... همه چی...

- خبه خبه ثریا! صداتو ببر، سر و گوشمو با چرندیاتت بردی. گور بابای هردوشون... هر غلطی می خوای بکن. فکر کردم آدمی و خبرت کردم باید وقتی به بابا پاشا خبر دادم از خیر خبر کردن تو می گذشتم تو که آدم نیستی و...

اما به یک باره صدای شلیک گلوله ای دنیای پر التهاب چهار نفر را ویران کرد. گل آرا به عقب پرید و صدایش را برید.

ثریا که از دست گل آرا به شدت عصبانی شده بود احساس خود را نمی فهمید و گویی در خواب بود. اما کمی دورتر از آنها اتفاقی وحشتناک رخ داده بود. ستار که نزدیک لیلی بود دستهایش ناگهان گشوده شد و سپس پائین آمده و بر روی قلبش قرار گرفت.

لیلی محکم به تنه درخت خورد و احساس کرد بندی از ناف شکمش بریده و به زیر شکمش افتاد و سرخوران از تنه درخت به روی زمین افتاد. صدای فریاد بلند ثریا، تمام کسانی را که در منزل نازلی خانم بودند، هراسان به درون باغ کشاند. همه بی چادر و پابرهنه به سمت آنها دویدند. از میان انگشتان ستار که بر روی قلبش قرار داشت شیارهای خون جاری بود. لیلی خود را به طرف ستار کشاند و محکم بر زانوانش کوبید. می خواست بر روی صورت ستار خم شود اما شکمش باعث عذابش بود و نمی گذاشت او به راحتی حرکت کند. دهها بار به حاملگی اش لعنت فرستاد. ستار از میان دندانهای بسته اش و لبخند محزونی که بر روی لب داشت، آهسته زمزمه می کرد. لیلی خم شده بود تا بهتر بشنود. ستار نگاهش می کرد و تمامی نیروی بدنش را در چشمهایش ریخته بود تا خوب و سیر تماشایش کند:

- لیلی عزیزم. حالا معنای شعری رو که مدام در لحظات غم و در تنهاییهام زمزمه می کردم در این لحظه و شرایط برام به حقیقت رسید.

لیلی فریادی کشید. دردی که از کمرش شروع شده و به زیر شکمش کشیده می شد، خیلی آزارش می داد ولی لیلی دیگر دردی را حس نمی کرد. صداهای فریاد و های های گریه هایی که در باغ پیچیده شده بود آزارش

می داد. تمام خون بدن ستار روی دامانش ریخته بود و لیلی از زیر پیراهن نازک و نخی اش گرمی خون ستار را روی بدنش حس می کرد. اما صداها و شیون ها عذابش می دادند. صدای ثریا رساتر از همه به گوش می رسید:

- های پاشا خان بالاخره اون یه گلوله تپانچه ات رو به کار بردی! پاشا بالاخره کار خودتو کردی؟ با دستهای کثیف خون دو بی گناه رو بر زمین ریختی؟

فتانه بیهوش شده و در کنار گل آرا بر روی زمین افتاده بود. هیچ کس توجهی به او نداشت و همه به سوی لیلی که آرام فریاد فرهاد فرهادم می کرد دویدند.

ثریا دیوانه وار به سوی پاشا خان دوید و بر روی سینه اش چنگ انداخت:

- ای حرومزاده قاتل با ستارم چه کردی ؟

لیلی می گفت :

- با فرهادم چه کردی ؟ آیا تو پدرم هستی ؟ تو بالاخره اون نقشه ی قدیمی ات رو به اجرا درآوردی ؟

نفس مرگش به صورت ستار می خورد و ستار با زحمت می کوشید چشمهایش را باز نگه دارد .
- لیلی محبوبم ای کاش که بر سینه تو نهم سینه خود را تا...

لبهای لیلی گونه ستار را لمس می کرد :

- فرهاد عزیزم ، بگذار دل من به تو گوید غم دیرینه خود را . کاش فرصتی بود تا درد دلهايم را بشنوی و بدونی که هرگز با تو بی وفایی نکردم و با ...

اما دیگر وجود زنها که گردشان حلقه زده بودند امان هیچ کاری را نمی داد . هوارها و فریادها و به سر کوبیدنهای آنها و دستهایی که ستار را به آغوش می کشیدند او را برای همیشه حتی از جسد ستار دور کردند . لیلی احساس کرد دردی کشنده سریع و برق آسا از زیر شکمش گرفته و دور کمرش چرخید . گرمایی را در پاهایش حس کرد . احساس کرد فلج شده است . فکر کرد گرمای خون بدن ستار است که روی پاهایش می ریزد ، اما نمی دانست که این خونها از بدن خودش خارج شده و با خون ستار درهم آمیخته و دورش را احاطه کرده است . همه جا را خون می دید ؛ در مقابل چشمان او همه باغ سبز و زرد رنگ پائیزی رنگ خون به خود گرفته بود . ستار در میان دستهای زنها در حالی که قطره های خون بدنش روی علفها و برگهای ریخته شده روی زمین چکه چکه می کرد به درون اتاق تهمینه خانم کشیده شد . همه دستپاچه شده و نمی دانستند که باید چه کار کنند و اصلاً باید چه کسی را درمان کنند . فتانه یا لیلی را یا ستار که در حال موت بود ... لیلی قلبش خیلی ضعیف می زد و بیهوش شده بود . صدای زمخت بیوک خانم مثل شیر می غرید و حیاط را تکان می داد :

- پاشاخان اون تپانچه عهد بوقت بعد از سالهای زیاد خوب زنگ نخورده بود و عالی هم کار کرد و تو هم که هدف گیریت بد نبود . حالا دستتو محکم روی شکمت بذار و آروم بگیر که به آرزوت رسیدی . حالا آروم گرفتی ؟ ای خدا ، می دونم که فقط طناب دار آرومت می کنه .

صدای فریاد و نفرین بیوک خانم که می رفت تا ستار را معاینه کند ، به گوش می رسید . اما روح ستار دقایقی قبل از کالبدش جدا شده و به آسمانها پرواز کرده بود . دو کارگر روی بام و عده ای از همسایه ها میرزا را نگه داشته بودند تا اقدامی علیه پاشا نکند . حیدر آقا به همراه شوهر مهنوش خانم برای آوردن پلیس رفته بودند تا اتفاقی دیگر نیفتد .

نازلی خانم آن قدر بر سرش کوبید که از هوش رفت . کسی نمی دانست که فتانه را چه جوری به هوش بیاورد . در یک آن همسایه ها و اهالی محل همه به منزل پاشاخان هجوم بردند . مردها ستار را داخل پتویی پیچانده و به منزل میرزا می بردند . عده ای برای آوردن تابوت به مسجد رفته بودند و دیگران پاشاخان را که هنوز به حال طبیعی برنگشته بود ، به اتاقی برده و مراقبش بودند تا پلیس بیاید .

بالاخره بعد از ساعتی پلیس از راه رسید و مأمورین به سرعت به دستهای پاشا دست بند زده و او را بردند و دو مأمور دیگر میرزا را به اداره شهربانی بردند تا در آن جا به اوضاع پیش آمده رسیدگی کنند . رئیس شهربانی شخصاً به منزل پاشا آمده بود و بازجوئی و پرس و جو از کسانی که صحنه ها را از اول به چشم دیده بودند شروع شد .

سرگرد احمق پدر افلاکی که تازه وارد حیاط شده بود در جریان اوضاع و احوال پیش آمده قرار گرفت . وقتی وضع را بسیار ناجور و وخیم دید ، قبل از آن که دیده شود و مورد سؤال و بازجوئی قرار گیرد ، دمش را روی کولش گذاشت و از آن هنگامه فراری شد .

او که مثل پاشا خان فکر می کرد میرزا و ستار در حق زندگی پسرش ظلم کرده اند ، حالا با کشته شدن ستار ، احساس می کرد انتقام پسرش گرفته شده و تا حدی آرام گرفت .

با تلاشهای همسایه ها فنانه به هوش آمد و گیج و منگ در اطراف خیره شد . دیگر گریه نمی کرد و خیلی آرام و ساکت زانوانش را در بغل گرفته و چشم به آن همه آدم که مثل مورچه در هم لولیده بودند خیره شد . در این قیامت جهنمی که به پا شده بود تنها لیلی غصه دار اصلی به شمار می رفت . عزت خانوم در حیاط روی زمین نشسته بود . بر زانوانش می کوبید و شیون می کرد :

- خدا لعنتت کنه پاشا ! آخرش زهرتو ریختی . همیشه فکر می کردم عقل کم داری ولی حالا باور کردم که اصلاً نداشتی . آخه پسر بیچاره رو سر چه گناهی زدی و کشتی ؟ مگه مرتکب کدام خطایی شد ؟

تهمینه آهسته به گلاب خانم می گفت :

- پاشا از همون روزای اول که به صحبت کوچیک ازشون دید کینه ستار رو به دل گرفت و قصد جونشو داشت که حالا هم به مرحله اجرا گذاشت اما وقتی اون داماد بد ذاتش با نقشه خودش لیلی رو تنها گیر انداخت و دامن عفتش رو آلوده کرد ککش نگزید . عجب دنیای وارونه ای شده ! گلاب خانم گفت :

- آرزوش بود که اون تپانچه به سر خورده شو که تنها به گلوله داشت به کار بگیره و با همون عقلی که پاره سنگ برمی داشت نقشه شو عملی کرد .

عزت فریاد می کشید :

- آخه پاشا با همون عقل نداشته ات چرا این کار رو کردی ؟

فنانه هم چنان مبهوت از شوک وارده ساکت بود و حرکتی نمی کرد . به نظر او امکان نداشت ستارش کشته شده باشد . ستارش حتماً در پشت بام مطبخشان کنار عمله ها ایستاده و دارد به کار آنها نظارت می کند همان کاری را که از صبح می کرد تا عمله ها روی بام خوب کاهگل بکشند .

ثریا که تازه چشم‌هایش به دیدن قیافه نحس گل آرا باز شده بود و هرگز از او خوشش نمی آمد ناگهان با دیدن او که کنار حوض ایستاده بود و بی خیال و خونسرد همه را نگاه می کرد به یاد حرفها و فتنه های او افتاد و دیوانه وار به سوی حمله برد و قبل از آنکه گل آرا متوجه بشود که چه اتفاقی افتاده گیسهای او را محکم گرفت و در حیاط کشاند . با این حال خشمش فروکش نمی کرد . فریاد بی وقفه گل آرا قطع نمی شد و یک لحظه همه را کنجاو کرد . ثریا فریاد می زد :

- ای بدحنس بد ذات ! تو آخرش زهر فتنه های خودتو ریختی و خون به پا کردی ؟ قاتل اصلی تو هستی . قاتل ستار من تو هستی ! قاتل فرهاد لیلی تو هستی ! می خواستی با نشون دادن اونا به پاشا چی دستمزد بگیری ؟ خون بگیری ، گرفتی راضی شدی ؟

نازلی خانم که دید همه به سوی دخترش و ثریا رفته اند و هنگامه دیگری برپا شده ، به آن سمت رفت و بازوی ثریا را گرفت :

- ثریا جان ، صداتو پائین بیار و خودتو کنترل کن . زشته با گل آرا چه کار داری ؟

ثریا نازلی را به عقب هل داد و او به داخل باغچه افتاد .

- می پرسی دخترت چه کار کرده ؟ شوهر منو کشته ، خونه خرابم کرده . دخترت که از اولین روز قدم گذاشتن به این جا جاسوسی همه رو می کرد و ما ازش دوری می کردیم ، هنوز دست از کار زشتش نکشیده و این چنین زندگی چند خانواده رو بهم زد و ویرون کرد . دیگه باید چه کار می کرد ؟

نازلی خانم از حرفهای ثریا گیج شده بود . بلند شد و او را در بغل گرفت و سر در گوشش گذاشت :

- آروم باش ثریا . پلیس ها اینجا هستن و کار بیخ پیدا می کنه .

و ناگهان انگار به خودش آمده باشد به سوی گل آرا که هنوز کنار حوض ایستاده بود دوید . چادر از سرش بر زمین افتاد ، پیش چشم همه مثل دیوانه ها دست گل آرا را گرفت ، به وسط حیاط کشاند و تا می توانست با مشتش و لگد به سر و روی او کوبید . بعد لنگه کفشش را درآورد و با ضربه های محکم به بدنش کوبید . همسایه ها به سویشان هجوم برده و جلوی نازلی خانم را گرفتند ولی هیچ کس جلودار خشم او نبود . مشهدی کاظم که تازه از برخی کارها فارغ شده بود با دیدن آنها به آن سمت دوید و به سختی گل آرا را از زیر دست او بیرون کشید و فریاد زد :

- محض رضای خدا بس کنین . جنازه روی زمین مونده و دارید معرکه می گیرید ! مصیبت کم نیست ؟ خجالت بکشین و بلند شین برین منزل آقا میرزا که قیامته و عزا و بدبختیه . شما هم دارین این جا دعواهای خاله زنکی راه می اندازین ؟

نازلی خانم چادرش را از دست عارفه گرفت و بر سرش انداخت.

- صبر کن ، گل آرا صبر کن ، دختر بی چشم و رو! تو رو خواهم کشت. دیگه یه روز خوش واسه ات نمی دارم. ننگم باشه که دختری مثل تو دارم!

گل آرا اصلاً گریه نمی کرد و در مقابل کتکهای مادرش هم صدایش را بلند نکرد. او هم در بهت و حیرت بود. باورش نمی شد و از ذهنش خطور نمی کرد که با یک حرف او پدرش دست به قتل بزند. او فکر نمی کرد نتیجه یک چغلی ساده که از روی حسادت بود پی آمدش می تواند یک قتل باشد و هرچه سرزنش از مادرش یا اطرافیان می شنید را حقش می دانست. تازه می فهمید که مرتکب چه کار زشتی شده و چگونه سر هیچ و پوچ آتش زیر خاکستر پنهان شده پاشاخان را شعله ور کرده. نمی دانست پدرش بعد از سالها هنوز این قدر نسبت به ستار کینه داشته. به راستی مگر ستار در حق پاشا چه بدی کرده بود؟

* * *

در طی دو سه روزی که می گذشت فتانه کلامی حرف نزده و گریه نکرده بود. مدام در خود فرو رفته و آرام بود. او را به تنها بیمارستان شهر منتقل و بستری اش کردند. انگار عقلش را از دست داده بود گاه قهقهه می زد و گاه در خود فرو می رفت. صدای قهقهه هایش را همسایه های آن سر کوچه هم می شنیدند.

در مراسم عزاداری که همسایه ها برای ستار گرفته بودند ثریا سر و صدایش زیاد بود و بر سینه اش می کوبید:

- گل آرا! پدرت جنایت نکرده بلکه تو جنایت کردی. تو مادری رو دیوانه کردی و در کنج خونه نشوندی، زن حامله ای رو بی رمق به گوشه اتاق انداختی تا بمیره و شور و شوق خانواده ای رو به ماتم سرا مبدل کردی.

حالا همه با گل آرا بد افتاده بودند و همسایه ها از کار عجیب روزگار تعجب می کردند. نازلی خانم، گل آرا را در اتاقک ته باغ زندانی کرده و نمی گذاشت مقابل چشم زنانی که از مرگ ستار به حد جنون رسیده بودند ظاهر شود و خود داغدیده از مرگ ستار وقتی فرصتی پیدا می کرد به گوشه ای از باغ پناه می برد و در میان شیون های بی صدایش، مدام زیر لب زمزمه می کرد:

گلچین روزگار عجب باسلیقه است

می چیند آن گلی که به عالم عتیقه است

در طی این چند روز لیلی خونریزی داشت و حالش به هیچ وجه رضایت بخش نبود. بچه درون شکمش هم حرکتی نداشت. بعد از معایناتی که بیوک خانم انجام داد، گفت:

- من هیچ امیدی نمی بینم که لیلی بچه اش رو سالم به دنیا بیاره.

بعد از پنج روز دردهای زایمان لیلی شروع شد. لیلایی که طی این مدت نه غذای درست و حسابی خورده بود و نه آرامش و حالت طبیعی داشت و ساکت و بی صدا مثل فتانه، گوشه ای افتاده بود، حالا درد بی امان صدایش را درمی آورد و سکوتش را می شکست و به تدریج صدایش

را به فریاد تبدیل می کرد ولی فریادهای بی رمقش زود افت می کرد و میان دردهای طاقت فرسا دست و پا می زد و تقلا می کرد. فریادهای کم جانش بیوک خانم را عصبی کرده بود ولی با ملاحظت لیلی را دلداری می داد و می گفت که اگر همت کند به زودی از دردها راحت خواهد شد و در دل می گفت، «دختره بیچاره! چه کار کنه بیشتر از این نا نداره!»

عزت خانم شربت غسل درست می کرد تا لیلی بخورد و جان بگیرد ولی لیلی حالش بهم می خورد و نمی توانست چیزی بخورد. بیوک خانم اخطار داد که با این وضعیت به تنهایی کاری از دستش ساخته نیست و حتماً باید پزشکی هم بیاورند.

- عزت برو دکتر بیار بچه توی شکمش که حرکتی نداره. خودشم که در حال مرگه واسه چی منتظر نشستین؟

برخی به دنبال پزشک رفتند و بیوک خانم خیس عرق تلاش می کرد. اما لیلی مثل مرده ای مقابلش بود و حرکتی از خود نشان نمی داد.

- لیلی جان زور بده، فریاد بکش تا بچه پائین بیاد.

اما لیلی نا و رمقی نداشت و مدام زیر لب می گفت:

- نجاتم بدید دیگه نمی تونم تحمل کنم. بذارید راحت بمیرم.

عزت خانم قطرات عرقی را که بر روی پیشانی لیلی نشسته بود پاک می کرد و صورتش را می بوسید:

- دوام بیار دخترم، تلاش کن.

اما فایده ای نداشت. پزشکی که توسط همسایه ها به خانه آمده بود، همان حرفهای بیوک خانم را تکرار می کرد:

- این جویری امکان نداره بچه به دنیا بیاد خفه می شه. این دختر که اصلاً تکونی به خودش نمی ده.

و کاری بیشتر از کارهای بیوک خانم نمی توانست انجام بدهد.

عزت خانم ناله می کرد:

- دستم به دامتون کمکم کنین.

پزشک بعد از ساعتی تلاش گفت:

- تلاش ما بیهوده ست. صلاحه هرچه زودتر به بیمارستان برسونینش. انگار بچه توی شکمش مرده. بچه چند روزه که در شکمش مرده اصلاً حرکتی نداره. هرچی گوشه می ذارم حرکتی رو حس نمی کنم. این واسه مادر هم خطر داره.

عزت خانم بر سرش کوبید:

- تو رو خدا دخترمو نجات بدین. این خراب مونده ماتم سرا شده و از همه جاش بوی مرگ می یاد.

وقتی چند زن در تکاپوی بلند کردن لیلی و بردنش به بیمارستان بودند، لیلی شدیداً احساس خفگی می کرد. رنگش کبود شده و کف سفید رنگی بر گوشه لبهای ورم کرده اش هر دم بیشتر می شد. گویی دستی قوی چیزی را از ناحیه شکمش محکم و پر قدرت به سمت قلبش فشار می داد و راه نفسش را می گرفت. غوغای افراد داخل حیاط و به سر کوبیدن‌ها و گاه ناله های آهسته از هر گوشه ای شنیده می شد. اما به صورت همهمه و زمزمه بود و کسی صدایش را بلند نمی کرد. گویی کسی دستور داده بود که حق بلند کردن صدا را ندارند. به جز عزت خانم که خسته از این چند روزه و دیدن لیلی معصومش فریادش را به آسمان می برد.

تهمینه خانم هم چنان نالان زیر لب زمزمه می کرد:

- خدایا بگو ما چه بدی کرده بودیم که این طور سزایمان را دادی؟ خدایا مگه چی شد که یک دفعه مرگهای پی در پی به اهل این خونه روی آورد؟

اظهارنظرها و گفتنی ها بسیار بود اما دنیای کنونی دیگر در نظر لیلی کبودتر و سیاهتر می شد. فضایی خالی از اکسیژن که نفس کشیدن را غیر ممکن می کرد و هر دم رنگهای سیاه اطرافش بیشتر می شد. دیگر ذره ای هوا برای تنفسش وجود نداشت. چیزی از شکمش به شدت به قلبش فشار می آورد و آن را از حرکت باز می داشت. هر آن جسمش سنگین تر می شد ولی روحی آزاد و آرامش یافته را بالای جسمش می دید که آهسته آهسته به دنبال آرامش ابدی که در نقطه ای دورتر در نظرش مجسم می شد می رفت. آزادی روح از جسمی درد کشیده چه قدر لذت بخش بود! روحش هم چنان بالا و بالاتر می رفت و به نعش بی حرکت مانده در روی زمین نگاه می کرد و به آنجایی که صدای فرهاد به گوشش دلنواز بود کشیده می شد.

ای کاش که بر سینه تو نهم سینه خود را

تا دل به تو گوید غم دیرینه خود را

و این گونه بود که روح لیلی از میان آدمیان خاکی و آدمیان درون منزلشان جدا می شد و به روح ستار نزدیکتر می گشت تا در گوشه ای از آسمان و در آرامش غمهای دیرینه، سالهای دوری را برای هم بازگو کنند. اما در این میان لیلی تنها به دیدار فرهاد نمی رفت، کسی همراهش بود؛ نوزادی که به وجودش چسبیده بود و از او کنده نمی شد. سبکبال به سوی فرهادش رفت. دستهای ستار او را بلند کرده و همراه خودش می برد و لیلی دیگر از سنگینی نوزاد درون شکمش رنج نمی برد. جسمش در خلاء و آرامش عمیقی قرار گرفته بود و دیگر زمینی را زیر پایش احساس نمی کرد. تنش روی زمین مانده و روحش در آسمانها در حال پرواز بود و با فرهاد به سوی نقطه روشنی از نور که آن سو سراسر آسمان را فرا گرفته بود می رفتند. در آخرین دقایق که در حال اوج گرفتن بود صدای تهمینه را از دور می شنید:

- شیرین قصه های ما به فرهاد نرسید، لیلی هم به مجنون نرسید! عشقهایی که مدام تکرار می شوند. لیلای عزیز ما هم به فرهاد نرسید.

و های های گریه هایی بود که این جمله را تکرار می کرد اما این صدای زمینی اصلاً به گوش لیلی دلنواز نمی آمد چون فرهاد خیلی به او نزدیک بود و لیلی داشت شانه به شانه او می رفت. صدای ننه سلطان در کنارشان بود و به گوشش خوش آوازتر می رسید.

- لیلی قشنگم، زندگی در این جا راحت تره. گول حرفهای انسانهای خاکی را نخور، بیا که فرهادت را نزد خودم دارم و من می گم که لیلی به فرهاد می رسه.

روزهای مراسم عزای لیلی و ستار همزمان برگزار می شد و بدترین و پرمصیبت ترین مراسمی بود که زنها برپا می کردند. اهالی شهر داغدار و عزادار این دو جوان بودند.

و این گونه، عشقی که در میان همسایه ها احترام داشت به پایان رسید، اما هرگز از خاطره ها بیرون نرفت بلکه الگویی شد از یک عشق پاک برای خانواده ها. داستانی که هنوز به انتهای خود نرسیده و این قصه هنوز سر دراز دارد و یادگارهای به جا مانده از لیلی و فرهاد، همچنان ادامه دهنده ی داستان ما خواهند بود...

پایان

نویسنده : اعظم فرخزاد

دانلود رمان از انجمن پیچک

Pichak.net

www.forums.pichak.net